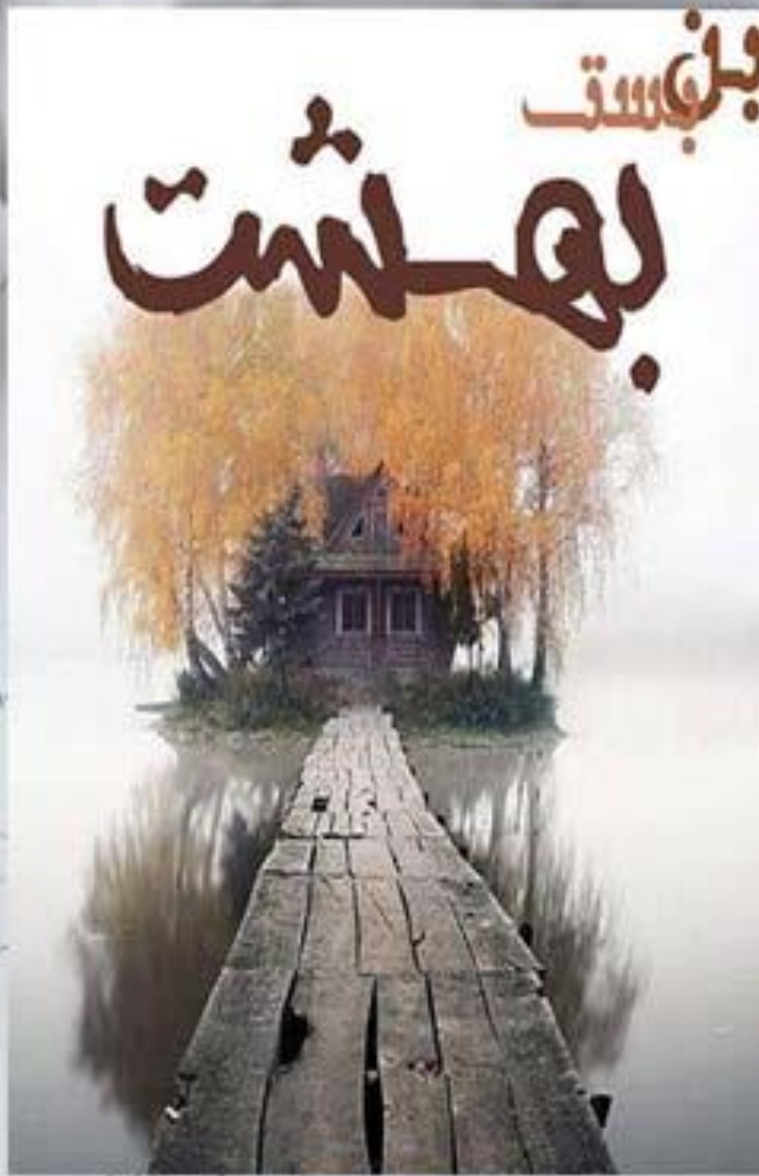


کافه نویسندگان (cafewriters.xyz)



www.cafewriters.com

بن بست بهشت

رمان بن بست بهشت

افسون امینیان



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: داستان و رمان
- ❖ عنوان: بن بست بهشت
- ❖ ژانر: عاشقانه اجتماعی
- ❖ نویسنده: افسون امینیان
- ❖ انتشارات : کافه نویسندگان
- ❖ زبان : فارسی
- ❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

- ❖ سطح اثر: بدون بررسی
- ❖ ناظر: --
- ❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان
- ❖ طراح: تیم طراحی
- ❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

بن بست بهشت قصه ی دختری است به نام شاداب خجسته که با سفارش یکی از اقوام پدری اش در یک شرکت مشغول به کار میشود . و ماجراها و اتفاقات شرکت مسیر آرام زندگی او را دست خوش تغییر می کند و در این میان عشق را تجربه میکند .

پایان خوش

بن بست بهشت قصه ي دختری است به نام شاداب
خجسته که با سفارش یکی از اقوام پدری اش در یک شرکت
مشغول به کار میشود.

و ماجراها و اتفاقات شرکت مسیر آرام زندگی او را دست
خوش تغییر می کند و در این میان عشق را تجربه میکند.
رمان موضوعی اجتماعی دارد و البته عاشقانه ب پایانی خوش

پاییز میرسد تا مرا مبتلا کند با رنگهای تازه مرا
آشنا کند

پاییز میرسد که همانند سال پیش خود را در دل قالیچه
جا کند او میرسد که بازهم عاشق کند مرا او قول
داده است به قولش وفا کند

خش خش صدای پای خزان است ،یک نفر در را به
روی حضرت پاییز وا کند .

« علیرضا بدیع »

انوار خورشید خرامان خرامان خود را از لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و نرم نرمک روی دیوار نشست.

یک نور باریک و لاجون ، بعد هم زوایه دار از کنج دیوار خود را به کاشی های چرک و لب پر رساند ، و روی زمین پهن شد.

سرمای اول صبح روی تار تار وجودش نشست و لرزشی هم میان تنش ...! بعد از یک شب بیداری دیگری ، زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاچ شده اش کشید و نگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.

پتوی سربازی بوی کهنه گی و کثیفی اش بیداد می کرد و بوی بد آن مثل چسب به پرز های بینی اش چسبیده بود . آن را به کناری پس زدو تکه اش را به دیوار گچی اتاق نه متری داد.

صدای قیژ قیژ تخت چوبی سکوت اتاق را برهم زد و میان هیاهوی افکار پریشاننش نشست.

چشم هایش روی کتانی های رنگ و رو رفته و زوار رفته اش ثابت شد که با نخ سیاه رنگ محکم دوخته شده و

رويه را با كوك هاي درشت به كف آن متصل کرده بود.

لبخندي روي لب هایش جان گرفت و قدری خم شد و دستی نوازش وار به روي كوك هاي درشت کشید ، پشت هرکوک ، دنیایی عشق و محبت خوابیده بود....

شده بود حوایی که از بهشت رانده شده و حالا چشم به راه بود تا جفتش از گرد راه برسد و او را مانند شوالیه ایی نجات دهد

بغضی سر دلش سنگینی می کرد به بزرگی یک کوه و مانند یک جلاد او را تا مرز اعدام نفس هایش می برد.

زانو هایش را خم کرد تا جفت سینه اش بالا کشاند و دستانش را دور آن حلقه زد و سر بر روي آن گذاشت و قطره اشکی سرگردان از گوشه ي چشمش قل خورد و کج کج تا امتدادچانه اش آمدو عاقبت در گو دي گردنش محو و ناپدید شد.

حس سربازي را داشت که از جنگ بر گشته است ، همان قدر خسته و فرسوده و غنیمت این جدال عشقی بود ناب ...!، عشقی که با تمام تار و پودش عجین شده بود.

نگاهش روی پارگی مانتویش نشست گویی آن هم از کازار برگشته که این چنین زار و نزار بود!...

میان آن همه بغض و کمبود نفس ، در آهنی اتاقلک باز شد ، با صدای سرباز سر برداشت و نگاه سردش توی صورت پهن و آفتاب سوخته ، چشمان بادامی او نشست.

سرباز لبهای کلفتش را از هم باز کرد و با صدایی ناسور تر از قیژ قیژ در آهنی گفت:

«خجسته... پاشو بیا بالاخره اومدن دنبالت»!....

چشم از چشمان ریز و بادامی سرباز گرفت و نمیدانست لهجه اش ریشه در کدام منطقه دارد؟

کش و قوسی به بدن کوفته اش دادباقدري تامل ازروي تخت بلند شدو دستی به مانتوي درب و داغونش کشید ، باگامهایی سست از اتاق بیرون آمد.

نمیدانست چند روز چشم به در انتظار این لحظه را می کشید ، می بایست خوشحال می بود ، اما حالا از هر هیجانی خالی بود....

تهی مثل بادکنکی که در هوا سرگردان معلق می ماند!...

بوي نم را پشت در اتاق جا گذاشت و با گامهاي لرزان پشت سر سر باز به راه افتاد.

هوهوي باد در سکوت بیابان می پیچید و گاهی صدایش ناله وار می شد و حتی از پشت در هاي بسته هم صدای ناله اش به گوش می رسید.

باز هم وارد اتاق افسر نگهبان شد همان مرد چاق و کم حوصله ایی که حرف حسابش هم نا حسابی بود!....

آقا جون و شهاب با دیدنش به طرفه العینی از جایشان برخاستند و مثل مجسمه ایی بی حرف و کلامی به تماشا ایستادند ...نگاهش توي حلقه ي اشک

چشمان آقاجون که می لرزید جا ماند و نفس های خودش هم
در سینه!...

اشکهایش بی اراده در چشم به هم زدنی توی یک خط
صاف راه گونه اش را در پیش گرفت ، ممتد و یک
نواخت ... لبهایش بی آوا روی هم تکانی نرم خورد و
مثل ماهی که روی پاشویه

حوض افتاده باشد بی صدا گفت : « آقا جون»....

آقا جاناش در سکوت فقط نگاه می کرد و چانه اش از بغض
می لرزید....

شهاب پاپیش گذاشت و به آن همه هیجان غلبه کرد
و قدری نزدیک تر شد و بغض مردانه اش را فرو داد و با
صدایی پر خط و خش گفت : « شاداب!»....

و اشکهای او هم فرو ریختسپس دست پیش برد و
او را به آغوش کشید و شاداب در آغوش برادرانه ی او گم
شد....

آقا جانش با پشت دست اشکهایش را پس زد و با صدایی که همچنان می‌رزید رو به افسر نگهبان شد و دعا هایش را ردیف کرد:

«جناب سروان خدا چیزی از بزرگی تون کم نکنه خدا بچه هاتون رو براتون نگه داره می‌تونم دیگه دخترم رو ببرم مدارکش رو هم که تقدیم کردم»....

دعا هایش تمام شد و حالا وقت ناله و نفرین هایش بود...
«خدا از باعث و بانیش نگذره!».....

هنوز چند تایی از نفرین هایش مانده بود که شهاب به میان حرفش آمد و گفت:

«آقا جون دیر وقته بهتر راه بیافتیم وگرنه دیر میشه»....

برای آخرین بار نگاهش روی صورت گوشت آلود سروان میان سال نشست و برای آخرین میخواست سراغی از او بگیرد اما شرم حضور آقا جانش و شهاب مانع شد و سوالش پشت لبهایش جا ماند...

خب همه چیز به پایان رسید ، گویی خوابی بوده که
با طلوع خورشید پشت پلک شب جا مانده باشد...
تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و یقین
داشت که

دیگر هیچ چیز به روال سابق بر نخواهد گشت ...به
یاد بهشتی افتاد که عاشق فرزند آدم شد و حال او را
میان کش و قوس بازی روزگار گم کرده
بود!....

و او چقدر دلش می خواست بازهم بر می گشت به همان بن
بست بهشت!....

باز هم خواب مانده بود!....

یک لنگه جورابش را از زیر تخت پیدا کرد و لنگه ی بعدی را
زیر فرش!....

سرش را از زیر تخت بیرون کشید ، محکم به کشوی
میز کنار تخت ، که مثل دهان اژدها باز مانده بود
اصابت کرد و صدای آخ خفیفش میان دندانهایش جا
ماند.

بی خیال درد پیچیده در سرش برخاست ، موهایی تاب
دارش را شانه نکرده تابی داد با کلیپسی بالای سرش فرستاد.
مقنعه اش را از زیر تلی لباس های تلمبار شده ی روی
صندلی بیرون کشید بی توجه به چروک های ریز و
درشتش، آن را روی سرش نشاند موهایش را زیر مقنعه ی
مشکی اش پنهان کرد!...

دستش بند کیفش بود ، وقتی دکمه های مانتویش
را یکی بعد از دیگری می
بست!...

گویی شلختگی هایش را روی یک خط ممتد گذاشته
بودند که پایانی نداشت ... شلختگی که شاخ و دم
نداشت! لابد شلخته هم کسی بود خیلی شبیه
او!...

رو بروی آینه ایستاد و دستی به چشم های پف دارش
کشید....

بی خیال آرایش و مقوله ایی از این دست قرتی بازی ها شد امروز به قدر کافی دیرکرده بود وقت بزرگ دوزک نداشت!..

امروز اگر تاخیر میخورد دیگر چیزی از حقوق مهیج و چشم گیرش باقی نمی ماند و مجبور بود تا پایان ماه در نقش مرتاض ظاهر می شد، و قید خیلی چیزها را میزد و ساندویج سوسیسی بندری یکی از آنها بود.

اصلا این قانون مزخرف را آقا جاننش گذاشته بود که اگر شاغل شود و به سر کار برود دیگر از پول توجیبی ماهانه خبری نیست!....

و او در یک محاسبه ی دو دو تا چهارتا استقلال را ترجیح داد و قید پولتوجیبی چشم گیر آقا جاننش را زد.

محال بود این شغل را به خاطر شلختگی هایش از دست بدهد...

آن هم بعد از آن همه التماس و قربان صدقه که خرج شهاب کرده بود تا آقا جاننش را راضی کند ، و کرور کرور

منتی که هوشنگ خان پسر عموی همه فن حریف
آقا جانش برایش ردیف کرده بود!...

آخرین نگاهش را به اتاق درهم و برهم و شلخته اش
انداخت و نظافت آن را به آخر هفته موکل کردو برای
اطمینان در پشت سرش بست!....

تا مبدا مامان زری به فکر تمیز کردن این بازار شام
بیفتد ...و بعد از ظهر به محض ورودش سخنرانی دست
به نقدش را برایش رو کند...

و در باب اینکه وقتی هم سن او بود نه تنها ازدواج کرده
بود بلکه دوتا بچه قدو نیم قد به همسر دست گلش
تقدیم کرده بود!....

اصلا تقصیر این فیلم های مهیج هالیوودی است که او را
تا دیر وقت میخ خودش میکند! وگرنه راس ساعت
ده مثل یک دختر خوب و وظیفه شناس میخوابید و
صبح زود هم بیدار میشد.

در حالی که ساعتش را دور مچش می بست... به دنبال
موبایلش چشمی به اطراف چرخاند و وارد سالن پذیرایی

شد به حالت دوبه سمت جا کفشی کنج در ورودی
آپارتمان رفت میخواست بپرسد:

«مامان موبایل من رو ندیدی...؟»

که لقمه ی مامان زری به همراه ساندویچ پرو پیمان
به سمتش روانه شد ... و سوالش را فراموش کرد.
تازه یادش آمده که به اهالی خانه سلام و صبح به خیر نگفته
است!....

لقمه ی پرو پیمان را از دست مامان زری اش گرفت و آن را
به داخل کیفش س ٲر داد...

لقمه کوچک تر را درسته در دهانش چپاند طعم پنیر و
گردو زیر دندانهایش نشست و با همان دهان پر با کلماتی نا
مفهوم گفت:

«سلام مامان دیرم شده ... دستت درد نکنه»....

سپس به سختی لقمه اش را جویده و نجویده فرو داد....
و از پس شانهِ های مامان زری که مثل ستونی روبرویش
ایستاده بود گردن کشید و با صدایی رسا تر گفت:

«سلام آقا جون صبح به خیر».....

آقا جانش دل از لقمه ي نان و مرباي پرو پيمانش
نگرفت و آن را در دهان گذاشت و رویش هم چاي
شیرینش را با هورتی صدا دار سر کشید و به تکان
سري اکتفا کرد....

اما زرین خانوم غرغر کنان تابی به دامن چیت گلدارش
داد و سلامش را بیپاسخ گذاشت و معترض گفت:

«مگه ساعت كوك نکرده بودي؟ از صداش من
بیدار شدم ، آخه من نمی فهمم توي اون فیلم ها چی
نشون میدن که تو رو تا ساعت دو نیمه شب بیدار
نگه میداره ...!؟»

خب توي اون فیلم ها خیلی چیز ها بود....

حس خوبی مثل هیجان که او عاشق آن بود.

گاهی هم یک عشق زیر پوستی همچون ریز و لطیف
میان قهرمانان فیلم به این هیجان اضافه می شد!....

و صحنه های رمانتیک آن که بعضا سر از مثبت هیجده
در می آورد!... و آن هم خالی از لطف نبود!...

کلیپسش حریف آن همه حجم مو نشد و سرکشی
کرد و باز شد و موهای فر فری اش از زیر مقنعه بیرون
زد و تا کمرش پهن شد!....

آه از نهادش بر آمد... توی این هاگیر واگیر که دیرش
هم شده بود این موهای سرکش را کم داشت!....

پر مقنعه اش را از پشت بالا داد و موهای پریشانش را
داخل مانتویش هل

داد....

مامان زري اين بار ديگر چشمانش گرد شد و در حالى
لقمه ايبى ديگر در دهان او مى چپاند گفت:

«چند بار بهت بگم موهات رو همين جورى نفرست
توي لباست ...!مانتوت از پشت پف ميکنه و انگار قوز در
آوردي!»....

سپس دستهايش را در هوا تايى داد و اضافه کرد:

«همين کارها رو مى کنى که خواستگار شده جن و تو
بسم الله دخترمنير خانوم ، همسايه ي کوچه پشتى رو
ميگم..... اون هم عروس شد»

لقمه ي دوم خيال پايين رفتن نداشت و جايی میان
سینه اش جا مانده بود با دوضربه ي محکم به سینه
اش آن را فرو داد.....

و براي اينکه بحث جذاب همشيگی مامان زري راکه
حول خواستگار و عروسی می چرخيد را قيچی کند نیم
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بی توجه

به غرولند هاي مادرانه ي مامان زري هول و شتاب زده نامربوط
گفت:

«وای مامان.... دیرم شده!باشه، باشه.... دفعه ي ديگه
آلان دیرم شده»....

زرين خانوم منظورش را از دفعه ي ديگه نفهميدبی
خیال چرندو پرند هاي او شد،قري به گردنش داد و دستی
به موهايش کشيد و با لحنی دلخور گفت:

«عصر بعد از شرکت جایی نروشهاب و ندا برای
شام میان اینجا میخوام کوفته بار بگذارم و کنارش
هم یه آش ماست ... زود تر بیا کمک این کار رو
که میتونی بکنی...؟»

خم شد و پاشنه ی کتانی هایش را بالا کشید ، قامت
راست کرد با همان بی حواسی اش گفت:

«باشه ...باشه زود میام»....

سپس رو به آقا جاننش که با زیر جامه ی راه راه
محبوبش چهار زانو کنار سفره همچنان نشسته بود و
دل از مربای آلبالو نمی کند گفت:

«آقا جون خداحافظ من رفتم»....

آقا جانش لقمه ي پرو پيمان كره و مربا را داخل دهانش
فرو برد . با همان دهان پر در حالي كه جملاتش را همراه
لقمه ميچويد و چندان مفهوم نبود گفت:

«صبر كن ماشين خودم تعمير گاهه آلان عمو
منصور مياد دنبالم با هم ميرم مغازه ، تو رو هم تا جايي
مي رسونيم».

چيني ريز به بيني اش داد و گوشه لبش نا محسوس قدري
بالا رفت!....

حوصله ي عمو منصور و نصيحت هاي صبحگاهي اش را
نداشت....

هنوز سلامش به احوال پرسى نرسیده شمشیر از رو می بست و در باب این موضوع که زن مال خونه است و کار مال مرد... داد سخن می داد.

بعد از سخنرانی غرایبی رو به آقا جانش می کرد و بادی توی غبغبش می انداخت و می گفت:

«منوچهر زود وا دادی ها ! این دختر آلان باید بچه هاشو بزرگ کنه نه اینکه صبح خروس خون برای چندر غاز بره سرکار...! با مردو نامرد سرو کله بزنه!.....»

من رو نگاه کن ندا رو فرستادم خونه ی بخت نگذاشتم سرش هوا بخوره وخیال کار کردن بزنه به سرش حالا خودش میدونه و شوهرش!»...!

با صدای مامان زری و بوی پرتقالی که زیر بینی اش پیچید، عمو منصور و نطق غرایش را به گوشه ی ذهنش پرتاب شد....

شتاب زده پرتقال را هم به داخل کیفش س^سر داد و نگاهش به سمت آقاچانش چرخید:

«مرسی آقاچون دیرم شده نمی تونم صبر کنم، خودم میرم، تا بعد خداحافظ»....

زرین خانوم موبایل شاداب را از شارژ بیرون آورد و شتابان چند پله را به دنبالش روان شد....

صدای کوبیدن در آهنی آپارتمان توی راه پله پیچید و آه از نهاد زرین خانوم برآمد....

شاداب سر به هوایش باز هم موبایلش را جا گذاشته بود!....

در آهنی سنگین آپارتمان را به هم کوبید....

با دیدن ماشین ون سبز رنگ آقای نوروزی که به قدر
نفس کشیدنی سرکوچه ایستاد و بعد به راه افتاد....

ابتدا قدمهایی بلند ی برداشت و بعد گامهایش حالت
دویدن به خود گرفت پا تند کرد... و دوان دوان خود را به
سر خیابان رساند!....

میان نگاههای خیره و گاه متعجب عابریں به دنبال ون
سبز رنگ آقای نوروزی شروع به دویدن کرد و دستهایش
را چیزی شبیه به بال بال زدن در هوا تکان داد....

و تنها چیزی که از این بال بال زدن نصیبش شد فرو رفتن پایش دورن گودالی از آب بود و دیگر هیچ!....

چرا که آقای نوروزی گاز ماشین را گرفت و تندو تیز مثل شوماخر از میان ماشین ها لایی کشید و رفت...

حالا اگر توی ماشین نشسته بود از حرکت حلزونی آن به خواب پادشاه هفتم هم می رسید!...

برای شروع یک روز عالی فقط باران پاییزی را کم داشت و چاله چوله های خیابان را که زیر رگبار پاییزی در دم پر آب شده بودند!....

به این روز عالی ، اگر صف عریض و طویل مسافران چتر به دست را هم اضافه می کرد ، جا ماندن از آقای نوروزی را هم کنارش می گذاشت مجموعه ی خوشی هایش تکمیل می شد!...

از این تلاش بیهوده با نفس های خسته وسط
خیابان ایستاد و باران شلاقی روی صورتش نشست....

با هر دم و بازدمش هاله ایی از بخار دور دهانش
شکل می گرفت.... و لحظه ایی بعد در هوا نیست و نابود
می شد....

نگاهی به کتانی های غرق آبش انداخت و نیم
نگاهی هم به چاله ی پشت سرش و غرو لند کنان زیر
لب با خودش گفت:

« چاله ی در به در شده تو دیگه وسط خیابون چه غلطی
میکنی....؟! »

خسته از دویدن بی حاصلش دو دستش را روی زانو گذاشت ، حالتی مثل رکوع.... نفسی چاق کرد و دستی به صورت غرق آبش کشید...

چاره ایی نبود باید با تاکسی میرفت ...اما با دیدن صف مسافران ، قید آخرین تروال باقی مانده از حقوقش را زد و سر خم کرد و از کلمه ی جادویی استفاده کرد و به اولین تاکسی گفت:

» آقا دریست«....

کلمه ی جادویی کار خودش را کرد ... تاکسی ، دردم جلوی پایش ایستاد و او مثل فاتحی جلوی نگاههای خیره خیره و منتظر سایر مسافران سوار ماشین شد....

و تمام نفس هاي خسته اش را روي صندلی تاکسی هوار
کرد...

تروال درشتش تبدیل شد به سه تا اسکناس درب
و داغون پنچ هزارتومانی و یک هزار تومانی که از وسط
به دونیم شده بود وبا مهارت بوسیله ي چسب
نواري به هم متصل شده بود....

باران بی وقت پاییزی گویی ماموریت داشت به
استقبال او بیایید به هیکلش گند بزند و برود هنوز
هم تمام لباسش خیس بود و حس میکرد نم
کشیده
است....

از همه بدتر موهاي مجعدش که حجم آن چندین
برابرشده بودو حتم داشت پف پشت مانتو اش را دوبرابر
کرده است!...

از تاکسی پیدا شد نفسی در هوای باران خورده
ی شهر تازه کرد و لطافت بعد از باران خلق تنگش را تلطیف
کرد....

به قدر سر خم کردنی کوتاه ، نگاهی به مانتوی سرمه
ایی اش انداخت ...گویی از ماراتون سخت در جاده ی
گلی برمی گشت ... و شلوار و کتانی هایش هم که
دیگر گفتن نداشت.

دستی برای آقای رضانی نگهبان خوش قلب و مهربان دم
در تکان داد.

به نظر او آقای رضانی تنها فردی بود که در این
شرکت، صادقانه کار میکرد...و از وقت کاریش هم اصلاً نمی
دزدید...

انسان شریفی که با آن لهجه ی شیرینش همه را
«بالام جان » صدا می زد، پیرمرد خوش رویی که
همیشه خدا بساط چاییش به راه بود و سماور نفتی اش
غریبه و آشنا نمی شناخت!....

و برج نگهبانی اش جایی درست گوشه ی حیاط ، کنار
در ورودی توی یک اتاق چند متری نقلی و جمع و جور بود.

وقتی کارتتش را کشید آه پر حسرتی از سینه اش خارج
شد!...

خب به سلامتی رکورد این ماه هم شکسته شد و
یقین داشت چهارتا
تاخیری تاثیرش خودش را بر روی حقوق لاغر مردنی و
لا جون او خواهد
گذاشت!....

یعنی تنها قانون شرکت که خوب و به جا انجام می شد همین قانون بود ، که البته کارمندان لطف میکردند و در زمان غیبت دوستان عزیزشان کارت آنها را هم می کشیدند!...

تا مبدا خدایی نا کرده به حقوقشان خدشه ای وارد شود!....

هستی هم چند بار پیشنهاد داده بود ، که این کار را برایش انجام دهد ، اما از آن جایی که اعتقاد شدیدی به نان حلال داشت

مخالف سرسخت این کار بود و بعد از کلی سخنرانی در باب نان حلال و مزایای آن.... هستی بینوا رسماً به غلط کردن افتاد و عذر خواهی کرد....

با قدمهاي خسته و هن هن کنان وارد کريدور شد و
بعد از آن هم سالن شرکت....

خانوم نعمتی پرونده به دست به سمت پله هاي
طبقه ي دوم می رفت و با دیدن او ایستاد و چند قدم
فاصله ي میانشان را پر کرد روبرویش قرار گرفت و
درحالی که سعی داشت صدایش کوتاه باشد در قد و
قواره ي یک گفتگوی دو نفره با همان چرب زبانی ذاتی اش
گفت:

« سلام خجسته چون ... صحبت به خیر تو سروی

س ندیدمت ...؟!»

لبخند بی حس و حالی رو لبش نشست...

« سلام خانوم نعمتی صبح شما هم به خیر ... خواب
موندم به ون آقای نوروزی نرسیدم»....

« به این نوروزی ذلیل شده گفتم یکم صبر کن ها
،آلان پیداش میشه....
ولی یه گوشش شد در و اون یکی دروازه»....

خانوم نعمتی دست از دلسوزی هایش برداشت و ادامه
ی جمله اش را بی خیال شد و با سر به پرونده های دستش
اشاره ایی کرد و ادامه داد:

« دارم این پرونده هارو میبرم برای آقای رییس ...
نمیدونی امروز چه گردو خاکی به پا کرد و چقدر عصبانی
بود»

سرش را بیخ گوش شاداب برد و با احتیاط نگاهش را
توی سالن خلوت چرخ داد و پچ پچ وار گفت:

» با یه من عسل هم نمیشد خوردش ... راستی زیتون
آوردم ... این دفعه اصلا تلخ نیست ... کارت سبک شد بیا
ببر...»

خانوم نعمتی مسئول بایگانی شرکت و کارخانه بود و
کنار شغل شریفش زیتون هم میفروخت...

از همه نوع با هسته و بی هسته ،حتی پروده اش
که طرفدار زیادی داشت و از چند روز قبل باید سفارش
میدادی...

خیلی هم با سلیقه بود و شیشه ها را به ردیف زیر میز
میچید ... چیزی شبیه به فروشگاه...! یکی دوتا از آن ها
برای نمونه روی میز می گذاشت...

لبخندي روي لبش جان گرفت اين زن با اين زبان
چرب و نرمش زهرمار را هم به راحتی می فروخت زيتون
که جاي خود داشت....

لبخندش را جمع و جور کرد و دستی به مانتوي نم
دارش که بد جوري به تنش چبیده بود، کشید و گفت:

« چشم میان ولی نه بین ساعت کاری ...ان
شالله آخر وقت یه سر میام پیشتون»....

خانوم نعمتی خیالش از فروش یک شیشه ي ديگر
زيتون هایش راحت شد

و لبخندي روي لب هاي باريکش نشاندو دندانهاي
کج ومعوجش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت در جواب
او گفت:

« پس منتظرتم دیر نکنی ها...آقایی که برام این
زیتون ها میاره خیلی تعریفش رو می کرد و میگفت درجه
یکه واسه ی خودمم برداشتم»

سرش به سمت ساعت مچی اش رفت و شتاب زده گفت:

« اوخ اوخ دیر شد ...! برم ،خانوم حقّی گفت آب
دستت بگذار زمین و پرونده ها را بیار بالا... اون وقت
واستادم با تو دل و قلوه رد و بدل می کنم»...

این را گفت و بی آنکه منتظر جواب شود به هیکل
فریه اش تابی داد و قل قل کنان آن را به سمت بالا
کشاند!....

چشم از خانوم نعمتی و قدمهایی سنگینش گرفت به
سمت آبدار خانه به راه افتاد... و آقای ترّقی موبایل به
دست از اتاقش خارج شد...

و بی آنکه متوجه ی او بشود به سمت حیاط شرکت به راه
افتاد...

نگاهش به سمت قد کوتاه و شکم بر آمده اش
کشیده شد که همیشه خدا شکم قلی قلی اش از زیر
کت تنگ و ترشش بیرون میزد....

آقای ترّقی مسئول تنظیم قرار داد های فروش
محصولات کارخانه بود
البته نه تنها چیزی نمی فروخت بلکه با چرب زبانی هم
میخرید....

بله همه چیز می خرید! خرید و فروشش هم اصلا
ربطی به کار های شرکت نداشت....

از ماشین گرفته تا ملک ، باغ و باغچه ، البته وسایل
خانه هم جزء این خرید و فروش ها محسوب میشد
... ، درست مثل یک سمسار فقط خریدار بود و به
نوعش هم کاری نداشت!...

ظاهرا آقای ترّقی ... پله های ترّقی را پیدا کرده
بود و در آمدش هم خیلی خوب بود ، این را از ماشین
خارجی زیر پایش به راحتی می شد فهمید!...

فقط دقیقا نمی دانست چیزهایی که می خرد دقیقا
به کدام بخت برگشته ایی می فروشد!...

نگاهش او راتا بیرون سالن همراهی کرد و
عاقبت شانه هایش را بی قید بالا انداخت قدمهایش
به سمت آبدارخانه روان شد.

لابد باز هم لقمه ی چرب و نرمی به تورش خورده
بود که قسم راست و دروغش را به هم می بافت و پشت
سر هم ردیف می کرد...

آبدارخانه تحت قلمرو آقای رحمتی بود و از تمیزی
برق میزد و کسی جرأت نداشت حتی یه قطره چای بر
روی سرامیک های سفید آشپزخانه بریزد و قوری چای
وسماور برقی اش هم براه بود

اما برای او نه ... ! همیشه با قیافه ایی حق به جانب
چشم هایش را در حدقه تاب میداد می گفت : « انتهای
راه رو خارج از محدوده ی کاری منه چایی میخوای خودت بیا
ببر »

چرا که آقای رحمتی فکر می کرد شاداب خجسته
حق دختر او را خورده و با قانون و تبصره ایی به نام
پارتی بازی به جای دختر او در مسند منشی شرکت
نشسته است!....

به همین خاطر از دید آقای رحمتی به خارج از
محدوده پرتاب شده بود
فنجان های چای خوش عطر و بویش نصیب او نمی شد!...

و او مجبور بود هر روز صبح فلاسک چایی اش را زیر
نگاههای غضب آلود و البته غیر دوستانه ی آقای
رحمتی پ^{۱۱}ر کند و تا پایان وقت اداری جلوی چشم
این مرد محترم نباشد...

آخر وقت هم دوباره فلاسک چایش را بعد از شستن
کنار سماور بگذارد و زود ، تند ، سریع از حیطة ي او دور
شود!....

بوي عطر چاي تازه دم در آبدارخانه غوغا می کرد و
او مست این بو داخل شد و سلامی بلند داد و تنها تکانی
سر ، همراه با چشم غره ایی جانانه نصیبتش
شد....

چشم غره های آقای رحمتی را نادیده گرفت و زیر
سیبلی رد کردفلاکسش را برداشت و میخواست آن را
پر کند که با صدای آقای رحمتی به سمت او
چرخید....

» چایی رو تازه دم کردم هنوز برای آقای رییس نبردم
ها همش رو خالی نکنی توی فلاکست! آب جوش
هم کم بریز تا آب دوباره جوش بیاد کلی طول میکشه»....

جواب چشمش خفیف بود ، لبهایش بی صدا فقط تکان خوردهنوز چای قوری به سمت فلاکس سرازیر نشده بود که لیلی سرابی از گرد راه رسید....

لیلی سرابی دختر خوشگل و خوش پوش شرکت نه تنها مثل مانکن ها لباس میپوشید بلکه مثل آنها هم راه می رفت ، مسئول بازار یابی محصولات کارخانه بود و حاضر نبود هیچ کس را کنار خوش داشته باشد و دلش میخواست مانند زیبایش تک تاز میدان باشد و بس!...

لیلی از در داخل شد و با عشوه و صدایی کش دار گفت:

« آقای رحمتی ... پس چی شد این چایی اول صبحت؟! میدونی که من خونه صبحانه نمیخورم»....

آقاي رحمتی با دیدن لیلی به سرعت ازجایش بلند شد دستمال چهارخانه یی را که همیشه بند گردنش را میکرد برداشت و توی دستانش گرفت و گفت:

« سلام خانوم سرابی شما چرا زحمت کشیدید اومدید آلان انجام وظیفه میکنم یه چایی تازه دم میارم خدمتون»....

لیلی با دیدن شاداب خوش خدمتی آقاي رحمتی را نا دید

ه گرفت و نگاهش به سمت او چرخید ،یک تاي ابروش بالا رفت و منتظر سلام شاداب ماند اما جز نگاههاي خیره یی او چیزی عایدش نشد ... از این دختر از همان بدو ورودش خوشش نمی آمد و خوشحال بود که از قلمرو کاری خودش به بیرون پرتش کرده بود....

عاقبت تاب نیاورد و حرص بی احترامی و خیره سري
شاداب را پشت نیش زبان هایش پنهان کرد.

» به به ... بین کی اینجاست...! مسئول امور
بیخودي...؟!«

سپس با همان لحن کش دار و تحقیر آمیز به
سمت آقای رحمتی چرخید و ادامه داد:

» آقای رحمتی هنوز خجسته نیومده توی محدوده ی
کاریتون ...؟!«

دستهایش مشت شد می خواست جوابی دندان شکن و
مرد افکنی نثارش کند اما نیما صبوری میان جمله های
قطار شده ی ذهنی اش رسید و به ناچار، ناخواسته
مجبور به سکوت شد سلامی کوتاه به او داد و به

سمت قوري چرخيد تا فلاسکش را هر چه زود تر پرکند و به
اتاقش برود!....

نيما صبوري پسر خوش تيپ خوش پوش و البته
مجرد شرکت بود که هواخواهان بسيار داشت و عاشق سینه
چاک هم بسيار....

دخترهاي شرکت برايش سرو دست می شکستند و
لیلی سرابی در اول صف
بود! ...

به دو زبان زنده ي دنيا آلمانی و انگلیسی تسلط کافی
داشت و علاوه بر ترجمه ي نامه ها و قرار داد هاي خارجی
با آقای ترّقی همکار بود و در سفر هاي خارجی هم همراه
تیم آقای رییس به عنوان مترجم راهی میشد!...

قوري را سرچايش روي سماري که در حال قل قل کردن بود سوار کرد و تر و فرز، فلاسک را زیر شیر سماور گرفت و بعد از ثانیه ای کوتاه به همان مقدار آبجوش قناعت کرد....

در فلاسک را بست و قبل از اینکه لیلی ناز و غمزه هایش را رو کند عزمرفتن کرد...اما وقتی نیما را ایستاده در چهار چوب در دید قدري تامل کرد.

لیلی با دیدن نیما با آن کت جیر قهوه ای اش که خواستنی تر از همیشه شده بود نگاهی خریدار به کت جدید او انداخت با لحنی اغوا کننده گفت:

» سلام آقای صبوري صبح پایيزي تون به خير»

نیما از آستانه ي در قدري کنار تر ایستاد و بی آنکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد جواب داد:

« سلام صبح همگی به خیر»....

لیلی برای اینکه سر حرفی را با نیما باز کند با همان لحن کشدار به ماگ دستش اشاره کرد و گفت:

« عجب ماگ گوگولی و نایسی لیوانتون رو عوض کردید....؟! »

نیما ماگش را روی میز آبدارخانه گذاشت ، بی آنکه به عشوہ های زیر ودرشت لیلی جوابی بدهد ، نگاهش به سمت آقای رحمتی چرخید...

« آقای رحمتی ... لیوانم دیروز شکست لطفا از امروز برای من توی این ماگ چایی بیارید»....

سپس بدون آن که به چراغ قرمز لیلی جوابی بدهد
به سمت شاداب چرخید و گفت:

« خانوم خجسته ... تایپ انگلیسی تون مثل تایپ
فارسی تون خوبه ... ؟ یکی دوتا قرارداد به زبان انگلیسیه
خانوم حقّی سرشون شلوغه قرار شده بدم به شما
تایپ کنید»....

فلاسک را به دست چپش داد و با دست آزادش دستی
به پر مقنعه اش کشید و جواب داد:

« بله آقای صبوری به ترو فرزی تایپ فارسی نیستم
ولی از پستش بر
میام»....

نیما تشکر کوتاهی کرد و رو به آقای رحمتی گفت:

» رحمتی... چایی من یادت نره...»

و بعد هم از در خارج شد و لیلی هم مثل گربه
ایی که به دنبال گوشت باشد به دنبالش عزم رفتن
کرد....

ولی قبل از بیرون رفتن بدون آن که چشم از قامت
بلند نیما صبوری بگیرد خطاب به آقای رحمتی گفت:

» رحمتی مال منم بیار اتاقم... داغ داغ باشه...»

آقای رحمتی سینی مخصوص و فنجان شیک آقای
رییس را روی میز گذاشت و رو به او شدسری از روی تاسف
تکان داد:

« هی هی ... اگه نرگس من آلان این جا بود... جاي
تو از آقاي صبوري دستور میگرفت... هی بسوزي روزگار با
این بد عهدیت»...

با قدمهاي بلند از آبدارخانه بیرون رفت ... تحمل این
همه موج منفی ، آن هم سر صبح را نداشت ... و دلش
قدری هوای تازه تر می خواست که مثبت باشد و
بتواند مثبت بیانیدشد....

با قدمهایی بلند فلاسک به دست به اتاقش رسید و چراغ را
روشن کرد....

اتاقی چند متری جمع و جوری که از نعمت پنجره
محروم مانده بود و تنها روشنایی اش لامپ کم مصرفی
سفید رنگی بود که بی قواره از سیم مشکی رنگی از سقف
آویزان میشد.

در حقیقت اتاقش یک انباری بود که تغییر کاربری داده و حالادر نقش اتاق کار خصوصی او ایفای نقش می کرد!...

و این را هم مدیون لیلی سرابی بود که مدام غر میزد و میگفت مسئول فروش و بازار یاب شرکت باید یک اتاق مستقل از خودش داشته باشد...

و از آن جایی که هیچ عشوه و کرشمه ایی بلد نبود و لیلی سرابی در این مورد چند پله که هیچ فرسنگها از او جلوتر بود موفق شد آقای فراهانی معاون آقای رییس را مجاب کند تا شاداب خجسته را به این انباری شوت کند و خودش در آن اتاق دلباز با پنجره هایی عریض و طویل رو به شهر باقی بماند...

و او چقدر متنفر بوداز اتاقی که بی شباهت به یک سلول انفرادی نبود!...

بدون هیچ درز و روزنه ایی به بیرون....

و از انجایی که اعتقاد داشت به جز مرگ برای هر
مشکلی راه حلیست....

یک بعد از ظهر جمعه بعد از برگشتن از خونه ی عمو منصور
دست به کار شد

و با کمک میخ و چکش و چوبهای بلا استفاده ی
گوشه ی پارکینگ آپارتمان یک چهار چوب مربعی ساده
ساخت و به آن رنگ سفید زد و پشت آن یک منظره از
کوچه باغی پر درخت که انتهایش در پیچ گم میشد ،
با سلیقه پشت آن چسباند و با پارچه های اضافی پرده
ی آشپزخانه شان یک پرده ساده آبی رنگ که گلهای ریز
و سفیدی داشت هم برایش دوخت....

و کنار ه های پرده را چینی ظریف داد و به دو طرف پنجره
متصل کرد ...

چنان که کوچه باغ از داخل قاب چوبی پنجره ی دست ساز به راحتی دیده می شد....

آن را به دیوار تنگ و تاریک شرکت آویخت و هر بار با دیدن این کوچه باغ و دیوارهای کاهگلی و درختان سر به فلک کشیده اش که دست و دل باز شاخه و برگش را سایبان کوچه باغ کرده بود

پراز حس خوب می شد و تمام خستگی هایش یک جا دود میشدو به هوا میرفت....

نگاهش را از پنجره ی دست ساز و کوچه باغ دلخواهش گرفت و کتونی های خیسش را از پا بیرون کشید و آن را ایستاده به دیوار تکیه داد تا قدری خشک شود....

کامپیوترش را روشن کرد و پشت میز نشست هنوز
به بسم الله کارش نرسیده بود که هستی سراسیمه وارد
اتاق شد و با دیدنش دستش را بند قفسه ی سینه
اش کرد و بی آنکه سلام کند گفت:

« خدا رو شکر اومدی شاداب جان»....

[چشم هایش را قدری باریک کرد و به چشمان موربش
انهنایی کوتاه داد و موشکافانه تر نگاهش را به سمت او روانه
کرد....

این هستی مارمولک را میشناخت و میدانست هر
وقت این طور شاداب جان به نافش می بندد لابد طبق
معمول خواسته ای نامعقول دارد!.....

و به قول مامان زری سلام هیچ گرگی بی طمع نیست!....

نگاهش را از او گرفت و به صفحه ي مانیتورش که
دریایی را نشان میداد چشم دوخت و گفت:

« اولاً سلام صبح به خیر ... دوما تند و سریع
کارت رو بگو که خیلی کار
دارم»

هستی لبخند روی لبهایش کش آمد و در حالی که روی
صندلی روبروی میز شاداب می نشست ، آرنج دستش را
روی میز گذاشت کاملاروی میز خم شد و با لحنی چاپلوسانه
گفت:

« سلام به روی ماهت دیدم دیر کردی دلواپست
شدم.... چندتا فیلم برات دانلود کردم از همون هایی که
دوست داری عشقی و هیجان انگیز»

از بالای مانیتورش نیم نگاهی به او انداخت و باز هم چشم هایش پی برنامه ی ورد که طبق معمول اطوار در می آورد کشیده شد.

« هستی قربونت برم حرف آخرت رو اول بزن چی میخوای این رو بگو....؟! »

هستی اوضاع را برای مطرح کردن خواسته اش نا مساعد دید سر حرف را به سمت دیگر چرخاند....

« وای شاداب نمیدونی توی این یک ساعتی که دیر رسیدی چه خبر ها که نبود....! آقای رییس شمشیر رو از رو بسته بود و حریف می طلبید و هوار هوار ها میکشد بیا و ببین میگفت من نمیفهمم چرا هیچ کس توی این شرکت کارش رو درست انجام نمیده»....

شاداب نگاهش را از این همه هیجان هستی که با آب و تاب ماجراتعریف میکرد گرفت ... و بالاخره موفق شد برنامه ی سرکش ورد این کامپیوتر قدیمی را باز کند....

« خب بابا بنده خدا حق داره این شرکت و کارخونه یکی از معروفترین شرکت ها توی صنف خودشه ولی توی این هشت ماهی که من این جا مشغول به کار شدم همش داره ضرر میده....! و علتش هم معلوم نیست»....

هستی هیجانش خیال فرو کش کردن نداشت و با همان آب تاب اولیه ادامه داد:

« این بحث ها رو ولش کن توی این تایمی که آقای رییس اومده بود توی سالن پایین و برای همه شاخه شونه میکشیدو حریف میطلبید ... نبودی بینی لیلی چه عشوه هایی خرج نیما صبوری می کرد

و قربونش برم اون هم اصلا محلش نمیداد....نمیدونی از
خوشی چقدر قند توی دلم زیر رو شد!»!....

حوصله ی لیلی سرابی را که در نقش مجنون به د

نبال مجنونی سرگشته میگشت نداشت ... همین طور
وراجی ها و پرچانگی های هستی مشیری را!....

چینی به بینی اش داد گفت:

« هستی ترو خدا بس کن نشستی همش داری غیبت
می کنی ... برو سرکارت بگذار منم به کارم برسم .
هنوز نامه های تایپی دیروز مونده لیست حقوقی
کارمندی شرکت رو هم باید برای آقای رییس تایپ کنم»...

هستی حرفی تا پشت لبهایش آمده بود و مردد از
گفتنش ... حرفهایش را مزه مزه کرد و عاقبت دل به دریا
زد و در حالی که با ریشه ی شال آبی رنگش بازی
میکردگفت:

« شاداب جونم .. میدونم سرت شلوغه این حقّی
ناجوانمرد هرچی نامه است میده تو تایپ کنی ... ولی
میدونم به هستی خودت نه نمیگی!»...

خب این هم روشی برای خر کردن بود دیگر!

نگاهش را از مانیتور گرفت و نگاهش تا امتداد نگاه
او بالا آمد...پس اشتباه نمی کرد این همه پس و پیش
شدن ها مقدمه ایی بود برای خانوم گرگه تا به
هدفش برسد...

تکه ایی از موی موج دارش را که پر پیچ و خم تا
انتهایی چانه اش میرسید را به زیر مقنعه اش هول داد
...باید فکری هم برای موهای پریشان و سرگردان زیر
مانتواش میکرد...

کیفش را پیش کشید ، زیپ آن را باز کرد ، سرخم
کرد درحالی که خرت و پرت های کیفش را به امید
پیدا کردن گیره ایی زیر رو میکردلبخندی کنج لبش
نشست و گفت:

« هستیبه اندازه کافی خر شدم حرفت رو بزن»....

هستی این لبخند را مثل شکارچی ماهری شکار کرد
و با همان لحن چابلسانه اش گفت:

« دور از جونقربون دلت برم که مثل طلا می
درخشه ... آلان از سیر تا پیازش رو برات میگم»

و او میدانست این از «سیر تا پیاز» هستی یعنی کلی حرف و پشتش کلی ماجرا و دردسرها!....

هستی آب دهانش را سفت و محکم فرو داد ، جمله هایش را در ذهن پس و پیش کرد ...سرش را قدری نزدیک تر برد و چشمان گردش را باریک تر..... و گفت:

«شاداب جونم میدونی که امروز قرار بود برم مرخصی!...؟!»

لیست حقوق کارمندان را پیش رویش باز کرد اسامی کارمندان براساس میزان حقوق دریافتی آنها نوشته شده بود ،اسم آقای ترقی در صدر بود و لیلی سرابی هم بعد از او قرار داشت و اسم خودش هم در انتهای جدول آخرین نفر بود.... پول توجیبی آقا جانش خیلی چرب و نرم تر از این حقوق شگفت انگیز بود!....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد و پوفی صدا دار در سکوت اتاق پیچید و پرسید:

«خب بقیه اش!»....

«بقیه اش، دیگه دلم رو کباب کرده دیروز آقای فراهانی مرخصی بود و نشد برگه ی مرخصی رو بدم امضا کنهصبح به مامانم اینا گفتم تا شما ساک ها رو جمع و جور کنید منم میرم شرکت و برگه مرخصی رو امضا میکنم و جلدی برمیدرم اون وقت مرتیکه باد توی حنجره اش انداخته و با صدایی کلفتش میگه همیشه آقای رییس دستور داده کار آموز جدید با شما کار کنه ... بهش میگم اگه یه نفر رو جای خودم بگذارم چی برگه مرخصی رو امضا میکنید یا نه...؟ با یه پوزخند مسخره میگه ، شما نفر جایگزین رو پیدا کن منم برگه رو امضا می کنم»....

شاداب لیست حقوقی کارمندان را به کناری گذاشت و نگاهش در سکوت به سمت او سرازیر شد.

«شاداب جون به دادم برس ، آقای فراهانی بازم میخواد
یه کارآموز دیگه رو وبال گردنم بکنه و چند ماه اسیر و
گرفتار بشم...حالا مرخصی که به فنا میره به جهنم
،مسافرت نازنین مشهد رو بگو»....

سپس دستش را بی حوصله در هوا تابی داد و اضافه کرد:

«من اصلا نمی فهمم چرا این خنگ و خول ها رو نمی
فرسته خط تولید کارخونه بلکه یه چیزی هم یاد بگیرن!....

این یکی نوبره بهاره ... !آقای فراهانی میگفت سفارش
شده ی اقای ریسه و دستور داد که من کمکش کنم
به خدا اون دوتا کار آموز قبلی کبابم کردند ... از
کامپیوتر فقط فیس بوك بلد بودند و چت کردنش

رو... یه سره، ور ور از دوست پسرهاشون در گوش هم
پچ پچ میکردند... فقط اومده بودند یه امضا پاي
ورقه ي کارآموزي کوفتیشون بخوره»....

هستی تندو فرز دلایلش را با منطق و بی منطق پشت
سر هم ردیف میکرد و قسم و آیه هایش را هم کنارش
میگذاشت!....

خب محبت هاي گاه و بی گاه هستی را نمیتوانست
منکر شود.... ولی در این مدت هشت ماه هم به
خوبی فهمیده بود هستی وقتی روی دنده ي خواستن
چيزي می افتد تا به آن نمی رسید محال بود کوتاه بیاید....

و آن قدر زبون می ریخت و قربان صدقه ات میرفت تا
عاقبت با کمال میل یه چیزی هم دستی روی خواسته
اش میگذاشتی به او پس میدادی!....

«هستی ترو خدا من فقط یه منشی ساده ام... و فقط کارهای تایی رو انجام میدم.... بگذریم که در نقش آچار فرانسه شرکت هم کار میکنم و هر جا گپو گوری باشه میان سراغ من....! فقط مونده جارو و تی کشیدن که اگه اون کار رو هم به من محول کنند مجموعه ی وظایفم تکمیله! حالا بماند که هیچ کس هم، من رو این وسط آدم حساب نمیکنه»...

چشم از چشمان خمار هستی که سعی داشت با خمار کردن چشم هایش او را تحت تاثیر قرار دهد گرفت و خنده هایش را با فشار لبهایش روی هم فرو داد و اضافه کرد:

«از اون گذشته خودت یه نگاه به این اتاق بنداز اینجا ، جا برای خودم هم نیست چه برسه یه نفر دیگه»....

هستی بازی را برنده میپنداشت... از جایش بلند شد و دستی به پشت مانتو اش کشید تا چروکهایش را صاف کند و با چابلوسی گفت:

«قربون آچار فرانسه ی خودم برم که ماهه ... به جون خودت از صبح به هرکی رو انداختم روم افتاد زمین ...! قرار نیست چیزی یادش بدی فقط باید با قسمتهای مختلف آشناس کنی و توضیح بدی هر بخش چه کاری انجام میده ... یه چند وقت این جاست بعد هم میره کارخونه ... به خدا راست میگم آقای فراهانی خودش گفت... به همین سادگی... دیدی اصلا هم سخت نیست»! ...

سپس شالش را باز کرد و دستی شانیه وار به موهای لختش کشید و باز هم آن را روی سرش نشانده...

«ممنون که قبول کردی آلان میرم پیش آقای فراهانی و میگم کارآموز جدید رو بفرسته پیشت از سفر که برگشتم یه سوغاتی تپل وم^{۱۱}پل پیش من داری بهتر زود تر برم ظهر پرواز داریم»....

و درحالی که به سمت در اتاق میرفت دستش را به علامت بای بای تکان داد و بوسی فرضی در هوا به سمت او پرتاب کرد و از در اتاق خارج شد....

بازهم لب هایش را از حرص پر و خالی شد....

نفس های پر حرصش را با دم و بازدمی عمیق جا به جا کرد ... و چقدر دلش میخواست هستی را با این قربان صدقه رفتن های ناب و یونیکش به چندین فرسخ دور از کره خاکی پرتاب کرده و در دم تبدیل به «نیستی اش » می

کرد!....

"فصل دوم"

چشم در خیابانهای همیشه شلوغ شهر تهران چرخاند....

آن هم به امید پیدا کردن جای پارکی ...! نگاهش را از ماشین های قطار شده ی کنار خیابان گرفت و راهنما زد و به خیابان دیگر پیچید....

عاقبت مجبور شد ماشین را یک خیابان بالاتر از ساختمان شرکت نگه دارد و به محض پیاده شدن پایش درون چاله ایی از گل و آب فرو رفت و کتانی های درب و داغوش خیس و پر آب شد و آنچنان که موقع راه رفتن ردی از خیزیاز خود به جا می گذاشت...

ناسزایی جانانه نثار کامران کرد ... سرمای بی وقت پاییزی
لرزی میان تنش نشاند و باعث شد لبه ی کاپشن عاریه
ایی اش را به هم نزدیک تر کند و با گامهای بلندبه سمت
ساختمان شرکت به راه افتاد....

برای اینکه از همان بدو ورود زیاد توی چشم نباشد ترجیح
داد به جای اتاق مدیر عامل یک راست به سراغ آقای فراهانی
معاون شرکت برود! ...

از سد نگهبانی و پیرمرد خوش مشربش گذشت و وارد
سالن گرد شرکت شد

.....

در تمام اتاقها بسته و سالن با چند صندلی و یک میز
روبرویش در سکوته مطلق فرو رفته بود.... دکوراسیون
سالن با چند سال پیش چندان تفاوتی نکرده و فقط
صندلی هایش قدری کهنه تر شده بودند....

با قدمهاي بلند به سمت طبقه ي دوم رفت و پشت ميز
منشی شرکت ایستاد و منتظر شد تا منشی چشم از
صفحه ي مانیتور پیش رویش بردارد...

انتظارش قدری طولانی شد....عاقبت مجبور شد با
سرفه ای مصنوعی توجه او را به خود جلب کند...

منشی با سنگینی پلک های غرق ریملش را بلند کرد
و از پشت عینک طبی اش، نیم نگاهی خرجش کرد و
چشم از کاپشن زوار در رفته او گرفت و همانطور که
نگاهش میخ مانیتورش بود سرد و خشک با صدایی تو
دماغی پرسید:

«امرتون»....

حوصله ي منشی جماعتمخصوصا از نوع قرو
اطواري اشکه حسابی فیس و افاده و ناز و کرشمه خرج
خلق الله ارباب رجوع می کردند نداشت....

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سمت دیگر چرخاند و
روي در اتاقی که نوشته بود مدیر عامل ثابت شد....

«آقاي فراهانی تشریف دارند...؟»

دخترک حتی به خودش زحمت نداد تا چشم به
چرخاند و به او نگاه کند

وهمان طور که نگاهش به مانیتور چسبیده بود جواب داد:

«استخدام نداریم به سلامت»...

اخم هایش از این توهین آشکار در هم گره شد و خطی
بین دو ابرویش جا خوش کرد....اما چاره ایی جز
سکوت نداشت.... نگاهش را با همان اخم های غلیظ
به سمت دیگر کشاند و گفت:

«من کار آموز جدیدم....برای استخدام نیامدم»....

دخترک گویی عادت داشت از بالای عینک طبی اش به
مخاطب نگاه کند ...

چرا که باز هم این کار را تکرار کرد و با لحنی بی ادبانه گفت:

«من در جریان کار آموز جدید نیستم ... منتظر بنشیند
تا بهشون اطلاع
بدم»....

پوزخندي کنج لبش نشاندسري جنباند و بی حرف و
کلامی به گوشه ي سالن رفت و روي صندلی به انتظار آقاي
فراهانی نشست...

مردي که زياد از او شنیده بود ولی این اولین بار بود که او را
می دید!

آخرین نامه را تایپ کرد و نگاهش به سمت میز
همیشه شلوغش کشیده
شد....

میان این همه کار فقط یک کار آموز را کم داشت که به
لطف هستی به مجموعه ي خوشی هایش اضافه شد....

به سمت میزش رفت و گلهای خشک شده را روانه ی
سطل زباله کرد و خرده بیسکویت ها را از روی میز جمع
کرد....

خب دامنه ی شلختگی هایش به شرکت و میز کارش هم
نفوذ کرده بود

خودکارهای اضافی را داخل جا مدادی گذاشت و نامه
های تایپی را هم مرتب کرد و با دستمال کاغذی میزش را
هم از گرد و خاک پاک کرد....

نگاهش را در اتاق نه چندان دلبازش چرخى داد ... همه
چیز مرتب شده بود ، از پشت میزش بیرون آمد....
میخواست به داد موهایی پریشان زیر مانتو اش برسد که
صدای چند تقه ی در اتاق منصرفش کرد.

به آنی پر مقنعه اش را پایین داد و صاف ایستاد و گفت:

«بفرمایید»....

در به آهستگی باز شد و مردی بلند قامت با هیکلی نه چندان ورزشی اما پرو چهار شانه داخل شد....

نگاهش روی مرد پیش رویش ثابت ماند ... که منتظر در آستانه ی در نیمه بازا تاق ایستاده بود....

خب اگر از کتانی های کهنه و گل آلودش فاکتور میگرفت و کاپشن زوار درفته اش را که رنگهایش مثل مشرق و مغرب با هم در تضاد بودند ندید می گرفت

مرد پیش رویش با ریش و سیبل پر و مشکی خوابیده روی صورتش چندان هم بدک نبود...

نگاهش روی موهای صاف و مشکی او نشست که با ریش و سیبش عجیب هماهنگی داشت و اخم پررنگی میان دو ابروش چسبیده و سردی خاصی به نگاهش بخشیده بود...

بیش از این دید زدن پسر مردم را صلاح ندید ... صدایش را قدری صاف کرد و پرسید: « سلام خوش آمدید امرتون»....

مرد در نیمه باز اتاق را بست و داخل شد...

نگاهش را در فضای خفه و بدون پنجره ی اتاق چرخشی داد و روی چهار چوب مربع شکلی با پرده ایی آبی رنگ که منظره ی کوچه باغی را نشان میداد ثابت شد چشم از آن گرفت و نگاهش به سمت دختر پیش رویش چرخید و مودبانه با صدایی مردانه پرو محکم گفت:

«سلام ... من مسیح

طلوعی هستم کار آموز جدید»!...

ابرو هایش از تعجب انحنایی رو به بالا گرفت و
چشمانش هم قدری گرد
شد!....

دو کار آموز قبلی هستی هر دو دختر بودند و او انتظار
یک جنس مونث را
داشت!...

هستی اگر میدانست کار آموز جدید یک مرد خوش چهره
و خوش قد و بالاست ... سفر به داخل کشور که هیچ

اگر قرار بود به کره ی ماه هم سفر کند یقیناً آن را
هم لغو می کرد...

مسیح به آرامی قدمی پیش گذاشت ،اخمی میان دو
ابرویش نشاند با صدایی پر و مردانه اش گفت:

«من با خانوم خجسته کار دارم آقای فراهانی به من
گفتند پیام انتهای
راهروی»....

شاداب تعجب هایش را برای وقت دیگر گذاشت به
میان حرف او آمد ودنباله ی حرف او گفت:

«آقای طلوعی ... من شاداب خجسته هستم.... از آشنای تون
خوشبختم»....

سپس براي اينکه بتواند جمله هاي بهتري پيدا کند به اندازه ي عمر يک نفس ذهنش را زير و رو کرد ، دستانش را طبق عادت در هوا تاب داد و اضافه کرد:

«حقيقتش رو بخواهيد شما قرار بود با خانوم مشيري مسئول آي تي شرکت همکاري کنيد ولي ايشون مرخصي هستند ... من يه منشي ساده ام... يه تايپيست ... نميدونم ميتونم کمکتون کنم يا نه ... ولي هر کمکی از دستم بر بياد براتون انجام ميدم»...

مسيح لبخندي نرم گوشه ي لبش نشانده ... و به احترام اين همه صداقت بی ادعا قدري سرش را خم کرد و چشم هایش به زير افتاد و کوتاه و مختصر گفت :

« به همچين ... از لطفتون ممنونم»....

و نگاهش روي جوراب هاي گل گلی و بدون کفش شاداب نشست و چشم هایی متعجبش بی حرف تا

امتداد نگاه او بالا آمد... شاداب متوجه ی نگاه های متعجب مسیح شده بود با خجالت کف یک پایش را روی پای دیگرش گذاشت و به آن فشار آورد... قدری سر خم کرد، نگاهی کوتاه به جوراب های گل منگولی اش انداخت و با لبخندی روی لبهایش گفت:

«اینجوری نگام نکنید...! به خدا با کفش او مدم... توی بارون خیس شد، مجبور شدم درش بیارم تا خشک بشه»...

سپس با سر به کتانی های خیس او اشاره کرد و ادامه داد:

«درست مثل شما»....

مسیح لبخند ی نرم کنج لبش نشست... سری به علامت تایید حرف او تکان داد... با این دختر ساده و بی تکلف که هیچ آرایشی روی صورتش نداشت، خیلی

راحت تر می توانست این دوران اجباری را سر کند .. و
خوشحال بود

،قرو قنبيله هاي منشی طبقه ي بالا مثل يك مرض
واگیردار به او هم سرایت نکرده و خود واقعی اش بود....

شاداب به سمت کفش هایش رفت و مسیح چشمش
به پشت مانتوي او افتاد که به طرز عجیبی بر آمده بود
چيزي شبیه به قوز! شاداب خم شد و کفش
هاي نم دارش را تر و فرز به پا کرد و سر بر داشت
با دست به تک صندلی مقابل میزش اشاره زد و رو به
مسیح گفت:

«آقای طلوعی خواهش میکنم تشریف داشته باشید
من چند دقیقه ي ديگه برمی گردم»....

سپس کلیپش را از لبه ي میزش برداشت به سمت
سرویس بهداشتی رفت تا به داد موهاي سر گردان و

پريشان زير مانتو اش برسد كه او را تا مرز كلاڤگى
برده بودند....

موهاي پريشانش را تابى داد محكم بالاي سرش بست تا
مبادا باز هم خيال پريشان شدن به سرشان بزند ... با
دست هاي مرطوبش دستى هم به مانتوي گ^فلى
اش كشيد و قدرى پايين آن را پاك كرد....

وقتى به اتاقش برگشت حس بهتري داشت ... با ورودش
مسيح در حالى كه چشمانش به زير بود به احترامش از روي
صندلى برخاست.

خب علاوه بر اسم با كلاشش كه خيلى يونيك و كمياب
بود ، مرد پيش رويش جنتلمن هم بود و از بخت و
اقبال خوشش نگاههاي نجيبى هم داشت و مثل آقاي
ترّقى پيچ چشمانش شل نبود و مدام هرز نمى چرخيد!....

تاملش به قدر همان چند جمله ي ذهنی کوتاه بود
.....میز را دور زد با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

«لطفاً بنشینند آقای طلو عی من رو شرمنده نکنید»...

مسیح لبخندی کنج لبش نشان داد و نگاهی گذرا به چهره
ي شاداب انداخت، اما آن قدر طولانی نشد که چهره
اش را آنالیز کند ولی از قوز پشت مانده اش دیگر
خبري نبود!....

شاداب دستهایش را روی میز گذاشت و آنها را در هم
قلاب کرد ، نگاهی را در اتاق چرخي کوتاه داد و ساده و
راحت گفت:

«آقای طلو عی ... ببخشید این جا نه شویفاژ داره نه
دریچه ي کولر ... زمستون هاش میشه زمهریر و تابستون
هاش هم جهنم»

دستی در هوا تکان داد و با لبخند ادامه داد:

«البته نگران نباشید! شما به جهنمش نمیرسید ، ان
شالله تا اون موقع کار آموزي تون تموم شده»....

جمله اش به پایین نرسیده خم شد از زیر میز فلاسک
چایی اش را بیرون کشید و لیوان یک بار مصرف شیک و
فانتزی را هم از داخل کشوي میزش بیرون آورد ، درون آن
چایی ریخت و پیش روی او گذاشت و گفت:

«بفرمایید توي این سرمای زود رس پاییزی هیچی نمی
تونه جای چایی را
بگیره»...

مسیح چشم از قلبهای قرمز ریز و درشت لیوان یک بار
مصرف گرفت آن را بر داشت بی توجه به قندون
فانتزی که آن هم شبیه به قلب بود جرعه ایی از
چایی اش را نوشید و پرسید:

«تعجب میکنم این شرکت با این همه اسم و رسم
آبدارچی نداره ... برای شما چایی بیاره...؟!»

شاداب گره دستهایش را باز کرد ... به یاد عداوت بی
دلیل آقای رحمتی افتاد و نفس هایش را جا به جا کرد:

«چرا اتفاقا یه آبدارچی داره ... یه آقای بسیار محترم ،
شریف و وظیفه شناس ،

آشپزخونه اش از تمیزی برق میزنه ... ولی ایشون
اعتقاد داره که ته راهرو خارج از محدوده ی کاریش میشه
و حاضر نیست این جا چایی بیاره»...

قندان قلبی شکل را به سمت او محترمانه هدایت کرد و دستهایش را همراه سرش تکان داد:

«آدمهارو نمیتونیم مطابق میل خودمون تغییر بدیم» ...

مسیح جرعه ایی دیگر از چای را باز هم بدون قند نوشید و تعجبش را همراه تلخی چای فرو داد بی خیال بحث چایی و آبدارچی شد ، سپس لیوان را روی میز گذاشت و لبهایش را روی هم کشید:

«خانوم خجسته ... نامه ی معرفی و کار آموزی دانشگاه پیش آقای مدیر عامله

.... آقای فرجام به من خیلی لطف دارند و قرار شد من مدت کار آموزی با فعالیت های شرکت و کار خونه آشنا بشم همین طور با قرار دادها ، نامه ها

«

نفسی میان جمله های قطار وارث کشید و ادامه داد:

«از بخش اداری گرفته تا وظایف کارمندان شرکت و کارگران کارخونه

خلاصه اش می کنم میخوام با تمام زیر و بم شرکت و بعد هم کار خونه آشنا بشم»...

شاداب کنجکاو چشم از بینی او که بدون هیچ قوس و انهنایی در صورت مردانه اش خوش قواره بود گرفت مرد پیش با این ریش و سیل پرو پیمان خوابیده روی صورتش بیشتر شبیه به یک بازرس مخفی بود شاید هم یک جاسوس از شرکت رقیب و شاید هم هیچ کدام فقط یک کار آموز فرصت طلب و بسیار کوشا بود که دلش میخواست سر از هرچیزی در بیاورد

.... بالحنی پر از شک و بد گمانی در حالی چشم هایش را
باریک کرده بود پرسید:

«آقای طلوعی ... میشه بپرسم رشته ی تحصیلی تون چیه
....؟!»

مسیح به آنی نگاهش بالا آمد و توی صورت شاداب
نشست ... یک تایی ابرویش را بالا داد و با زیرکی و لحنی
چکشی جواب داد:

«نگران نباشید آدم بی سواد ی نیستم»!....

سپس بعد از تاملی کوتاه در حالی که چشمانش روی
نگاههای او ثابت شده بود ادامه داد:

«حالا شما فکر کنید صنایع»!....

چشم از صورت جدي و پر اخم او گرفت.... لحن سرد و
کوبنده ي او تمام

افکارش را در دم پر داد.... به جمله اوصاف مسیح طلوعی
علاوه بر چشمان نجیب ، و جنتلمن بودن باید بی اعصابی را
هم اضافه میکرد....

حق با هستی بود کار آموز جدید براي خودش نوبر
بهاري بود ... « نوبر بهاري » که از بخت و اقبال او فصل
پاییز نصیبش شده بود.

اخم هایش به آنی در هم رفت و دلخوری به جای
چهره ي خندان نشست.... ! براي اینکه دلخوري اش را
پنهان کند نگاهش را به سمت صفحه ي مانیتورش
برگرداند....

روي صندلی اش جا به جا شد و دلش نیامد پاسخ
چکشی او را بی جواب بگذارد و با لحنی پر کنایه جواب داد:

« آقای مهندس آینده... بهتره امروز با کار شرکت و
کارخونه آشنا تون کنم
.....»

آقای مهندس آینده را چنان محکم و کشیده بیان
کرد که مسیح متوجه ي دلخوري او شد اما اهميت
نداد و نگاهش به سمت نامه هاي تايپ شده ي روز
ميز برگشت:

« بله موافقم بهتره وقت تلف نکنیم هرچند توسط
آقای فرجام تا حدودي با فعاليت هاي کارخونه و
شرکت آشنا شدم ولی شما هم يه توضیح اجمالی
داشته باشید بد نیست...»

شاداب حرص هاي انباشته شده در سینه اش را با
نفسی محکم و پر صدا بیرون فرستاد . این نوبر بهار
زیادی از خود متشکر بود و اعتماد به نفسش به طاق
چسبیده بود...

نگاهش را تا امتداد صورت جدی او بالا کشاند و پشت
سر هم بی وقفه شروع به توضیح دادن کرد:

« آفای طلوعی ... به دلایلی که من از اون بی خبرم
دفتر کارخونه بسته شده و تمام فعالیت های کارخونه
اعم از پرداخت حقوق کارگران و کار های اداری و فروش
محصولات و غیره از طریق دفتر تهران انجام میشه»...

مسیح با اخم های چسبیده میان دو ابروش سري
تکان داد و بی حواس گفت:

« بله در این مورد آقای فرجام صحبت کردند! ...»

شاداب با نوک انگشت اشاره اش انتهای ابرو اش را
خاراند و گوشه ی لبش را به سمت بالا متمایل کرد و دردل
چند ناسزای آبدار به روح و روان هستی فرستاد که نوبر
بهارش را پیشکش او کرده بود و چند تا از همان
آبدار هایش رابی زبانی خودش فرستاد! که «نه» در
دهانش نمی چرخید!

نفسی از سر استیصال، پر حرارت بیرون داد و
آخرین نامه را برداشت و گفت:

« آقای طلوعی بهتره از نامه ها شروع کنیم که
بیشتر مکاتبات شرکت با نماینده های شرکت ها و
فروشگاه های خریداره»!....

صدای زنگ ملایم و گوش نواز تلفن همراه مسیح
باعث شد جمله اش نیمه تمام بماند و نگاه

کنجکاوش روی صفحه ی موبایل او که روی میز قرار داشت بنشیند....

مسیح با دیدن اسم مارال به سرعت تماس را قطع کرد و موبالیش را به داخل جیب کاپشنش س^{ان} داد و با عذر خواهی کوتاهی گفت:

« معذرت میخوام لطفا ادامه بدید»....

و او یک نفس تا ساعت دوازده ونیم ادامه داد ... و به غیر از چند پرسش کوتاه از سوی مسیح یک سره حرف زد و حرف زد....

آنقدر که متوجه ی گذشت زمان هم نشد و تمام مدت مسیح در سکوت به دقت به حرفهایش گوش میداد....

صدای تقه ی در اتاق فاصله ای شد تا دست از توضیح دادن بکشد هنوز بفرما از دهانش خارج نشده بود که خانوم نعمتی خندان با شیشه ی زیتونی در دستش داخل شد و میخواست بگوید خجسته چون برات زیتون آوردم اما با دیدن مرد داخل اتاق جمله اش را همراه سلام فراموش کرد ... و خنده های همیشگی روی لبهایش کم رنگ شد ... و با بخشیدی آهسته شیشه ی زیتون را روی میز گذاشت. زیر چشمی مرد نشسته روبروی میز شاداب را بر انداز کرد و قری به سر و گردنش داد و در حالی که چشم از او نمی گرفت با لحنی پر معنا پرسید:

« خجسته چون معرفی نمیکنی ؟ از آشنا ها هستند؟ نکنه خبریه و ما بی خبریم...!؟»

مسیح مغذب رو از او گرفت و نگاهش به سمت پنجره ی دست ساز و کوچه باغ نشست ولی شاداب برای اینکه جلوی خیال پردازی های خانوم نعمتی را بگیرد تر و فرز جواب داد:

» خانوم نعمتی ... ایشون آقای طلوعی کار آموز جدید هستند و قرار یه مدت در خدمتشون باشیم»....

نعمتی همچنان چشمش به مسیح و نگاه سرگردانش بود و حاضر نبود سوژه ی تر و تازه و دست اولش را از دست بدهدتابی به سر و گردنش دادو دستی به پر مقنعه اش کشید:

» واکه این طور ... خیلی عجیبه این همه سال این جا کار میکنم تا به حال سابقه نداشته یه کار آموز آقا بیاد شرکت»

اخم هاي مسيح در هم شد فرهنگ خاله خان باجی
دامنه اش تا شرکتی به این سر شناسی هم رسیده بود و
چيزي که اصلا حوصله ي آن را نداشت...

نعمتی با دیدن اخم هاي مرد پیش رویش تند و
پشت سر هم جمله اش را تصحیح کرد:

« ناراحت نشید آقای طلوعی آخه میدونید
...؟آقای رییس مرد نازنینه و برای راحتی حال خانوم
هاي شرکت اجازه نمیده که کار آموز آقا داشته باشیم...
واسه همین تعجب کردم!»....

سپس سرش را با تاسف قدری به اطراف تکان داد و اضافه
کرد:

« البته اگه با وام من موافقت میکرد نازنین تر هم
میشد ... ولی خب انگاری خواست خدا نیست»...

مسیح اخم هاش پر کشید این زن رو بازی میکرد
تا عییش همان فضولی
هایش بود لبخندی نا محسوس گوشه ی لبش
نشانده و کوتاه و مختصر جواب داد:

« ایشون به من لطف دارند! »....

خانوم نعمتی با سر به شیشه ی زیتون اشاره کرد و

بن بست بهشت, [۱۳:۲۵ ۰۱/۱۱/۱۶]

در حالی که یک چشمش همچنان پی مسیح بود گفت:

« خجسته چون دیدم نیومدی زیتونت رو ببری وقت
ناهار شد گفتم خودم برات بیارم تا با غذات نوش جان
کنی »

سپس تابی به هیکل فربه اش داد رو به مسیح شد و

ادامه داد:

« آقای طلوعی ... شما هم یکی دوتا امتحان کن خیلی آبدار و شیرین و خوشمزه است ، اصلا هم تلخ نیست اگه خوشت اومد بیا اتاق بایگانی ببر قیمتش هم خوبه ها فکر نکنی گرون حساب میکنم ها»....

مسیح با نگاهی متعجب ...والبته گرد شده فقط کوتاه گفت:«
بله حتما»....

خانوم نعمتی فضولی هایش با یک معرفی ساده اغنا نشده و شم فضولی هایش میگفت که کاسه ایی زیر نیمه کاسه است و مرد خوش چهره ی پیش رویش بی خود و بی جهت صرفا با یک لطف ساده سر از این شرکت به نام به عنوان کار آموز در نیاورده!....

چشمان ریز و دکمه ایی اش را قدری ریز تر کرد، سمت مسیح برگشت ، دستی در هوا تاب داد و با لبخندی پرو پیمان رو به او تندو سریع و پشت سر هم خیلی خودمانی گفت:

«به کارت برس ... به کارت برس مزاحمت نمیشم»....

ان گاه رو به شاداب چرخید و که خنده هایش را به سختی پشت لبهایش نگاه داشته بود، با سر و گردن و چشمکی نا محسوس به در اتاق اشاره کردو گفت:

«خجسته جون میشه یه دقیقه بیای بیرون کارت دارم»....

شاداب باشه ایی کوتاه و آهسته گفت ... از پشت میزش بلند شد و کیفش را برداشت و با عذر خواهی کوتاهی از

مسیح به همراه خانوم نعمتی از اتاق خارج شد و به محض بستن در پشت سرشان خانوم نعمتی مثل یک نارنجک فضولی اش در هوا منفجر شد و پشت سر هم بی وقفه پرسید:

«خجسته این یارو کیه؟ چیکارس ...؟ چی شده اومده کار آموزی...؟! آقاي ربيس از اين اخلاق ها نداشت ها ... محاله بود بگذاره يه آقا واسه ي کار آموزی بياد شرکت چرا نفرستادش با صبوري يا ترقی کار کنه...؟»

تمام سوالهاي خانوم نعمتی بی جواب ماند چرا که بی وقفه یک نفس میپرسید ... و مجالی برای پاسخ دادن نمیگذاشت و میدانست اگر انتهاي سوال هایش را قیچی نکند تا غروب هم کش خواهد آمد....

از در فاصله گرفت و صدایش را قدری پایین تر آورد و
پچ پچ وار با لحنی معترض گفت:

«خانوم نعمتی ... یارو چیه ... ! بنده خدا اسم دارهآقای
طلوعی»

و برای اینکه از جواب دادن به سؤوالهای پی در پی او
خلاص شود دست در

کیفش برد و دو اسکناس باقی مانده از تروال صبح را
به سمت او گرفت و گفت:

«خانوم نعمتی دستتون درد نکنه زحمت کشیدید»....

نعمتی با دیدن دو اسکناس ده هزار تومانی چشمانش
برقی زد و بی خیال فضولی هایش شد:

«اوا... خجسته جون دستت درد نكنه ... حالا چه عجله
ايی داري باشه بعدا حساب ميكنيم».

شاداب بی توجه به تعارف هايی كه او تکه پاره ميکرد دو
اسكناس را میان مشتهاي او جا داد و گفت:

«دستتون درد نكنه ... با اجازه من برم درست نيست بنده
ي خدا رو تنها گذاشتم»....

نعمتی سر خوش از فروش يك شیشه ايی
ديگرتشكرکنان راهش را به سمتاتاق بايگانی كج كرد و
شاداب داخل اتاق شد....

ومسيح با ورود او از جایش برخاست و محترمانه گفت:

«فکر میکنم وقت نهار باشه ... من میرم تا شما هم برید آبدارخونه نهارتون رو میل کنید»...

هنوز دست مسیح به دستگیره ی در نرسیده بود که شاداب بی فکر، تندو شتاب زده گفت:

«آقای طلوعی من آبدارخونه نمیروم... و با خودم یه ساندویچ خونگی اوردم ...

اگر مایل باشید میتونیم با هم نصفش کنیم»....

چشمان متعجب مسیح از مرز گرد شدن هم گذشت و روی او ثابت ماند... وقتی شاداب نگاه متعجب او را دید ، از بی فکر حرف زدنش پشیمان شد و برای اینکه خراب کاری هایش را جبران کند دستی درهوا تاب داد و من من کنان گفت:

«آخه ... میدونید ... یعنی ... به رسم مهمون نوازی و این که شما نمیدونستید باید ناهار همراه خودتون بیارید به هرحال اگر مایل نیستید یه رستوران دو تا پلاک پایین تر از این جا هست میتونید تشریف ببرید اونجا ناهار میل کنید»....

شاداب این را گفت و نفس های حبس شده اش را بیرون فرستاد و نفسی تازه کرد... و مسیح نگاهش در صورت بی آرایش او نشست و گردی صورتش چنان بود که گویی با پرگاری دقیق آن را رسم کرده اند.

این دختر ساده و بی تکلف تر از آن بود که تصورش را میکرد ... و صادقانه باید اعتراف میکرد عاشق این لقمه های خانگی بود که عطر و بوی بی نظیر زندگی را به یادش می آورد...

اخم هایش پر کشیدند و لبخندی از این همه بی ریایی
روی لبش جان گرفت

....

«ممنون از دعوتتون همیشه از این پیشنهاد فوق العاده
گذشت ... از فردا یادم می مونه حتما نهار بیارم»....

شاداب از موقعیت مزخرفش خلاص شد و نفس های
آسوده اش باز گشت ... و با لبخندی کم رنگ کیفش را
پیش کشید و ساندویچی که آخرین لحظه مامان
زری به دستش داده بود را از کیفش بیرون کشید و از
کمر ، آن را گرفت و نصف کرد و قسمتی را که داخل کیسه
فریزر بود را به سمت او گرفت:

«بفرمایید آقای طلوعی ... مامانم کوکوسبزی گذاشته با گوجه
و خیار شور»...

مسیح قدمی پیشتر گذاشت و سهم خودش را بی
تعارف گرفت و روی صندلی

نشست ، و سوسه ی خوردن ساندویچ خانگی باعث شد
بی خیال شستن دستهایش شود ... گاز کوچکی به آن
زد و در حالی که لقمه را در دهانش جا به جامی کرد
گفت:

«دستشون درد نکنه عالییه»....

شاداب به یاد دست پخت بی نظیر مامان زری افتاد
و لبخندی نرم روی لبش

نشست... شیشه ی زیتون را پیش کشید در آن را باز
کرد و قاشق یک بار مصرف درونش گذاشت و رو به مسیح
کوتاه و نرم گفت:

«نوش جان بفرمایید زیتون هم میل کنید»....

طعم كوك

وسبزي با گردو و زرشک میانش فوق العاده بود
سر برداشت و نگاهش روی شیشه ی زیتون نشست و
پرسید:

«این خانوم توی یه شرکت به نام و اسم و رسم دار
زیتون می فروشند اون هم توی ساعت کاری ، وقت
اداری...؟!»

شاداب لقمه ی دهانش فرو داد و قبل از اینکه لقمه ایی
دیگر را جایگزین آن بکند جواب داد:

«آقای طلوعی ... خانوم نعمتی مسئول بخش بایگانی دفاتر شرکت و کارخونه هستند بنده ی خدا گویا چند سال پیش شوهرش رو توی یه تصادف از دست می‌ده و خودش می‌مونه با دو تا دختر کوچیک و یه خونه ی مستاجری... با سفارش یه آدم خی‌خا که از قضا از دوستان نزدیک آقای رییس هم بوده توی بخش بایگانی مشغول به کار میشه و برای کمک خرجشزیتون عمده می‌خره و به دوست و آشنا می‌فروشه»...

مسیح متاثر از زندگی سخت خانوم نعمتی خوشحال شد که ندانسته قضاوتش نکرده بود! ...

سپس دست پیش برد قاشق یک بار مصرف را داخل شیشه فرو برد و دوتا زیتون سهم آن شد و آن را به دهان برد....

حق با خانوم نعمتی بود زیتون هایش شیرین بود و خوشمزه
و آبدار...

بعد از یک روز پر هیاهوی پاییزی ... و کارآموز جدید
که به لطف هستی در دامنش افتاده بود خسته و از پا
افتاده به خانه رسید....

و تنها بوی آش ماست مامان زری که تمام راه پله
قرق کرده بود میتواندست کنار یک فیلم مهیج هالیویدی
خستگی یک روز کاری اش را از تن به در کند.

کشان کشان پله ها را یک به یک طی کرد و به
تمام خستگی هایش وعده ی یک استراحت جانانه را
داد.... اما همیشه همه چیز اون جور نیست همیشه که ما
آرزو میکنم.... و او هم از این قاعده جدا نبود!

مامان زري ملاقه در دست به استقبالش آمد و طره
ایی از موهاي زيتونی رنگش را پس زد و عاقبت آن را پشت
گوشش فرستاد و در سلام کردن پیش دستی کرد:

» سلام مادر... بجنب عمو منصور و با اهل و عیالش
امشب میان اینجا ... ندا و شهاب هم توي راه هستند
...زود لباس هات رو عوض کن بیا کمک ... کنار آش
ماست و کوفته یه خورشت قیمه هم بار گذاشتم ولی
برنجش با تو...

حواست باشه ها مثل دفعه ي پیش وا نره»...

سلامش از خستگی میان راه جا ماند و خودش هم
مثل برنج دفعه ي پیشش وا رفت و فقط معترض گفت:

» مامان«!....

اما زري خانوم همان مامان را هم نشنيد و هول و
وشتاب زده به سمتحمام رفت و ضمن رفتن گفت:

« کاهو ها رو هم شستم يه سالاد هم درست کن»....

شيشه ي زيتون را از نايلون در آورد و روي ميز
اشپزخانه گذاشت ...امروز از زمين و زمان برايش ميبايد
... اون از نوبر بهار اول صبحش ... حالا هم عمو منصور و
اهل و عيالش!....

و نميدانست خاله بازي هاي اين دو برادر که با بهانه و
بی بهانه مدام به سمت خانه ي يک ديگر سرازير بودند کی
تمام می شد...!؟

خب ديگر قوز و بالا قور که ميگفتند لابد همين بود
ديگر!...

با صدای مامان زری افکارش در هم و برهم شد ...
که از لای در حمام همراه حجم وسیعی بخار سرش را
بیرون آورد فریاد زد:

« شاداب یه شامپو بیار برای من»....

سبزی خوردن های تر و تازه را درون سبد های کوچک
گذاشت و کنارش هم چند پیاله ی کوچک ماست و ترشی
خانگی...

ندا وارد آشپزخانه شد و سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ
وار گفت:

« شاداب میدونی امشب عروسی سپیده دختر منیر
خانوم همسایه ی کوچه پشتیه...؟»

تمام خستگی روش را بر سر صندلی آشپزخانه هوار کرد و
سری تکان داد:

« اره بابا میدونم مامان زری با منیر خانوم قهره
واسه همین مارو دعوت نکردند»...

ندا سرکی به بیرون کشید و تند و تیز گفت:

« میگم شاداب جونم نظرت چیه تا بابا اینا نیومدند
بریم پشت بوم و عروسی شون رو دید بزنیم.... نمیدونی
اون دفعه منیر خانوم چه تعریفی از دامادش میکرد و چپ
و راست به نافش مهندس ، مهندس می بست»....

از میان سبزی خوردن تریچه ی نقلی اش را جدا کرد و
به دهانش گذاشت و خرت خرت کنان چانه ایی بالا انداخت و
گفت:

» میدونی که شهاب خوشش نمیاد بریم پشت بوم
.... یادته اون دفعه چه قشقی به پا کرد؟«

» شهاب خسته بود رفت چه چرتی بندازه... تا بیدار
بشه میریم و زود

برمیگردیم... به زن عمو گفتم میریم پشت بوم یه
هوایی بخوریم و زود برمیگردیم»....

بی خیال سبزی خوردن شد و به سراغ ترشی رفت و
یک کلم ترشی درشت باب دندانش جدا کرد و به دهان
گذاشت و از ترشی آن صورتش در هم شد....

حس کنجکاوې آمیخته با فضولی اش مثل آب
دهانش زیاد شده بود و بدش نمی آمد بی دعوت سړي به
عروسی بزند اما به یاد شهاب افتاد و بازهم بی
خیال حس قوې کنجکاوې اش شد:

« چی میگی واسه ی خودت ...؟ تو زنشی و با دو تا
نازو کرشمه و قرو قنبیله خرش میکنی ولی کله ی من رو
میکنه»....

« ای بابا جون ندا نه نیارزود میریم و برمیگردیم
خدا رو چه دیدی شایدسپیده رو هم توی لباس عروسی
دیدیم»....

عاقبت وسوسه های پر رنگ ندا کار خودش را کرد و از
جایش برخاست و انگشت نشانه اش را به سمت او گرفت و
تهدید وار گفت:

« باشه میام... ولی اگه شهاب فهمید ... میگم تو
مجبورم کردی ها وای به حالت اگه زیرش بزنی»..

ندا از خوشی خندید و سر خوش روی پنجه ی پا جستی زد
وگفت:

« قربون شاداب خودم برم که همه جوره پایه ست
بیا بیرم شال و مانتو نمی خواد چادر سر می کنیم . دم در
روی جا لباسی هست».....

هر دو تا کمر از لبه ی سیمانی پشت بام خم شده
بودند و خیره به حیاط خانه ی منیر خانوم چشم
دوخته بودند.....

ریسه های رنگی سبز و قرمز و ابی بسته شده در حیاط
در سوز پاییزی ویلون و سیلون در هوا تاب می خوردند،
اما بر خلاف سوز زود رس پاییزی....

بازار دیده بوسی و تبریک و مبارک بادشان داغ داغ بود....

سرما از دمپایی های لا انگشتی اش نفوذ کرد و تا رگ و ریشه ی تنش هم نشست چادر را قدری بیشتر به خود پیچید از میان دندانهایی که تیک تیک به هم می خورد گفت:

» ای بابا چه کاریه خرج عروسی که با داماده لااقل باشگاه جشن می گرفتند

....ومهمون هاشون رو این جور توی سرما نگاه نمیداشتند .. آخه این همشد عروسی زن ها و بچه ها توی ساختمون و مرد ها هم توی حیاط ویلون و سیلون تیک تیک بلزرنند.....!؟

ندا نگاهش مثل عقابی به ایوان دوخته بود و پنجره ی قدی آن تا بلکه که معجزه ایی شود از آن فاصله

سپیده را ببیند چادرش را از سرما به خود پبچید و
گفت:

« شوخی که نیست پای شوور در میونه اون هم
توی این وانفسای بی شوهری حالا خدا زده پس گردن یه
بنده ی خدایی اومده خواستگاری....»

اون وقت منیر خانوم دست روی دست بگذاره و تا
داماد از چنگش بپره ..تازه محرم و صفر تموم شده گویا
باشگاه با قیمت مناسب پیدا نکردند ... واسه همین
عروسی رو توی خونه گرفتن»....»

نگاهش روی ریسسه هایی که با وزش باد پاییزی تاب
میخوردند ثابت شد....»

این عروسی بی دعوت همراه با صدای موزیک
شاد ، سوت های بلبلی ، ک^فل کشیدن ها و شور و شادی

و هلهله... حتی از همان راه دور هم او را پر از حس های
خوب میگردونا خود آگاه لبخند به لبش می آورد

ندا جفت او شانه به شانه اش ایستاده بود ... و با شانه
تلنگری به او زد و با لحنی کشیده گفت:

«ایشالله عروسی شما خانوم ...حیف که مامانم فریال
دختر خاله رعنا رو برای نادر تیکه گرفته وگرنه بدم
نمی اومد میشدی زن داداشم و یکم بدجنسی خرجت
می کردم»....

به یاد نادر افتاد و استایل دختر کشش ...! همان عشق
پنهانی نوجوانی اش... همان که همراه با بلوغش سر از
احساسش در آورد و آن را مثل یک راز میان سینه اش
مخفی کرد....

و به یاد آن ظهر تابستانی افتاد و کتک مفصلی که از او
نوش جان کرده بود... سنگینی دستهای نادر تمام این
سالها همراه ذهنش بود و تا مدت‌ها کابوس آن میان
خوابهایش!....

دستهایش را بند لبه ی سیمانی کرد و سرش به سمت ندا
چرخید و گفت:

«ندا یادته اون تابستون رو که خونه ی شما دو تایی تنها
بودم... هوا خیلی گرم بود و تو گفتی بیا بریم توی حیاط با
شلنگ همدیگه رو خیس کنیم...؟»

ندا ذهنش به آن روز گرم تابستانی سفر کرد و لبخندی
عمیق روی لبهایش پهن شد... سري به علامت تایید تکان
داد:

«آره یادمه... یادش به خیر چهارده، پونزده ساله بودیم...»

چه کیفی داشت

...چه قدر بهمون خوش گذشت... که یه دفعه نادر مثل
اجل معلق کلید انداخت و اومد توی حیاط... یادمه اون
روزها سرباز بود و بی خبر اومده بود مرخصی... من و تو
سر تا پا خیس وسط حیاط غش غش میخندیدم و
تو با دیدن نادر شلنگ از دستت افتاد روی زمین»....

شاداب لبخند هایش پر زدند و به ناکجا آباد راهی
شدند.... به یاد طپش های قلب بی قرار آن روزش افتاد
که با دیدن نادر در سینه بی تاب میگرد و شادی
بی حد و اندازه ایی که کنج دلش نشست و سلامی که پاسخی
نداشت...

نگاهش به سمت آسمان برگشت تا خاطره ی تلخ آن
روز را در ذهنش تهنشین کند و آهسته گفت:

«نادر اومد توي حياط و با دیدن ما چشمانش رو انداخت زمین و آروم و نرم گفت برید لباس هاتون رو عوض کنید بعد بیایید حياطو ما از ترس زود رفتیم با لباس خشک و تر تمیز برگشتیم. اما همین که اومدیم توي حياط یه کشیده ي آبدار سهم تو شد سهم من یه کتک مفصل ...! یادته چه زجه مویه ای میزدي تا من رو از زیر دست و پای نادر نجات بدی و اون فقط مشت و لگد نثار من میکرد»...

ندا کاملاً به سمت او چرخید و دست در بازوی او انداخت ... نفس هایش همراه با بخار روی صورت او نشست:

«میدونی توي این سالها این چندمین باره که این خاطره رو تعریف میکنی و من هر بار به خودم میگم بذار بگه تا سبک بشه این دفعه ي آخر ...ولی انگار دفعه ي آخري براي تو وجود نداره! بارها بهت گفتم این بار هم میگم»

چند روز بعد نادر گفت لباس هاتون به تنتون چسبیده
بود و پسر همسایه داشت دیدمون میزد اونم رگ غیرتش
ورم کردو زد به سیم آخر»...

شاداب به سمت لبه ی پشت بام چرخید و این بار
نگاهش روی چند تا پسر فوکول و کرواتى نشست که
بگو به خندهایشان جمع صمیمی شان را گرم تر
کرده بود...

«ندا ما به یک اندازه مقصر بودیم ولی سهم تو فقط به
کشیده بود و سهم من خیلی بیشتر از تو ... یادته از
ترس اینکه روابط خانوادگی مون به هم نخوره با
هم قرار گذاشتیم به کسی حرفی نزنیم... و من همون
شب سخت مریض
شدم»...

«اره خوب یادمه ...اما نادر به تلافی و برای عذر خواهی برات یه جا مدادی سیندرلایی که تازه مد شده بود خرید»...

سر به آسمان بلند کرد تاباز هم با دیدن آسمان خاطرات تلخش ته نشین شود...ندا هیچ وقت حس و حالی راکه آن روزها داشت نفهمید ...! و نمیدانست در آن ظهر تابستانی تمام عشق و احساسش زیر لگد های کسی که برای نفس هایش جان میداد له شد و بر باد رفت... عشق دوران نوجوانی اش در همان سالها دفن شد و نادر برایش شد یک پسر عموی خوش تیپ با اخلاقی تندو تیز...همین و دیگر هیچ....

پوزخندی کنج لبش نشانده ، شانہ ایی از سر لاقیدی بالا انداخت و گفت:

«من هم اون جا مدادي رو انداختم توي سطل زباله و
الکی گفتم گمش
کردم»....

ندا با دست به شانه ي او زد و دلخور گفت:

«خیلی نامردی! این یکی رو دیگه اولین بار داره
میگی.... میدونی چقدر التماس نادر کردم تا یکی هم برای
من بخره .. و هیچ وقت نخرید»....

هر دو در گذشته پرواز می کردند و ندا خاطرات خوشش را
زنده می کرد و سهم شاداب خاطرات تلخ و گس بود...

«مگه قرار نبود دیگه شما دوتا تنهایی نیاید پشت بوم....؟!»

با صدای شهاب از گذشته به زمان حال پرتاب شدند آن
هم با سر... به آنی دل از لبه ی سیمانی کردند و ندا
دست پاچه قدمی پیش گذاشت و با صدایی که
میلرزید و نمیدانست از سرماست یا ترس شهاب گفت:

«اوا شهاب جون بیدار شدي عزیزم»....

عزیزم گفتن ندا چندان کار ساز نبود و شهاب با عبارت
عزیزم دراز گوش نشد و با حفظ هان اخم های اولیه اش
گفت:

«چند بار بگم این پشت بوم ها همه به هم راه داره
و دوست ندارم تنهایی یا حتی دو تایی بیاید پشت بوم
... نمی فهمید اگه کسی بیاد و بلایی سرتون بیاره
کسی متوجه نمیشه...؟!»

ندا قدمی پس رفت سر بیخ گوش شاداب

برد و پچ پچ وار گفت:

«هرچی گفتم به دل نگیر... من میرم یه دستی سر و
گوشش بکشم تو هم یه راه برای جمع کردن اخم های
خان داداشت پیدا کن»...

ندا این را گفت وبا قدمهای بلند به سمت شهاب رفت و
دست دور بازوی او انداخت و به صدایش قرو قنبیله را هم
اضافه کرد و گفت:

«وای شهاب جون چقدر هوا سرده ... هی به این
شاداب ورپریده میگم نریم بالا ها... آقامون خوشش
نمیادها به خرجش نمیره هی میگه بریم از پشت
بوم عروسی دختر منیر خانوم رو تماشا کنیم»

سپس در حالی که خود را به شهاب می چسباند چشمتی
حواله ی شاداب کرد و ادامه داد:

«وای شهاب جون بریم پایین هوا خیلی سرده»....

شاداب خنده هایش را از ترس شهاب پشت لبهایش
پنهان کرد و معترض گفت:

«داداش به خدا دروغ می‌گه ... خودش اصرار داشت بیاد
بالا»...

شهاب و ندا در آستانه ی در پشت بوم ایستادند و شهاب
به سمت او برگشت و بی توجه به حرفهایش گفت:

«شاداب چرا معطلی نکنه منتظری تا عروس کشون رو
هم ببینی ... راه بیفت بریم پایین»....

خب دیگر دیوارت وقتی کوتاه باشد همه جرات میکنند از آن بالا بروند . اصلا میبایست رکورد کوتاه ترین دیوار جهان را به نام خودش در کتاب گینس به ثبت میرساند.

زن عمو سوری ، زن عمو منصور در واقع اسمش سوسن بود و اصرار عجیبی داشت که همه او را سوری صدا بزنند . بر خلاف ذات پاک و بی غل و غش زرین خانوم نا خالصی هایی هم داشت و بدش نمی آمد گاه و بی گاه حال جاری عزیزش را هم بگیرد...

به هیکل فربه و قل قلقلی اش قری داد و چهار زانو نشست
پر چادر سفید و

گلدارش را گرفت و روی دهانش گذاشت پچ پچ وار کنار
گوش مامان زری گفت:

«زرین جون به فکر لباس عروسی باش ... اگه خدا قسمت
کنه همین روزها یه عروسی در پیش داریم»....

زرین خانوم تا اسم عروسی آمد شش دنگ حواسش
جمع شد با لبخندی روی لبهایش نگاهش سمت او
برگشت:

«به سلامتی بالاخره داداشت رضایت داد داماد بشه؟»

«نه بابا حرف داداشم نمی زرم که منظورم نادر بود»

سپس در حالی که یک چشمش پی نادر بود و چشم
دیگرش به زرین خانوم ادامه داد:

«دختر خواهرم فریال رو که دیدی ...؟ ماشالله مثل پنجه
ی آفتاب میمونه خوش هیکل و خوش برو رو درست مثل
این مدل خارجی ها میمونه»...

شاداب ظاهرا چشمش پی سریال تلویزیون بود اما شش
دنگ حواسش پی

حرفهای سوری خانوم بود ،که با چه آب و تابی از دختر
خواهرش فریال حرف میزد.

نگاهش به سمت نادر رفت که جفت شهاب نشسته
و به حرفهای عمو منصور گوش میداد و آقاجانش هم
گاهی با سر حرفهای او را تایید میکردو یقین داشت که
حرف حساب کتاب سوپر میوه شان است و نقل
مجلسشان ،قیمت جعبه های سیب و پرتقال و موز و نارنگی
است!....

نادر به عادت همیشه شلوار جینی به پا داشت و اصلا شلوار جین جزء لاینفک استایلش شده بود بدون آن روزش شب نمیشد... و با تیپ دختر کشش یقین داشت که چند تا نم کرده ی ترگل و ورگل تر از فریال زیر سر دارد....

ایشی کشیده زیر لبی نثارش کرد چشم غره ایی هم ، همان بهتر ، این تحفه با این اخلاق تندو تیز ، افکار قدیمی و عهد بوقش که جفت عمو منصور بود نصیب فریال میشد...

چشم هایش را بست و سعی کرد فریال را به خاطر بیاورد ... آخرین باری که او را دیده بود به چند سال پیش برمیگشت ... میان خاطراتش پرسه میزد تا فریال را گوشه کنار های آن پیدا کند که با صدای شهاب به آنی چشم هایش را باز کرد:

«شاداب خوابت میاد برو بخواب فردا باید صبح زود بری
سرکار»....

تمام نگاهها به سمت او برگشت و او دست پاچه پر چادر
پس رفته اش را تا مرز پیشانی اش کشاند و با صدای عمو
منصور نگاهش روی او نشست:

«خب شاداب خانوم چه خبر ... چیکار ها میکنی
عمو هنوز از صرافت کار کردن نیافتادی...؟»

لبهایش را با زبان تر کرد و نگاهش توی چشم های نادر
نشست و به طرفه العینی از او چشم گرفت... باز هم بوی
دردسر میآمد و نصیحت...

عمو منصور بادی به غبغبش انداخت دستی هم به
گوشه ی سیبل های پر و مردانه اش کشید و گفت:

«میدونم با اجازه ي آقاجونت و شهاب رفتی سرکار
این رو هم میدونم هوشنگ واست پیش یه آدم مطمئن
و شناس کار جور کرده و همه جوره تضمین شده ست
...ولی هنوز توي کتم نمیره دختری از خاندان
خجسته صبح کله ي سحر بره سرکار و غروب برگرده
خونه اونم برای پولی که بهش نیاز نداره... مگه من م
مردم... اون سوپر میوه به شکر خدا داره خرج زندگی
سه تا خانواده رو میده اگه نادر هم بره قاطی خروس
ها میشه چهار خانواده ... بمون تو خونه... خونه داری
یاد بگیر و خودم حقوقی رو که از اونجا میگیری بهت
میدم... هوم نظرت چیه...؟»

از شدت اضطراب حس میکرد رخت توي دلش میشورند و
مدام دلش زیر رو میشد ...اگه جواب تندو تیزی میداد آقا
جانش سرلج می افتادو محال بود اجازه بدهد باز هم
به سر کار برود ... مستاصل نگاهش به سمت شهاب
برگشت و توي نگاههای خیره ي نادر قفل شد که

سیبی در دستش بودو اخی غلیظی هم میان دو ابرو
هایش!...

افکاردرهم و برهمش را جمع و جور کرد ونگاهش را توی
جمع چرخیی داد ، که همراه سکوتشان خیره او را تماشا
میکردند... و با صدایی آهسته گفت:

«عمو منصور ... من دوست دارم توی جامعه باشم و با
مردم تعامل داشتهباشم ... با این مدرک تحصیلی ام
دلم میخواست معلم میشدم ولی خوب بازار کار
کساد تر از اونه که من حق انتخاب داشته باشم»...

با هر جمله ی شاداب گره کور اخی های عمو منصور کور
تر میشد و هنوز نطق غرای شاداب به سرانجام
نرسیده بود که شهاب به دادش رسید ، بعد از سرفه
ایی تصنعی گفت:

«عمو منصور ...فرمایش شما متین اما شاداب تازه چند ماه رفته سرکار ... اجازه بدید یه چند وقت بره من حتم دارم خودش خسته میشه و استغفاء میده...از هوشنگ خان زشته ... بنده ی خدا کلی به دوسش رو انداخت تا این کار رو برای شاداب جور کرد... خوبیت نداره به این زودی بیاد بیرون»....

آقا جانش سري حنابند و به تایید حرف او گفت:

«آره داداش ... نگران نباش خودم با شهاب رفتم محیط کارش رو دیدم

اکثرا خانوم هستند جای نگرانی نیست»

سپس برای اینکه سر بحث را به چرخاند پیش دستی میوه را پیش روی او گذاشت گفت:

بفرما میوه انگور هاش از همون جعبه های سفارشی صبح
اوردم... شیرین و آب

بن بست بهشت, [۱۳:۲۸ ۰۱/۱۱/۱۶]

داره»...

نادر نفس عمیقی کشید قدری جا به جا شد و سیب
سرخ درون دستش را محکم به درون بشقاب انداخت و
سیب قل قل کنان به سمت شاداب روانه شد

...

شاداب بی توجه به آن از جایش بلند شد و به آشپزخانه
رفت...

شب و دورهمی خانوادگی خجسته ها به پایان رسید و وقت رفتن ندا در حالی که پالتو اش را میپوشید سر بیخ گوش شاداب برد و گفت:

«یه کم زبون ریختن رو از من یاد بگیر ببین چه جوری سور و سات نهار فردا رو هم جور میکنم»...

سپس تابی به گردنش داد و با قرو قنبیله های خاص خودش گفت:

«زن عمو کوفته هاتون خیلی خوشمزه بود سهم کوفته های که پابرجاست...؟ آش ماست هم میخوام ها»....

زرین خانوم از این تعریف سرخوش شد و لبخندی کنج لبش نشست:

«نه قربونت برم سهم کوفته و آش ماست شما سرجاشه
گذاشتم توي يه کیسه کنار درمبادا يادتون بره فردا ظهر
گرم کنید و با هم بخورید»....

نادر بگو بخند هایش با شهاب ته کشیده بود اخم
پررنگی میان دو ابرویش نشسته بود و تا انتهای شب
همراهش بود وقت رفتن وقتی عمو منوچهر علت
سگرمه های درهمش را پرسید کوتاه جواب داد::

«ببخشید عمو یکم خسته ام از صبح سرپام و
حالا هم دیر وقته ان شالله فردا توي مغازه می
بینمتون»....

دستی به پشت او زد و گفت:

«حق داری جوون صبح خروس خون از خواب بلند
شدن و رفتن میدون تره بار و تا بوق سگ کار کردن

همت بلند میخواد ... که شکر خدا هم تو این همت
رو داری هم شهاب... میخوای فردا رو استراحت کن
شهاب تنهایی میره بار میوه و سبزی رو تحویل میگیره...؟»

نادر اخم هایش کم رنگ تر شد اما محو نشد و با
صدایی که خستگی از آن میبارید جواب داد:

«نه عمو ... یکم استراحت کنم رو براه میشم ...
شهاب دست تنها نمیتونه اون همه جعبه ی میوه رو جا
به جا کنه...»

شاداب از خستگی چشمانش تار میدید و مدام دل ،دل
میکرد تا اهل و اعیال عمو منصور بارو بندیل تعارفهایشان
را جمع کنند و بروند... با صدای پچ پچ شهاب آن هم
درست کنار گوشش چشمان خمار از خوابش قدری
باز شد و به

سمت او برگشت...هنوز هم به محض دیدن او سگرمه
هایش در هم گره
میشد!...

«دفعه ایی دیگه باد به گوشم برسونه رفتی پشت
بوم دور کار کردن رو باید خط بکشی... محال دیگه
پشتت در پیام»...

سپس کاملاً رو به او شد و پیشانی اش را بوسید....

و شاداب لبخندی شیرین رو لبش نشست و دل گرم به
برادرانه های داداش خوش غیرتش شد و فقط گفت: «چشم
داداش خیالت راحت»...

به انتهای شب رسیدند و دورهمی خجسته ها هم به
اتمام رسید و او تمام خستگی اش را به تن رختخواب

سپرد و تا اذان صبح خواب کار آموز جدیدی به اسم
مسیح طلوعی را دید!....

خستگی از سر و کولش میبارید... کلید را داخل قفل
چرخاند و حجم وسیعی از تنهایی و تاریکی به استقبالش
آمد... نفس های خسته اش را مهمان سکوت سرد خانه
کرد...

دستش را پیش برد، روی کلید گذاشت و نور و
روشنایی به سالن خانه برگشت....

کتونی های مزخرفش را با حرص در آورد و با دمپایی
های راحتی خانه تعویض کرد و کاپشن اسقاطی و بد
قواره را با حرصی بیشتر به کنجی انداخت و تمام خستگی
اش را روی کاناپه ی راحتی جلو تلویزیون هوار کرد
... به خستگی های بدنش کش و قوسی داد و پاهایش
را روی میز جلوی کاناپه گذاشت، سرش را به کاناپه تکیه

داد و بی آنکه سر بچرخاند دست پیش برد و دکمه ی پیام گیر تلفن را که روی میز عسلی کنار دستش قرار داشت فشرد و اولین پیام بعد از صدای بوقی ممتد از به استقبالش آمد.

«سلام آقای دکتر ... مغانی هستم... معذرت میخوام مزاحمتون شدم تلفن همراهتون خاموش بود و ناچار شدم با منزل تون تماس بگیرم...میخواستم بپرسم فردا مطب تشریف میارید یا خیر»...

نفس عمیقی کشید آن چنان که قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد ... میان این حجم کاری اش به قول کامران مامور دو صفر هفت شدن را کم داشت....

پیام بعدی از مارال بود و طبق معمول با کلی سوال شروع شد....

«سلام داداش صبح زنگ زدم وقتی دیدم ریجکتم کردی فهمیدم سرت شلوغه... بعد هم هرچی زنگ زدم خاموش بودی چی شد رفتی شرکت... چیزی دستگیرت شد؟ دایی رو هم دیدی...؟ میدونستم از بیمارستان مرخصی گرفتی ... ولی فکر نمیکردم مطب رو امروز تعطیل کنی ...؟ زنگ زدم مطب منشی ات خانوم مغانی رو میگمانگار از دماغ فیل افتاده تا نگفتم خواهر آقای دکترم جواب سلامم رو نداد ...ترو خدا این تحفه رو ردش کن بره قحطی منشی که نیومده امروز از عصر به بعد وقت غروب ماندانا و مامان عکس اون خدا بیامرز رو گذاشتند جلوشون و یه ریز گریه کردند و خشایار هم هی ونگ زد... خونه رو کردند ماتم کده ...انگار نه انگار که اون خدا بیامرز ده ماهه پیش به رحمت خدا رفته چنان زجه مویه ایی می کردند بیا و ببین ... کاشکی امشب می اومدی اینجا دیشب هم که خونه ی خودت بودی...هر دوشون خستم کردند درس های مدرسه ام روی هم تلنبار شده....

راستی قرص های قلب مامان تموم شده همونی که
گفتی حیاتیه و حتما باید بخوره...اگه زحمتی نیست
براش بگیر ... فعلا خدا حافظ»

صدای بوق ممتد منشی تلفنی روی اعصابش خط
انداخت و به یاد قرص های مادرش افتاد که طپش
های قلبش به آن وصل بود ... سرش را روی مبل
گذاشت و چشم بست و زیر لب تکرار کرد:

«فردا حتما براش میگیرم»....

هنوز توی شش و بش پیام مارال بود که پیام بعدی
تندو تیز از گرد راه رسید ...

صدای ظریف و نازکی که مشخص بود صاحبش از عمد
جمله ها را قدری کشدار بیان میکند...

«سلام آقای دکتر... نمیدونم به جا آوردید یا خیر ... من
بی‌تا هستم نوه عموی کامران چندبار با موبایلتون
تماس گرفتم ولی متاسفانه گوشی تون خاموش بود
... مزاحم شدم تا برای مهمونی آخر هفته دعوتون
کنم ... فردا زنگ می‌زنم و

ادرس رو خدمتتون عرض می‌کنم خواهش می‌کنم از
آلان به نیامدن فکر
نکنید»...

حوصله اش از این همه ناز و کرشمه حتی در قالب
پیام به تنگ آمد و پیام را نصفه و نیمه قطع کرد ...
میان بلبشویی زندگی اش فقط یک دختر آن هم از نوع
سریش کم داشت... پر حرص پنجه هایش را میان
موهایش فرو برد و موهای لجوجش باز روی هم س^سر
خوردند و به سر جایشان برگشتند ... و طره ایی از آن
روی پیشانی بلندش نشست!...

زیر لب ناسزا هایش را برای کامران ردیف کرد و خم شد از کنار دستش تلفن همراهش را برداشت و آن را روشن کرد، به اسم کامران که رسید با نوکانگشت روی صفحه ضربه ای زد میخواست ناسزاهایش را پشت هم ردیف کند اما کامران با لحن همیشه شوخ و شادش پیش دستی کرد:

«به سلام... جناب دکتر دوصفر هفت خودمون احوال شریف... چه خبر...؟ چرا همش خاموشی؟ بابا دوصفر هفتم یه گوشی اضطراری داشت...»

سلام کامران را بی پاسخ گذاشت و مثل تیری که از چله رها شده باشد از جایش بلند شد طول سالن را شروع به قدم زدن کرد:

«کامران تمومش کن این مسخره بازی ها رو... بابا ما یه شکر اضافی خوردیم و اومدیم مهمونی عموی محترم شما... از اون روز به بعد این نوه عموی شما مثل سریش چسبیده به موبایلش و یه خط درمیان شماره ی من رو میگیره...»

تلفن مطب و موبایل رو بهش دادی گفتم جهنم ... همه دارند این هم یکی مثل همه چرا دیگه شماره ی خونه رو بهش دادی مرتیکه...؟!»

کامران خنده هایش قطع شد و با لحنی کاملاً جدی پرسید:

«بیتا رو میگی... مگه زنگ زده بود خونه تون...؟ عجب دختریه ... بی خود نبود امروز اومد شرکت؟! به جون مسیح من شماره رو ندادم بی شرف لابد از توی گوشی ام کف رفته و من متوجه نشدم ... میدونم چقدر به شماره ی خونت حساسی ...! ازم شماره ی تورو خواست ، ولی پیچوندمش و بهش ندادم»....

به کنار پنجره رفت و پرده را قدری کنار زد ... چراغ های خانه های شهر از فاصله ی

دور بعد از یک روز بارانی مثل ستاره های آسمان
میدرخشید نفس هایش را با بازدمی عمیقی جا به جا
کرد و گفت:

«نمی دونم با تا یا بی تا ... همون نوه عموت زنگ
زده خونه ام.... بهش بگو پاش رو از زندگی مزخرف من
بکشه بیرون این قدر دارم سمن که این یکی توش میشه
یاسمن»....

کامران برای اینکه مسیح را قدری آرام تر کند سر بحث را
به شرکت کشاند و با همان لحن شوخ و شنگش گفت:

«دکتر جون بیتا رو ول کن ، اون با من ... بهش میگم
جناب دکتر دو صفر هفت ما صبح به صبح یه قاشق
کافور میخوره بگو از شرکت چه خبر چیزی
دستگیرت شد؟ حال و احوال دوحی م^اخی هاش
چطور بود ... ؟ با تیپی که برات ساختم حال کردی دو

صفر هفت باید بیاید پیش من تا لباس مبدلبراش پیدا کنم»

صدای همیشه شاد و سرخوش کامران که گاهی هم لوده بازی همراهش میکرد از موج عصبانیتش کم کرد و حالا قدری آرام تر شده بود!....

«بس کن کامران کمتر چرت و پرت بگو امروز مزخرف ترین روز زندگیم بود اگه به داییم قول نداده بودم که کمکش میکنم از همون دم شرکت برمیگشتم خونه نمیدونم چرا اصرار داشت لباس ساده تنم کنم اون شرکتی که من دیدم مشکلش بیشتر از این حرفهاست»

کامران خنده هایش را به سختی میان لبهایش پنهان کرد و گفت:

«حالا چرا موبایلت رو خاموش کردی... زنگ زدم ببینم در چه حالی دیدم گوشیت خاموشه»....

میسح بی حوصله تلفن همراهش در دستش جا به جا کرد و آن را جایی زیرشانه و گوشش گذاشت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهش شد..

«از بیمارستان زنگ زدن نمیتونستم اون موقع جوابشون رو بدم مجبور شدم خاموشش کنم بعدش هم اونقدر سرم گرم شد یادم رفت» ...

کامران بی توجه به غرولند های مسیح به میان حرفش آمد و سریع پرسید:

«مسیح کاپشن رو چیکارش کردی ... بلا ملایی سرش نیاری ها امانت گرفتم... باید پسش بدم ها ... صبح که بهت گفتم ماشین مال نگهبان شرکت خودمه

فعلا به خاطر دیسک کمرش ازش استفاده نمیکنه بنده
خدا کلی هم خوشحال شد که به مدیر عامل شرکت
خدمتی میکنه ماشینت رو از تعمیرگاه گرفتی یه وقت
نزنه به سرت و با اون عروسک بری شرکت داییت
ها! با نقشه های ناب من برو جلو سه سوت میرسی
به آقا دزده خیالت راحت لباس ها هم مال خودم
بود میخواستم بنده ازمش دور.... حال کردی چه فیت
تنت بود ... ولی کاپشن رو از مستخدم افغانی برجمون
قرض گرفتم لامصب

نمی داد که.... بهش گفتم اگه هر بلایی سرش اومد
یه چرمش رو برات
میخرم»....

مسیح با دمپایی های راحتی اش لخ لخ کنان به گوشه
ی سالن رفت خم شد و کاپشن را برداشت به سمت
آشپزخانه مسیرش را تغییر داد و سپس آن را گلوله

کرد از دریچه ی شوتینگ راهی سطل زباله اش کردو با
صدایی نرم و خونسردی گفت:

«کامران همین آلان انداختمش دور ... به فکر یه
کاپشن چرم برای مستخدم برج تون باش...در ضمن
بهتره تا چند وقت جلوی چشمم نباشی وگرنه بد
میبینی» ...

سپس با لبخندی کنج لبش بدون آن که خدا حافظی
کند تماس را قطع کرد ... اشتباه کرد از همان اول هم
نباید به حرفهای صد من یه غاز کامران گوش
میکرد که یک سرش به لوده بازی وصل است و سر
دیگرش به خنده
هایش!....

تماس کامران را ریجکت کرد و بالا فاصله شماره ی خانه
شان را گرفت و صدای گرم مادرش به استقبالش آمد.

«سلام مسیح جان خسته نباشی قربونت برم»....

"فصل سوم"

از اتوبوس پیاده شد و حس کرد از قوطی کنسرو به بیرون
پرتاب شده!....

نفس عمیقی در هوای پاییزی کشید و اکسیژن تازه به
ریه هایش برگشت ...امروز بخت با او یار بود اگر کمی
دست می جنباند ، میتوانست سر وقت کارت بکشد و
تاخیر نخورد....

کارت را کشید و حس سرداری فاتح زیر پوستش نشست و
لبخندی هم کنج
لبش...

«سلام صبح شما به خیر»....

با شنیدن سلام و صبح به خیر کامل چرخید و به پشت
سرش نگاه کرد و مسیح طلوعی همان کار آموز دیروزی را
دید امروز بر عکس دیروز ظاهری مرتب تر و به مراتب
شیک تری داشت....

در آن کت و شلوار اسپرت سرمه ایی زیادی به چشم
می آمد به یاد خواب های شب گذشته اش افتاد که
تا خود صبح پای ثابت خوابه هایش بود . زیر لب
اسغفرالله ی گفت تا شیطان پی کار و بار خودش برود و
نگاهش را به اتاقک نگهبانی کنار در کشاند و در جوابش
گفت:

«سلام آقای طلوعی صبح شما هم به خیر»....

مسیح نگاهش را در صورت او چرخى داد امروز رنگ و لعابش بیشتر از روز پیش بود و شلختگی روز گذشته هم خبری نبود...

شاداب مردد میان گفتن و نگفتن عاقبت دل به دریا زد و از سکوت مسیح استفاده کرد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«آقای طلوعی ... امروز با آقای فراهانی معاون آقای رییس صحبت میکنم تا یکی دیگه از همکاران من با شما همکاری کنند ... خانوم سرابی چند ساله این جا مشغول به کارند... ایشان توی کار خیلی وارد تر از من هستند»....

مسیح به آنی احم هایش در هم فرو رفت و دختر
پیش رویش محترمانه او رادك میگرد ... نگاه سیاهش
را توی چشمان او سرازیر کرد و با لحنی سرد بهمیان جمله
اش آمد دستش را بالا آورد و کف دستش را به علامت
سکوت رو به او گرفت پرسید:

«شما دارید من رو به یه خانوم دیگه پاس میدید درست
متوجه شدم....؟»

مسیح این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب بماند با
قدمهایی بلند راهش را به داخل ساختمان شرکت در پیش
گرفت...

شاداب به رفتن او نگاه کرد و از حرص نفس عمیقی
کشید و به دنبالش روان
شد...

«آقاي طلوعی باور کنید من چند ماه بیشتر نیست که اینجام و چندان با زیرو بم کار آشنا نیستم... خانوم سرابی از کارمندی قدیمی شرکت هستند و در مدت کار آموزی تون میتوند بهتون کمک کنند»...

مسیخ صدای نرم شاداب را از پشت سر می شنید که چند قدم از او فاصله داشت ... به آنی ایستاد و شاداب هم با یک قدم فاصله رو برویش ایستاد و مسیخ نگاه گذرایی به صورت او انداخت و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد تکه ایی از موی فرفری او بود که مثل سیم تلفن پچ در پچ تاب خورده بود تا انتهای صورتش ادامه داشت و همراه باد پاییزی تاب میخورد...

چشم از موی پرو پیچ و خم او گرفت و برگشت در حالی که به مسیرش ادامه میداد گفت:

«قرار نیست از این جا انیشتین بیرون برم....همین
قدر که بتونم با قسمت های مختلف آشنا بشم کافیه»
...

سپس ایستاد رو به شاداب که چند قدم از او فاصله
داشت با لحنی محکم و مردانه گفت:

«خانوم خجسته تشریف نمیاریید...؟!»

سپس مچ دستش را بالا آورد به ساعتش اشاره ایی کرد و
ادامه داد:

«من امروز تا ظهر بیشتر وقت ندارم ها و مثل
دیروز نمیتونم تا پایان وقت اداری بمونم....نکنه قرار تا
ظهر همون جا بیاستید...؟!»

نفس عمیقی کشید تا حرص های انباشته شده توی سینه اش جا به جا شود ... این مسیح طلوعی با این اسم شیک ، تیپ رسمی و دلربایش زیادی پیگیر بود و سمج.... لحن قاطع و مردانه اش جایی برای حرف و حدیثی دیگر باقی نمی گذاشت»....

هیچ نگفت و با تکان سری آن هم نا محسوس همراهش به راه افتاد و یا دو قدم بلند خود را به او رساند و کلید اتاقش را از داخل کیفش بیرون کشید به سمت او گرفت و گفت:

«آقای طلوعی ... پس لطفا شما تشریف ببرید اتاق تا من فلاسک چای رو پر کنم و از آبدارخونه بیارم»...

مسیح هنوز اخم هایش پر رنگ بود فقط سری تکان داد بی آنکه حرفی بزند کلید را از او گرفت به سمت اتاق شاداب که انتهای راهرو یود به راه افتاد....

این شرکت هرچ و مرچ تر آن بود که تصورش را میکرد....
برگه ی قرارداد راپیش رویش گرفت و با لحنی توبیخی
پرسید:

«خانوم خجسته این کپی از اصل قرار داده ... سند به
این مهمی دست شما چیکار میکنه تا اونجایی که
من اطلاع دارم قرار داد فروش محصولات و قیمت تمام
شده اش جزء اسناد مهم شرکتی باید اصل اون به
همراه کپی توی گاو صندوق شرکت باشه .. مسئول
تنظیم قرار داد ها توی شرکتی کیه...؟»

شاداب در حال سرو کله زدن با ورد بود و نمیدانست
چرا باز نمیشود بی آنکه به او نگاه کند سرب تکان داد و
جواب داد:

«مسئول تنظیم قرار داد های شرکت آقای ترقّی هستند ... من فقط نامه های اداری رو تایپ میکنم ولی گاهی اوقات آقای ترقی یه قرار داد میاره پیش من تا برایش تایپ کنم و من یه کپی از اون برای خودم میگیرم تا اگه یه جا رقمی بالا و پایین شد کپی رو نشون بدم و از خودم رفع اتهام بکنم... در واقع این کپی های اضافی رو برای خودم میگیرم....میدونم این کار خلاف

قوانین شرکتی ... ترو خدا آقای طلوعی اون کپی ها رو بگذارید سرجاش واسه ی من دردرس درست نکنید»...

مسیح کپی قرار داد را از پیش چشمانش پایین آورد و نگاهش توی صورت شاداب نشست که چشم از مانیتور بر نمیداشت و استیصال در خطوط صورتش موج میزد...

«مشکلتون با اون کامپیوتر بد خت چیه ...؟ که نیم
ساعته دارید باهاش کلنجا میرید ...!؟»

کلافه موس را رها کرد و به صندلی اش تکیه داد با لحنی
کلافه تر گفت:

«برنامه ورد باز نمیشه ...چند تا نامه از دیروز مونده
باید امروز تایپ کنم یه نامه انگلیسی هم هست» ...

سپس با طعنه اضافه کرد:

«این کارهای عقب افتاده ی دیروزه که به لطف شما
به امروز موکل شده

همین جوری پیش بره نیازی به استفتاء ندارم اخراج
میشم و خلاص ... و همه به آرزوشون میرسند!» ...!

مسیح غرولند های او چیزی نفهمید و آن را به پای
کلافگی اش گذاشت از جایش برخاست و با قدری فاصله از
او ایستاد و گفت:

«لطفاً بلند شوید بینم چش شده»....

شاداب از خدا خواسته از جایش بلند شد و مسیح بی
انکه بنشیند قدری خم شد و موس را به دست گرفت
و نگاهش را به صفحه ی مانیتور داد....پس از دقایقی نه
چندان طولانی سر برداشت و پرسید:

«رشته ی تحصیلی تون چیهخانوم خجسته...؟»

شاداب دستی به پشت پلک های خسته اش کشید و صادقانه
گفت:

«زبان و ادبیات فارسی خوندم... البته کامپیوتر هم بلدم
ها ولی نه حرفه ایی ، اونقدر که بتونم گلیم خودم
رو از آب بیرون بکشم هر وقت جایی گیر میکنم
دوستم که توی همین شرکت به دادم میرسه ولی آلان رفته
مرخصی»...

مسیح لبخندی کنج لبش نشانداقت راست کرد و گفت:

«پس بچه ادبیاتی هستی....؟!»

سپس با چشم ابرو به مانیتور اشاره کرد و با همان لبخند کنج
لبش ادامه داد:

«بیا درست شد مشکلتش چندان هم پیچیده نبود»...

شاداب بالا فاصله خم شد با دیدن صفحه ی ورد گویی
دنیا را با تمام متعلقاتش را به او داده باشند هیچان زده
پشت سرهم و مسلسل وار گفت:

«خدا رو شکر دستتون درد نکنه الهی خیر ببیند...خدا
خیرتون بده... اگه کسی میفهمید برنامه ی ورد رو نمیتونم
باز کنم آبروم توی شرکت می رفت ...

«

مسیح لبخندش عمق گرفت از دعاهای خیری که این
دختر مثل پیرزن ها کنار هم می چید و روانه اش میکرد!....

روز پاییزی میرفت تا به نیمه برسد و مسیح بی
وقفه سرش میان کپی نامه ها و کپی قرار داد ها
بود و مدام چیزی را در کاغذ ریز دستش یادداشت
میکرد...

شاداب آخرین نامه را هم تایپ کرد و طبق عادت یک
کپی از آن برای خودش گرفت و به صندلی تکیه داد و به
مسیح خیره شد...

نمیدانست چرا ولی یک حس موزی و سرکشی ته
دلش را قلقلک میداد و مدام در ذهنش پچ پچ میکرد
که زیر کاسه ی این تازه وارد نیم کاسه ایی است... و
یک جای کارش میلنگید....

چشم هایش را قدری باریک تر کرد و به مسیح که
غرق مطالعه ی قراردادی بود خیره شد...

شاید مرد پیش رویش بازرس بود یا مامور مالیاتی
.... شاید هم یک رقیب و نفوذی از شرکت رقیب
چیزی شبیه به یک جاسوس ! آقای فراهانی هم
دیروز فقط به او گفت با کار آموز جدید همکاری کن
شاید اصلا با آقای فراهانی دستش توی یک کاسه باشد

!چینی به بینی اش انداخت و از ترس ته دلش خالی
شد!...

از تصور جاسوس بودن او اخمی میان ابروهایش
نشست و آخرین کپی نامه

که درخواست بازنشستگی یکی از پرسنل بخش
حسابداری بود را روبرویش گذاشت و با طعنه گفت:

» بفرمایید... آقای طلوعی از این نامه هم عقب نمونید!....

مسیح با لحن طعنه آمیز و پر کنایه شاداب چشم از
قرار دادی که پراز اعداد و ارقام عجیب و غریب بود
گرفت و پرحرص برگه را به روی میز پرت کرد و با
اخم هایی که دلهره آور بود گفت:

« میدونید .. از بچگی یعنی از وقتی که دست چپ و راستم را شناختم از طعنه و کنایه بدم می اومد.... خانوم خجسته مشکلتون با من چیه...؟!»

انتظار این رفتار تندو تیز را نداشت سعی کرد خودش را نبازد ، به صندلی اش تکیه داد و اولین جمله ایی که توی سرش چرخ میخورد را به زبان آورد:

« آقای طلوعی باید اعتراف کنم یه جاش میلنگه.....؟!»

اخم های مسیح نا خود آگاه باز شدو به سختی خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد وبا صدایی که خنده در آن موج میزد یک تای ابرو اش را بالا داد و پرسید:

« خانوم خجسته شما بگید کجاش میلنگه...؟!»

شاداب تازه متوجه شده که جمله اش ناقص بیان شدهچشمانش را قدری باریک تر کرد و نگاهش را به چشمان خندان مسیح دوخت ، از چیزی که بدش می آمد لاس زدن بود و این نو بهار با زیرکی و کلمات پرسشی از آن استفاده میکرد...

حالا نوبت او بود که مثل ماده ببری به دل حریف بتازد به آنی از جایش بلند شد و چشمانش را قدری گرد کرد و در حالی که سعی داشت صدایش محکم و تاثیر گذار باشد گفت:

« آقای طلوعی با بچه طرف نیستید اون قدر عقلم میرسه و میدونم که یک دانشجوی صنایع باید برای کار آموزی بره کارخونه نه اینکه بیاد شرکت و مدام قرارداد ها رو زیر و رو کنه دیروز و امروز فقط نامه ها رو قرارداد ها را خوندید و مدام یه چیزی یادداشت

میکنید هدفتون از این کارها چیه؟ اصلا چرا نامه
ی کار آموزی تون رو نشون ندادید...؟!»

شاداب نفسی عمیقی کشیدتا افکارش را نظم دهد
.... به چشمان مسیح که صاف و مستقیم نگاهش
میکرد خیره شد و دودستش را روی میز گذاشت و قدری
خم شد و با لحن آهسته تری ادامه داد:

« اقای طلوعی نکنه شما بازرس هستید یا یه نفوذی
از شرکت رقیب چیزی که بهش میگن جاسوس!»....

مسیح لبخند هایش را به سختی جمع کرد باز هم یک
تای ابرویش بالا رفت و با لحنی ملایم تر از شاداب جواب
داد:

« نه خوشم اومد بچه ادبیاتی خیلی باهوشی!
تو فکر کن آشنای رییس

شرکت هستم اومدم همین جوری واسه خودم فر
بخورم ... تو مشکلی داری...؟!»

از جواب های دو پهلوی مسیح بر آشفت ... دیگر تاب
نیارود و توی چشمان تیره ی او زل زد:

« بچه صنایع همین الان از اتاق من میری بیرون
... حاضر نیستم با کسی که هویتش برام معلوم
نیست کار کنم مگر اینکه خود آقای رییس شخصا دستور
بدند!»....

مسیح از این بازی خوشش آمده بود و بعد از مدت‌ها
لبخندی واقعی روی لبش نشست بود با صدای زنگ
پیامک با همان لبخند کم رنگ چشم از نگاه‌های جدی و
پراخم شاداب گرفت و پیامک را باز کرد.

« سلام آقاي دكتر خسته نباشيد ... همون طور كه فرموديد از ساعت پنج تا نه شب براي بيمار هاتون وقت گذاشتم» ...

زير چشمن نگاهی به شاداب و چهره ي برافروخته ي او انداخت کوتاه جواب منشی اش را نوشت آن را ارسال کرد.

« سلام . ساعت پنج مطب هستم».

سپس از جایش بلند شد و با خونسردی کت اسپرت سرمه ای رنگش را از روی دسته ي صندلی برداشت آن را روی ساعدهش انداخت و انگشت اشاره ي دست دیگرش را به سمت او نشانه گرفت:

» یادت باشه بچه ادبیاتی خودت خواستی!«...»

مسیح این را گفت از اتاق خارج شد . با رفتن او شاداب روی صندلی اش هوار شد و نفس های پر حرصش یکی بعد از دیگری به پرواز درآمدند چند تا ناسزا ریز و درشت هم نثار هستی کرد با این نانی که در دامنش گذاشته بود و معلوم نبود خودش کجا در حال خوش گذراندن است!...

نمی

دانست چرا ولی باز هم همان حس موزی مدام زیر گوشش پچ پچ میکرد که این ماجرا سر دراز دارد و طلوعی برایش جز دردسر و گرفتاری ارمغان دیگری ندارد...

حالا که قدری آرام تر شده بود پشیمان شد نباید این قدر بی سیاست پیش میرفت تمام افکارش را برای او رو میکرد به یاد لبخند چسبیده روی لبهای مسیح

افتاد اگر اشتباه کرده باشد و طلوعی واقعا یک کار
آموز ساده و عزیز کرده ی رییس و صاحب شرکت باشد
فاتحه اش خوانده است....

و مدام خدا ، خدا میکرد طلوعی برای چغلی پیش
آقای رییس نرود و زود برگردد....

حدسش درست بود ...! چرا که به کوتاهی عمر
بیست دقیقه منشی از دماغ فیل افتاده ی آقای رییس
« حقی » از طبقه ی بالا تماس گرفت و با صدای تو
دماغی اش گفت:

» خجسته آقای فرجام فرمودند همین آلان بری
اتاقشون»....

وا رفت درست مثل برنج هایش که همیشه خدا
شل و وارفته میشد!گوشی تلفن را سرجایش

گذاشت و آه از نهادش بر آمد ... از چیزی که واهمه داشت به لطف نوبر بهار به سرش آمد... فاتحه ایی برای استقلال نو پایش خواند، که هنوز نیامده باید بارو بندیش را جمع میکرد و میرفت!....

از روی صندلی برخاست و نگاهش به کوچه باغ کشیده شد و خود را با پاهایی برهنه میان کوچه باغ تصور کرد که سلانه سلانه بی خیال غم دنیا زیر درختان قدم میزند... قدری آرام تر شد....

سپس آه غلیظی میان سینه اش نشست ... با بسم اللهی راهی شد...

آقای فرجام پرونده های روبرویش را قدری جا به جا کرد، به صندلی چرخانش تکیه داد رو به مسیح گفت:

« مسیح جان شرمنده ... نتونستم این مدت برم و به فرنگیس و دخترها یه سری بزنم، بعد از فوت رضا وظیفه ام بود بیشتر هوای ماندانا و خشایار رو داشته باشم..... ولی اوضاع قاراشمیش شرکت و کارخونه از یک طرف اوضاع نابسامان زندگیم از طرف دیگه من رو حسابی آچمز کرده ... بیماری پریشون اون رو خیلی تند خو و بد اخلاقش کرده ، دیروز رفته بود پیش متخصص زنانی که معرفی کرده بودی ، طفلک فرنوش هم بین گرفتاری های ما گیر کرده دیروز از مدرسه زنگ زدند و مدیرشون میگفت دچار افت تحصیلی شده

«....»

آقای فرجام به این جای جمله اش رسید مکثی کوتاه کرد و نفس های سنگینش را جا به جا کرد و دو انگشت شست و اشاره اش را روی چشمان خسته اش کشید و ادامه داد:

« سرت رو درد نیارم همانطور که قبلا هم بهت گفتمدفتر کارخونه رو به خاطر کم کردن هزینه ها مجبور شدم تعطیل کنم و به غیر از آقای فراصتی که جزء کارمندان با سابقه و قدیمی بخش حساب داری محسوب میشه بقیه رو مرخص کردم... از اون طرف شرکیم نشسته اون سر دنیا و سالانه پول سودش رو میخواد کاری به ضرر و زیان کارخونه نداره ...باور کن خیلی دست تنهام و به کسی غیر تو اعتماد ندارم ... میدونم خودت هزار تا گرفتاری داری و مجبور شدي از بیمارستان مرخصی بگیری» ...

با صدای تقه ی در آقای فرجام حرفهایش را نیمه رهایش کرد و نگاهش به سمت در برگشت ومحکم با صدایی رسا گفت:« بفرمایید»...

آقای رحمتی با یک سینی که حاوی دو فنجان قهوه بودو کنارش دو تکه کیک برش خورده در آستانه در ایستاده بود و در حالی که نگاهش پی مسیح بود

سلامی داد و داخل شد ابتدافنجان مسیح را روبرویش گذاشت وبعد هم فنجان آقای رییس را و بدش نمی آمد سر از کار این تازه وارد که دیروز از اتاق خجسته بیرون آمده بود در بیاورد اما مجالی نیافت و آقای فرجام دهنم فضولیهایش را قیچی کرد و گفت:

» آقای رحمتی ممنونم ... میتونید تشریف ببرید!«....

رحمتی که شش دنگ حواسش پی مسیح بود چشمی ناراضی گفت و از اتاق خارج شد...

مسیح خم شد فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و قدری آن را مزه مزه کرد و نیم نگاهی به پنجره ی قدی اتاق انداخت ... باران پاییزی شروع به باریدن کرده بود... نگاهی از باران نرمی که میبارید گرفت به سمت آقای فرجام کشاند:

« دایی ... نگران کار من نباشید چند وقت از بیمارستان مرخصی گرفتم و یکی از همکارم رو جای خودم توی بخش گذاشتم ولی سعی میکنم بعد از ظهر ها برم مطب و از بیمارهام غافل نشم.....دیروز تا آخر وقت شرکت بودم

تمام تلاشم رو میکنم ببینم این کسری بودجه و ضرر و زیان از کجا آب

میخوره...قول امروز فردا نمیدم ولی نهایت سعی ام رو میکنم خیلی زود سر نخی پیدا کنم»....

قهوه اش را جرعه ای نوشید و با صدای شرق شرق باران که حالا شدت گرفته بود و تند و پر شتاب به دل شیشه و پنجره میخورد و نگاهش به سمت آسمان تیر و تار پاییزی کشیده شد و این بار با صدای آقای فرجام چشم از باران پاییزی گرفت:

« با این دختره خجسته مشکلی داری ...؟ میخوای
بفرستم پیش یکی دیگه
«....؟»

مسیح چهره ی دختر صاف و صادق ته راهرو پیش
چشمانش جان گرفت که مانند یک کارگاه وظیفه شناس
مدام او را زیر نظر داشت .. جرعه ایی از قهوه اش را نوشید
و سری به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

« ممنون ترجیح میدم با خجسته کار کنم دختر بدی
نیست و بزرگترین حسنش صداقتشه حالا چرا
فرستادیش توی اون انباری دخمه بدون پنجره
«!....»

فرجام به صندلی چرخانش تابی داد و لبخندی کنج لبش
نشست...

» به جورایی نخودی محسوب میشه و بودو نبودش زیاد
فرقی نمیکنه»...

سپس فنجان بزرگ قهوه اش را به لبهایش نزدیک
کرد و جرعه ای نوشید و ادامه داد:

» در واقع به سفارش ، خواهش و اصرار یکی از دوستان
قدیمی ام که زیر دینش بودم استخداش کردم...
حقوقش چندان زیاد نیست و بار مالی برای شرکت نداره ...
اوایل

توی اتاق خانوم سرابی مسئول بازاریابی شرکت می
نشست ... اما سرابی دو هفته هم نتونست تحملش کنه
و بنای ناسازگاری گذاشت و مدام آقای فراهانی معاون
شرکت رو میفرستاد که خجسته مزاحم کار منه و من
برای کار کردن به یه اتاق مجزا نیاز دارم ... و منم برای

اینکه این غائله بخوابه دستور دادم انباری ته راهرو رو خالی کنند و یه میز و کامپیوتر برایش بگذارند و خجسته بره اونجا مشغول به کارشه...همین»...

مسیح به یاد پنجره ی دست ساز و کوچه باغ اتاق شاداب افتاد ... و گفت:

« دایی لطفا بهش سخت نگیرید ... دلم نمیخواد فکر کنه مثل این بچه ننه

ها اومدم شکایت ... حق داره بهم شک کنه از دیروز مدام اعداد و ارقام یادداشت میکردم ...همین قدر که باهم همکاری کنه تا بتونم زیر عنوان کار

آموز سر از کار کارمندی شرکت دربیارم و به دزد اصلی برسم کافیه

شرمنده میدونم قرار بود بی سرو صدا مثل یه کار آموز معمولی پیام تا راحت تر به هدفمون برسیم

ولی انگار من هنرپیشه ی خوبی نیستم هنوز دو روز نشده
دستم رو شد»....

فرجام لبخندی کنج لبش نشانده و سري تکان داد:

« هنوز هم کسی چیزی نمیدونه حتی فراهانی به اون
هم گفتم یکی از آشنا هام هستی نگران خجسته
هم نباش میدونم چه جوري مجابش کنم بدون اینکه
آب از آب تگون بخوره باهات همکاری کنه حرفی از
اینکه کار آموز نیستی نزنه...همین قدر که کمکم
میکنی یک دنیا ازت ممنونم واقعا نمیدونم چطوري
لطفت رو جبران کنم».....

صدای زنگ تلفن روی میز نقطه ی پایانی شد برای
تشکر هایی که آقای فرجام برای مسیح ردیف میکرد
گوشی را برداشت و صدای خانوم حقی در گوشش طنین
انداخت...

آقای رییس .. خجسته اومد بفرستمش داخل ...؟»

آقای فرجام سر برداشت و به مسیح نگاه کرد و گفت:

« بله لطفا بگید بیاد داخل!»!...

سپس در حالی که گوشی را سر جایش میگذاشت در
ادامه ی جمله اش گفت:

« خودشه داره میاد داخل»....

شاداب پشت در اتاق ایستاد و نفس های
مضطربش را با بازدمی عمیق بیرون فرستاد...

از شدت استرس دلش مدام زیر رو میشد و چاله چوله
های اعصابش یکی بعد از دیگری از اضطراب و پریشانی پر
میشد....

بعد از اولین جلسه ی معارفه و استخدای که به
این اتاق آمده بود در این مدت هشت ماه دیگر کارش
به این اتاق نیافتاده بود ... و فقط اسم آقای
رییس را میشنید و دستوراتش را...

گاهی هم او را میدید که سوار ماشین شاسی
بلندش میدید از شرکت خارج میشد... حتی نامه های
تایپی را هم برایش ایمیل میکرد....

پس چند نفس کوتاه ، تقه ایی به در زد و بعد از
مکئی کوتاه تر داخل شد و برای پنهان کردن لرزش
دستهایش آن ها را به بهترین جای دنیا یعنی همان
جیب های لباس فرو برد! و سلامی کوتاه و مختصر داد.

مسیح با دیدن او خم شد فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت ، به مبل چرمی تکیه داد و پاهای بلندو کشیده اش را روی هم سوارکرد...

و برای اولین بار بعد از دو روز با دقت بیشتری او را براندازکرد ... صورت گردی داشت و اجزای صورتش با وجود آن که چیز خاصی نبودند ولی کنار هم

هماهنگی دلنشینی داشتند قامت متوسط و گردو تپلی داشت و چکمه

های چرمش از تمیزی برق میزد و خبراز نو بودنش میداد...با صدای شاداب چشم از چکمه های او گرفت و باز هم نگاهش روی صورتش نشست...

با من امري داشتید...؟»

سکوت ، فاصله ای بین شان شد و به اضطراب شاداب دامن میزدبی آنکه نگاهش به سمت طلوعی بچرخد

ندیده یقین داشت که فاتحانه بعد از یک چغلی پرو
پیمان به تماشای او نشسته است.... بچه ننه ایی
در دل نثارش کرد ... که مثل پسر بچه های نر برای شکایت
پیش بزرگ ترش آمده!...

آقای فرجام بی هدف روان نویسی را از روی میز
برداشت و میان دستانش
گرفت و در حالی که آن را میان انگشتانش تاب میداد
عاقبت سکوت را شکست و گفت:

« خانوم خجسته فکر میکنم آقای فراهانی معاون
شرکت شرح وظایفتون رو به شما گوشزد کرده باشند
... من هنوز برام مبهمه که چرا شما از دستورات
آقای فراهانی که زیر نظر من انجام میشه سر پیچی
میکنید و علت همکاری نکردن شما رو با آقای طلوعی
نمی فهمم»...

شاداب نگاهی گذرا به میسح انداخت و محترمانه جواب

داد:

« آقای رییس به من حق بدید ... این آقا به عنوان دانشجوي صنایع اومده برای کار آموزي ولی مدام سرشون توي نامه ها میچرخید ... هیچ عقل سلیمی باور نمیکنه که ایشون یه کار آموز باشه ... جای کار آموز توي محیط کارخونه است نه لا به لای نامه ها...»

آقای فرجام روان نویس را روی میز گذاشت دستی به میان موهای جوگندمی و پرو پشتش کشید و با لحنی آرام گفت:

« آفرین به شما ... که این قدر توي کارتون دقیق و وظیفه شناس هستید ... راستش رو بخواهید وقتی هوشنگ شمارا برای کار معرفی کرد خیلی ازتون

تعریف میکرد ... ایشون از شما شناخت کامل داشت
همین طور اعتماد ... دوست دارم من هم مثل هوشنگ
رفیق قدیمی ام به شما اعتماد کنم رازی براتون بگم فکر
میکنید راز دار خوبی باشید...؟!»

حال دل و روده اش از پیچ تاب خوردن گذشته بود
کم کم داشت از حلقش بیرون میزد ... با زبان
لبهایش را تر کرد و چشم هایش را به زیر سر داد
وبا صدایی که خط و خش داشت کوتاه جواب داد:

« بله فکر میکنم ، باشم»...

خوب پس من هم به تو اعتماد میکنم ... خوب گوش
کن ببین چی میگم آقای طلوعی پسر خواهر من هستند
و برای کمک تحت عنوان کار آموز به این شرکت
اومدند ... حتما در جریان هستی شرکت و کارخونه
چند وقتییه که داره مدام ضرر میده و یکی داره توی
این شرکت زیر گوش من دزدی میکنه اون هم کلون و

آقای طلوعی به عنوان کار آموز میخواد بدون اینکه
دزد اصلی

متوجه بشه به اون برسه ... میتونستم حساب رس
زیده استخدام کنم ولی یقین دارم اون شخصی که
داره توی شرکت یا کارخونه دزدی میکنه خیلی
سریع وارد عمل میشه و تمام مدارک جرمش رو پاک
میکنه برای همین از ایشون خواهش کردم کمک کند»...

شاداب به آنی نگاهش از سرامیک های سفید کف
جدا شدو به موزات چشم های آقای فرجام بالا آمد...

» بین خانوم خجسته شما دوره بیشتر نداری اولیش
اینه که همین آلان بری پیش منشی من حقّی و
برگه استفاء رو بنویسی و بیاری همین آلان من
امضاش کنم و یا اینکه بمونی و به من و آقای طلوعی
کمک کنی تا به دزد شرکت برسیم.... در ضمن هیچ کس
هم نباید از این موضوع خبر دار بشه ...

حتی آقای فراهانی معاون من ...اگه میتونی بسم الله
و در غیر این صورت خوش
اومدی»...

بعد از انتخاب رشته ی دانشگاه ...این سخت ترین
دو راهی و تصمیم زندگی اش بود ...عقل سلیم میگفت
عطا را به لقایش ببخشد و قید استقلال مالی و توی
جامعه بودن را بزند برود و دست مامان زری بنشیند و
روش درست پختن برنج را یاد بگیرد ... ولی از طرفی
همان حس مرموز درونی اش او را تشویق می کرد به ماندن
و کسب تجربه های جدید که یقینا خالی

از هیجان نبود!...

میان دل ،دل هایش دل به دریا زد و تند و سریع برای
اینکه مبادا پشیمان شود گفت:

« قبوله آقاي رييس ميمونم ... حالا ديگه خيالم
راحته كه خود شما هم در

جريان هستيد و كاري بر خلاف مقرارت شركت انجام
نميشه ... خيالتون راحت حرفي از اين موضوع هم جايي
درز نميكنه»

آقاي فرجام نفسي از سر اسودگي كشيد و نيم نگاهي
به مسيح انداخت و بعد نگاهش به سمت شاداب چرخيد:

« خوبه پس ميتونم روي كمكتون حساب كنم... شما
نيازي نيست كار خاصي انجام بديد فقط وانمود كنيد
ايشون كارآموز هستند و يكي از آشنا هاي من كه
براي دوران كار آموزي چند وقتي اين جا آمدند ... و
اگر نياز به كمك داشتند و ميخواستند قسمتي رو
بيند كمكشون كنيد فكر نميكنم كار چندان مشكلي
ازتون خواسته باشم...درسته...؟!»

دیگر از آن اضطراب اولیه خبری نبود و نفس هایش
قدری منظم تر شده بود ... حالا که آرام تر شده بود
صدای شُر شُر باران را میشنید ... بی امان به
شیشه میخورد و روی لبهای پنجره سرازیر میشد ، دل از
پنجره ی پاییزی گرفت و مسیر نگاهش بی آنکه روی
مسیح متوقف شد به سمت آقای فرجام برگشت ،
سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

» خیالتون راحت هر کمکی از دستم بر میاد براشون انجام
میدم» ...

فرجام تابی به صدلی چرخانش داد و با لحنی آمرانه گفت:

» خوبه میتونید تشریف ببرید سرکارتون» ...

با اجازه ایی گفت قبل از بیرون رفتن نگاهش روی مسیح نشست ... یکپایش را روی پای دیگرش سوار بود بی آنکه به او نگاه کند چشمش به باران پاییزی بود...

وقتی در اتاق را پشت سرش بست لحظه های پراز دلهره اش هم به پایان رسید حقی با دیدن او عینک طبی را روی تیغه ی بینی اش برداشت و آن را روی میز گذاشت بر با لحنی پر کنایه پرسید:

« چی شد ... ؟رنگ و روت داد میزنه بد جور زده توی برجکت ... و حالت رو گرفته ... کجا خراب کاری کردی بگو شاید بتونم کمکت کنم...؟! »

روبروی میز حقی ایستاد و توی چشمان غرق ریمل او خیره شد و با لحنی محکم اما آرام و نرم جواب داد:

« اتفاقاً برعکس ... آقای رییس از من خواستند توی سر شماری تعداد فضول های شرکت کمکشون کنم و من هم با کمال میل قبول کردم ... حالا هم با اجازتون میرم لیست فضول ها رو تهیه کنم!»...

حقی کارش میزدی خورش قطره ایی هم چکه نمیکرد میخواست جواب دندان شکنی بدهد اما مجالی نیافت چرا که مسیح از اتاق خارج شد ... و شاداب بی توجه به او به سمت پله ها سرازیر شد...

مسیح نیم نگاهی به چهره برافروخته ی خانوم حقی کرد که خیره نگاهش میکرد و نیم نگاهی هم به ساعت مچی اش انداخت ... باید قرص مادرش را حتما میگرفت و سری به خانه شان میزد ... و بعد از ظهر هم به مطب میرفت پس دیگر امروز مجالی برای پیدا کردن سرنخی که به دزد برسید نداشت ... بی توجه به حقی با چند گام بلند خود را به شاداب رساند و او را

پایین راه پله ها متوقف کرد و آهسته جایی حوالی
گوشش زمزمه کرد:

» بچه ادبیاتی فردا میبینمت... فعلا خدا حافظ...»

مسیح این را گفت و با قدمهایی بلند از شرکت خارج
شد و شاداب پشت چشمی غلیظ برایش نازک کرد.

آقای رحمتی با رفتن مسیح قدمی هایش را تند کرد و
خود را به شاداب رساند و قبل از اینکه او داخل اتاق بشود
هن هن کنان پرسید:

» خانوم خجسته ... این آقا کی بود؟ آلان اتاق آقای
رییس دیدمش و دیروز هم از اتاق شما اومد بیرون...
خبریه ...؟»

خب باید به لیست فضول های شرکت آقای رحمتی
را هم اضافه میکرد و اصلا اسم او رادر صدر جدول قرار
میداد...

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

« چه خبری آقای رحمتی ...؟ ایشون یه کار آموزه و
برای مدتی اومدند این جا دوره ی کار آموزشون رو
بگذرونند... و قرار شده با من کار کنند...همین»

شاداب این را گفت و داخل اتاقش شد و در را پشت
سرش بست... و پشت در ایستاد و به آن تکیه داد و زیر لب
گفت:

« خب امروز هم به خیر گذشت خدا آخر و
عاقبت این قصه رو ختم به خیر کنه»...

در اهنی و سنگین ساختمان با صدای تقی باز شد و صدای قیژقیژ لولاهایروغن نخورده اش به استقبالش آمد....

مثل همیشه بی خیال آسانسور شدو تر وفرز راه پله ها را در پیش گرفت و نفش های خسته اش به طبقه ی دوم رسید...و باز هم مثل همیشه مادرش در را به رویش گشود و به استقبالش آمد آن هم با چند بوسه ی مادرانه از ته دل و جانش....

مسیح به چند بوسه رضایت نداد و خم شدو دستانش را دور شانه های فرنگیس خانوم حلقه کرد و مادرش را به آغوش کشید و غرق بوی مادرانه های او شدو گفت:

«احوال مامان فرنگیس خودم خوبی؟»

فرنگیس خانوم قدری از او فاصله کرد و نگاه مشتاقش را در
چهره ی مسیح با لذتی وافر چرخید داد:

«دورت بگردم ... مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم...؟!»

سرش را قدری به چپ خم کرد و از پس شانه های مادرش
مارال را دید، با یک لبخند وسیع چند قدم دورتر
ایستاده بود و جفت او شانه به شانه اش ماندانا با
لبخندی محزون و رنگ پریده ایی قرار داشت....

مارال کتابش را در دستانش جا به جا کرد و دست دیگرش
را بالا برد، کف دستش را رو به او گرفت و به اطراف
تکان داد با همان لبخند پهن شده روی لبش گفت:

«سلام داداش خوش اومدی»

سپس فاصله ي بيشان را با چند قدم کوتاه پر کرد
و باوزي فرنگيس خانوم را به کناري کشيد و معترض گفت:

«بسه مامان خانوم مگه نميپيني چه صفي درست شده»....

مسيح دستي به جاي تف هاي او کشيد آن را پاک
کرد و قبل از اينکه جواب سلامش را بدهد و با اخم هاي
درهم پرسيد:

«ببينم مگه قرار نيست تو آلان مدرسه باشي ... تا
اونجايي که من ميدونم ساعت سه تعطيل ميشي و هنوز
دوساعت ديگه مونده تا ساعت سه ...؟!»

مارال موهاي نرم و صافش را به زحمت به روي شانه
هايش ميرسيد را پشت گوشش فرستاد فاتحانه قري به
گردنش داد با خنده ابي سر خوش توي چشمان مسيح
خيره شد:

«امروز بچه ها میرن اردوی تفریحی من موندنم خونه تا
به درسهایی عقب

افتاده ام برسم...وای داداش یه عالم حرف برات دارم
...ولی قبلش باید از شرکت بگی ، از آقا دزد ناقله ... و
خلاصه از « ب » بسم الله تا نون پایان ... یه واو هم
نباید جا بیافته» ...

مارال با این انرژی پایان نپذیرش می توانست بدون
خستگی ساعت ها بی هیچ وقفه ای حرف بزند و
هیچ یک از حرفهایش هم تکراری نباشد ... نگاهش را
از لبخند پهن شده ی مارال و وراجی هایش گرفت و به
سمت ماندانا نگاهش سرازیر شد....

نگاهشان که در هم نشست ، ماندانا لبخند محزونش
کمی پر رنگ تر شد ، فاصله یشان را با دو گام کوتاه پر
کرد ، روبرویش ایستاد و با صدای نرم و ریزش گفت:

«سلام داداش خوش اومدي» ...

نگاهش روي چهره ي تکيده ، بی رنگ و حس و حال او نشست ، در آن پيراهن بلند مشکی لاغر تر و رنجور تر به نظر می رسید ... موهاي مشکی اش به اندازه ي دو بند انگشت از فرق سر بيرون زده و ادامه ي آن رنگ بور زرد و زارش بد جوري توي ذوق ميزد... وگودي و سیاھی زیر چشمانش كاملا محسوس بود...

ماندانا و زندگی پا در هوايش را که ميديد غم عالم بی محابا به سمتش لشکر کشی میکرد لبخند محزون او را با لبخندي نرم جواب داد ، دست روي یکی از بازوي هاي او گذاشت، قدري سر خم کرد و پیشانی او را بوسید با وجود اینکه ميدانست مسخره ترين سوال دنيا از او ميپرسد نگاهش را توي چشمان بی حس و حال او چرخي داد و پرسید:

«سلام احوال خواهر گل خودم ... خوبی...؟»

ماندانا قدری کنار تر رفت و موهای صاف و بی حالت را پشت گوشش فرستاد و با چشمانی که از نم اشک براق شده بود سری تکان داد و بی حس و حال جواب داد:

«ممنونم داداش بد نیستم»....

ماندانا را مثل کف دستش می شناخت وقتی می گفت بد نیستم یعنی افتضاح ترین حال دنیا را داشت برای دلداری دستی بر روی گونه های لاغر و

برآمده اش کشید و هیچ نگفت تا حلقه اشک سرگردان چشمان خواهرش جاری نشود ، چشم از او گرفت و نگاهش را در سالن پذیرایی چرخى دادپرسید

:

«خشایار کجاست نمی بینمش...؟»

ماندانا با سر به در بسته ی یکی از دو اتاق خانه اشاره کرد و
جواب داد:

«ناهارش رو دادم ... اینقدر تک و تقلا کرد تا خسته شدو
خوابید»..

صدای زنگ پی درپی تلفن همراه مسیح نقطه ی پایانی
شده برای جمله ماندانا ... تلفتش را از جیب کتش
بیرون کشید و با دیدن شماره ی بیتا پوفی کلافه
کشید و تماس را قطع کرد...

این دختر بیش از آنکه تصور میکرد سمج بود!

فرنگیس خانوم با لبخند وسیع در حالی که به سمت آشپزخانه راهی میشد رو به مسیح گفت:

«دورت بگردم... برات لوبیا پلو درست کردم همونی که دوست داری تا دست و صورتت رو به آبی بزنی منم ناهار رو میکشم ... مارال دست بجنبون بیا کمک

«....»

کفش هایش را با دمپایی های چرمی اش عوض کرد و دارو های مادرش را روی میز تلفن گذاشت ... بی درنگ بیتا را به بیرون از ذهنش پرتا

ب کرد همراه ماندانا راهی آشپزخانه شد

دلش می خواست این چند ساعت فقط در جمع خانواده
اش باشد و اجازه نمیداد هیچ کس حتی بیتای سمج و تلفن
های مکررش مانع آن شود...

فرنگیس خانوم فنجان چای مسیح را قدری هول داد و
قندان کریستال را پیش رویش گذاشت:

«چاپیت رو بخور مادر نهار هم که چیزی نخوردي...
!؟کاشکی می اومدي

همین جا پیش ما زندگی میکردي ... حداقل وقتی از
بیمارستان و مطب

برمیگردی خونه یکی هست که یه لیوان آب دستت بده
... ای کاش رضایت بدی بعد از سال رضا یکی رو برات
نشون کنم ... چه میدونم والا سلیقه ی من رو قبول
نداری یه خانم دکتری ، خانوم پرستاری باب دلت
معرفی کن بقیه اش با من» ...

می دانست اگر بحث را همین جا قیچی نکند ، درد دل های مامان فرنگی‌سش سر از جا های باریک در می آورد..فنجان چای اش را به لبهایش نزدیک کرد جرعه ای نوشید از طعم مطبوع آن که بوی مادرانه ایی داشت مدهوش شد:

«مامان خواهش میکنم این بحث کهنه رو رها کن من تا اونی که میخوام پیدا نکنم محاله تن به ازدواج بدم ... از اون گذشته ما هنوز عزا داریم در ثانی

از صبح تا شب باید یک سره بیمارستان باشم و در هفته دو شب هم باید کشیک بیاستم ، بقیه وقت ها هم تا دیر وقت مریض ویزیت میکنم اونقدری خونه نیستم که شما دلواپس تنهایی من هستیدفعلا هم که دارم کمک دایی میکنم سرم خیلی شلوغ شده وقت سر خاروندن هم ندارم چه برسه به اینکه بخوام به ازدواج فکر کنم»

فرنگیس خانوم سر جایش تابی خورد، قدری نزدیک تر شد و نگاهش را به مسیح دوخت و پرسید:

«خوب شد حرفش پیش اومد ... چی شد تونستی به داداشم کمکی بکنی ...؟ اون دزد بی ناموس رو پیدا کردی ...؟ جلوی دخترها نپرسیدم گفتم شاید نخوای حرفی بزنی» ...

مسیح لبخندی به سادگی مادرش زد سری به علامت نفی بالا انداخت:

«نه بابا .. به این زودی که همیشه انگشت اتهام رو به سمت کسی گرفت ...

دارم تمام تلاشم رو میکنم تا خدا چی بخواد....؟»

سپس براي اينکه جلوي کنجکاوي هاي مادرش را بگيرد
سر حرف را به سمت ماندانا چرخاند و پرسيد:

«ماندانا توي اين يه هفته خيلي لاغر شده ... ترو خدا
مامان به جاي اينکه دل داريش بدي ... دل به دلش
ميدي و پا به پاش گريه ميکنی ...؟»

فرنگيس خانوم مثل گهواره خودرا به اطراف تکان داد
و در حالی که یک چشمش به در بسته ي اتاق بود و
حواسش پی مسيح باصدایی پچ پچ وار گفت:

«غم ماندانا و خشايار داره روي دلم سنگینی میکنه
...تا ماندانا از اتاق نيومده بيرون بگذار برات بگم
دو روز پيش حاج آقا و حاج خانوم پدر و مادر رضاي
خدا بيمارز اومده بودند اين جا ظاهرا براي ديدن خشايار
اومده بودند ... اما ته حرفش اين بود که سال تموم
يشه بايد ماندانا و خشايار بيان پيش اونها زندگی

کنند»...

اخم های مسیح به آنی در هم گره شد فنجان چایی
اش را روی میز روبرویش گذاشت:

«یعنی چی ...؟ حق ندارند برای ماندانا و خشایار و
مکان زندگی شون تصمیم بگیرند ماندانا خودش چی
میگه...؟»

فرنگیس خانوم نفس عمیقی کشید غصه هایش را با
آه غلیظی از سینه بیرون فرستاد و جواب داد:

«چی بگم والا ... حاج آقا میگفت دوست دارم عروس و
نوه ام زیر دست و بال خودم باشند ... ماندانا رو هم که
می شناسی مثل فلفل تندو تیزه زیر بار حرف زور
نمیره ... میگه سال تموم بشه میرم سرکار و دستم

میره توي جیب خودم بچه ام رو بی منت کسی خودم
بزرگ می کنم»....

مسیح دستی به ریش های خوابیده ی صورتش کشید و پچ
پچ وار گفت: «شما نگران نباشیداگه مشکلی پیش
بیاد براش وکیل میگیرم.....مملکت قانون داره و به «دل
بخواه « کسی هم کار نداره» ...

سپس روی مبل دراز کشید و سرش را روی کوسن گذاشت
و دست راستش را

از ساعد سایبان چشم هایش کرد و پلک هایش از
خستگی روی هم افتاد آهسته و کوتاه گفت:

«مامان لطفا ساعت چهار بیدارم کن باید برم مطب»....

این را گفت و غرق دنیای پر رمز و راز خواب شد....

وفتی به مطب رسید ساعت پنج و سی دقیقه را نشان میداد....

مغانی با دیدنش به آنی از صندلی جدا شد سیخ پشت میزش ایستاد و سلام کرد ، چند تا از بیماران هم به احترامش از جایشان برخاستند.... رسم ادب را به جای آورد و به احترامشان سري خم کرد و بلافاصله داخل اتاقش شد...

با ورودش بوي عطر نرگس به استقبالش آمد ... نگاهش به سمت گلهای نرگس روی میز کشید که مغانی آن ها را با سلیقه روی میزش گذاشته بود ...به یاد مارال افتاد که چشم دیدن مغانی را نداشت و مدام بهانه ي ناکار آمد بودن او را کنار هم میچید....

با صدای تقه ی در لبخندش کم رنگ تر شد و مغانی در حالی که دفترچه ی یادداشتی همراهش بود با اجازه ایی گفت و داخل شد....

«آقای دکتر ... همانطور که دستور دادید ... تا ساعت نه بیمار پذیرش کردم ...

چون مطب دیروز تعطیل بود چند تا از بیمار ها اصرار داشتند که حتما امروز ویزیت بشن و به همین خاطر من مجبور شدم به اونها وقت بین مریض بدم ... دکتر موحد هم از بیمارستان تماس گرفتند گفتند باهاشون حتما تماس بگیرید... ظاهرا موبایلتون در دسترس نبوده ...چند تا نامه و یه دعوت نامه برای کنفرانس پزشکی هم اومده که» ...

برای مغانی سری تکان داد و در حالی که به سمت جا لباسی میرفت تا روپوشش را به تن کند ، به میان توضیحات او آمدوگفت:

«خانوم مغانی ممنونم ... لطفا اول یه قهوه ی غلیظ
برام بیارید بعد هم اولین مریض رو بفرستید داخل...
بقیه مواد رو هم بعدا بگید»

مغانی دستی به موهای هایلایتش کشید و چتریهایش
را پس زد و آهسته گفت:

«بله آقای دکتر هرچی شما دستور بدید»...

سپس روی پاشنه کفش هایش چرخید و از اتاق خارج شد...

ورود اولین بیمار مصادف شد با زنگ تلفن همراهش
آن را از روی میز برداشت با دیدن اسم کامران بلافاصله
دکمه ی تماس را فشرد و کوتاه مختصر جواب داد:

«کامران من آلان مطب هستم و بیمار ویزیت میکنم
بعدا خودم تماس می گیرم»

«مسیح جون من قطع نکن این نوه عموی ما تینا رو
میگم ... کچلم کرد از بس گفت آقای دکتر آقای دکتر»
....

به میان جمله های قطار شده ی او رفت:

«کامران گفتم بعدا تماس میگیرم»

سپس تماس را قطع کردو سر برداشت و با دیدن بیمار
که زنی میان سال بودبا چهره ایی تکیده با دست به صندلی
روبروی میزش اشاره ای کرد گفت:

«لطفاً بنشیند من درخدمتم مشکلتون چیه...؟»

ساعت نه و ربع را نشان میداد و هنوز از مامور دو صفر
هفت آقای رییس خبری نبود!...

و ته ته دلش خوشحال بود که این مامور دو صفر هفت
هنوز دانشجوست و حداقل در این مورد نسبت به او برتری
دارد...

امروز حس حال عجیبی داشت... اصلا ساز روزمرگی هایش
کوک نبود!...

روز صندلی نشست و یک دستش را ستون چانه اش کرد...
از تصور اینکه یک دزد در چند قدمی اش باشد موی تنش
سیخ شد و حس بدی تمم وجودش را فرا گرفت...

دزدهایی که می شناخت از محدودی داستان و رمان و
فیلم تجاوز نمی کردند نا خود آگاه ترسی گنگ ته دلش
را خالی کرد....

کارمندان شرکت را توی ذهنش به خط کرد و اولین نفر
آقای ترقی را قرار داد... به یاد شکم گرد فلنبه اش افتاد
و چاکرم نوکرم گفتن هایش...! چینی به بینی اش
انداخت... نچ محکمی هم روی لبهایش نشست...وبا خودش
گفت:

«نچ... آقای ترقی فقط بلده سر مردم را کلاه بگذاره و
بنجل هایش را بفروشه گروه خونی اش به کلاهبرداری و
این مقوله ها نمیخوره»....

آقای فراصتی حسابدار ارشد شرکت و کارخانه و دو جوجه
حساب دارش پیش چشمانش جان گرفت ... استغفراللهی

زیر لب گفت و تا باز هم شیطان را پی کار و بار
خودش راهی کند...

قدیمی ها راست میگفتند که مال یک جا میرود و ایمان
هزار جا ... توی کش و قوس افکار درهم و برهمش در
اتاقش بعد از صدای تقه ایی کوتاه باز شد و مسیح داخل
شد.

دست از زیرچانه اش برداشت ... با دیدن مامور دوصفر
هفت آقای رییس از جایش بلند شد... امروز کت و
شلواری نخودی به تن داشت و ریش های خوابیده روی
صورتش جایشان را به ته ریشی مرتب داده بودند حس و
حال بدش در دلش پیچ میخورد و گاهی تا حلقش بالا
می آمد زبانش را روی لبهای خشک شده اش کشید و
ارام و نرم گفت:

«سلام صبح به خیر»...

مسیح آهسته در را پشت سرش بست روبروی میز
او ایستاد و آهسته و شمرده تر از او جواب داد:

«سلام خانوم خجسته ... صبح شما هم به خیر
امیدورم از بنده رفع اتهام و سوء ظن شده باشه»....

از یاد آوری فکر هایی که در مورد او کرده بود شرمنده شد....

دستهایش را هم گره کرد حس و حال بدش را به پای
پر خوری دیشب گذاشت .. لبخندی روی لبش نشست
وگفت:

«خب من یه عذر خواهی به شما بدهکارم ... به من حق
بدید که مشکوک بشم

... حالا هم براي اينکه حسن نيتم رو ثابت کنم براي
جبران حرفهاي ديروزم ...

به سري جزو و کتاب دروس عمومي دانشگاه رو براتون
آوردم... خوب توي

درسهاي اختصاصي نميتونم کمي بهترين بکنم ولي درس
هاي عمومي مثل زبان رو خوب بلدم» ...

مسيح خنده هایش را پشت اخم هایش پنهان کرد و به
سختی آن را

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۰۱ ۳۴:۱۳]

فرو دادنگاه خيره اش را از او برنداشت...

شاداب با دیدن چشمان خيره ي او و اخم نشسته میان
ابروهایش به تصور اينکه باز هم بی ربط حرفی زده تندو
شتاب زده گفت:

«آقای طلوعی چرا ناراحت می شید ... مگه نگفتید
دانشجوی صنایع هستید استادهامعمولا برای درس
عمومی یه کتاهایی مشخصی رو معرفی میکند خب اگه
درس عمومی روتا حالا نگرفته باشید و من میتونم
کمکتون کنم این جزوها دست نویس خودمه ها خیلی
خوبه به خدا»...

برای اینکه خنده هایش را مهار کند نفس عمیقی
کشید و هیچ نگفت تا مبادا خنده هایش به پرواز در
آیند!....

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و فکش را قدری
روی هم فشار داد تاخنده هایش را پنهان کند.

شاداب نمیدانست سکوت او و این نفس های عمیق و
چشمانی که خیره نگاهش میکند را به پای چه بگذارد

... پشیمان شد اصلا خوبی به این دوصفر هفت
نیامده....

نگاهش را به سمت پنجره ی مصنوعی و کوچه باغش
کشیده شده ... وسکوت بینشان فاصله انداخت ... و
عاقبت مسیح سکوت بینشان را شکست در حالی که
نگاهش در صورت گرد او ثابت مانده بود قدری سر خم
کرد و آهسته و شمرده گفت:

«بچه ادبیاتی این قدر این لیسانست رو نکوب توی سر
من!»....

سپس مچ دستش را بالا آورد و ساعتش را نشان داد، با
انگشت اشاره به آن ضربه ایی کوتاه زد و اضافه کرد:

«من تا ساعت یک بیشتر نمیتونم این جا باشم
حالا که آتش بس اعلام کردی بهتر بریم سرکارمون»

نفس عمیقی کشید هیچ نگفت و فقط سري به علامت تایید
تکان داد...

خب گویا با این مامور دو صفر هفت گند اخلاق قرار
نبود ساز روز مرگی هایش کوك باشد!...

سگرمه های در هم شاداب و نگاه فرو افتاده ، ولحن
سرد و خشکش حکایت از دلخوری دختر پبش رویش
داشت!....

پاداش این همه صداقت و سادگی این اخم های درهم و
دلخوری نبود ... پشیمان شد و لبخند نرمی روی لبش
نشاند و با همان لبخند جا مانده روی

لبش کتتش را از تن به در آورد ، آن را روی دسته ی
صندلی سوار کرد و در حالی که روی آن می نشست گفت:

«خانوم خجسته شما دیروز متوجه نشدید که من دانشجو
نیستم....؟!»

به آنی چشم های فرو افتاده اش به موزات نگاه مسیح
بالا آمد و تندو پر شتاب پرسید:

«دانشجو نیستید....؟! آقای فرجام دیروز از این
موضوع حرفی به من نزدند....؟!»

سکوت و نگاهای خندان مسیح باعث شد همانطور که
دستانش را در هوا تاب میداد جملاتش را پشت سر هم
قطار کند...

«ببخشید آقای طلوعی من قصد جسارت نداشتم... لطفا
این رو بگذارید بهیپای یه اشتباه و سوء تفاهم....»

سپس در حالی که چتری های موهای مجعد و تاب
دارش را که بلا تکلیف از زیر مقنعه بیرون زده بود را به
داخل هول داد و اضافه کرد:

«انگار قرار نیست این سوء تفاهم های بین ما تموم بشه»....

مسیح منار سادگی این دختر حس خوبی داشت و
نگاهش خیره اش را از چشمان براق او گرفت و برای
اینکه او را از موقعیت عذر خواهی نجات دهد به میان
حرفش آمد و با سر به فلاسک چای کنار کامپیوتر
اشاره کرد با لحنی دوستانه گفت:

«خانوم خجسته فکر میکنم دو تا چایی شروع خوبی
برای اعلام آتش بس و همکاری باشه ... هوم نظرتون
چیه...؟»

نفس هاي رفته ي شاداب بازهم خوش و خرم به
سینه اش بازگشت ...

لبخندي روي لبهايش نشاند و روي صندلی اش نشست و
گفت:

«موافقم دو تا چایی دوستانه همیشه شروع خوبیه»...

مسیح آخرین جرعه ي چاي را نوشيد و لیوان یک بار
مصرفش را راهی سطل زباله کنار میز کرد و گفت:

«خانوم خجسته امروز میخوام از اتاق بایگانی شروع
کنم ... اسم مسئول بایگانی خاطر من نیست... همون
خانومی که زیتون میفروختند و روز اول دیدمشون»....

شاداب ماگ ازغوانی اش را که یک قلب بزرگ و سفیدروی آن حک شده بود را به کناری گذاشت و نگاهش را به سمت مسیح کشاند:

«منظورتون خانوم نعمتیہ ایشون به خاطر بیماری دخترشون دو روز مرخصی هستند و در اتاقشون وقتی نباشند رو قفل میکنند البته آقای رحمتی کلید یدک تمام اتاقها رو داره و فقط با اجازه ی آقای رییس در اتاقی و رو باز میکنهبا شناختی که از ایشون دارم محاله تا سر از کارتون در نیاره ازکنارتون تکون بخوره اگه قرار خیلی بی سرو صدا به دزد شرکت برسید بهتر از جای دیگه شروع کنید»

کلافه دستی به ته ریشش کشید و سپس انگشتانش را میان موهای صافش فرو برد....

مرد جا زدن و کوتاه آمدن نبود و قولش حکم نفس هایش را داشت....

به صندلی تکیه داد و نگاهش را در اتاق چرخى داد و به منظره كوچه باغ رسید... این منظره ي تابستانی ، دیوار کاهگلی و درختانشان حس هاي بدش را قدری کم رنگ تر کرد نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و سرش را به سمت شاداب چرخاند و نگاهشان در هم نشست:

«خانوم خجسته من حسابرس نیستم و اصلا تخصصم چیز دیگه ایه ولی به دایم قول دادم کمکش کنم. و خیال کوتاه اومدن هم ندارم.... میدونم خیلی بهتر بود از یه حسابرس زبده استفاده میکرد ولی کافی بود پای یه حسابرس به شرکت باز میشد محال بود کسی متوجه نشه ..من به عنوان یه کار آموز اومدمولی دو روز نشده خود شما به من شک کردید ... دزد یا احيانا اون باندي که توي شرکت ماهرانه دزدي

میکنند آگه بو ببرند زود دست به کار میشن و رد پای دزدی هاشون رو پاک میکنند ...! شما که هشت ماهه توی این شرکت کار میکنید یقینا خیلی بهتر از من با خم و چم شرکت آشنا هستید و میتونید کمک کنید» ...

شاداب نگاهش را به سمت پنجره ی دلخواهش کشاند و بعد از مکثی کوتاه گفت:

«آقای فروغی نمیدونم این مطالبی رو که میخوام خدمتتون عرض کنم به دردتون میخوره یا خیر ... من توی این شرکت یه تایپست ساده ام... و وظیفه ام اینه که نامه هایی رو که بهم محول میشه تایپ میکنم و بعد از از تایپ اون ها رو به بخش های مربوطه میرسونم... و من از تمام این نامه یه کپی میگیرم و با ذکر تاریخ روز و ماه داخل یک فایل جدا گانه توی کامپیوترم ذخیره میکنم ... میدونم این کار لزومی نداره ولی چون اوایل کارم با اصول منشی گری چندان

اشنا نبودم این کار رو محض احتیاط انجام میدادم
تا اگه جایی نیاز شد اونها را نشون بدم»....

مسیح گویی به نقطه ی روشنی در تاریکی رسیده باشد
چشمانش برقی زد و هیجان زده پرسید:

«یعنی شما یه کپی از تمام نامه نگاری ها شرکت
داریددرسته ...؟ از قرار داد ها و بخش حسابداری چطور...؟»

شاداب سري به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

«بله البته قرار داد های مهم رو آقای ترقی شخصا
میاره تا من تایپ کنم و بعد از تایپ کپی میکنم و به
ایشون میدماز اون جایی که توی قرار داد های
فروش و یا خرید مواد اولیه کارخونه رقم های بالایی وجود

اره یواشکی به کپی هم برای خودم می گرفتم تا اگه
رقمی بالا و پایین شد سندی برای رفع اتهام از خودم
داشته باشم... که دیروز شما یکی از اونها را اتفاقی
دید...آلان هم کپی قرارداد ها رو بایگانی کردم ... شاید
توی این نامه ها و قرار داد ها چیز به درد به خوری پیدا
کنید»

سپس نگاهش را از مسیح گرفت و روی صفحه ی مانیتور
نشاند موس را زیر دستانش چرخى دادو بعد از چند کلیک و
رو به مسیح گفت:

«بفرمایید آقای طلوعی شما تا یه نگاهی به این نامه
ها بیندازدید من هم کپی قرار داد ها رو براتون میارم
...ولی خواهش میکنم از این موضوع حرفی به آقای
رییس نزنید»

انگاه از روی صندلی اش برخاست و کنار میزش ایستاد...

مسیح به چشمان براق شاداب خیره شد و چهره ی ساده ی دخترانه اش با خود فکر میکرد توی روزگاری که همه لباس گرگ به تن میکند دیدن یک بره گرچه عجیب است اما حس و حال خوبی دارد...

و خوشحال بود از این که به جای گرگ های شرکت ، بره ی آن به تورش خورده است!....

"فصل چهارم"

روزهای جمعه برایش حال و هوایی دیگر داشت و طبق یک رسم قدیمی که از بچگی به یاد داشت ظهر جمعه خانواده ی دو برادر گرد یک سفره جمع میشدند آن هم به صرف آبگوشت با نان سنگک تازه...

و بازهم طبق همان رسم هر جمعه این سفره ، خانه یکی از دو برادر پهن میشد

....

عمه ملیحه به خاطر شوهر گند دماغ و البته خسیسی که داشت از این قاعده مستثنی بود و گاهی اوقات اگر بساط آشتی کنان بینشان بر پا بود به همراه دو قلوه های شر و شیطانش به این جمع اضافه میشدند!...

اما این جمعه با جمعه های دیگر کمی متفاوت بود و زن عمو سوری آب گوشت پر و پیمانی بار گذاشته بود و بساط سفره رنگین تر از همیشه بود...

چادرش را از روی سرپس زد و روی شانه هایش نشانده...
وچشم از کاسه های

گل سرخی چیده شده روی میز آشپزخانه گرفت ،
نگاهش را روی زن عمو سوری نشانده و چقدر دلش
میخواست دلیل دست پاچی او را می فهمید...

سوري خانوم ملاقه را داخل ديگ آبگوشت كه صدای قل
قلش به گوش ميرسيد ،چرخى داد و قدری از آب آن را به
دهان برد و مزه مزه كرد و رو به زرین خانوم و شدپرسيد:

«زرین جون قربون دست و پنجه ات... بيا يكم بچش فكر كنم
شور شده!»....

مامان زري تابی به هيكلش داد و پر چادر را گرفت و
روي سرش نشانده و ملاقه را از او گرفت و قدری از آن
چشيد و سري به علامت نفی بالا انداخت:

«نه بابا وسواس به خرج ميدي... خوش نمك شده آش
نيست كه خالی بخورند ... نون توي آبش خورد ميكنند
خوش نمكيش رو ميپوشونه»....

سوري خانوم نفسی از سر آسودگی مهمان ريه هایش
شد و پر سبزي خوردنی در دهانش گذاشت:

«خدا خیرت بده خیالم راحت شد... شما که غریبه نیستید و با شمارو در بایستی ندارم... ولی واسه ی نهار خواهرم رو دعوت کردم از شوهرش رودبایستی دارم... فریال هم هست ... میخوام توی چشم نادر باشه بلکه مهرش به دلش بیافته ... از خدا که پنهون نیست از تو هم پنهون نمیکنم ... نذر کردم عروسی این دوتا سر بگیره»....

مامان زری صاف و ساده اش الهی آمینی از ته دل گفت و جمله اش با یالله گفتن نادر نیمه تمام ماند...

با صدای نادر شاداب بلافاصله پر چادرش را به دست گرفت و آن را روی سرش

نشاند و بی آنکه از روی صندلی اش تکان بخورد همچنان پشت به نادر نشست.

زیر لب الهی آمینی هم او گفت ... اگر شر این نادر به
لطف فریال کم میشد ...

دیگر مجبور نبود خانه ی عموییش چادرو چاقچور کند
و میتوانست لباس های دلخواهش را بپوشد و موهایش
را هم پریشان روی شانه اش بریزد...

صدای نادر رادرست از پشت سرش می شنید اما باز
هم برنگشت تا او را نگاه
کند...

«مامان یه سینی چایی بده ببرم سالن طبقه ی بالا
... کنارش خرما و پولکی هم بگذار»...

با صدای زنگ بلبلی آیفون خانه زن عمو سوری بی خیال
چای شد تندو شتاب زده چادرش را از روی صندلی کنار
دستش برداشت و روی سرش نشاندو با سر به در
حیاط اشاره کرد و گفت:

«نادر قربون قدت و بالات برم مادر فکر کنم خاله ات اینا هم اومدند جلدی در رو باز کن خوبیت نداره ... پشت در معطل بمونند»....

سوری خانوم این را گفت و خودش زود تر او راهی ایوان شد...

از روی کنجاوی سر به عقب چرخاند و نگاهش با نادر تلاقی کرد و در زوایای چهره ی افتاب سوخته اش به جز یک اخم پر رنگ نشانی از شادی ندید! ...

صدای زنگ بلبلی آیفون باز هم در خانه طنین انداخت... و هیچ کس قدمی برای باز کردن آن بر نمی داشتنادر بی توجه به صدای زنگ قدمی پیش گذاشت و رو به زرین خانوم گفت:

«زن عمو همیشه لطفاً یه لیوان آب بدید» ...

مامان زری به چشم بهم زدنی ... لیوان آبی پر کرد و کنار دستش روی میز گذاشت و گفت:

«نادر جان ... به داد چه بلبلتون برس مهمون هاتون پشت درجا موندن ها... خوبیت نداره!» ...!

نادر دستی به موهای کوتاه و قیصری اش کشید و پف کلافه ایی هم ... و با چشمی کوتاه از درآشپزخانه خارج شد...

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و با دیدن مامان زری جملات ناب و یونیکش خنده هایش پر صدا از میان لبهایش به بیرون پرواز کردند...

«کوفت ... کجاش خنده داشت پاشو بریم استقبالشون
.... سوري پس فردا پشت سرمون می‌گه لابد حسودیشون
شد»...

شاداب پر چادرش را روی سر کشید و وقتی پشت سر
مامان زری به راه افتاد خند هایش همچنان پابرجا
بودند!....

بعد از ناهار...دل به آفتاب ملس پاییزی داد که بی
رمق و حس و حال کشان کشان از لای پرده ی تور پنجره
های قدی سالن پذیرایی خود را به روی فرش زمینه
لاکی رسانده بود و میان گل و بته های فرش دست بافت
نشسته بود...

چادرش را قدری جمع کرد و نگاهش روی مردها نشست و
طبق معمول عمو منصور مجلس مردانه را به دست گرفته
بود و دیگران سر تا پا گوش به احترامش فقط سر تکان

میدادند... و بحث شان از کسادي بازار و قیمت سیب
و پرتقال فرا تر نمی رفت!....

از آنها روی برگرداند و سرش به سمت مامان زری و زن
عمو سوری و خواهرش چرخید... هر سه پر چادر
هایشان را تا روی لبهایشان بالا آورده بودند و به مطلبی که
نمیدانست چیست قهقهه ها میزدند!...

لابد آنها هم حرفهای زنونه ایی داغ داشتند...! که
این چنین میخندید!...

نگاهش را از روی آنها جمع کرد و به سمت و ندا و
فریال چرخید... که کنجی نشسته بودند و ندا مدام
سرش بیخ گوش فریال بود پچ پچ میکرد... و
احتمالا در مورد محاسن نادر برایش قصه ها میگفت...! و
فریال هم یک چشمش پی ندا بود و چشم دیگرش
نادر را میپایید و باز هم احتمالا در دلش کیلو کیلو

قند جا به جا ميکرد...! و لبخند محوي گنج لبهايش مي نشست!...

فريال با آن موهاي بلند بور خدا دادې اش و چشمان عسلي هميشه خدا مركز توجه ي ندا و البته زن عمو سوري بود... بد جنسي ها را اگر کنار ميگذاشت و اگر از چانه ي دراز و بد قواره ي او را هم فاکتور مي گرفت چهره ي خوبي داشت...

گوشه ي لبش را به دندان گرفت وزير چشمي نگاهش به نادر رسيد...

طبق معمول شلوار جين به پا داشت با يك پيراهن مردانه آستين بلند... اصلا انگاري از بدو تولد با شلوار جين و پيراهن مردانه به دنيا آمده بود و شلوار جين جزء لاينفك استايلش شده بود!...

خب صادقانه اگر اعتراف میکرد و هنوز مثل دوران
نوجوانی در تب و تاب

عشق نادر بود از این وصلت فرخنده و خجسته از
حسادت تا مرز خفگی هم پیش میرفت ... اما حالا
هرچه دلش رازیر و رو کرد و شخم زد ،ردی از عشق و
عاشقی ندید ... و عشق نادر در کوچه پس کوچه همان
سالهای نوجوانی جا مانده بود...

نفسی از سر بی حوصلگی کشید ... برای او که عاشق
هیجان بود این جمعکسالت اور جز دهن دره و خمیازه های
مکرر ارمغانی دیگر نداشت! ...

با صدای آقا جانش سر برداشت و افکارش ، همراه خمیازه
ایی به پرواز در
آمد...

«شاداب جان پاشو یه سړي چایی بیار کنار این بحث داغ
میچسبه!»...

هنوز چشم از دهانش خارج نشده بود که فریال تر
و فرز از جایش بلند شد در حالی که همچنان یک
چشمش به نادر بود تابی به چادرش داد و آن را روی سرش
نشانده و گفت:

«شاداب جون تو بنشین من چایی میارم»....

سوری خانوم با حظی وافر در حالی گوشه چشمی به نادر
داشت و گوشه چشمی هم به فریال گفت:

«ماشالله... الهی که عروسیت رو ببینم... خانومی از
سر روت میباره آدم حظ
میکنه»....

فريال سرخ و سفيد شدن هایش را جمع کرد و به سمت آشپزخانه راهی شد و ندا با رفتن او از جایش بلند شد و کنار شاداب نشست و با همان لبخندي که روی لبهایش پهن بود سر بیخ گوش شاداب فرو برد گفت:

«یاد بگیر بد بخت از تو کوچکتره ولی همچون قاپ مامان رو دزدیده که مامان سوري شيفته اش شده ... اونوقت تو داداش بدبخت من رو می بینی انگار» لو لو خورخوره» دیدي و ازش رم میکنی.. تا مبادایه وقت قورتت بده»...

نگاهش ناخود آگاه به سمت نادر رفت ... حق با ندا بود نادر لولو خورخوره ي دوران نوجوانی اش بود همان که براي یک نگاهش جان میداد و در رویاهای دخترانه اش با او قصه ها میبافت!...

ولی در دل یک ظهر گرم و تب دار تابستانی زیر خشم
مهار نشدنی و ضربات مشت گلد او تا هفته ها هم جسمش
بیمار بود و هم ذهنش!..

بار و بندیل افکارش را از خاطرات تلخ گذشته جمع کرد
و بساطش را در زمان حال پهن کرد ... نیم نگاهی به
ندا انداخت که سر خوش روی پرهایی نارنگی نمک
میپاشید به دهان می برد....

تفکر ندا برای رسیدن به خوشبختی دو پله بیشتر
نداشت ... اولین پله ازدواج بود و دومین و آخرین پله
بچه دارشدن ... و دایره ی فکری اش از این دو تجاوز
نمیکرد و اصلا کپی برابر اصل زن عمو سوری بود با همان
خاله زنک بازی
هایش!...

سر بیخ گوش او فرو برد و با لحنی عادی گفت:

«مبارك تون باشه به سلامتی ...من براي دیده شدن
نیازی به سایه ندارم

همین که زیر سایه ی خدا باشم کافیه»...

شاداب این را گفت و خواب آلودگی و خواب نیم روز را
بهانه کرد و از جایش برخاست و به طبقه ی پایین رفت...

برای یک خواب نیم روز و قیلوله بهترین مکان اتاقی
بزرگی بود که به خاطر نداشتن پنجره حکم انباری
خانه را پیدا کرده بود و گوشه ی آن تا سینه کش
دیوار رخت خواب چیده شده و تمام وسایل اضافی
خانه از آن جا سر در آورده

بود....

در را پشت سرش بست ، چادر از سر برداشت و دستی
به کش موهایش کشید و آن را قدری شل کرد و هنوز

توي شيش و بش اينكه دقيقا كجا بخوابد بود كه
دربدون صدای تقه ایی باز شد و او با دیدن نادر د

بن بست بهشت, [۱۸:۵۷ ۰۵/۱۱/۱۶]

ر آستانه ي در به طرفه العینی چادر را از سر شانه هایش
برداشت و آن را روی سرش نشانده... و چند تکه از چتری
های مجعدش جا ماندند روی صورتش

نشستند ، با صدای نادر چشم از جارو برقی ایستاده ي
در گوشه ي دیوار گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

«دیدم اومدی پایین بخوابی ... اینجا سرده سرما میخوری
بیا برو توی اتاق من
بخواب»...

چادرش را بیخ چانه اش محکم تر کرد در حالی که به سمت در اتاق میرفت روبروی نادر ایستاد و بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

«ممنونم خواب از سرم پرید لطفا برید کنار می خوام برم بیرون»...

نادر اخم هایش را در هم کشید نه تنها کنار نرفت بلکه رخ به رخش ایستاد و به واسطه ی قد بلندش سرش را قدری به سمت صورت او خم کرد:

«از این سکوت و قهر بعد این همه سال خسته نشدی...؟!»

قدمی پیش تر گذاشت و شاداب هم قدمی پس رفت:

«توي این همه سال خسته نشدی من شدم جن و
خودت شدی بسم
الله»!....

شاداب نفس توي سینه اش پر تب و تاب بالا و پایین
میشد ... هرم نفس های نادر روی صورتش می نشست
و حس می کرد تا خفه شدن راهی ندارد...

«خسته نشدی این همه سال با دیدن من روت رو ازم
برگردونی...» !

صدایش قدری بالاتر از قبل شد و چشمانش هم پر از خشم.....

د... لامذهب فرصت بده منم حرف بزنم ...!این همه سال
دندون روی جیگر گذاشتم و هیچی نگفتم بلکه از خر

شیطون بیای پایین ... اما این همه سال چهار نعل
تاختی! ...

نادر قدمی پیش گذاشت و شاداب یک قدم پس
کشید و پشتش به رختخواب های چیده شده ی کنج
اتاق مماس شد و چشم از چشمان تیره و اخم های
تیره ترش نمیگرفت! ...

نگاهش به دستان مشت شده ی نادر نشست که لابد
خشم مهار شدنی اش را میان پنجه هایش می
فشرد... میخواست از کنارش رد شود و از اتاق بیرون برود
اما هنوز قدمی دورنشده بود که نادر چنگی به
بازویش انداخت ، دست بزرگ و مردانه اش را از روی چادر
دور ان قفل کرد و او را با زور مردانه اش به سمت خود
برگرداند ... نزدیکی شان انچنان بود که نفس های
نادر روی صورت او می نشست...

نادر نگاهش رادر چهره ي شاداب چرخى داد ودر چشمان
مورب و کشيده ي او ذل زد ، انگشت اشاره ي دست ديگرش
را بالا برد و او را نشانه گرفت:

«اگه ماهى بشى و بري ته دريا و ستاره بشى و بچسبى
طاق آسمون محالهازت دست بکشم...پس بهتره از خر
شيطون پياده بشى و بگذاري منم حرف
بزنم»....

شاداب نگاهش روي دست قفل شده ي او که روي بازویش
نشست بود ثابت شد و با لحنى که سعى داشت لرزشى
نداشته باشد گفت:

«دستت روي بازوي من جا مونده پسر عمو»!...

سپس با یک حرکت تندآن را از حصار دست او بیرون کشید و در باز کرد از اتاق خارج شد و با دیدن شهاب در یک قدمی اش از ترس نفس هایش یک به یک به دیار نیستی پرواز کردند...

شهاب با دیدن رنگ پریده و لبهای سفید و بی رنگ و رویش اخم هایش را درهم کشید و با لحنی ترسناک پرسید:

«چیزی شده ... ؟ چارنگ به روت نیست ...؟ دیدم اومدی پایین بخوابی ... نادر کجاست گفت میام پایین یه بالشت برای اقا چون بیاره ...؟»

نفس هایش پس و پیش میشد و گاهی میان راه جا می ماند... برای پنهان کردن لرزش دستانش یکی را مشت کرد و زیر چادر برد و با دیگری پر چادرش ر گرفت هر چه تلاش کرد بزاقی در دهانش پیدا نکرد تا فرو دهد و زبان

روي لبهاي خشكش كشيد ، دروغ گوي خوبی نبود و
شهاب اين را خوب

ميدانست...!هر چه ذهنش را پس و پيش كرد ، جمله
ايی که آبرو ريزي به همراه نداشته باشد پيدا نکرد!...

ميان دل ، دل ها و خدا ، خدا هایش دست و پا ميزد که
شهاب اين بار با اخمی غليظ تر پرسيد:

«با توام ميگم چرا رنگ به روت نيست...؟»

حرف شهاب ميان راه بود که در اتاق انباري باز شد و
نادر درحالی که دو تا بالشت زير بغلش بود بيرون
آمد وبا لحنی عادي و در نهايت خونسردي از پس
شانه هاي شاداب که پشت به او ايستاده بود رو به شهاب
شد و گفت:

«رنگ و روی پریده ش تقصیر منه ... اومدم بالشت بردارم خواب بود و با ترس بیدار شد...! مامان سوری بالشت ها رو گذاشته بود زیر پتو ها واسه همینطول کشید»...

سپس بی آنکه به شاداب نگاه کند از کنارش رد شد و رو به شهاب با همان خم در هم گفت:

«بیا بریم بالا داداش فکر کنم چایی هامون یخ کرد»...

شهاب دستی به پشت گردنش کشید ...سری تکان داد و شیطان را همراه دسیسه هایش لعنت کرد و روبه شاداب گفت:

«برو یه لیوان آب بخور و دیگه هم توی اتاق انباری نخواب...! یه آب به صورتت بزن بریم بالا» ...

«باشه داداش شما برید بالا من یه آبی به صورتم میزنم و زود
میام»....

وقتی نادر و شهاب به سمت راه پله ی طبقه ی دوم
میرفتند نفس های سفرکرده اش یک به یک سر
جایشان برگشتند...روزگار عجیبی است زمانی برای
یک نفس نادر جان میداد و حالا از سایه اش هم فرار
میکرد . او و نادر دو خط موازی بودند که هیچگاه بهم نمی
رسیدند!...

سر برداشت نگاهش را رو به بالا داد و زیر لب نجوا کرد:

خدایاقربونت برم که این قدر ماهی و به موقع به دادم
رسیدی...! سپس ن

گاهش روی ساعت دیواری سالن نشست که عقربه هایش
ساعت سه بعد از ظهر را نشان میداد و تا وقت رفتن زمان
زیادی باقی مانده بود!....

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... عقربه های
ساعت عدد سه را نشانه رفته بودند....

روی تخت سنگی بزرگ پا گذاشت و سر بالای را طی
کرد و روبه شهر همیشه بیدار تهران ایستاد. به لطف
باد، هوای تهران به طرز عجیبی تمیز بود و شهر
زیر نور آفتاب پاییزی می درخشید و خانه ها و حتی
پنجره هایشان از این فاصله ی دور به خوبی دیده
میشد... کوه را به خاطر سکوت و طبیعت بکرش دوست
داشت ... کوه او را جادو میکرد و به خلسه ایی باور
نکردنی می کشاند اینجا پر می شد از حس خدا و
او را از همیشه به خود نزدیک تر میدید... نفس های
کهنه اش را در هوای پاک کوهستان تازه تر کرد و

سرمایه نه چندان موزي و گزنده توي تار و پود وجودش
نشست...

کامران پا جاي مسيح گذاشت و از روي تخته سنگ بالا
رفت و نفس هاي خسته اش را هن هن کنان به او رساند
و شانه به شانه اش ايستاد و بساط غرغره هايش را همان
جا پهن کرد:

«مسيح چه خبرته بابا ؟ صبر کن من هم بهت برسم
، از ساعت شيش ، مثل بز کوهی سینه کش کوه داري
ميري بالا من خل و بگو استراحت روز جمعه ام رو
زدم و با تو اومدم کوه ... مرد حسابی ساعت سه شد
مردم از گشنگی...

رستوران بعدي بايد ناهار ميخوريم»...

چشم از شهر و خانه هاي ريز و درشتش گرفت و به سمت او
چرخيد:

«وقت کردی یکم غر بزن ... آگه اون سیگار کوفتی رو
بگذاری کنار نفس کم
نمیاری»....

کامران نفس های خسته اش را روی تخته سنگ بزرگی که
قدری ناهمواری داشت هوار کرد و نفس های عمیقش را با
پف صدا داری بیرون فرستاد و گفت:

«سیگار من رو ولش کن جناب دکتر دوصفر هفت ... از
شرکت چه خبر به آقا دزده رسیدی...؟ از دوحی ، م
خی هاش بگواز اون ترگل و ورگل هاش... از صبح
مدام میخوام بپرسم حرف پشت حرف اومد و فرصت نشد»! ...

چشم غره ایی جانانه نثارش کرد ... کنارش ایستاد و باز
هم دل به شهر و خانه های براقش داد که زیر نور
خورشید می درخشید....

«هیچ خبر...! هفت شهر عشق را عطار گشت ، ما هنوز

اندر خم یک کوچه ایم

... !به جزیه مشت کپی و اعداد و ارقام چیزی دستم نیست»

...

سرش را به سمت او کج کرد و ادامه داد:

«توی آشناهات یه حسابرس مطمئن سراغ نداری تا

ازش مشاوره بگیرم ... ؟ یه سری کپی نامه و قرار داد

دستمه می خوام یه نگاهی بهشون بندازه ببینم چیزی

دستگیرش میشه ... هزینه اش هم هرچی باشه پرداخت

میکنم»...

کامران دستش را بالا برد و روی یک چشمش گذاشت و گفت:

«به روی چشم ... خودم که سراغ ندارم ولی یکی رو
میشناسم ، آشنا زیاد توی دست و بالشه ... امر دیگه...؟!»

مسیح سنگ ریزه ایی را زیر پایش به بازی گرفت و
عاقبت آن را به کنجی پرتاب کرد:

«یه وکیل خوب هم میخوام ... توی بیمارستان
هستند دکتر هایی که وکیل کار کشته سراغ دارند
ولی دوست ندارم مسائل خانوادگیم به محیط کارم
راه پیدا کنه...»

کامران از روی تخته سنگ بلند شد و روبرویش ایستاد و
با اخم هایی که به ندرت میان دو ابرویش می نشست
پرسید:

«وکیل ...؟ چیزی شده ...؟ اتفاقی افتاده ...؟»

«برای ماندانا میخوام ... پدر و مادر رضا خدا بیامرز چند روز پیش اومده بودند خونمون و ظاهراً می گفتند ماندانا با خشایار باید بیاد و با اونها زندگی کنه ... میدونم قانون حضانت این اجازه رو بهشون نمیده تا ماندانا رو از خشایار جدا کنه ولی دوست دارم قانونی پیش بره تا ماندانا بیشتر از این اذیت نشه»...

کامران به نقطه ایی نا معلوم خیره شد و با همان اخم های کور سري تکان داد و باز هم دستش را روی چشمش گذاشت:

«این هم به چشم... یه وکیل خانواده ، که کارکشته هم باشه پیدا میکنم»....

سپس برای این که او را از این حال و هوا بیرون بیاورد دستش را مشت کرد و ضربه ایی آهسته به شانه ی او زد:

«خوش تیپ شدي .. خوب كردي ريش هات رو کوتاه كردي ، ته ريش بيشتتر بهت مياد درست از وقتي كه رضا فوت كرد ديگر ريشت رو نزدي درستة ...؟»

مسيح لبخندي نرم روي لبش نشانده ... قصد رفتن كرد ، ولي با هياهو و خنده هاي گروه دختر و پسر جواني كه به آنها رسیده بودند ، دل از منظره ي تهران و خانه هايش گرفت ، روي پاشنه پا چرخيد و به سمت آنها برگشت ... و در نهايت تعجب و ناباوري بيتا همان نوه عموي كامران را بين آنها ديد....

اولين عكس العملش اين بود كه نگاه غضب ناك و تندو تيزي روانه كامران كند... كامران وقتي نگاهاي غضب ناك مسيح را ديد حساب كار دستش آمد قبل از اين كه اكيپ بيتا و دوستانش به آنها نزديك شوند و هول و شتاب زده سر بيخ گوش او فرو برد و گفت:

«به جون خودم ... خبر نداشتم ميان!»...!

کامران را می شناخت هر وقت میخواست قسم
دورغ بخورد از هیچکس مایه نمی گذاشت و پای جان
خودش را وسط می کشید...

با صدای بیتا در یک قدمی اش اخم هایش را از روی
کامران جمع کرد و به سمت او کشاند:

«به به ... چه حسن تصادفی! سلام آقای دکتر
حالتون چطوره؟ ای کاش از صبح میدونستم شما هم
تشریف آوردید کوه تا باهم هم قدم می شدیم»...

مسیح به نشانه ی ادب سري خم ك

رد و نرم و مردانه جواب داد:

«سلام خانوم... ممنونم از لطفتون»...

یکی از دخترها که لاغر اندام و بلند قامت بود و جفت
بیتا راه میرفت .. قدمی

پیش گذاشت و درحالی که سعی میکرد به صدایش
لحنی پر غمزه دهد رو بیتا گفت:

«بیتا جون معرفی نمیکنی...؟!»

بیتا دستی به کلاهی که روی شال سبز رنگش گذاشته
بود کشید وبا لبخندی کنج لبش ، رو به دوستانش کرد و
مسیح را با دست نشان داد وگفت:

«بچه ها ایشون دکتر مسیح طلوعی هستند از
دوستان خوب و صمیمی
کامران»...

سپس رو به مسیح کرد و با همان عشوه های ریز و درشتش
ادامه داد:

«آقای دکتر اینها هم دوستان من هستند»...

هنوز معرفی اش به پایان نرسیده بود که یکی از پسر
ها با پشت دست بیتا را به کناری زد و قدمی پیش
گذاشت دستی به نشانه ی دوستی رو به مسیح پیش برد
و مردانه با او دست داد:

«سلام آقای دکتر از آشنایی تون خوشبختم ... چون
جنس مذکر توی این جمع پنج نفره اقلیته اول از آقایون
شروع می کنیممن فرزام هستم»

روي پاشنه ي پا چرخيد ،دستش را بلند کرد و پسري با قامتی متوسط و خنده رو را نشان رفت و ادامه داد:

ایشون هم آرمان دوست عزيز من هستند»

سپس به دختری ریز نقش و کم سن و سالی اشاره کرد و که کنار همان دختر قد بلند و لاغر اندام ایستاده بود ادامه داد:

«اون دختر خانوم هم فرانک خواهرمه و اون خانوم قد بلند کنار دستش مهتاب دوست بیتاست»...

مسیح با لبخندی محو ي با آرامان دست داد و برای خانوم ها سري به نشانه ي احترام خم کرد و محکم و مردانه گفت:

«از آشناییتون خوشبختم»....

مهتاب چشم از مسیح نمی گرفت قدری کنار تر ایستاد
وسر بیخ گوش بیتا فرو برد و آهسته پچ پچ کرد:

«این همون دکتری که ازش حرف میزدی...؟ از
قدوقامتش که بگذریم ...

قیافه اش خیلی هم خاص نیست که تو این همه ازش
تعریف میکردی...؟!»

بیتا در حالی که چشم از مسیح و ته ریش دلخواهش
برنمیداشت آهسته تر از او جواب داد:

«شاید قیافه اش خاص نباشه ... مهم اخلاقشه که خاصه
...تو هنوز خیلی مونده این چیزهارو بفهمی ... یک
ساعت پیشش بنشینی شیفته اش میشی
«...»

مسیح بعد از تاملی کوتاه رو به جمع آنها کرد و مودبانه گفت:

«از دیدارتون خوشحال شدم مزاحم نمیشم خوش بگذره»...

اما هنوز گام اول به دوم نرسیده بود بیتا خود را به مسیح رساند:

«آقای دکتر خواهش میکنم... افتخار بدید با هم همراه بشیم... یه رستوران توی پیچ بعدی هست میتونیم اونجا استراحت کنیم و اگه موافق باشید ناهار بخوریم»...

دلش میخواست کامران را همراه این نقشه های نابش به ته دره پرتاب کند....

اما قبل از اینکه یه «نه» محکم به صورت بیتا پرتاب کند اصرار های فرزام و آرمان مانع شد و بالاخره به این همراهی ناخواسته تن در داد و با آنها همگام شد...

با چند گام بلندخود را به کامران که مدام از او فاصله می گرفت رساندو سر بیخ گوش او فرو برد و گفت:

«کامران بعدا حسابی از خجالتت در میام تا به فکر دور زدن من نیوفتی ...

«

کامران در حالی که خنده هایش را به زور جمع میکردآهسته تر از او جواب داد:

«مسیحبه جون خودم خبر نداشتم»!...

بن بست بهشت, [۱۸:۵۱ ۰۷/۱۱/۱۶]

مسیح گامهایی بلند بر می داشت و چند گام جلو تر آنها راه می رفت...

بیتا سعی میکرد تا با او همراه شود اما تمام سعی اش به دو گام فاصله منتهی میشد....

کامران با وجود نفس های خسته اش بازهم دست از شوخی و خنده بر نمی داشت و مدام وعده ی پیچ آخر را میداد و غذا های رستورانی را که بعد از آن قرار داشت! ...

وقتی به پیچ رسیدند و با دیدن رستوران شیک و پیک کوهستانی گویی به آب حیات رسیده باشند جان تازه ای گرفتند.... و با وجود شلوغی رستوران روی تنها میز

خالی که کنار در قرار داشت نشستند و نفس های خسته شان را بر سر صندلی های چوبی رستوران هوار کردند...

بی‌تأملی فرصتی بود تا کنار مسیح بنشیند منتظر ایستاد و تا مسیح جای نشستنش را انتخاب کند ولی فرزام مجالی نداد و گفت:

«خوب خانوم ها افتادید توی اقلیت ... شما سمت دیوار بنشینید تا راحت تر باشید آقایون هم این سمت کنار در»...

بی‌تأملی باشه ایی گفت به سمت دیگر میز راهی شد...

خستگی هایشان که کم رنگ شد بازهم بساط شوخی و خنده هایشان به راه افتاد ... آرمان تکه جوجه کبابی به دهان برد رو به مسیح شد و پرسید:

«آقای دکتر من یه چند وقته یه مشکلی دارم اشکالی نداره ازتون کمک بخوام
....»

مسیح در افکار خودش غوطه ور بود و چنگالش را درون غذای نیمه خورده اش بی هدف میچرخاند ... با صدای آرمان چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و سرش به سمت او برگشت مودبانه جواب داد:

«خواهش میکنم ... بفرمایید»...

«آقای دکتر نمیدونم چرا چند وقته وقتی دو تا چشمم رو میبندم دیگه جایی رو نمیبینم...؟!»

مسیح آرنجش را روی میز گذاشت و لبخند نرم و بی صدایش را پشت کف دستش پنهان کرد و هیچ نگفت....

فرزام خنده هایش را فرو برد سرش را به سمت مسیح خم کرد:

«آقای دکتر به دل نگیرید آرمان ذاتا لوده و سر خوشه
... یه سوال جدی من از خدمتتون می پرسم... من
چند وقتییه سرم درد میکنه فکر میکنید علتش چی
باشه...؟»

کامران مجالی نداد تا مسیح جوابی بدهد ... تکه ایی
از کباب کوبیده ی خود را به دهان برد و در حالی که
لقمه اش را جا به جا می کرد تا راحت تر جویده
شود رو به فرزام شد و جواب داد:

«والا من دکتر نیستم ولی فکر میکنم نشونه ی خوبی باشه ...! این نشون میده که تمام حجم سرت رو کچ پر نشده و یه چیزی هم توش هست»....

باز هم خنده ها ی جمع به پرواز درآمد و یک پس گردنی جانانه از سمت فرزام سهم کامران شد...

فرانک ساکت تر از بقیه بود عاقبت سکوت را شکست و به میان شوخی ها و خنده ها ی جمع آمد و رو به مسیح پرسید:

«آقای دکتر میشه بپرسم تخصص تون چیه و کجا تحصیل کردید»...

«من جراح و متخصص کلیه و مجاری ادراری هستم وتوی یکی از دانشگاه های پایتخت تحصیل کردم»...

مهتاب براي اينکه بحث را به دست بگيرد قدری از
نوشابه اش را نوشيد و انگشت اشاره اش را به گوشه ي
ابرويش کشيد و گفت:

«آقای دکتر ميشه يه کم کنجاوي بکنم و يه سوال
خصوصی ازتون بپرسم چند سالتونه...؟ براي تخصص
گرفتن و جراح بودن خیلی جوون هستيد!؟»

از اين که شناسنامه اش را زير و روکنند بيزار بود ... کلافه
نفس اش را جا به جا کرد و سرد و خشک جواب داد:

«شما فکر کنيد سی و شيش سال...»

مهتاب از لحن سرد و خشک و حالت تدافعی او جا
خورد ولی خود را نباخت و تشکر کوتاهی کرد...بيتا

سرش رابه زیر انداخت و درحالی که کاهو های داخل بشقابش را با چنگال زیر رو میکرد زیر لب آنچنان که گفتگویشان دونفري باشد گفت:

«خوشم اومد خوب زد توي برجکت گفتم که این فرق میکنه و به این راحتی ها وانمیده!»...

کامران میدانست مسیح چقدر از این فضولی ها که اسم کنجکاوې رویش میگذاشتند بیزار بود بحث را به دست گرفت و تا پایان ناهار را به خنده و شوخی گذراند.

وقتی به پایین کوه رسید روز هم همراه آفتاب بساطش را جمع کرد تا راهی فردا شود...

امروز روز دلخواهش نبود و مثل همیشه پر انرژی برنمی گشت و روز جمعهاش به لطف نقشه های ناب کامران خراب شده بود...

کاپشنش را روی صندلی پشت ماشینش گذاشت و
سوار شد ... کامران دوان

دوان خود را به او رساند و روی صندلی کنار دستش نشست
و خستگی هایش روی آن هوار کرد و بریده بریده گفت:

«بابا چه خبرته آتیش که نمیبری صبر کن منم پیام ...
چته تو از وقتی از بچه ها جدا شدیم مثل برج زهرمار
میمونی» ...

اخم هایش را در هم کشاند و ماشین را استارت زد و با لحنی
تند و سرد گفت:

«کامران دهننت رو ببند ... روز جمعه ام رو به گند
کشیدی... چرا با نوه ی عموی محترمتون برنگشتی ...؟!
میدونی متنفرم از اینکه من رو توی عمل انجام شده
قرار بدی» ...

حال و هوای مسیح طوفانی بود و هرچه میگفت
صاعقه هایش برسرش میبارید... لحنش را کمی ملایم تر
کرد از در دلجویی برآمد..

«کوتاه بیا مرد ...میدونم دلخوری ... ولی به جون
مامانم قسم دیشب خودش زنگ زد وهی گیر داد... و من
مجبور شدم بگم فردا با هم میریم کوه اونم گفت
منم با دوستام میام همین به خدا... من یه بار شکر خوردم و

از دهنم پرید که دوحی مخی تو زندگیت نیست ...
اونم رو هوا حرفم قاپ زد بابایه فرصت بهش
بده شاید ازش خوشتر اومد ... والا به خدا دختر بد
و

سبک سري نیست وگرنه من دمش رو قیچی میکردم ...
حالا چشمش تو رو گرفته و منتظر یه چراغ سبزه ، این
کجاش بده ...؟»

بی حوصله و کلافه تر از دقایقی پیش راهنما زد وارد
خیابان اصلی شدو با لحنی کمی آرام تر از قبل گفت:

«این رو بفهممن مثل تو نمیتونم فکر کنم ... و
به یک عشوه و کرشمه و چشم و ابرو دل نمیبازم....از
هیجده سالگی تا همین دو ،سه سال پیش درس میخوندم
و فرصت این کار ها رو نداشتم....»

حالا هم که سنم رفته بالا دیدم به زندگی عوض
شدوقتی رابطه ایی رو شروع میکنم که قصد ازدواج
داشته باشم»...

سپس برای اینکه به این بحث مزخرف پایان بدهد و سر
حرف را به سمتدیگر کشاند و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«ماشینی که از نگهبان شرکت گرفتی رو گذاشتم
جلوی در خونه ی خودم...فردا سرم خلوت بشه میارم
شرکت... درست نیست ماشین اون بنده خدا دست من

باشه ... شاید بهش نیاز داشته باشه و توي رو
دربایستی نتونه حرفی بزنه»...

سربحث وقتی به سمت دیگر چرخید کامران باز هم
خنده و شوخی هایش را از سر گرفت رو به مسیح چرخید
و گفت:

«یادم صبح گفתי بعد از کوه برای شام میری خونه
ی مامانت ... فکر میکنی فرنگیس خانوم یه بشقاب
اضافه هم برای من روی میز میگذاره ...؟! خیلی دلم
میخواد بدونم فرنگیس خانوم شام چی پخته...؟»

لبخندی روی لبش نشست و زیر چشمی نیم نگاهی به
کامران انداخت که مرز شوخی و جدی بودنش از مو
هم نازک تر بود ... و اخم توي صورتش به ندرت
دیده میشد...

با لبخند روز لبهایش سري تکان داد و بی آنکه جوابی بدهد بعد از سبز شدن چراغ قرمز به راه افتاد....

با رسیدن صبح شنبه و تمام شدن مرخصی خانوم نعمتی ... خبر آمدن کارآموز جدید مثل بمبی داخل شرکت منفجر شد و ترکشش به تمام اتاقها کشیده شد و یک کلاغ به همراه چهل تاي ديگر به پرواز درآمد و عقربه هاي ساعت به یازده صبح نرسیده باراز شایعه داغ داغ شد! ...

و توي این ها گیر واگیر ها هستی هم مرخصی اش تمام شد و از سفر برگشت ... آن هم با سوغاتی دیار خراسان، زرشک و نبات و جا نماز و نخود و کشمش...

شاداب جا نماز را از روی میز برداشت و بوي گلاب نابش او را تا خود صحن امام رضا برد ... جا نماز را به

همراه بقیه ی سوغاتی هایش و درون کشوی میزش گذاشت و گفت:

« خوش به سعادتت به امام رضا ارادت خاصی دارم ولی چندین ساله که من رو نطلبیده... ممنونم برای سوغاتی ها... »

هستی کلافه سر جایش جا به جا شد و دل توی دلش نبود تا یک راست برود سر اصل مطلب و سر از چندو چون ماجرا در بیاورد ... خواهش میکنمش را تندو سریع گفت و با هیجان پرسید:

« میگم شاداب راسته که میگن کار آموز جدید در واقع جانشین آقای ریسه... از حق شنیدم چند بار رفته پیش آقای رییس حسابی با هم جیک تو جیک هستند. حق رو که میشناسی الکی از هیچ کس تعریف نمی کنه و میگه خیلی طرف جنتلمن.. آقای نعمتی هم می گفت کار آموزی و این حرفها کشکه

....!طرف میخواد شرکت و کار خونه رو یک جا بخره
و اومده ببینه چه خبره! خانوم نعمتی هم میگفت
احتمالا بازرسی چیزی باید باشه که به اسم کار
آموز اومده تا به شرکت و کارخونه سرک بکشه ... و این
وسط مو رو از ماست بیرون بکشه... لیلی هم میگفت
هنوز ندیدتش ولی از نعمتی شنیده خوش قد وبالاست»
....!

پف پر صدایی از دهانش بیرون فرستاد و ارنج
دستش را روی میز گذاشت و آن را ستون چانه اش کرد...

حالا مصداق شعر مولوی را می فهمید که میگفت: «
هرکسی از ظن خود یار من ، از درون من نجست اسرار
من»

هر یک از کارمندان شرکت با دیدگاه خودشان
آمدن طلوعی را تفسیر میکردند....اگر باد به گوش

هستی میرساند که این آقای جنتلمن به نیت پیدا کردن یک عدد دزد به شرکت آمده تا جلوی دزدی های کلانی را که زیر گوش آقای رییس می شود را بگیرد
دل به این شایعه های صد من یه غاز
نمیداد!....

هستی نیم نگاهی به ساعتش انداخت قدری صندلی اش را پیش کشید و به سمت شاداب خم شد و پچ پچوار پرسید:

« ساعت یازده شد چرا نیومد همیشه این قدر دیر
میاد....؟»

سپس با افسوس روی پشت دستش ضربه ایی آهسته زد
و ادامه داد:

« عجب حماقتی کردم کاشی سفر رو کمی عقب تر
میانداختم... و خودم کار آموز جدید رو بر می داشتم
اگه راست باشه و جانشین آقای رییس باشه که
نونم توی روغن قل قل میخورد ...! خدا رو چه دیدی
شاید میشدم معاون
شرکت»...

هستی از آرزو هایش میگفت و او بی آنکه حرفی
بزند به تماشای منظره یکوچه باغ تابستانی نشسته بود
....این هشت ماه فرصت خوبی بود تا او را بشناسد و می
دانست جای نمی خوابد که آب ریزش برود ،تا مبدا
روزگارش نم دار شود... و هر کاری میکرد تا موقعتش
در شرکت ارتقاع دهدویک جور هایی با لیلی
مسابقه داشت ... و از هر پله ایی برای بالا رفتن استفاده
می
کرد!...

نگاهش را از پنجره و منظره ی دلخواهش گرفت و
دست از زیر چانه اش برداشت...

« هستی تورو خدا پاشو برو سر کارت ... بگذار منم
به کارم برسم ، به جای کار کردن درست نیم ساعت این
جا نشستی و مدام حرف میزنی»...

جمله های اعتراضی شاداب با صدای تقه ی در
نیمه کاره رها شد وبعد از تاملی به کوتاهی چند نفس
در اتاق باز شدو مسیح داخل شد ...و بوی عطر فوق
العاده اش زود تر از خودش اعلام حضور کرد...

هستی به چشم بهم زدنی از روی صندلی اش
برخاست و سیخ ایستاد و تندو شتاب زده گفت:

« سلام صبح تون به خیر»...

ولی شاداب بی آنکه تغییری در موقعیتش بدهد
سلامی آهسته تر از هستی گفت و بعد از تاملی کوتاه از
جایش برخاست و رو به مسیح گفت:

« صبح به خیر آقای طلوعی ایشون همکار من خانوم
هستی مشیری هستند و توی بخش آی تی شرکت کار
میکنند»

هستی از شدت دست پاچگی ذهنش یاری نمی کرد
و جمله هایش گویی از ذهنش پر کشیده بودند
...عاقبت لبخند مصنوعی و بی حس و حالی روی لبش
نشان داد و رو به مسیح گفت:

« از آشناییتون خوشبختم.... من مشیری هستم،
هستی مشیری... مرخصی بودم و تازه امروز اومدم»...

مسیح دست پاچگی دختر پیش رویش را دید و
متعجب شد ... ولی خیلی عادی برخورد کرد و در جوابش
مودبانه کمی سرخم کرد گفت:

« از آشنایی تون خوشبختم من هم طلوعی هستم
کارآموز جدید و چند روزیه که مزاحم خانوم خجسته شدم»...

هستی نیم نگاهی به شاداب کرد و سپس نگاهش
را به سمت مسیح برگشت در حالی که دستانش را در
هوا تاب میداد م^{نه}ن، م^{نه}ن کنان و بریده، بریده گفت:

« آقای طلوعی حقیقتش رو بخواهید قرار بود کار
آموزی تون رو با من بگذرونید... ولی برای من سفری پیش
اومد و قرار شد خانو

م خجسته در غیبت من کمکتون کنند ... حالا که برگشتم
در خدمت هستم و خوشحال میشم همراهی تون کنم» ..

هستی نفس های حبس شده اش را با دم و بازدمی
عمیق از سینه اش بیرون فرستاد و بی درنگ جمله هایش را
ادامه داد..

« میدونید من اصولاً ادم وظیفه شناسی هستم نگاه
نکنید که آلان این جاهستم ها... باور بفرمایید وقت
سر خاروندن ندارم فقط اومدم بگم من در خدمت هستم
همین»...

شاداب خنده هایش را با روی هم فشردن لبهایش
فرو برد یقین داشت که
هستی ، شایعه ها را باور کرده مسیح را جانشین و
صاحب جدید شرکت و کارخانه تصور میکنند....

نیم نگاهی به سمت مسیح روانه کرد ... متعجب و
گیج از رفتار های هستی همچنان به تماشای رفتار
شتابزده ی او ایستاده بود...

مسیح تعجب هایش را پس زد و اخم ظریفی میان
دو ابرویش نشان داد و کمی جدي تر از قبل شد و جواب داد:

« خانوم مشیري شما لطف دارید ... اگه مشکلی نیست
مایلم دوره ی کار آموزیم روبا خانوم خجسته بگذرونم با
آقای فرجام هم هماهنگ کردم و از این بابت مشکلی
نیست» ...

تمام ذوقش کور شد این را انحنای نرم لبهای رو
به پایینش نشان میداد و صدای دلخورش...

« باشه هرچور که مایلید به هر حال هر کاری از دستم
بر بیاد خوشحال میشم براتون انجام بدم اتاق من

سومین اتاق سالن از سمت راسته... فعلا با اجازتون
مرخص میشم»...

سپس با خدا خافظی زیر لب و سري به زیر افتاده
و گامهایی بلند تند و سریع از اتاق خارج شد...

مسیح همچنان گیج رفتار های شتاب زده ي دختر
پیش رویش بود به محض بسته شدن در ، رو به شاداب
پرسید:

» این خانوم چرا این قدر دست پاچه بود... اتفاقی
افتاده...؟«

شاداب خنده هایش عمق گرفت و در حالی که برگه
های نا منظم روی میزش را مرتب میکرد با همان لبخند روی
لبهایش جواب داد:

« توضیحش زیاد سخت نیست! توی شرکت شایعه شده شما قرار جای آقای فرجام مدیر عامل شرکت و کارخونه بشید ... و قرار کار خونه و شرکت رو یک جا بخرید...! و البته چند تا شایعه دیگه ... و فکر میکنم ایشون هم این شایعه ها رو باور کرده» ...

مسیح با شنیدن این حرف سرش به سمت بالا رفت و خنده هایش به پرواز در آمد و در حالی که کت خوش دوختش را درمی آورد و از پشت روی تکیه گاه صندلی آویزان می کرد یکی در میان بین خنده هایش گفت:

« عجب موضوع جالب شد»!....

نگاهش روی خنده ی بی پروای مسیح نشست و نمی توانست آن را هضم کند...

روي صندلی اش نشست به آن تکیه داد ... در حالی
که با ته خودکارش

آهسته روي ميز ضربه ای کوتاه میزد ... پلک های
چشمانش را قدری به نزدیک تر کرد و عمیق تر به مسیح
خیره شد ... این شایعه های دست و پا گیر اولین
ضررش این بود که دزد و کلاهبردار را هشیار تر
میگرد ... آن وقت او با خنده و سر خوش میگفت :
عجب موضوع جالب شد!»...

مسیح موبایلش را از جیب کتش در آورد آن را روي
ميز گذاشت و سر برداشت و بادیدن نگاه خیره ي شاداب
فهمید که باز هم به چیزی فکر میکند و این مدت
به خوبی متوجه شده بود این دختر هرگاه بخواهد
فکر کند پلک هایش را مثل گربه ای که در کمین طعمه
باشد به هم نزدیک میکند ... و یقین داشت پشت این
نگاهای خیره سوالی خوابیده است...

شاداب از بیهود گشتن میان افکارش خسته شد و باز هم
بی حواس پرسید:

« آقای طلوعی میشه بگید دقیقا کدوم قسمتش جالب
شد...؟ بازار این شایعه ها کاسه و کوزه ی شما رو بهم
میریزه ... شما به اسم کارآموز اومدید تا بی سر و
صدا به دزد برسید ولی وقتی همه تصور کنندمدیر
عامل آینده بین شون میچرخه محاله دست از پا خطا کنند
درست نمی گم...؟!»

در تمام مدتی که شاداب حرف میزد مسیح
نگاهش روی صورت ساده ی او چرخ میخورد و برایش
جالب بود که حد و مرز خودش را میشناخت و پا از
آن فرا تر نمی گذاشت و هیچ وقت از شغل و
تحصیلات او سوال نمی کرد ...حتی کمی خصوصی تر
به سراغ شناسنامه اش نمیرفت به یاد روز گذشته

و بیتا و دوستان نه چندان دلچسبش افتاد ... که اگر روی خوش می دیدندشجره نامه ی خانوادگی اش را هم طلب می کردند!...

بیتا و دوستان نچسبش را با دم و باز دمی عمیق به بیرون پرتاب کرد نگاهش را به کنج میز کشاند و جواب داد:

« خانوم خجسته خودتون میگید شایعه ... پس اعتباری نداره... یادتون نره اون دزد و کلاهبردار یا احیاناً کلاهبرداران... تا حالا بی سرو صدا بدون ترس زیر گوش رییس توی همین شرکت دزدی کردند پس نباید واهمه ایی داشته باشند از این شایعه ها ... تازه ممکنه فکر کنند شرکت بلبشو شده و بی پروا تر اقدام کنند و یه جایی سوتی بدهند»...

شاداب تمام مدت حواسش پی افعال جمعی بود که مسیح به کار میبرد و عاقبت تاب نیاورد و پرسید:

« آقاي طلوعی چرا همش افعال جمع به کار می
برید یعنی تصور میکنید چند نفر با هم این کار رو دارند
انجام میدن...؟! »

مسیح سري به علامت تایید تکان داد و در جواب شاداب
گفت:

« بله یقینا... یک نفر به تنهایی هیچ کاری از
دستش ساخته نیست و حتما کسی یا کسانی باید
باشند تا توي جعل سند و دست بردن توي حسابها
کمک اون کلاهبردار اصلی بکنه و حتما منفعتی هم به
اونها میرسه .. فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزیم تا
واقعیت روشن بشه... »

مسیح این را گفت خم شد و از جیب کتش فلشی
را بیرون آورد و آن را به سمت او هل داد و اضافه کرد:

« خانوم خجسته لطفا فایلی که کپی نامه ها و قرارداد ها رو توش ذخیره می کردید رو داخل این فلش بریزد تصمیم دارم اون رو به یه کارشناس خبره نشون بدم شاید اون چیزی دستگیرش بشه»...

شاداب سري تکان داد و کوتاه گفت : « عاقلانه است و زود تر به نتیجه می رسید»....

سپس فلش را برداشت و آن را به کامپیوترش وصل کرد...هنوز به فایل مورد نظرش نرسیده بود که در با صدای تقه ایی کوتاه باز شد و در کمال تعجب آقای رحمتی سینی به دست با دوتا فنجان چای خوش عطر و بو به همراه برشی کیک داخل شد سلامی گرم داد و آن را روی میز گذاشت قبل از رفتن رو به مسیح شد و گفت:

« نوش جانتون آقا ببخشید چند روز گذشته انجام
وظیفه نکردم از امروز چای تازه دمتون با من ...امری دیگه
ایی ندارید...؟»

خب تعجب اولین چیزی بود که کنار سوال های
ردیف شده ی ذهن مسیح نشست... اما هیچ نگفت و
به تشکری کوتاه اکتفا کرد و به محض رفتن
رحمتی ... شاداب خنده هایش را بی پروا روی لبش
نشاند از جایش بلند شد و در حالی فلاسک چایی اش را
از زیر میز بر می داشت رو به مسیح شدوبا همان
لبخند پر رنگ کنج لبش گفت:

« بفرمایید چایتون رو میل کنید جناب مدیر عامل آینده
... این چایی ها برای من نیست و من همچنان خارج
محدوده هستم و ترجیح میدم از فلاسک خودم چایی
بخورم...»

مسیح از حرص لبخندش طرح پوزخند گرفت ... بیزار
بود از این تملق ها و چابلوسی ها... نگاهش را از چای
فنجانی گرفت و رو شاداب سر برداشت:

« متنفرم از چایی که رنگ و بوی تملق داشته باشه
لطفا برای من هم از فلاسک خودتون چایی بریزید» ...

رفتار بی شیله و پیله ی مسیح بد جور ی به دلش
نشست و لبخندش عمق گرفت بعد از ریختن دوتا چای
داخل لیوان یک بار مصرف با همان قلب های قرمز
رنگ ریز و درشت به کیک برش خورده ی داخل سینی
اشاره کرد و گفت:

« پس با این حساب کیک کنار چایی هم رنگ و بوی
چابلوسی میده و نمی خوری

د...!من امروز سر راهم دوتا دونات گرفتم که رنگ
و بوی دوستی داره و اصلا هم مزه ی تملق نمیده ... هوم
... نظرتون چیه با چایی بخوریم و بعد بریم سر
وقت کارهامون...؟»

شاداب این را گفت کیفش را پیش کشید و از درون آن
دوتا دونات با رویه ی شکلاتی بیرون آورد و یکی از آنها را
به سمت مسیح تعارف کرد ادامه داد:

» بفرمایید این هم دوناتی که تعریفش رو می کردم»...

مسیح با تشکری زیر لبی دونات خوش آب و رنگ را
که چشم نواز بود و دل می برد را از او گرفت ...و
کیسه ی نایلونی آن را به کناری زد گوشه ی آن را به
دهان برد...

حق با خجسته بود دونات شیرین و خوش طعمش
رنگ و مزه ی سادگی و دوستی داشت...

شنبه روز عجیبی بود....!پراز شگفتی!...

تمام شایعه ها همان اول صبح از آبدارخانهدهان به
دهان گشت و به پچ پچ های درگوشی مبدل شد....! و
همه به تصور اینکه مسیح طلوعی مدیر عامل آینده و
احتمالا صاحب کارخانه خواهد شد ماست هایشان را
حسابی کیسه

کردند...

آنچنان که میل های بافتی هستی و هنرنمایی هایش
جمع شد و به داخلکشوی میزش رفت...! و مثل یک
کارمند نمونه و وظیفه شناس پشت میزش نشست و تمام
روز چشم از کامپیوترش بر نداشت...

شیشه های زیتون خانوم نعمتی هم از روی میز جمع شد و البته جای خیلی دوری نرفت و به کمد زیر میزش منتقل شد!...

سوهان و لوازم آرایشی لیلی سرابی هم بعد از تجدید آرایش از روی میزش جمع و به داخل کیفش سرازیر شد!...

آقای ترقی هم از این قاعده مستثنی نبود و تلفن های کاری اش که معمولا خرید و فروش لوازم منزل بود و گاهی هم کنارش زمین و ملکی یا باغچه ایی معامله می کردبا شنیدن این شایعه شکل پنهانی به خود گرفت.

توی این آشفنه بازار فقط نیما صبوری به دلیل مرخصی از شایعه ها دور ماند!...

راهروی باریک و اتاقی که در انتهای آن قرار داشت بعد از مدتها به چشمکارمندان شرکت آمده بود و هرکس به بهانه ایی از کنار آن رد میشد و سرکی میکشید تا بلکه خبر جدیدی عایدش شود!...

بیرون از اتاق شاداب ولوله یی برپا بود و اما آرامش در آن اتاق چند متری دلگیر موج میزد....

مسیح از جایش بلند شد ،کتش را از روی لبه ی صندلی برداشت و به سینی

چایی که دیگر یخ کرده و از دهن افتاده بود نیم نگاهی کرد و رو به شاداب گفت:

«خب حالا تا تکلیف اون کپی هایی که داخل فلش ریختم مشخص بشه بهتر ما هم بیکار نمونیم من فرصت چندانی ندارم و مرخصی ام تموم شده و باید از فردا برگردم سر کارم .. ولی بعد از ظهر ها یه سر میام»....

نگاهش روی منظره ی کوچه باغ نشست و حس خوبی زیر پوستش نشست و بی آنکه چشم از ن بردارد اضافه کرد:

«به نظرتون از کدوم اتاق شروع کنیم ... شایعه ی مدیر عامل شدن من خیلی بد نشد حداقل حسنش اینه تا خلافش ثابت بشه کارمندی شرکت به خوبی با هامون همکاری می کنند»...

شاداب از روی صندلی اش برخاست و موبایلش را از روی میز برداشت و آن را به سمت جیب مانتویش س ٲر داد و گفت:

«بله حق با شماست ... به نظر من بهتر از اتاق بایگانی شروع کنیم که مسئول این قسمت خانوم نعمتی هستند ... بالاخره تمام اسناد و مدارك شرکت اونجا بایگانی میشه درسته قدیمی هستند ولی شاید لابه لای اونها

یه سر نخى پیدا بشه... امیدوارم کپی ها هم به درد
به خوره و اون آقایی که قرار کمکتون کنه چیز به درد
به خوري بپوش پیدا کنه» ...

مسیح سري به علامت تاییدتکان داد و کوتاه گفت: « درست
میگید موافقم» ...

سپس مثل یک جنتمن قدری کنار تر ایستاد تا شاداب
اول از اتاق خارج شود

....

اتاق بایگانی از تمیزی برق میزد آن چنان که مسیح را
شگفت زده کرده بود نگاهش به قفسه ی زونکن ها ثابت
شد ... هر طبقه مختص به یک رنگ بود و از تمیزی
می درخشید و روی میز خانوم نعمتی گلدان آپارتمانی
کوچکی قرار داشت .. و کنارش فقط یک شیشه زیتون دیده
میشد...

خانوم نعمتی با دیدن مسیح به آنی از پشت میزش بلند شد به استقبالشان رفت و هول و دست پاچه گفت:

«سلام خوش اومدید ... سر افرازم کردید در خدمتم»...

سپس تندو شتاب زده به سمت میزش رفت و شیشه ی زیتون را زیر میزش گذاشت و با همان شتابزدگی ادامه داد:

«ترو خدا ببخشید این جا ریخته و پاشه.... زیتون مال یکی از کارمندای شرکته روی میز من جا مونده»..

حاضر بود قسم بخورد که خانوم نعمتی دل به شایعه ها داده که این چنین لفظ قلم حرف میزند و تعارف هایش را یک به یک پاره می کند...

مسیح سلامش را آهسته جواب داد و نگاهش روی زونکن
های سبز و قرمز و آبی چیده شده در قفسه ثابت شد... و
با صدای شاداب نگاهش به سمت او برگشت:

«خانوم نعمتی آقای طلوعی که م^{۱۱}عرف حضورتون
هستند کاراموز جدید شرکت ... امروز اومدیم این قسمت
تا ایشون با بخش بایگانی آشنا بشن البته از قبل با
آقای رییس هماهنگ شده و جای نگرانی نیست»...

خانوم نعمتی با دست به قفسه اشاره کرد و رویه مسیح
گفت:

«خواهش میکنم ... بفرمایید ... طبقه های پایین برای
سال های گذشته است و بالا ترین قفسه مربوط به
سال جاریه ... تا شما یه نگاهی بهشون بندازدید من
هم میام خدمتتون و براتون توضیح میدم»...

خانوم نعمتی این را گفت و با دوگام بلند خود را به کنار شاداب رساند سر بیخ گوش او فرو برد و با لحنی جدی گویی به کشف بزرگی رسیده باشد پچ پچ وار گفت:

«خجسته از من می شنوی کار آموزی و این حرفها کشکه و باد هوا ... طرف بازرس و مامور ... ا چه خوب شد شیشه های زیتون رو جمع کردم ها ... میگم بد نشد شیشه زیتون رو روی میز دید ... سفارش لیلی سرابی بود پیش پای شما اومد اتاقم یه شیش زیتون خرید و یکم سر گوش آب داد و مدام از این طلوعی پرسید ... این قدر وراجی کرد اخر سر هم زیتون رو یادش رفت بیره وروی میز من جا مو

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۲ ۱۱:۰۲]

ند«!...

لبخندی محو کنج لبهایش نشست و در حالی که نگاهش به مسیح بود ... که بدون توجه به آنها زونکن ها را یکی بعد از دیگری باز می کرد و ورق میزد ... آهسته و نرم مانند خود او پچ پچ وار جواب داد:

«نه بابا مامور و بازرس کجا بوده .. این چه حرفیه ...؟
خیالتون راحت باشه بنده ی خدا کار آموزه یه چند وقتی
توی شرکت فر میخوره و میره سرکار و بار
خودش»...

نعمتی چشم های زیر و دگمه ایی اش مثل چسب به
مسیح چسبیده بود و از او جدا نمیشد بازهم با همان
صدای ریزش بیخ گوش او نجوا کرد:

«تو هنوز جوونی و نیخته این ها رو از من بپرس که
دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم ... کار آموز های
قبلی یادته بچه سال بودند و چقدر هم جلف بازی

در می آوردند ... این یه جورې برخوردار میکنه که آدم
مجبور بهش احترام بگذاره ... به سن و سالش نمیخوره
کار آموز باشه ... شاید هم حق با رحمتی باشه طرف
سرمایه دار و میخواد شرکت و کارخونه رو یک جا بخره
.. خوش به حالش اون وقت من خدا خدا میکنم امروز
دو تاشیشه ی زیتون بیشتر بفروشم بلکه لنگ اجاره
خونه نمونم».....

لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد .. پر حرفی های
خانوم نعمتی همراه شایعه ها را گویی با نخ بی نهایت
دوخته بودند که هیچکدام تمامی نداشتند!...

صدای دینگ کوتاه زنگ پیامکش به دادش رسید و
نقطه پایانی شد برای پر حرفی های خانوم نعمتی ... با
عذر خواهی کوتاهی موبایلش را از جیب مانتو اش بیرون
آورد و با دیدن شماره ی نادر نفس هایش به پرواز در آمدند...

«من بیرون شرکت ایستادم بیا بیرون می خوام باهات حرف
بزنم» ...

آنقدر متعجب و ناباور بود که پیام را چندین بار خواند
و هر بار حس بدی زیر
پوستش می نشست... اگر بیست دقیقه ی پیش با
مامان زری حرف نمیزد یقیناً از دلواپسی دل و روده اش از
حلقش بیرون میزد!...

به سختی آب دهانش را فرو داد و با دستانی لرزان برای
بار آخر پیام را خواند ...

منطقی اش این بود که با یک عذر خواهی پیام میداد که
نمیتواند بیاید اما نادر مرد منطق نبود و حرف زورش را
بی منطق هم به کرسی می نشاند و می دانست اگر نرود
بی توجه به نگهبانی یک راست به شرکت می آبد
و اتاق به اتاق برای پیدا کردن او سرک میکشد و تمام ابرو
یش را میبرد...

نفس توي سینه اش پس و پیش میشدو از این سماجت های نادر ترسی مبهم ته دلش را زیر و رو میکرد ... عاقبت صدایش را با چند سرفه ی کوتاه تصنعی صاف کرد و رو به مسیح گفت:

«آقای طلوعی اگه با من کاری ندارید من میرم خانوم نعمتی این جا هستند و راهنماییتون میکنند»

با صدای شاداب سر برداشت و نگاهش به سمت او چرخید
چهره اش رنگپریده اش او را متعجب کرد اما درمورد آن علت آن سوالی نکرد و فقط گفت:

«خواهش میکنم.. عرضی نیست من هم این زونکن ها رو نگاه میکنم و میرم..خسته نباشید»...

خداحافظی زیر لبی گفت از اتاق بیرون آمد ... بی خیال
ژاکتش شد و مثل باد به سمت حیاط دوید ... به
محض اینکه پایش را داخل حیاط گذاشت سوز روزهای
پایانی آبان ماه از پ^۱ر مقنعه اش گذشت و بی اجازه
روی گردنش نشست اما باز اهمیت نداد ... در مقابل
چشمان متعجب نگهبان شرکت آقای رمضان از در
نگهبانی خارج شد ... با دیدن نادر که دست به سینه
تکیه به ماشینش درست روبروی شرکت ایستاده بود از
روی جدول و جوب آب گذشت و خود را به او رساند و با یک
قدم فاصله کنارش ایستاد...

نادر با دیدنش تکیه اش را از ماشینش گرفت و قدمی
پیش گذاشت و سلامی کوتاه داد اما شاداب سلامش را بی
پاسخ گذاشت و تندو سریع پرسید:

«اینجا چیکار میکنی ... ؟»

انتظار استقبالی گرم و صمیمی نداشت ولی این همه سردی تلنگری سخت به غرورش بود... برزخی شد دستش را بال برد روی فرق سرش گذاشت و کف دستش را روی موهای کوتاهش کشید و در حالی که به انتهای خیابان خیره شده بود گفت:

«گریه نیستم که پسر عموتم ...! اومدم باهات حرف بزنم ... همین آلان» ...

شاداب نفس عمیقی کشید تا به افکارش نظم دهد و یک بار برای همیشه باید به این موضوع ناتمام بین خودش و نادر سرو سامانی میداد سپس در حالی که چشمانش را از او که خیره نگاهش میکرد می گرفت از سرما دستهایش را داخل جیب مانتو اش جایی داد و بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس گفت:

«آلان نمی تونم وقته اداری . باید سریع برگردم ..اگه
میخوای حرف بزنی ، بعد از ظهر ساعت چهار و نیم دم
شرکت باش»...

نادر نگاهش رادر صورت شاداب چرخی داد و به لبهایش
رسید که از سرما سفید و بی رنگ شده بود وگفت:

«باشه... ساعت چهار و نیم میام چرا لباس گرم تنت
نکردی هوا سرده
...؟!»

نگاهش را به موزات نگاه سیاه او بالا کشاند ...عمیق تر
نگاهش کرد، دیگر دلسوزی هایش به دلش نمی نشست
...بی آنکه حرفی بزند با خداحافظی کوتاهی میخواست از
او جدا شود که مسیح از در نگهبانی بیرون آمد و
نگاهش بین آن دو چرخید و بعد سری به نشانه ی
خداحافظی خم کرد و رفت...

نادر دستش را بالا برد دو انگشتش را به نشانه ي
خداحافظی از بالاي ابرویش قدری دور کرد و با

صدایی سر خوش گفت:

«ساعت چهار میام دیر نکنی ها... ممنون که قبول
کردی بیای... میریم یه جای دنج»...

سپس سوار دویست شش نقره ایی رنگش شد و مسیح
هم همزمان با او سوار ماشین سرمه ایی رنگ شیکی که
درست پشت سر ماشین نادر پارک شده بود شد و
هر دو هم زمان با هم به راه افتادند...

مات و مبهوت چشمانش راه میگیرد و تا بدرقه ي هر دو
ماشین راهی میشود!...

ته ته دلش حس عجیبی داشت ... با خودش که رو در
بایستی نداشت دلش نمیخواست طلوعی این مردی که
هیچ چیز به غیر از قرابت او با آقای رییس نمی
دانست او را با نادربیند!...

این شنبه حس و حالش عجیب بود و متغییر!
درست مثل هوای پاییزی که گاهی میبارید ، وقتی دیگر
خورشید را وسط آسمان می کاشت...

بن بست بهشت, [۱۳/۱۱/۱۶ ۱۱:۱۷]

به لطف و صدقه سر ترافیک تمام نشدنی تهران که مثل
گره کوری همیشه پا برجا بود....

و حرکت لاپشت وار ماشین ها ،نادر گاه و بی گاه سرش را به سمت شاداب می چرخاند در سکوت چشم هایش را متر کرده و و شاداب را را وجب می کردو حتی از دیدن نیم رخ او هم سیر نمی شد.

عاقبت برای اینکه سر حرف را باز کند نیم نگاهی به گونه های سرخ و تب دار او انداخت و نگاهش را باز هم به انبوه ماشین های قطار شده داد و گفت:

« سرخی گونه هات رو بگذارم پای چی...؟! »

شاداب تمام هوش و حواسش پی بوتیک ها بود با چراغ های روشنشان که دل به پاییز داده و اجناس شان رنگ و بوی پاییزی به خود گرفته بودند...وبه خود وعده ی خرید یک پالتوی زمستانی شیک و مد روز را می داد...

با صدای نادر سرش به سمت او چرخید...

گونه هایش داغ شده بود اما نه از هیجان و خجالت و شرم ... التهاب گونه‌هایش از بعد از ظهر همراهش بود و دقیقاً نمی دانست علت این همه حرارت چیست...؟! دست روی دکمه ی لمسی کنار دستش گذاشت و قدری پنجره را باز کرد و هوای سرد پاییزی مهمان اتاق ماشین شد سپس با سر به بخاری روشن اشاره کرد و سرد و چکشی جواب داد:

« سرخی گونه هام مال این بخاری روشنه که درجه اش رو تا انتها زیاد کردی»!...

پیام آنقدر رسا و واضح بود تا به قدر کافی نادر تندو تیز را آتیشی کندپر غیض با کف دست ضربه ایی

محکم به روی فرمان کوبید و با صدایی همچنان تند و
تیز گفت:

« بس کن شاداب دست از این کینه ی کهنه
بردار و این قدر تلخ نباش
... بابا من چند سال پیش یه»

به این جای حرفش که رسید باقی اش را بلعید و
اسغفرالی زیر لب گفت بعد از تاملی به کوتاهی دوتا دم
و بازدم عمیق ادامه داد:

« بابا... من چند سال پیش یه شکر اضافی خوردم که
دست روت بلند کردم حالا تو بچسب به اون روز ول نکن ...
د لامذهب.... بگذار منم زِرِ خودم رو بزخم شاید یه چیزی از
توش در اومد و بی خیال شدی»...

شاداب بی آنکه بخواهد توی دل پاییز تمام ذهنش بار
سفر بست و به آن ظهر تب دار تابستانی سفر کرد ... لگد

هایی که به پهلویش خورده بود تا مدت‌ها جای
کبودی آن باقی بود و او مجبور شد علاوه بر درد، کبودی‌ها
را هم از مامان زری پنهان کند و جسمش هم نوا با روح
بیمارش بیمار شد و وقتی لباس سلامتی به تن کرد و
از رختخواب بلند شد از حسی به نام عشق خالی
،خالی
بود...

نگاهش را به سمت نادر چرخید ... هنوز هم همان
نادر بود کنار محاسنش اخلاق تند و تیزش هم همچنان
پابر جا باقی مانده بود...

نادر یک دستش را روی لبه پنجره ی ماشین ستون
کرد و دستی به صورت شیش تیغش کشید و با
صدایی آرام و نرم در حالی که نگاهش مستقیم به
رو به رو بود گفت:

« اون روز وقتی از پادگان برگشتم دل توي دلم نبود ،این مرخصی تشویقی برام حکم شیرینی عسل رو داشت وقتی از سر خیابون پیچیدم توي کوچه بال در آوردم... اون روزها دختر شاداب و سرزنده ي فامیل بد جورې توي ذهنمنشسته بود و دلم براي دیدنش یه جور خاصی قیلی ویلی می رفت وقتی به در حیات رسیدم سر بلند کردم و با تعجب پسر همسایه رو دیدم که از پنجره ي خونه شون توي حیات مارو تماشا می کرد و می خندید ... وهمین که من رو دید به آنی دمش رو گذاشت رو کولش و رفت و پنجره رو هم بست ... وقتی کلید انداختم و در رو باز کردم تو رو دیدم که شینگ به دست خنده کنان با ندا آب بازی می کردې و تمام لباس هاتون خیس شده و بد جورې به تنتون چسبیده بود....

ندا جته ي ریز تری نسبت به تو داشت و هیکل اش به چشم نمی اومد ولی تو درشت تر بودي و زيادي به چشم می اومدي وقتی تو رو اون شکلی دیدم تازه فهمیدم که پسر همسایه به چی نگاه میکنه....

این شد که وقتی لباس هاتون رو عوض کردید و اومدید توی حیاط یه کشیده به ندا زدم و اون که اخلاق من خوب دستش بود زود فلنگ و بست و سهم کتک ندا هم نصیب تو شد...

وقتی دیدم حرفی از کتکی که خوردی نزدی شرمنده شدم و بیشتر گرفتارت... البته این رو هم بگم فردا رفتم و پسر همسایه رو ته کوچه گیر انداختم و یه کتک م^۳شت بهش زدم تا دیگه غلط اضافه نکنه ... اونم از ترس ابروش صداش در نیومد» ...

شاداب به یاد عشقی که می توانست جاودانه باشد فاتحه ایی خواند و سرش به سمت او چرخید و میان حرفش آمد و سرد و بی روح گفت:

« خب همین این ها رو کم و بیش بار ها گفتم آخرش رو بگو ... واسه چی اومدی در شرکت اون هم ساعت اداری ...؟»

نادر با باز شدن گره کور ترافیک تندو تیز میان
ماشین ها لایی کشیدو به دل اتوبان زد صدایش را بالا
برد:

« آخرش رو می خوای بدونی ...؟ باشه آخرش رو برات
میگم ... میخوامت قد
جونم!...»

وقتی دیدیم ازم فرار می کنی با خودم گفتم عیب
نداره پسر بهش فرصت بده کم کم یادش میره ... از
دلش در میاری ... دختره و ناز داره...

ولی تو حب کینه رو هر روز صبح همراه چایی قورت
می دادی تا مبادا یادت بره بهت چه کردم وقتی شهاب

بن بست بهشت, [۱۳/۱۱/۱۶ ۱۱:۱۷]

اومد خواستگاري ندا توي دلم عروسی بود با خودم
گفتم خدا رو شکر خانواده ها بهم نزدیک تر میشن و
کینه ها هم کهنه تر...

بازم صبرکردم تا دلت رو بدست بیارم و بعد پیام
خواستگاري دلم نمی خواست جواب نه ازت بشنوم
...وتوي فامیل بیچه که شاداب ،نادر رو پس زد...

نادري که دست روي هر دختری بگذار نه نمی شنوه
... شاداب قبولش نکرد ...

هر بار که برات خواستگار میاومد دل توي دلم نبود ...
خدا ،خدا می کردم خواستگارت دندون گیر نباشه....

رفتی دانشگاه بازم دندون سر جیگر گذاشتم تا
درست تموم بشه ... مامانم هرکی رو معرفی میکرد یه
بهونه کنار اسمش می گذاشتم و ردش می کردم حالا
هم که فریال شده سنجاق سینه ی مامان سوري و یه
لحظه از کنارش جدا نمیشه و مامانم می خواد اون رو
ببنده به ریش نداشتم»....

صدایش را باز قدری بالا تر برد و سرش به سمت او چرخید و
گفت:

« بابا به چه زبونی بگم می خوامت ... بسه ... یا بزم
بگم...؟! »

چشم از نم باران پاییزی که قطره قطره روی شیشه می
نشست گرفت و سرش به سمت او چرخید:

« این همه سال زمان کمی نبود تا این کینه رو
کهنه کنی می تونستی بایه عذر خواهی ساده و بی غل
و غش از دلم در بیاری...؟ »

کامران بازهم به نقطه ی جوش رسید و درحالی که
یک چشمش به مسیر بود و چشم دیگرش هم به شاداب
با صدایی بلند تر از قبل گفت:

« آخه بی مروت به فکر غرور و مردونگی من هم باش... غرورم اجازه نمیداد پیام ازت عذر خواهی کنم بعد هم تو فاصله گرفتی و کم محلی کردی ...

جلوی شهاب و عمو منوچهر هم که نمی تونستم راه و بی راه دنبالت باشم و نازت رو بخرم تا این دو زار اعتبارم پیش عمو و شهاب به باد فنا بره... حالا اومدم عذر خواهی مشکلت کجاست...؟!»

مشکلت زمانی بود که از دست رفته بود....

نادر بی منطق می گفت و می گفت تندو پر شتاب از میان ماشین ها لایی می کشید و او شقیقه هایش پر توان از درد می کوبید و نمی دانست چه حکمتی است وقتی کنار او می نشست آرامش پرواز کنان ازبام دل و جاننش پر می کشیددستی به پر

مقنعه اش کشید و جمله هایش را قدری پس و پیش کرد و عاقبت دل به دریا زد حرف آخرش را همان اول زد:

« به قول مامان زری گل بی عیب خداست منم مثل همه ی آدمها، یه نقص های پررنگی دارم مثل همین کینه ... حق با توئه یه جا باید این کینه تموم بشه من سعی می کنم این کینه ی کهنه رو فراموش کنم ولی بیش از این ازمن انتظار نداشته باش ... بگذار همون دختر عمو و پسر عمو باقی بمونیم

«...»

همین یک جمله برای فروریختن غرورش کافی بود عادت به شنیدن جواب نه نداشت و دختر های دوربرش زیادی لی لی به لالایش می گذاشتند بی تاب از جواب نه غیر مستقیم شاداب رو به او شد باز هم کوتاه آمد و گفت:

« شاداب به من » نه « نگو ... به خودت و به من
فرصت بده ... من خیلی وقته که می خواهم ، تو
فقط لب تر کن تا دنیا رو برات فرش کنم ... تو یه
اشاره بکن ببین چه قدر عشق به پات بریزم» ...

حرفهایش با تمام قشنگی هایش باز هم به دلش نمی
نشست ... گویی عاریه ایی بود درست مثل وصله ی
ناجوری که خیاط تمام سعی اش را می کند تا وصله
درست سر جایش بنشیند اما اخر کار باز هم یک
جایی آن می لنگد... و نشان میدهد که کار وصله و پینه
شده است...

نادر تا ابد برایش پسر عمو باقی می ماند و محال
بود دل یه یک عشق قدیمی بدهد نگاهش را به سمت او
چرخاند و به نیم رخ پر اخم او نگاه کرد و به سختی
آب دهانش را فرو داد و گفت:

« جواب من همونی که گفتم ... برای من همیشه
پسر عمو باقی می مونی
... »

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که نادر بازهم
آتیشی شد و به سمت او چرخید با صدایی بلند فریاد
گونه گفت:

« د... لامذهب یه ساعت دارم التماس می کنم
..... بگم فلان خوردم راضی می شی ... از خر شیطان پیاده
شو دیگه»

از ترس یکه خورد و کمی چشمانش جمع شد... و خودرا
عقب تر کشید...

نادر را نمی فهمید ... نادر را با این اخلاق تند و تیزو زور گویی هایش نمی فهمید ... از مردی که التماس می کرد بیزار بود ... از مردی که سوار مرکب بی منطقی هایش می تاخت هم بیزار بود ... او عشق می خواست نه التماس کردن را ... نادر بعد از این همه سال هنوز یاد نگرفته بود عاشقی کند ... نادر حس تملک داشت نه عشق وگرنه با تغییر هر فصل دوست دخترش را عوض نمی کرد..

عاشق واقعی صبوری می کرد تا بالاخره راهی برای رسیدن به دل مجنون پیدا کند ... حتی اگر آن راه از آسمان سردر بیاورد ... حرفهای نگفته اش را برای خودش نگه داشت و بازهم سکوت کرد...

نادر از شدت عصبانیت گوشه ی لبش را تندو پست
سر هم می جوید وقتی به سر چهار راه رسیدبا دیدن
چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشت و متوقف شد...

شاداب بی آنکه نگاهش کند خیره به شماره های
قرمز که معکوس تا سبز شدن پیش می رفتند آرام و
شمرده گفت:

« من و تو نیمه ی هم دیگه نیستم ... این رو بارها با
خودت تکرار کن

بن بست بهشت, [۱۳/۱۱/۱۶] تا باورت بشه»...

این را گفت وبه آنی کمربندش را باز کرد و آخرین
دقایق تا سبز شدن اعداد در ماشین را باز کرد و مثل
باد میان ماشین ها شروع به دویدن کرد و نادر را
میان بهت و حیرت تنها گذاشت...

نادر مثل کسی که رو دست خورده باشد هنوز گیج
و منگ بود ... که با صدای راننده سمت راستش به خودش
آمد و نگاهش به سمت او چرخید...

« خوشحال... توی عالم هیپروتی راه بیافت دیگه
... چراغ سبز شد پشت سرت ترافیک شد... »

دستش را بالا برد توی هوا تابی داد برو بابایی نثارش
کرد و به ناچار پر گاز از چهار راه گذشت و شاداب را
میان انبوه ماشین گم کرد... زیر لب گفت:

« شاداب خانوم بچرخ تا بچرخیم هنوز نادر رو نشناختی
.... آخرش مال خودمی و حرفی هم توش نیست »

شاداب وقتی به خانه رسید درد توی سرش دورانی می چرخید و هر دم از یک جا سر در میاورد... کفش هایش را بی حس و حال کنار جا کفشی گذاشت و به سلامی کوتاه اکتفا کرد و همانطور که به سمت اتاقش می رفت رو به مامان زری که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود گفت:

« مامان من سرم خیلی درد میکنه دست و صورتم رو می شورم و میرم بخوابم لطفا برای شام هم صدام نکن...»

مامان زری هراسان دل از سریال اون ور آبی جدا کرد از روی کاناپه برخاست و می خواست به اتاق او برود که صدای تلفن خانه مانع شد و به ناچار به سمت تلفن رفت و با دیدن شماره ی موبایل نادر که هیچگاه با خانه تماس نمی گرفت متعجب و نگران جواب داد:

« سلام نادر جان...چیزی شده ...؟»

نادر دم وبازدم عمیقی کشید ... قدری بیشتر از در مغازه فاصله گرفت ، باید مطمئن می شد که سلامت به خانه رسیده است ...ذهنش را برای بهانه ایی زیر رو کرد و آخر دم دستی ترین بهانه ایی که به ذهنش رسید را ردیف کرد:

« سلام زن عمو ... ببخشید ترو خدا مزاحم شدم ، عینک افتابی من اونجا جا نمونده دو روزه هرچی میگرددم پیداش نمی کنم...؟!»

« نه مادر ... این جا نیست من امروز تمام خونه رو تمیز کردم عینک افتابی مردونه ندیدم»...

دستش مشت شدو چشمانش را از حرص برهم فشرد
...این جوابی که می خواست نبود ...بعد از قدری تامل
زیرکانه پرسید:

« زن عمو ...شاداب از سر کار برگشته ؟ اگه اومده
میشه ازش سوال کنید...؟»

زرین خانوم به در اتاق بسته ی شاداب نیم نگاهی انداخت
و جواب داد:

« باشه مادر... شاداب تازه از سرکار برگشته ازش می
پرسم اگه این جا باشه فردا عینکت رو همراه عموت می
فرستم مغازه...»

نادر خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی
کشید و با خداحافظی هول و شتاب زده ایی به داخل
مغازه برگشت و با اعتراض شهاب مواجه شد....

« چیه اون ماس ماسک رو مدام گرفتی دستت....؟!
مگه نمی بینی چقدر سرمون شلوغه و مشتري داريم....امروز
چه مرگته تو...?!»

شانه ایی بالا انداخت به پشت میز رفت و رو به یکی
از مشتري ها گفت بیاید این سمت من حساب می کنم
و در حالی که کیسه ی خرمالوي مشتري را روی ترازو
می گذاشت رو به شهاب پرسید:

« بابام و عمو منوچهر کجایا هم غیبتون زده?!»

و او همانطور که کیسه های میوه را یک به یک
روی ترازو می گذاشت و آن ها را می کشید جواب داد:

« مگه خبر نداری...؟ رفتند فرودگاه بدرقه ی هوشنگ
خان ... دست زن و بچه اش رو گرفته و واسه ی همیشه داره
از ایران میره...»

از هوشنگ خانی که باعث و بانی کار پیدا کردن
برای شاداب بود دل خوشی نداشت ... سري به علامت
تایید تکان داد و فقط گفت: « به
سلامتی...»

شنبه پاییزی با تمام اتفاقات ریز و درشتش برای
شاداب با روی هم افتادن پلک هایش به پایان رسید
... پایانی که آستن سرآغازهای بسیاری بود!....

بن بست بهشت, [۱۴/۱۱/۱۶] ۱۱:۲۱

"فصل پنجم"

بی حال و بی رمق نیم نگاهی به ساعتش انداخت
هنوز یک ساعت تا پایان وقت اداری باقی مانده بود... و
همچنان خبری از مسیح طلوعی نبود!

درد پر توان توی سرش می چرخید و تفرج کنان به
شقیقه هایش می رفت و سر از گوشه‌هایش در می آورد
... استخوانهایش هم نوا با هم یکی در میان تیر
می کشیدند... باید به حرف مامان زری گوش می داد و
امروز را مرخصی می گرفت...

دسته‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را روی ساعد
دستانش قرار داد....

این نوع مریضی دیگر نوبر بود ... گویی سرش را با
چاقوی تیز از گردنش جدا کرده و بعد ناشیانه با نخ و
سوزن به گردنش دوخته بودند که این چنین روی
گردنش سنگینی می کرد...! حرارت از چشمانش تنوره می
کشید.

به سختی آب دهانش را فرو داد و با باز شدن در
اتاقش سر برداشت و هستی و لیلی را دید که خنده
کنان یکی بعد از دیگری داخل شدند... هستی
در تمام موارد با لیلی سازش یکنواخت کوك می زد و
با او موافق بود ...

دوستی شان بی غل و غش تر هم می شد و اگر نیما
صبوری در بین نبود! و یقین داشت حول محور
حرفهایشان از نیما صبوری و گاهی هم طلوعی تازه وارد فرا
تر نمی رود!...

هستی لبخند پهن شده روی لبش را جمع کرد و کنار میز
ایستاد و گفت:

» احوال کارمند نمونه ... م^囧ردی بیچاره پاشو برو خونه
یه سوپی ،قرصی چیزی بخور بلکه حالت خوب بشه...
قول شرف میدم توی این یک ساعت مرخصی تو ... کار

شرکت لنگ نمونه... این طلوعی هم که امروز نیومد تا
چشمون به جمالش روشن بشه»!...

حوصله جواب دادن به طعنه ها و متلک های
هستی را نداشت ... دستمالش را جلوی بینی اش گرفت
و به داد آب بینی اش که در حال سرازیر شدن بود رسید
و نگاهش به سمت لیلی رفت که چشم از پنجره کوچه
باغ بر نمی داشت... و عاقبت سکوت رو شکست و پرسید:

« از آقای طلوعی چه خبر امروز تشریف نیاوردند ...
بله دیگه رییس شرکت باید هم کلاس بگذاره و نیاد
... همین روزهاست که آقای فراهانی بیادبه عنوان
مدیر عامل معرفی اش کنه»...

حوصله ی خاله زنک بازی و قر و اطوار لیلی سرابی را
هم نداشت ... ! دلش یه رختخواب نرم و گرم می
خواست و دیگر هیچ!...

گرما توي چشمانش باعث شده بود به سختی پلک
هایش را باز نگه دارد و برای اینکه از شر وراجی های آن دو
خلاص شود زیرکانه گفت:

« به نظر من بهتر برید ... من سرما خوردم و این جا
محیطش بسته است و مریض می شد ... لیلی با
شنیدن این حرف تند و شتاب زده چنگی به کیفش
زد و گفت:

« راست میگه هستی ... بریم تا دیر نشده ...! خرید
هامون زیاده ها تا شب طول میکشه ها ... بجنب
دیگه!»....

سپس بی خدا حافظی در حالی که دست هستی را
می کشید از اتاق خارج شد و هستی همانطور که
دستش توسط لیلی کشیده می شد ، وقت بیرون رفتن
تندو پشت سر هم گفت:

« من و لیلی داریم میریم خرید... تو هم پاشو
برو خونه... خداحافظ
ویروس»....

هستی این را و بوسه هوایی هم به سمت او پرتاب
کرد...و در اتاق با رفتشان پر صدا بسته شد...

باز هم سرش را روی دستهایش گذاشت ... تا کمی
بهتر شود وبعد با آژانس تماس بگیرد... باز هم در
اتاق باز شد .. از تصور اینکه هستی به همراه چرند گویی
هایش برگشته موی تنش سیخ شد سر برداشت تا
بگه «باز چی میخوای...؟» که در نهایت تعجب مسیح را
پیش رو دید... همیشه عطرش جلو تر از خودش اعلام
حضور می کرد و حالا به لطف سرما خوردگی حس
بویایی اش را از دست داده بود..و متوجه ی حضور او نشد..

با دیدن او بعد از تاملی کوتاه از جایش بلند شد
ودستی به موهایش کشید و چتریهای سرگردانش را به
داخل هل داد و گفت:

« سلام ببخشید متوجه ی اومدتون نشدم...»

مسیح با دیدن گونه های و چشمان سرخ و بی حال او
اخم هایش را روی هم سوار کرد قدمی پیش گذاشت
داخل شد و سلامش را به به آرامی پاسخ گفت و
پرسید:

« چیزی شده حالت خوبه؟»

لبخند بی حال و بی رمق روی لبهایش نشان داد و در
حالی که موبایلش را داخل کیفش می گذاشت جواب داد:

« ممنونم خوبم چیز مهمی نیست ... اگه میشه کار رو بگذاریم برای فردا من از خانوم نعمتی خواهش کردم بایگانی های سال جاری رو در اختیارم بگذاره و اونها رو امانت گرفتم تا به شما نشون بدم با هم اونها رو بررسی کنیم ... ولی حقیقتش رو بخواهید امروز حال مساعدی ندارم»...

مسیح بی حرف گامهایی بلند تری برداشت و میز را دور زد و کنارش ایستاد ...چشمان بی حال و حسی داد میزد که تب دارد اما باز هم دستش را بالا برد و روی پیشانی او گذاشت...

شاداب قدری سرش را پس کشید و معترض گفت:

« آقای طلوعی چیکار می کنید»...

مسیح بی توجه به اعتراض او انگشتان کشیده اش را روی نبض مچ دست شاداب گذاشت و مچ دست دیگرش را به موزات نگاهش بالا برد و بعد از دقایقی کوتاه گفت:

« دختر داری توی تب میسوزی ضربان نبضت هم یک نواخت نیست اون وقت میگی یکم سرما خوردم... اصلا برای چی او

بن بست بهشت, [۱۴/۱۱/۱۶] ۱۱:۲۱

مدی سرکار با این حالت باید می رفتی دکتر و حسابی معاینه می شدی بعد هم استراحت می کردی... اون وقت میگی چیز مهمی نیست!»!

شاداب بی توجه به او مچ دستش را از میان دست او بیرون کشید قدری فاصله اش را بیشتر کرد:

« ممنونم که نگران من هستید اگه حالم بد بشه
میرم دکتر ... آلان هم زنگ میزنم آژانس و میرم خونه ...
درست نیست با این حال خرابم توی سرویس آقای
نوروزی بنشینم و خدایی نکرده باعث بیماری کسی بشم»

اخم کرد و خطی عمیق میان دو ابرویش نشست و
دستی به موهایش کشید و آن را تا گردنش امتداد داد
... قدری از او فاصله گرفت:

« اگه منظورت آژانس سر خیابون باید بگم وقتی
داشتم می اومدم دیدم دو تا از راننده هاش دارند کتک
کاری می کنند و فکر نمیکنم کسی به این زودی
جوابت رو بده... آماده شو تا یه جایی می رسومت» ...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت
اگر این دل خجسته دست دست نمی کرد می توانست
او را تا جایی برساند و سر وقت هم به مطب برسد

...

شاداب لبخند بی حس و حال دیگری روی لبش نشانند
و تعارف را کنار گذاشت و صاف و ساده آن چنان که به دل
می نشست گفت:

« یه وقت مزاحم نباشم رویرویی هر آژانسی هم نگه دارید
ممنون میشم»...

مسیح نگاهش توی چشمان بیمار او نشست که قدری
خمار تر شده بود... لبخندی چاشنی دعوتش کرد جواب داد:

« بچه ادبیاتی بجنب تا منم به کار هام برسم
...کدوم قسمت تهران زندگی میکنی...؟»

شاداب کیفش را برداشت روی شانه هایش سوار
کرد و کوتاه و مختصر جواب داد: « شرق تهران»....

سپس هر دو با هم زیر نگاهی متعجب آقای رحمتی از
در شرکت خارج
شدند!...

تمام طول مسیر چشمانش را یک خط در میان
بسته میشد ...و تمام مدت بینشان سکوت حاکم بود
فقط دو بار صدای زنگ موبایل مسیح این سکوت را
شکست .. که یکی را بی پاسخ گذاشت و به تماس بعدی
کوتاه گفت: « خانوم مغانی خسته نباشید سعی میکنم تا
چهل دقیقه ی دیگه خودم رو برسونم»...

سپس راهنما زد و روبروي يك دارو خانه ابي پر
زرق و برق و شيك و پيك نگه داشت...

شاداب به تصور اينكه به آژانس رسیده اند
چشمانش را در دو طرف خيابان چرخي داد ، اما آژانسي
نديد ... اما هيچ نگفت وبه سرعت كمربندهش را باز
كرد و با همان صداي پر خط و خشش بعد از چند سرفه ي
كوتاه گفت:

» ممنونم تا همين جا هم خيلي لطف كرديد ... ديگه
مزاحمتون نمي
شم»...

دستش روي دستگيره ي در بود كه مسيح گوشه ي
آستين مانتو اش را كشيده و گفت:

« کجا میری دختر نگره نداشتم که پیاده شی ...
بنشین برم تا برات یه چندتا قرص مسکن بگیرم»

سپس کمر بندش را باز کرد اضافه کرد:

« سرفه که میکنی آب ریزش بینی هم داری دیگه
کجات درد میکنه...»

احتمالا با این تب استخون درد هم داری... درسته؟»

شاداب معذب و متعجب از موقیعت پیش آمده با همان
بی حس و حالی گ:

« آقای طلوعی ... نیازی نیست خودتون رو به زحمت
بندازید یه قرص مسکن هم کفایت میکنه» ...

هنوز تعارف هایش به انتها نرسیده بود که مسیح به
آنی از ماشین پیاده شد و به سمت داروخانه که چراغ
های نئونش دلربایی میکردند راهی شد...

شاداب سرش به سمت داروخانه چرخید و مسیح را
دید که با مردی میان سال اتو کشیده ایی خوش و بش
می کند و بعد از مدتی به کوتاهی عمر بیست
دقیقه با یک کیسه دارو و یک لیوان یک بار مصرف
پر آب برگشت دارو ها را روی داشبرد ماشین گذاشت و
لیوان را به سمت او گرفت و قرصی را از پوشش آن جدا
کرد و گفت:

» این قرص رو بخور یکی دو ساعت دیگه حالت بهتر
میشه...»

شاداب گيج از رفتار هاي مسيح ... من من کنان
جمله هایش را پس و پیش کرد و عاقبت نرم و محترمانه
گفت:

« آخه آقاي طلوعی بدون تجویز پزشک درست
نیست دارو سر خود مصرف
کنیم» ...

مسیح کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد و بعد
از راهنما زدن از پارک بیرون آمد:

« نگران نباش این دارو ها رو هم یه دکتر برات
تجویز کرده ..چند برگ قرص مسکنه با قطره ی بینی و
شربت سینه ... آنتی بیوتیک هم هست دو برگه ...حتما
بایدسر وقت بخوری و کامل ... مایعات گرم و سوپ
هم باید کنارش باشه به اضافه ی استراحت ... یادت

که نمیره هوم...؟! یه سرما خوردگی فصلیه با
استراحت مایعات گرم زود خوب میشی»...

شاداب دل دل میکرد برای خوردن و نخوردن و عاقبت
مثل همیشه به حرف دلش گوش کرد و دل به دریا زد و
قرص را روی زبانش گذاشت و آب را تا انتها روی آن
نوشید...

سپس سرش را رو به پیاده برگرداند و حرف دلش را
صادقانه به زبان آورد:

» آقای طلوعی یه جورِ حرف میزنید آدم خیال میکنه
دکتريد!»...

لبخندی نرم روی لبهایش نشاند و زیر چشمی نیم
نگاهی به سمت او روانه کرد و کوتاه و مختصر گفت:

« خب هستم»....

بن بست بهشت, [۱۵/۱۱/۱۶ ۱۰:۲۹]

«خب هستم» دو کلمه بود ولی برای او دریایی تعجب و
ناباوری به همراه
داشت!....

آنچنان که به آنی نگاهش از پنجره ی ماشین جدا شد و
سرش به سمت او چرخید و دهانش از تعجب نیمه باز
ماند و چشمانش هم قدری گرد شد و از حالت خماری
و خواب آلودگی در آمد!...

و برای لحظه ایی هر چند کوتاه درد هم پر کشید و
آن را فراموش کرد...! هر شغلی برای طلوعی متصور
بود غیر از حرفه ی پزشکی...! و حتی تا مهندس و

حسابدار و کارمند بانک هم پیش رفته بود و طی یک نتیجه گیری منطقی دو ، دوتا چهره‌های ذهنی اش او را یک کارمند بانک تصور می کرد...

پلک هایش را جمع کرد و چشمانش را باریک تر و سعی کرد قدری عمیق تر و موشکافانه تر او را برانداز کند و از زوایای صورتش راست و دروغ آن را دریابد....

خب پزشک عنوان پر طمطراقی و بسیار دهن پر کنی بود... و اگر هستی و رفیق فابریکش لیلی متوجه ی این موضوع می شدند ، سر نیما صبوری بینوا این قدر باهم کلنجار نمی رفتند! و برای به دست آوردن دل او با هم کورس نمی گذاشتند!...

لبخندی پنهان و محو کنج لب مسیح جا خوش کرد .
یقین داشت که باز هم مثل گربه ایی که پی شکار
است ، چشمانش را باریک کرده و راست و دروغ حرف های
او را سبک و سنگین می کند!....

زیر چشمی نگاهی خرج او کرد و پشت چراغ قرمز
ایستاد و سرش به سمت او چرخید:

«چیه بهم نمیاد دکتر باشم...؟!»

خب اگر راست و حسینی اش را می خواست بگوید باید
اول جوابش یه «نه» درشت و کله گنده می کاشت...
خب طلوعی دلیلی هم برای دورغ گفتن نداشت آن هم حرفه
اییی که به یمن اینترنت راست و دروغش به راحتی
آب خوردن مشخص می شد و چه خوش خیال بود
که برای او خانه ی پُر پُرش یک فوق لیسایس تصور
می کرد و لاغیر...

نمی دانست تاثیر قرص چند دقیقه ی پیش است
یامیزان ولتاژ شوک و تعجب وارده شده که درد
هایش کم جان شده بودند ... اما صدایش همچنان پر
خط و خش ناموزن باقی مانده بود...

سر برداشت و نگاهش روی شماره های قرمز که معکوس
تا صفر پیش می رفتند ثابت شد و ناخودآگاه ذهنش به
روز گذشته و ساعاتی حول و حوش همین دقیقه پر
کشید و نادر قدر بازی هایش تمام قد پیش
چشمانش ظاهر
شد...

با سبز شدن اعداد و حرکت ماشین ها نادر را پشت چراغ قرمز
جا گذاشت....

مسیح نیم نگاهی به سمت او روانه کرد و شکاف بین مکالمه شان را پر کرد: «خانوم خجسته سوال من جواب نداشت...؟!»

با صدای مسیح ته مانده ی خاطرات دیروز از ذهنش پر کشید....لبخندی بی حس و حال روی لبهایش نشاند و ساده افکارش را به زبان آورد... و در حالی دستهایش را در هوا تاب میداد گفت:

«خب حقیقتش رو بخواهید همون روزهای اول که گفتید من دانشجو نیستم من هم جسارت نکردم تا بپرسم شغلتون چیه با خودم گفتم خب اگه مایل بودند حتما میگفتند... ولی توی ذهنم چند تا شغل براتون ردیف کردم آخر به کارمند بانک رسیدم... از همون هایی که صبح تا شب پول مردم رو می شمردند و سالی یکی دو بار هم وام می گیرند و تا آخر عمرشون قسط میدن

ولی وقتی دیروز ماشین تون رو دیدم نظرم عوض شد...»

مسیح خنده های نیمه جانش را جمع کرد و در حالی که راهنما میزد و به سمت راست خیابان می رفت پرسید:

«اون وقت چی باعث شده بود بین این همه شغل به کارمند بانک برسی...؟»

«خب شاید دلایلم منطقی نباشه ...خیلی سطحی به نظر برسه وقتی آقای فرجام شما رو معرفی کردند و گفتند که ایشون قرار کمک کنند تا کسری بودجه شرکت و کسی که باعث و بانی اونه پیدا کنه با خودم گفتم حتما با توجه به حرفه تون ازتون کمک خواستند ، کسی مثل حسابدار یا کارمند بانک ... و من بی دلیل تمام تصورم حول وحوش کارمند بانک می چرخید»

شاداب و میگفت و خنده های مسیح یک به یک به پرواز در می آمد و عاقبت

کنارخیابان نگه داشت و خنده هایش را جمع کرد و سرش به سمت او چرخید:

«من دیگه دیرم داره میشه ... این هم یه آژانس ... یه ماشین بگیر و برو خونه ... ولی قبلش شماره موبایلت رو بگو تا توی گوشیم سیو کنم» ...

شاداب در حالی که کمر بندش را باز می کرد شماره ی موبایلش را گفت کیسه ی دارو ها را به داخل کیفش س^۱داد و گفت:

«آقای طلوعی... خیلی لطف کردید ... لطفا شماره حساب بدید پول دارو ها رو به حسابتون بریزم» ...

مسیح یک تاي ابرویش بالا رفت وبا چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد:

«بچه ادبیاتی ... پیاده شو دیرم شده ... برات یه تک
میندازم شماره ی من رو هم داشته باشی»...

شاداب وقتی سوار ماشین آژانس راهی خانه شان
میشد دردها را توی ماشین مسیح طلوعی جا گذاشته
بود!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۶]

وقتی به مطب رسید عقربه ی کوچک ساعت دوان ،
دوان خود را به عدد شش رساند و همراه عقربه ی
بزرگ یک خط صاف را تشکیل دادو صفحه ی ساعت را به
دو قسمت مساوی تقسیم کردند..

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و اوه اوه ی زیر
لب گفت و بی خیال آسانسور همیشه شلوغ ساختمان
پزشکان شد و راه پله ها را در پیش گرفت...

وقتی به در مطب رسید قبل از ورود نفس های خسته اش را با دم و بازدمی عمیقی یکنواخت کرد و داخل شد و مغانی به همراه چند تا از بیماران به احترامش برخاستند و او فقط به تکان سري اکتفا کرد و با قدمهاي بلند داخل اتاقش شد... و باز هم بوي نرگس هاي شيراز و عطر جادویی و مست کننده ي آن به استقبالش آمد...

بی درنگ روپوش سفیدش را از داخل کمد بیرون آورد و به جاي کت روي لباس هایش پوشید و دستی شانه وار به موهایش کشید و بعد از دقایقی به کوتاهی چند نفس مغانی با تقه ایی به در داخل شدو گفت:

«سلام آقای دکتر خسته نباشید هر وقت بفرمایید اولین بیمار رو می فرستم
داخل»...

مسیح به پشت میزش رفت و موبایلش را همراه
سوییچ ماشینیت روی آن گذاشت و نفس های خسته اش را
آوار صندلی چرخانش کرد و جواب داد:

«سلام . ممنونم لطفا یه چایی برای من بیارید و اولین
مریض رو بفرستید
داخل»...

مغانی چشم کوتاهی گفت و بعد از کمی تامل و دست،
دست کردن از جیب مانتو اش چهار تا تروال در آورد و
آن را روی میز مسیح گذاشت و نگاهش را به چراغ
مطالعه ی روشن روی میز ثابت شد و با صدایی آهسته و
شرم زده گفت:

«آقای دکتر دیروز لطف کردید و حقوقم رو به حسابم
ریختید ...ولی فکر میکنم اشتباهی شد و این مبلغ اضافی
بود»...

مسیح نگاهش روی چهار تا تروال پیش رویش
نشست و طبق عادت یک تاي ابرویش را بالا داد محکم
و مردانه جواب داد:

«نه اشتباه نشده ... این هزینه ی گلهای که این
مدت زحمت کشید خریدید و روی میز گذاشتید»...

مغانی بازهم دستی به چتری های همیشه پریشان روی
پیشانی اش کشید و قدری بلندتر از قبل هول و شتاب زده
گفت:

«آقای دکتر شرمنده ام می کنید این برای جبرات لطفی
که شما به من و شوهرم کردیدهیچه... لطفاً این گلهای
رو بگذارید به پای قدر دانی و سپاس ... همسرم بعد
از ماجرای چک بی محل و طلبکارهای حسابی چسبیده
به کار و زندگی روال طبیعی به خودش گرفته»...

«مسیح قدری روی میزش خم شد و تروال ها را به سوی او

هول داد:

«خانوم مغانی اون یه قرض بود و یه قراری مردونه بین

من و همسرتون .

دلیلی نیست که شما خودتون موظف به جبران کنید و

به زحمت بندازید...لطفا پول ها رو بردارید»...

مغانی لبخند وسیعی روی لبهایش نشست با تشکری

زیر لبی تندو شتاب زده چنگی به تروال ها زد ، آنها را

از روی میز برداشت و به سرجایشان برگرداند و همچنان

تشکرکنان از اتاق خارج شد...

به استخوانهاي پر دردش که حالا قدری آرام تر شده بود
کش و قوسی داد و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید...

صدای رادیو پیام مامان زری از آشپزخونه به گوش
می رسید ، آهنگ عاشقانه ای قدیمی را پخش می
کرد که نوازنده با مهارت و چیره دستی خاصی ، آن را
با پیانو می نواخت و با فس فس صدای زود پز روی گاز هم
نوا شده بود...

پلک هایش رو هم انداخت و طلوعی پشت پلک چشمش
نشست ...مردی موجه و موقری که رفتار خاص و ابهتش
به وقت صبحت کردن به قول خانوم نعمتی مخاطب
رو وادار به احترام میکرد هرچند چهره ی خیلی خاص و بی
بدیلی نداشت ولی از نعمت قدو بالا بی بهره هم نبود و خوش
قدو قامت بود.

از او به جز حرفه اش چیزی نمیدانست و از یک ساعت پیش که حالش قدری بهتر شده بود یک فکر موزی توی سرش مدام چرخ می خورد و فضولی هایش را قلقلک میداد ، دورغ چرا ...؟ بدش نمی آمد دوست دختر ، یا احتمالاً نامزد و شاید هم همسر طلوعی را میدید باز هم همان فکر موزی بی حیا شد وتوی سرش با صدای بلند گفت : « یعنی چه جوری ناز نامرد وبا زنش رومی خره؟! »

به این جا که رسید پلک هایش را به چشم به هم زدنی باز کرد و شیطان را لعنت فرستاد تا بساطش را از ذهن او جمع کند و پی کار رو بار خودش برود ... غلتی زد و نگاهش به روی کتاب هشت بهشت سهراب سپهری که روی میز کنار تختش بود نشست ... دوباره چشم برهم گذاشت و این بار نادر مهمان پشت پلک هایش شد ... و به لطف مامان زری زیاد مهمانش نبود و با صدای او به آنی چشم هایش را باز کرد.

زرين خانوم كتاب هشت بهشت سهراب سپهري را برداشت و پايين تخت گذاشت و به جاي آن ليوان آب پرتقال را روي ميز قرار داد و خودش هم لبه ي تخت نشست و دستی به موهاي شاداب کشيد و گفت:

«شاداب جان پاشو برات آب پرنقال گرفتم ... زنگ زدم به آقا جونت و سفارش کردم شب و قته اومدن يه جعبه ليمو شيرين بياره و يه جعبه هم شلغم»

با شنيدن اسم شلغم چيني به بينی اش داد خب با ليمو شيرين ميشد کنار آمد ولی نميدانست يك جعبه شلغم را دقيقا كجاي دلش بگذارد... و يقين داشت كه مامان زري تا دانه ي آخر شلغم ها را پخته و نپخته به خوردش خواهد داد! ...

از زیر پتو کنده ش

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶] ۱۱:۰۶]

دو تکیه اش را به لبه ی تخت داد و معترض گفت:

«مامان ... یه جعبه شلغم...! نیم کیلو هم کافی بود»...

زرین خانوم بی توجه به اعتراض پر رنگ او لیوان آب
پرتقال را برداشت و جلوی دهانش گرفت و او به ناچار چند
جرعه نوشید...

«خُبّه... خُبّه ... نمی خواد به من بگی چیکار کنم من خودم
کارم رو بلام» ...

سپس نیم نگاهی به کیسه ی دارو ها ی روی میز انداخت و
گفت:

«بینم حالا رفتی یه دکتر درست و حسابی یا از
این جوجه دکتر ها بود ...
نسخه ات کجاست توی کیسه نبود ها»...

لیوان آب پرتقال را از مامان زری اش گرفت جرعه ایی
نوشید و مسیح توی ذهنش نقش بست و در حالی که
خنده اش را همراه آب پرتقال فرو میداد گفت:

«نه بابا .. آدم حسابیه ... از عصر تا حالا حالم خیلی بهتره»....

سپس برای اینکه سر حرف به سمت دیگر بچرخاند بعد از کمی
تامل گفت:

«مامان یه چیزی میخوام بگم ولی باید قول بدی به
بابا و شهاب حرفی نزن
«!...»

نگرانی های مادرانه هوراکشان به سمت زرین خانوم
لشکر کشی کردند ... اخم کرد و ابروهای رنگ شده اش را
روی هم سوار کرد و پرسید:

«توی شرکتتون چیزی شده ... کسی اذیتت میکنه
...؟ میخوای خودم پیام بی صدا حالش رو بگیرم»...

مامان زری اش بی نظیر بود یقینا دوستی بهتر از او در
دنیا پیدا نمی کرد لبخندی روی لبهایش نشست و سری
بالا انداخت و زرین خانوم با دیدن لبهای خندان او
نفسی از سر آسودگی کشید و با دست روی پای شاداب
ضربه ایی کوتاه زد و گفت:

«نمیری دختر خب از اول بگو خواستگار برات پیدا شده از
نگرانی دل و روده ام اومد توی حلقم»...

شاداب لبخندش وسیع تر شد و با حفظ همان لبخند و صدای پرو خط و خشش گفت: «مامان خواستگار کجا بود...؟»

این باز زرین خانوم معترض شد و چشمانش را گرد کرد:

«به جای مامان مامان کردن... درست حرف بزن بینم چی شده ، لال مونی که نگرفتی...؟»

شاداب به غیر از کتک مفصلی که از نادر خورده بود حرف نا گفته ی دیگری با مامان زری اش نداشت و با او راحت تر از یک دوست همسن خود حرف میزد ، مهربان مادری که درست مثل اسمش « زری زاین » « قلبش از مهربانی می درخشید... به افکارش نظم داد و جمله ها یش را قدری سبک و سنگین کرد و عاقبت من من کنان با چشمانی که به گلهای صورتی پتو خیره شده بود گفت: «مامان دیروز نادر اومد بود دم در شرکت»...

زرین خانوم به آنی چشمهایش درشت شد و شتاب زده و متعجب پرسید: «دم در شرکت...! خب چیکار داشت...؟»

شاداب گوشه چشمی به مامان زری اش نگاه کرد و باز هم چشمانش را به روی پتو س^۱رداد... و درحالی که گوشه ی پتو را میان انگشتانش مدام تاب میداد با سانسور کردن موضوع کتک خوردنش جواب داد:

«نمیدونم... حرفهای تازه میزد میگفت منو میخواد و اگه بله بدم میاد خواستگاری و از این جور چیزها...»

«خب تو چی جواب دادی...؟!»

«بهش گفتم نه... و بهتر همون دختر عمو و پسر عمو باقی
بمونیم»....

لبخند جاي اخم روي صورت زرین خانوم نشست و گفت:

«خوب کردی مادر... نه اینکه نادر پسر بدی باشه ها
نه... مرد بدی نیست....

اهل کاره، خوش برو روئه و خوش قدو بالااست، چشم
پاکه توی دست و بال خودم بزرگ شده ولی تیکه ی
تو نیست و زن عمو سوریت نمی ذاره یه آب خوش از
گلوتون بره پایین...

حالا هم که فریال رو برای نادر تکیه گرفته و هر جا میره
با خودش میبره... به خیالش حرف نمیزنم حالیم
نمیشه این کارها رو میکنه که یعنی فکر و خیال در
مورد نادر من نکنید...

یه بار به خودم گفتم «یه دختر دادیم دلیلی نداره به
دختر هم بگیریم....» من خیلی وقته فهمیدم نادر

تو رو میخواد لازم به حرف زدن نبود همون زیر چشمی
نگاه کردنش دستش رو برام رو کرد ... غلط نکنم سوری
هم فهمید که فریال رو میخواد هر چه زود تر ببندد به
ریش نادر!...

از اون گذشته لیاقت تو خیلی بیشتر از نادره تو باید
زن دکتر و مهندس بشی ... حرف رو همین جا بین
خودمون نگه دار و حرفی هم به ندا نزن .. هنوز که
بزرگ تر هاش حرفی نزدند پس به روی خودت نیار»...

سپس در حالی که به گردنش قری میداد به چشم
ابرو اش تابی داد با ریتم و خوش آهنگ خواند:

«یه دختر دارم شاه نداره ... صورتی داره ماه نداره .. به
کَس کَسونش نمیدم به همه نشونش نمیدم به
کسی میدم که کَس باشه پیرهن تنش اطلس
باشه

به راه دورش نمیدم به حرف زورش نمیدم...

به این و اونس نمیدم به همه نشونش نمیدم... به راه
دورش نمیدم به مرد کورش نمیدم به کسی میدم که تک
باشه م^م لک باشه و م^م لک باشه»....

زرین خانوم شعر فولکلور را می خواند و خنده های شاداب
یک به یک به پرواز در می آمد، مامان زری اش بی نظیر
بود....

با صدای زنگ موبایل شاداب زرین خانوم شعر را نیمه
رها کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

«بقیه شعر رو بعدا برات میخونم ...تا تو به موبایلت
جواب بدی منم برم یه سری به سوپت بزnm نمیگذارم
مثل دیشب گرسنه بخوابی»...

شاداب با حظی وافر با چشم قامت مامان زری اش تا
بیرون در اتاق بدرقه کرد و عاقبت به داد زنگ پشت هم
ردیف شده ی م

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۱۶ ۱۱:۰۶]

وبالایش رسید... لیوان آب پرتقال نیمه خورده اش را
روی میز گذاشت و موبایلش را برداشت و با دیدن اسم
طلوعی چشمانش از تعجب چهار تا شد!....

بن بست بهشت, [۱۹/۱۱/۱۶ ۱۰:۲۴]

عقربه ها به ساعت هشت و چهل دقیقه رسیدند و او
متوجه ی عبور زمان کنار گوشش نشد....

با بیرون رفتن بیمار از اتاق از خستگی آرنجش را
روی میز قرار داد وانگشت

شست و اشاره اش را گوشه ي چشمانش گذاشت فشار
مختصري به آن وارد
کرد...

سپس گوشی تلفن را از روی دستگاه برداشت ، شماره
ي يك رافشار داد و به محض شنیدن «بله آقاي دكتر...»
مغانی گفت:

« خانوم مغانی ميخوام تلفن بزمن لطفا بیمار
بعدي رو پنج دقیقه ي ديگه بفرستيد داخل...»

منتظر چشم مغانی نشد وگوشی را سر جایش
گذاشت ... موبایلش را برداشت انگشتش را روی صفحه
ي لمسی آن س^۴ر داد وقدري شماره ها را بالا و
پایین کرد تا به اسم خجسته رسید ، با اشاره ایی
کوتاه روی صفحه، تماس برقرار شده و بعد از چند تا بوق
پی درپی صدای نرم و البته خش دار او در گوشش پیچید:

« سلام آقاي طلوعی شبتون به خیر»...

درحالی که از روی صندلی اش بر می خاست جواب داد:

« سلام شب شما هم به خیر»

به پشت پنجره ی اتاقش رفت و پرده ی شید رول
را قدری بالا کشید و به تماشای ترافیک همیشگی
خیابانهای تهران ایستاد و اضافه کرد:

« حالتون چگونه... بهتر شدید...؟»

شاداب دل از رختخواب کند ... به پشت پنجره رفت و پرده
را قدری کنارزد و به تماشای شهر و مردمی که همچنان به

دنبال روزمرگی هایشان بودند ،ایستاد و با صدایی که خط و
خش بسیار داشت جواب داد:

« ممنونم از لطفتون دارو ها خیلی حالم رو بهتر
کرده ... امروز باعث زحمتون شدم»...

مسیح لبخند محوي روي لبش نشست.... نگاهش روي
ماشين هاي قطار شده ي پشت سر هم بود و چراغ هاي
روشن شاندستش را روي شوفاز نیمه جان اتاقش
گذاشتو جواب داد:

« خواهش میکنم ... فراموش نکنی ، حتما بایدآنتی
بیوتیک هات رو سر وقت بخوري... فردا هم زنگ بزن و
مرخصی بگیربمون تو خونه استراحت کن ...
با این حالت پانسی بیای شرکت»...

سفارش های مسیح حس خوبی زیر پوستش نشانند
...لبخندی کم رنگ روی لبهایش نشانند با زبانش لبهای
خشک شده اش را کمی تر کرد و نرم آهسته جواب داد:

» ممنون از یاد آوری تون .. چشم فردا رو هم مرخصی می
گیرم...»

می دانست محترمانه اش این است که او را با
عنوانش صدا کند ولی دقیقا این را نمیدانست چرا هر
چه تلاش میکرد آقای دکتر گفتن برایش ثقیل بود
و در دهانش نمی چرخید!...

بعد از سکوتی که به قدر عمر چند نفس بیشان
حاکم بود ، شاداب برای حرف زدن پیش قدم شد و
سکوت را شکست با تردید من من کنان با همان
صدای نرم و خش دارش بی آنکه قرو غمزه ایی به آن
اضافه کند جمله هایش را ردیف کرد:

« آقای طلوعی یه موضوعی هست که باید خدمتون بگم ...دیروز اون آقایی که دم در شرکت ایستاده بودو شما ما رو باهم دیدید»...

مسیح دستی به میان موهایش کشید موهای نرمش روی هم س 囉 —رخوردند و به میان حرفش آمد و نقطه ایی انتهای آن گذاشت و گفت:

« خانوم خجسته ... نیازی نیست خصوصی هاتون روبرای من توضیح بدید
«...»

این بار شاداب بود که حرفش را نیمه قیچی کرد و به میان جمله ی ناتمام مسیح آمد:

« نه آقاي طلوعی به خدا خصوصی در کار نیست
اون آقا فقط پسر عمومه

.... نمیدونم چرا...؟ ولی بی فکری کرد برای کاری اومد
دم شرکت ...! پیش شما و آقاي رمضان خلی بد شد
دلم نمیخواد خدایی نکرده همکار هام فکر ناصوابی در
موردم بکنند»...

سپس بعد از تاملی کوتاه اضافه کرد:

« ما فعلا تا پیدا کردن کلاهبردار با هم همکارییم دیگه
درسته...؟!»

لبخند کنج لب مسیح عمیق شد و وسیع .. نمیدانست
صدای نرم او این چنین او را مجذوب کرده یا صداقت
خوابیده در کلامش ... که حتی گذشت این پنج دقیقه را
هم حس نکرد....

میخواست که جواب دهد: «بله درسته» اما با صدای تقه ی در حرفش نا گفته ماند ... دل از پنجره جدا کرد پیرمردی عصا زنان همراه زن جوانی داخل شدند و مسیح با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

« خانوم خجسته من یکم سرم شلوغه دیگه نمیتونم صحبت کنم میخواستم جویای حالتون باشم اگه کاری ندارید خدا حافظی کنیم».....

شاداب دل از پنجره شهر و خیابان پاییزی اش جدا کرد و روی لبه ی تخت نشست و دستی به موهای پریشان روی شانه اش کشید و آهسته جواب داد:

« ممنون عرضی نیست لطف کردی تماس گرفتید ... خدا نگهدار»...

خدا حافظی مسیح که توی گوشش نشست تماس را
قطع کرد و نفس عمیقی کشید و باز هم همان فکر موزی
بی حیا میان ذهنش سرکی کشید و با صدایی بلند
در ذهن او گفت: «خوش به حال زنش ... فکر کنم
خوب بلد ناز زنش رو بخره»...

این بار علاوه بر... لعنت برشیطان لبهایش را هم
محکم گاز گرفت و بی ادبی نثار خودش کرد!...

نیم نگاهی به ساعت روی میزی اش انداخت یک ربع از
نه گذشته بود و دیگر قادر نبود حتی یک بیمار دیگر
ویزیت کند ...از گرسنگی طاقت طاق شده اش به طاق
اتاق چسبیده بود گوشه را برداشت و بلافاصله با شنیدن
صدای مغانی با صد

بن بست بهشت, [۱۹/۱۱/۱۶] ۱۰:۲۴] ای خسته ایی گفت:

« خانوم مغانی بیمار دیگه ایی هست یا نه...؟! »

« آقای دکتریه نفر دیگه مونده چون وقت قبلی
نداشتند نشستند تا آخر وقت و ویزیت بشن... »

مسیح آرنجش را روی میز گذاشت دستی به
چشمان خسته اش کشید و کوتاه گفت:

« لطفا بفرستشون داخل... »

هنوز خستگی هایش پر نکشیده بود که با باز
شدن درو دیدن بیتادرشگفتی و تعجب فرو رفت ...! اما
آن را نشان نداد و خیلی خونسرد سلامش را آهسته پاسخ
داد...

بیتا با کفش های پر صدایش تق تق کنان وارد شد
و برگه ایی مستطیل شکل که اسم و مشخصاتش را در آن
نوشته شده بود را روی میز گذاشت و با لبخندی کنج لبهای
قرمز رنگش گفت:

« آقای دکتر خسته نباشید... ببخشید دیر وقت مزاحمتون
شدم...»

مسیح پرونده ی بیتا را برداشت و به قسمت اسم و
فامیل آن نیم نگاهی کرد گفت:

« خانوم م^{۱۱}شفق در خدمتم مشکلتون چیه...؟»

بیتا نگاه فریبنده ایی به او انداخت...مشکلش
دقیقا خود او بود که مدتی مثل چسب به افکارش
چسبیده بود و خیال جدا شدن هم نداشت...

لبخند ملیحی روی لب نشانند و به چشمان کشیده اش تابی و
جواب داد:

« آقای دکتر برای چکاب خدمتتون رسیدم...»

جنس دخترانی به رنگ بیتا را خوب می شناخت و
صابون یکی از جنس او خوب به تنش خوب خورده
بود ... بهانه ی دم و دستی اش زیادی تابلو و کلیشه
ایی بود...اما به روی خودش نیاورد و خونسرد پرسید:

« اگه منظورتون چکاب سالیانه است که خب یه
سری آزمایش های روتین رو شامل میشه ولی اگه
مشکل یا بیماری خاصی دارید بگید تا آزمایش
مربوط به اون رو هم اضافه کنم...»

مسیح حرف میزد و بیتا با اشتیاق حرفهای او را می بلعید... ابهت این مرد چهره‌ی معمولی او را خواستنی و دلنشین تر کرده بود... نفس عمیقی کشید تا طپش‌های قلبش را یک نواخت کند و با صدایی که از هیجان می لرزید جواب داد:

« نه... نه... بیماری خاصی ندارم فقط میخوام یه چکاب معمولی بشم همین»....

سری به علامت تایید تکان داد و زیر لب آهسته کوتاه گفت: « صحیح»....

سپس تکیه اش را از صندلی برداشت... خودکارش را میان انگشتانش گرفت و همانطور که تندو سریع و پشت هم آزمایش‌ها را یک به یک یادداشت می کرد سرد و خیلی رسمی گفت:

« خانوم مشفق يه پزشک عمومي هم ميتونست
اين آزمائش ها رو براتون بنويسه و ديگه نياز نبود
ويتيت يه پزشک متخصص رو پرداخت کنيد!...»

اين جمله ي محترمانه براي رنگ به رنگ شدن بيتا
کافي بود ... لبخندي هر چند مصنوعي روي لبش نشانده و
با حفظ همان لبخند مصنوعي گفت:

« شما بگذاريد به پاي اين که دنبال بهانه بوم تا ديدار ها
رو تازه کنم...»....

مسيح چشم از نسخه ي پيش رويش برداشت.... نگاهش
تا امتداد چهره يبيتا بالا آمد....

بی‌تا هم با لبخندی محوکنج لبش ... بی‌انکه پلکی
بزند به مسیح که نور چراغ مطالعه‌ی روی میز به چهره
اش تابیده بود خیره خیره نگاه می‌کرد ... عاقبت چشم
از اخم غلیظ میان دو ابروی او گرفت و سکوت سنگین
بینشان را شکست:

« اومدم سنت شکنی ... اومدم تا حرف دلم رو بزنم
وبگم تا فکرم خیلی وقته درگیر شما شده» ...

مسیح از این جا تا «ته ته» خط حرفش را خواند ...
پیمانه طاقتش لبریز شد و کف دستش را به علامت
سکوت بالا آورد و جواب داد:

« خواهش میکنم خانوم مشفق همین جا تمومش
کنید ... شاید شما سنت شکن خوبی باشید ولی من به
سنت هام احترام می‌گذارم ... حالا که بی‌پرده
حرف می‌زنید من هم صاف و پوست‌کنده حرفهام رو می‌

زنم ... بی پرده وبدون ابهام....!من ترجیح میدم تا شما
برای من همون آشنای دور باقی بمونید من معیار
های خودم رو دارم و علاقه ای هم به این که رابطه
ای رو با شما شروع کنم ندارم» ...

بیتا خیال کوتاه آمدن نداشت... آمده بود تا برای دلش
بجنگد... از جایش بلند شد و روی میز قدری خم شد و
نگاهش روی نگاه سرد و بی روح مسیح نشست:

« آقای دکتر... این قدر عجولانه تصمیم نگیرد ...
این که دختری غرورش رو بگذار زیر پا و به مرد
مورد علاقه اش این مطلب رو بگه دلیل بر بد
بودنش نیست ... هست...؟!»

معدده اش با صدای قارو قور اعلام حضور کرد و دردی
خفیف از گرسنگی در آن پیچید کلافه م^ههرش را برداشت
و پایین نسخه را م^ههر کرد بیتا بی درنگ دستش را

روي نسخه و درست کنار دست مردانه و کشیده ي او گذاشت و گفت:

« آقاي دكتر يه فرصت به من بديد ... يه فرصت كوتاه اگه از من خوشتون نيومد قول ميديم ديگه مزاحمتون نشم» ...

دستش را به آنى پس كشيد ... نگاهش را توي صورت بيتا چرخى داد نورچراغ مطالعه ي روي ميز تمام زوايائي چهره ي او را به نمايش گذاشت بود چهره ي خوبى داشت با چشمانى كشيده و بينى كه يقينا عمل شده بود و فقط لبهاي پروتزش زيادى مصنوعى و بد قواره به نظر ميرسيد ... نگاهش را از او گرفت روي تخت سفيد كنج ديوار نشست و دوباره به سمت او باز گشت:

« اولين معيار من ، براي يه دختر غرورشه كه

بن بست بهشت, [۱۹/۱۱/۱۶ ۱۰:۲۴]

شما همراه با اون سنت شکنی دیگه از بین بردینش
....امیدوارم متوجه منظورم شده باشید»....

بیتا همچنان به روی میز خم شده و دستش روی
نسخه جا مانده بود و ناخن های فرنج شده ی قرمز
رنگش زیر نور چراغ مطالعه زیادی خود نمایی می
کرد... مسیح چشم از لاک قرمز و براق او گرفت و به جمله
ی سرد و بی روحش جمله ایی دیگر اضافه کرد:

« خانوم مشفق نسخه تون رو بردارید، جواب آزمایش
هاتون رو یک پزشک عمومی هم میتونه بررسی کنه... خدا
نگهدار»...

بیتا بی انکه نسخه اش را از روی میز بردارد قامت
راست کرد ...زوایای صورتش گیج و ناباور بود و دیگر
حتی خبری از آن لبخند مصنوعی هم نبود ...

خم شدو کیفش را از روی مبل چرمی قهو ایی رنگ برداشت و روی دوشش سوار کردو وقت رفتن با لحنی آرام و مطمئن گفت:

« حالا که سنت شکنی کردم و غرورم رو هم به حراج گذاشتم پس چیزی برای از دست دادن ندارم و با تمام قوا برای دلم میجنگم . خسته نباشید آقای دکتر شبتون خوش...»

بیتا این را گفت و مثل باد از اتاق خارج شد....و مسیح با حرص نسخه را همراه پرونده ی سفید او برداشت و میان دستانش مچاله کرد و با قدرت به سمت سطل زباله زیر پایش پرتاب کرد و همزمان با برخاستنش مغانی تقه ایی کوتاه به درزد و داخل شدسپس پولهای دسته شده را که اکثرا تراول بودند را روی میز گذاشت و گفت:

« خسته نباشید آقای دکتر بیشتر بیمار ها پول
ویزیت رو با کارت پرداخت کردند و عده ی کمی پول
ویزیت رو کَش پرداخت کردند... شما تشریف دارید
یا من درهارو قفل کنم» ...

مسیح در حالی که روپوش سفیدش را با کتش
معاوضه میکرد رو به مغانی گفت:

« خانوم مغانی من مرخصی ام تموم شده و از فردا باید
بیمارستان باشم و دقیق نمیدونم ولی ممکنه عمل هم
داشته باشم. لطفا بیمارهای زیادی رو پذیرش نکنید که تا
این موقع شب طول بکشه»...

سپس خم شد و چنگی به کیف لب تاپش که
پایین میزش بود زد و بی آنکه پولها را بردارد گفت:
خسته نباشید شبتون به خیر « واز مطبش خارج
شد...»

خانوم مغانی پولهای ویزیت را زیر گلدان گل نرگس
که دیگر ترو تازگیشان را از دست داده بودند گذاشت و
چراغها را یک به یک خاموش کرد و بعد از قفل کردن در
مطب او هم راهی شد...

سکوت و آرامش خانه اش خستگی هایش را مثل آب
روانی می شست و باخود می برد... تیشرت آستین حلقه
ایی سفید رنگی را روی گرمکن ورزشی اش پوشید و به
آشپزخانه رفت و پشت میز کوچک مربعی آن نشست
و تکه ایی

از مرغ سوخاری را همراه نان به دهان گذاشت و هنوز
لقمه ی اول به دوم

نرسیده موبالیش زنگ خورد ... با دیدن اسم مامان
فرنگیس لبخندش عمیق شد نیمی از لقمه اش را جویده

نجویده فرو داد و در حالی که هنوز دهانش می
جنبید گفت:

« سلام فرنگیس خانوم خودم شب شما به خیر»....

« سلام به روی ماهت ... امشب برای شام چرا
نیومدی مادر من که گفتم برات شام میگذارم بیا
بخور وبعد برو... کاشکی میاومدی همین جا زندگی
میکردی این جور منم خیالم راحت بود»

تکه ایی از سیب زمینی سرخ شده اش را به چنگال زد و به
دهان برد...

« شرمنده تا دیر وقت بیمار ویزیت میکردم و نشد
.... براتون که پیامک دادم شما شام بخورید ومنتظرم
نباشید ... از اون گذشته مامان جان ... این بحث کهنه
رو مدام زنده اش نکن ... شما که بهتر وضع من رو

میدونید تا دیر وقت مطب هستم و هفته ایی دو شب هم شیفت بیمارستان از فردا هم که مرخصی ام تموم میشه باید برگردم سرکارم ... از اون گذشته کار من شب و روز نمیشناسه یه وقت مریض بد حال باشه باید نصف شب برم بیمارستان و شما و دختر ها زابراه می شید»

سپس برای این که سر حرف را بچرخاند پرسید:

« ماندانا و خشایار زلزله اش چطوره ... مارال خوبه ... ؟ »

« آره مادر هرسه تاشون خوبن ...ماندانا یه چند روز رفته خونه ی بابا مامان

رضای خدا بیامرزش ...بالاخره خشایار نوه ی اونها هم هست و حق دارند ...نمیخواست بره من راضیش کردم که چند روز هم پیش اونها باشه ... مزاحمت نمیشم دیگه مادر.... انگاری داری شام میخوری فردا شب برای

شام منتظرت هستم . برات یه چند تا غذای نیمه آماده
ی فریزری هم گذاشتم یادم بنداز حتما بهت بدم ببری ...
مواظب خودت باش قربونت برم»...

لبخندی به مادرانه های بی پایان مادرش زد و گفت
« دستت درد نکنه به روی چشم»...

خدا حافظی بینشان که رد و بدل شد تکه دیگر از
مرغ را به دهانش گذاشت و شماره ی کامران زیر دستش
نشست با اشاره ای کوتاه صدای بوق خط کامران
به گوشش رسید... چندین زنگ خورد و بی نتیجه تماس
قطع شد... و به فاصله ی یک جرعه نوشیدن نوشابه
پیامک کامران از گرد راه رسید :
« مسیح دستم بنده فردا بهت زنگ میزنم»...

بی شعوری نثارش کرد کامران را این سالها مثل کف
دستش از حفظ شده بود... هر وقت می گفت دستش بند
است به قول خودش پای د^نخی م^نخی ایی وسط

بود... موبایلش را روی میز گذاشت و به سراغ مرغ
سوخاری اش
رفت...

وقتی ت

بن بست بهشت, [۱۹/۱۱/۱۶ ۱۰:۲۴]

مام خستگی اش را به رختخواب میسپرد ذهنش حول
تمام وقایع روز چرخید انقدر که پلک هایش سنگین شد
و روی هم سوار شدند و به خواب عمیقی فرو
رفت... و خواب دید که از دره ایی مخوف و عمیق در
حال سقوط است و

شاداب اشک ریزان دو دست او را که میان زمین و
آسمان معلق مانده محکم گرفته و نمی گذارد که به داخل
دره سقوط کند!...

بن بست بهشت, [۲۰/۱۱/۱۶ ۱۰:۱۱]

پای ثابت سرویس آقای نوروزی به غیر از شاداب خانوم نعمتی بود به همراه شیشه های زیتون اش... و البته آقای رحمتی خلق همیشه تنگش و جوجه حساب داری که زیر دست آقای فراصتی کارمند ارشد بخش حساب داری کار میکرد.... جوانکی که تازه فارق التحصیل شده بود و سرش توی لاک خودش بودو دنیا را اگر آب میبرد صدایش هم در نمی آمد....البته گاهی هم حقی به این جمع اضافه می شد...

همراه حجم وسیعی سوز پاییزی سوار سرویس شد و با بستن در سرما را پشت در جا گذاشت رو به جمع با صدایی که همچنان ناسور بودخس خس میکرد گفت:

«سلام صبح به خیر» ...

و جواب سلامی گرم و رسا یی از جانب آقای نوزوی
نصیبش شد و بر خلاف همیشه آقای رحمتی جواب
سلامش را بی جواب گذاشت و زیر لبی سلامی همراه با
چشم غره مهمانش کرد...

خانوم نعمتی با دیدن شاداب کیسه ی شیشه های
زیتون اش را از رویصندلی کنار دستش برداشت و کنار
پایش گذاشت و برای او جایی باز کرد به محض
نشستن شاداب گفت:

«حالت چطوره مادر... خوبی جات دیروز خیلی خالی بود ..
خدا بد نده از مشیری شنیدم مریض بودی حالا بهتر
شدی...؟ تلفن نزدنم رو نگذار پای بی معرفتی سرم خیلی
شلوغ بود»....

خانوم نعمتی وقتی روی دنده ی پرحرفی می افتاد باید
صبری جزیل از خداوند طلب میکردی...نگاهش را از مردی

که با نان سنگک عرض خیابان را طی می کرد گرفت
و جواب داد:

«ممنونم یه کم سرما خورده بودم... الان شکر خدا بهترم»....

خانوم نعمتی پر چادرش را تا روی لبهایش بالا آورد و در
حالی که سعی میکرد لحنش آرام باشد پچ پچ وار گفت:

«خدا پدر و مادر آقای رییس رو بیامرزه یه ماشین
برای ایاب و ذهابکارمندان گذاشت وگرنه باید هرچی در
می آوردم میدادم پای کرایه تاکسی و اتوبوس...البته اکه
امروز شیشه های زیتونم سالم برسه نمیدونم این
نوروزی کورنشده امروز چش شده هی زیر لب آواز
میخونه و مثل مار بین ماشین ها میپیچه ... چند بار
هم لایی کشید دلم هری ریخت پایین»

هنوز جمله ي خانوم نعمتی به انتهایش نرسیده بود که ماشین توي دست اندازي افتاد و یک تکان درست و درمون به سرنشینان سرویس داد و عاقبت خانوم نعمتی با صدایی بلند و معترض گفت:

«آقای نوروزي دل و روده مون اومد توي حلقمون....این چه وضع رانندگیه مرد حسابی دو تا بچه یتیم چشم به راهم هستند ها»...

آقای نوروزي برخلاف همیشه که با خانوم نعمتی اره می داد و تیشه می گرفت یه چشم غلیظ گفت و سرعتش را کم کرد آنچنان که همه به غیر از شاداب به خواب رفتند و تا وقت رسیدن دو ، سه پادشاه را هم خواب دیدند!...

مسیح به دنبال جای پارکی چشم در خیابان های همیشه شلوغ چرخاند... شانس با او ساز موافق میزد که بالا فاصله ماشینی از پارک خارج شد و به راحتی ماشینش را پارک کرد مچ دستش را قدری بالا آورد و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت تا رفتن به بیمارستان ، یک ساعت و نیم فرصت داشت ، تاسرو گوشی آب دهد و پرونده های بایگانی را هم بررسی کند....

بی توجه به صدای زنگ موبایلش ... کیف لپ تاپش را از روی صندلی کنار دستش برداشت و عاقبت به داد آن رسید که پشت سر هم بی وقفه آهنگ

ملایمش را بی خستگی یک سره مینواخت ... و با دیدن اسم کامران روی

صفحه، تماس را وصل کرد و همانطور که از ماشین پیاده میشد گلایه آمیز گفت:

«سلام صبح به خیر... چه عجب گرفتاری تون تموم شد... خوب شد پای مرگ و زندگی در بین نبود!»...

کامران همانطور که از انسانسور خارج می شد با خنده ی پر صدایی به میان حرفش آمد و میان خنده های بی پروایش گفت:

«سلام به جناب دکتر دو صفر هفت خودمون گلایه هات رو هم به جون می خرم... شرمنده داداش به جون خودم دیشب بد رقمه گرفتار بودم و یه جلسه ی مهم داشتم... و نشد تماس بگیرم»...

مسیح عرض خیابان را با قرمز شدن چراغ راهنمایی طی کرد و لبخندی روی لبش نشان داد ، جنس خراب کامران درست شدنی نبود!...

«کامران دیشب زنگ زدم بپرسم اون حساب رسی که می گفتنی پیدا کردی یانه...؟!»

کامران به در ورودی شرکتش رسید و داخل شد و منشی اش به احترامش برخاست ولی فقط تکان سری نصیبش شد. واوباز هم عجلانه جمله ی مسیح را قیچی کرد و تند پشت سرهم جواب داد:

«اره..اره پیدا کردم .. دیروز اومد شرکتتم ... فلش رو بهش دادم ...آدم کار کشته و مطمئنه ... کارش رو هم خوب بلده مو رو از ماست بیرون میکشه اگه چیزی توی اون کپی ها باشه حتما متوجه میشه... یه وکیل خبره هم که دنبالش بودی پیدا کردم برادر یکی از دوستانه کارش درسته راستی تا یادم نرفته دوشنبه تعطیله برای نهار خونه ی ما دعوت هستی به اتفاق خانواده ... البته مامانم تا آخر هفته بر می گرده و خودش با فرنگیس خانوم تماس می گیره

این رو محض اطلاع شما گفتم تا برنامه هات رو تنظیم کنی»....

هنوز چند تا از جمله های کامران باقی مانده بود اما مسیح با نزدیک شدن به شرکت مکالمه اش را کوتاه کرد گفت:» باشه کامران بعدا حرف میزنیم ...

«و خداحافظی هم چاشنی آن کرد و موبایلش را به داخ

بن بست بهشت, [۲۰/۱۱/۱۶] ۱۰:۱۱] ل جیب کتش س ۱۰۰۰ داد.

خانوم نعمتی با دیدن مسیح چشمانش را به شکل خاصی باریک کرد و مثل قاچاقچی که مواد مخدر حمل میکند، ترو فرز پ ۱۰۰۰ ر چادرش را روی کیسه ی شیشه های زیتون کشید و چشمکی ریز به شاداب زد و گفت:

«مدیر عامل آینده ی شرکت داره میادچه کت و شلواری پوشیده لا مذهب...! من زود تر برم تا این شیشه های زیتون رو دستم ندیده»...

سپس با قدمهای بلند پشت سر آقای رحمتی کارت کشید و به سمت ساختمان شرکت راهی شد...

اما شاداب به احترامش ایستاد و داخل نشد... لبه های ژاکتش را به هم نزدیک تر کرد تا راه سرما را سد کند و نگاهش مسیح را که با قدمهای بلند لحظه به لحظه نزدیک تر می شد دنبال می کرد....

به نظرش خوب بود ، خیلی هم خوب بود! و برزنده تر از همیشه ... باز هم همان فکر موزی می خواست بی حیایی کند اما این بار به آن مجال نداد و چشم از او گرفت و به آسفالت زیر پایش داد

با صدای هستی ، آن هم جایی کنار گوشش به آنی سر برداشت و او را همراه لیلی در کنار خودش دید...

«سلام احوالات خانوم مریض اینجا چرا واستادی و نمیری داخل...؟!»

جواب سلامش به توضیح نرسید چرا که مسیح به یک قدمی شان رسیده بود و درحالی که کیف لپ تاپش را در دستانش جا به جا میکرد با گردنی افراشته و لحنی محکم ومردانه گفت:

«سلام خانومها صبحتون به خیر»....

شاداب پیش از آن دو سلام او را گرفت و درست مانند روز های گذشته خیلی عادی و بدون رنگ به رنگ شدن با همان صدایی که خس خس میکرد جواب داد:

«سلام آقای طلوعی صبحتون به خیر»...

اما هستی اصلا انتظار دیدن او را نداشت هول و شتاب زده و دست پاچه گفت:

«اوا... سلام آقای طلوعی حالتون چطوره...؟ صبحتون خوبه...؟»

شاداب خنده هایش را با برگرداندن سرش به سمت دیگر پنهان کرد و مسیح هم لبخندش را همراه آب دهانش فرو داد و تشکر کرد...اما لیلی با شنیدن اسم طلوعی نگاهش مشتاق تر و البته موشکافانه تر شد....

اگر از قد و قامت و شیک پوشی اش فاکتور می گرفت
مرد پیش رویش در مقایسه با نیما صبوری چندان آش
دهان سوزی هم نبود.

اما خب شایعه های را نمی توانست نادیده بگیرد ..
اگر او صاحب کارخانه و یا حتی فقط مدیر عامل
میشد ... از نظر شغلی از نیما که فقط مترجم شرکت
بود و یک کارمنده ساده موقعیتی به مراتب بهتری
داشت و این امتیازی بود که نمیشد آن را هم نادیده
گرفت...

آنالیزهایش را برای وقت دیگر گذاشت و بعد از سوتی
هستی با پ^{۱۱}ر دست او را قدری کنار تر زد و قدمی کوتاه
پیش گذاشت و رو به مسیح با صدایی نرم لطیف بدون
هیچ قرو غمزه ایی گفت:

«سلام آقای طلوعی من سرابی هستم ... مدیر بخش
بازار یابی و بازرگانی از آشنایی تون خوشبختم»...

نگاهی گذرا به دختر شیک پوش روبرویش انداخت
... پس این همان دختری بود که ماهرانه خجسته را به
انباری ته راهرو شوت کرده بود افکارش را پس زد
و چشمانش را به زیر س^ار داد و مردانه و محترمانه مثل خود
او گفت:

«سلام منم از آشنایی تون خوشبختم»...

سپس با دست به در حیاط شرکت اشاره کرد و ادامه داد:

«لطفا بفرمایید وقتتون رو نمیگیرم ممکنه تاخیر بخورید»....

شاداب با عذر خواهی کوتاهی زیر لبی زود تر از آنها
راهی شد و طبق روال همیشه سلام بلند بالایی به آقای
رضانی داد و کارتش را کشید و دیگر منتظر همراهی

مسیح نشد با قدمهای بلند خود را به ساختمان شرکت رساند... هستی هرچند سر به زیر داشت اما نگاهش پی مسیح بود و چشمانش با قدمهای او پس و پیش میشد...

لیلی با رفتن شاداب فرصت رو مناسب دید در حالی که با کمی فاصله از مسیح قدم برمی داشت گفت:

«آقای طلوعی خانوم خجسته یه منشی ساده و در واقع یه تایپیست هستند که به تازگی استخدام شدن و چندان با زیر و بم شرکت آشنا نیستند اگر مایل باشید من خوشحال میشم کمکتون کنم جسارتاً میتونم بپرسم رشته ی تحصیلتون چیه...؟»

از لیلی سرابی اصلاً خوشش نیامد یک جور هایی زیرکانه حرفهایش بوی بد

جنسی و زیر آب زدن میداد... تحت تاثیر حس بدی
که از او گرفته بود صدایش قدری سرد و بی روح شد:

«ممنونم از لطفتون ... خانوم خجسته با حس
مسئولیت پذیری فوق العادشون
یقین دارم آینده ی درخشانی توی شرکت در انتظارشونه
.... ! از پیشنهادتون ممنونم ولی ترجیح میدم با ایشون کار
کنم.»

سپس بی توضیح اضافی تشکر کوتاهی چاشنی خدا
حافظی اش کرد و از آنها جدا شد و به سمت اتاق ته
راهرو رفت که دختری آن جا با دستان خودش
پنجره ایی رو به خیال نصب کرده بود و پنجره ی دست
سازش رو به کوچه باغی چشم نواز باز می شد.

همین جمله کافی بود تا دهان هستی و لیلی رو از
تعجب باز نگه دارد ... !و در بهت و ناباوری فرو ببرد!...

بن بست بهشت, [۲۱/۱۱/۱۶] ۱۲:۵۰

فکرش پر بود از چاله چوله های احساسی پر دست
انداز ، که نمیدانست دقیقا از کی توی ذهنش بوجود
آمده است و البته اگر آب ریزش بینی و فین فین
هایش اجازه میداد میتوانست ذهنش را متمرکز کند منشاء
آن را پیدا کند...

شاید به خاطر پرستیژ شغلی اش بود که ذهن او را
این چنین در گیر خود کرده بود ... گوشه ی لبش انهنایی
به سمت بالا گرفت و نوچی نرمو آهسته زیر لب
گفت ... نه فکر او خیلی قبل تر از آن که بداند
شغلش چییست به ذهنش گره خورده بود و وقت وبی
وقت بی اجازه میان افکارش می نشست...

شاید هم ابهت خوابیده در کلام و رفتارش که
مخاطب را مجذوب خود می کرد شاید هم مقصر
اصلی عطر مردانه ی بی نظیرش بود که حتی بعد

از رفتنش مثل چسب به در رو دیوار اتاق می چسبید و
جدا نمی شد...! هرچه که بود مسیح طلوعی میان
افکارش لنگر انداخته بود و خیال بیرون رفتن هم
نداشت...

به ظاهر نامه ایی را تایپ می کرد اما تمام هوش
و حواسش پی حضور مسیح بود که از وقتی به اتاق
آمده بود چشم از دفاتر بایگانی برنداشت و با دقت
آن هارا مطالعه می کرد... و یقین داشت که اگر نامه
ی تایپ شده اش را تصحیح می کرد غلط املائی و تایپی
از سر و کوله نامه بالا می رفت!....

عاقبت شیطان را لعنت فرستاد تا پی کار و بارش برود
و بگذارد او هم به کار و بار خودش برسد و برای
اینکه از شرّ افکار موزی اش نجات پیدا کند فکری
که از دیروز ذهنش را مشغول کرده بود به زبان آورد و گفت:

« آقای طلوعی ... یه مطلبی هست در مورد شرکت
که باید خدمتتون بگم نمیدونم در جریان اون هستید
یا نه... ولی شاید مهم باشه... بهتره شما هم
بدونید»...

مسیح با صدای شاداب هوش و حواسش را از روی
دفاتر بایگانی جمع کرد ، سر برداشت و نگاهش به
سمت او سرازیر شد ابرو هایش را درهم کشید و با
چهره ای سوالی سرش را ریز به اطراف تکان داد و پرسید:

« چه مطلبی ... بگو میشنوم»...

شاداب نفس عمیقی کشید تا به جمله های ذهنی
اش سرو سامانی دهد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

« آقای طلوعی در جریان هستید که آقای فرجام
توی کارخونه و شرکت یه شریک کاری دارند و توی سود
شرکت با ایشون شریک هستند...؟! »

مسیح سري به علامت تایید تکان داد و با حفظ
همون اخم ملایم میان دو ابرویش جواب داد:

« بله میدونستم دایم درمورد ایشون به من گفته
بودند چطور مگه اتفاقی افتاده...؟! »

« پس این رو هم میدونید که پسر شریک ایشون
آقای فرزاد صمصامی گاهی به شرکت میان و به دیدن
آقای رییس میرند...؟! البته من خودم ایشون رو
یکی دو بار بیشتر ندیدم ولی به لطف خانوم نعمتی
که هیچ خبری از زیر دستشون در نمیره هر وقت
ایشون می اومدند شرکت حتما به من هم می گفتند...یه

چیز که خیلی به نظر من عجیب بود ایشون تاریخ
های مشخصی از ماه به دیدن آقای فرجام میاومدند» ...

مسیح دفتر بایگانی را بست به کناری گذاشت و
قدری روی صندلی جا به جا شد هرچند چیز چندان
مهمی به نظر نمیرسید اما از این موضوع هم اطلاعی
نداشت...

« نه نمیدونستم ... خب طبیعیه که بیاد و به
دوست و همکار والبتنه شریک پدرش سر بزنه . تا
اونجایی که من اطلاع دارم پسرشون رو نمیدونم ولی
پدر و مادرش خارج از کشور زندگی میکنند حالا این
کجاش ایراد داره و عجیب به نظر میرسه...؟»

شاداب بازهم چشمانش را مثل گربه باریک کرد و
مسیح با دیدن چشمان گربه ای او لبخندی روی لبش

نشاند و گره ي ابروهایش ناخود آگاه باز شد و
پرسید:

» باز به چی فکر میکنی فکر هات رو بلندگو من هم
بشنوم...؟!«

اما شاداب ذهنش چنان درگیر فرزام صمصامی و کشف
جدیدش بود که متوجه نگاه های خندان مسیح نشد و تندو
سریع ، پشت هم گفت:

» آقای طلوعی ... ممکنه آقای صمصامی هم توی
این کلاهبرداری ها نقش داشته باشه... یه حسی به من
میگه یه جای کار این آقا بد جور میلنگه» ...

مسیح لبهایش رنگ بی تفاوتی گرفت و انهنایی رو یه
پایین به آنها دادوشانه ای بالا انداخت و دستش را در هوا
تاب داد:

« منطقی به نظر نمی رسه ... دلیلی نداره کسی از سرمایه ایی که در نهایت مال خودش بخواد دزدی کنه»...

شاداب که می خواست به این جای بحث برسد تکیه اش را از صندلی برداشت و دستهایش را روی میز گذاشت ، قدری صدایش را آهسته تر کرد پر هیجان اما شمرده تر از قبل گفت:

« میدونم فقط این یه حدسه ... ولی میتونه انگیزه های زیادی پشتش باشه مثل این که سهم بیشتری از شرکت و کارخونه عایدش بشه یا حتی این کسری بودجه ی هنگفت باعث بشه آقای فرجام و مستأصل بشن وسهامشون رو با قیمت کمتری به شریکش واگذار کنه ... که در نهایت بازهم سود اصلی رو شریک ایشون یعنی آقای صمصامی می بره به هرحال این هم یه احتمال همیشه بی تفاوت ازش رد بشیم»...

مسیح نگاهش را توی صورت شاداب و هیجانی که
توی زوایای صورتش موج میزد چرخ داد این دختر ذهن
خلاق و پویایی داشت و علی رغم سادگی اش ظاهری
اش از هوش و زکاوت خوبی برخوردار بود.

بن بست بهشت, [۲۱/۱۱/۱۶] ۱۲:۵۰

حق با او بود اصلا این مورد به فکر او نرسیده بود ...
لبخند چاشنی نگاه تحسین آمیزش کرد و آهسته و
شمرده گفت:

« حق با توئه... این هم یه احتمال و همیشه ساده
ازش رد شد ولی با حدس و گمان و از روی حس ششم
همیشه کسی رو متهم کرد ... نیاز به سند ومدرك
داریم... من فلش رو که کپی های تو روش بود دادم به
حسابرس تا بررسی کنه و فکر میکنم یه چند وقتی طول

بکشه فعلا نمی تونیم به کسی تهمت بزنیم تا
همه چی روشن بشه»

شاداب به قدر دو نفس عمیق تامل کرد برای
چیزی که میخواست بگوید نیاز داشت تمام جراتش را
یک جا جمع کند ... دلش نمی خواست نا به جا
قضاوت شود وانگ خنگی و دست و پاچفتی بودن را
یدک بکشد...عاقبت میان

دل ، دل کردن هایش دل به دریا زد و کیفش را پیش
کشید و از داخل آن فلشی قرمز رنگ که یک قلب طلایی
کوچک به آن آویزان بود را بیرون آورد و پیش روی او
گذاشت و گفت:

« آقاي طلوعی... فکر میکنم این فلش به دردتون بخوره»....

مسیح گنج و گنگ نیم نگاهی به فلش روی میز
انداخت و سرش را قدری تکان داد و پرسید: «توی این
فلش چیه...؟»

و شاداب تکه ایی از چتری های فرفری اش را که
روی صورتش نشسته بود را به داخل مقنعه اش هل
داد اخم ظریفی میان دو ابرویش نشان داد و نگاهش را
به زیر س^۴ر داد و با لحنی نرم و آهسته گفت:

» روزهای اولی که من اومده بودم شرکت و خانوم
سرابی تحمل نکرده و

این قدر نق زد تا آقای فراهانی من رو به صورت
موقت فرستاد بخش

حسابداری تا انباری ته راهرو یعنی همین اتاقی که الان
توش هستم تمیز و مرتب بشه...

یکی از همون روزها آقای فراستی که دستیارش
آقای نامدار مرخصی بود،

همسرش زنگ زد و مجبور شد برای کاری مرخصی ساعتی بگیرد و از من خواست تا وقتی برمی‌گردد از فایل‌ها یه کپی بگیرم....

منم به اشتباه تصور کردم منظورشون فایل‌های داخل کامپیوتر... و از تمام فایل‌های کپی گرفتم و ریختم داخل فلشی که همیشه همراهم بود... یه نسخه هم داخل کامپیوتر سیو کردم....

وقتی آقای فراستی برگشت تازه متوجه شدم منظورشون فایل‌های داخل طبقه بندی اتاق بوده و کلی توبیخم که چرا کاری که بهم محول شده رو انجام ندادم...

حقیقتش دیگه جرات نکردم بگم اشتباه متوجه شدم برای همین فلش رو دیگه با خودم نیاوردم انداختم توی خرت و پرت‌های کشویی میز و دیروز که خونه بودم به طور اتفاقی اونو پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم از اعداد و ارقامش چیزی سر در نیاوردم برای همین با خودم آوردم بدید به حسابرس تون شاید ایشون چیزی داخل فایل‌ها پیدا کنه ولی خواهش میکنم آقای

فرجام چيزي از اين موضوع نفهمند من بعد ها فهميدم
که اين کار خلاف قانونه و نبايد فايل هاي و اسناد شرکت رو
کپی کرد»

مسيح تمام مدت نگاهش پی اخم ظريف و دلنشين
بين دو ابروي شاداب بود و در سکوت همراهيش می کرد...

شاداب تمام اين را با اخمی غليظ ميان دو ابروي
باريکش ميگفت ،بی آنکه نگاهش را از روي ميز بردارد .
به انتهاي جمله اش که رسيد مکثی کوتاه کرد و
نگاهش را تا موازت نگاه مسيح بالا کشاند و سعی کرد در
نگاه خيره ي اوچيزي بفهمد اما موفق نشد...

سپس با حفظ همان اخم هاي درهمش با لحنی
محکم و بدون لرزش گفت:

« آقاي طلوعی لطفا این حرفه‌های من رو بگذارید به پای بی تجربگی و اینکه توی این شرکت من رو هیچ کس به حساب نیاورد و کمکی به من نمی کرد و حتی نمی گفت که چه کاری باید انجام بدم... وگرنه من دختر دست پاچلفتی و گیج وگولی نیستم»....

مسیح نگاهش توی زوایای چهری ساده ی شاداب چرخى داد ... این دختر

با سادگی هایش راه را برایش هموار کرده بود لیاقت این همه صداقت و سادگی چیزی فراتر از این دخمه ی تنک و تاریک بود...

لبخند کنج لبش نشانده و از جایش برخاست و فلش را از وی میز برداشت و آن رابه داخل جیب بغل کتش س ٲٲ ر داد و قدر شناسانه گفت:

« من هیچ قضاوتی جز سادگی تو ندارم این معما
وقتی حل بشه من بهت قول میدم توی این شرکت پست
خوبی بهت محول میشه البته با حقوق بالا
«

سپس مچ دست را تا امتداد نگاهش بالا آورد و ادامه داد:

« من دیگه یواش یواش باید برم از امروز باید
برگردم بیمارستان و مرخصی ام تموم شده ولی قبلش
باید برم طبقه ی بالا یه سری به داییم بزنم ...اگه
کاري داشتی شماره ام رو که داري تماس بگیر»...

وقبل از اینکه از اتاق خارج شود با سر به لیوان یک بار
مصرف اشاره کرد:

» برای چایی ممنونم خیلی چسبید... آنتی بیوتک هات
رو یادت نره سر وقت بخوری فعلا خداحافظ...»

نوش جان گفتن شاداب با خداحافظی اش همراه
شد و مسیح رفت و بازهم بوی عطرش را برای شاداب جا
گذاشت...

بن بست بهشت, [۲۲/۱۱/۱۶ ۲۳:۱۲]

هستی گویی به در چسبیده بود و کشیک می کشید
چرا که هنوز عطر مسیح از بین نرفته بود که با یک
عدد ژورنال لباس عروس سرو کله اش پیدا شد و
مثل همیشه بی آنکه در بزند داخل شد ... ژورنال را
روی میز انداخت و خودش هم روی صندلی هوار شد و
گفت:

« چه عجب بالاخره رفت ... به رحمتی سپرده بودم
حواسش باشه هر وقت طلوعی از اتاقت اومد بیرون
خبرم.... میگفت رفت طبقه ی بالا پیش آقای
رییس»!....

سپس قدری خم شد و توی چشمان شاداب زل زد و
آهسته و پچ پچ وار پرسید:

« خودمونیم کلک کار آموزی و این حرفها که
کشکه ... جون من راستش
رو بگو میاد توی اتاقت از چی حرف میزنه....؟ اصلا از
من سوال نکرد ... ؟

مدیونی اگه از من تعریف نکنی ...! نبودی بینی وقتی
رفتی چه دفاعی ازت میکرد... عجب ابهتی داره ... حرف
میرنه آدم لال میشه ...! غلط نکنم همین که مدیر
عامل بشه تو رو میکنه معاون خودش به جای آقای
فراهانی که همیشه خدا توی شرکت نیست به بهانه

ي کارخونه ميره بيرون و خدا ميدونه چه غلطي مي کنه...؟!»

هستي مي گفتم و لبخند روي لبهايش با هر جمله ي او عميق تر ميشد عاقبت براي اينکه بحث را عوض کند با چشم و ابرو به ژورنال لباس عروس اشاره کرد و گفت:

» ژورنال رو از کجا آوردي ...لباس روي جلدش خيلي شيكه!»...

هستي صندلي اش را پيش کشيد و بي هدف شروع به ورق زدن آن کرد و جواب داد:

» مال من نيست ليلي آورده... گفتم يه نگاه بهش بندازم بلکه خدا دلش به رحم بياد به جاي اين

خواستگار های «کتمه کوری» یه بخت درست
ودرمون هم نصیب ما بکنه» ...

سپس سرش را روی به سقف بالا برد و گفت:

« ... آ... خدا یعنی میشه تا پنجشنبه نیما از من خواستگاری
بکنه» ...

دستانش را روی میز گذاشت و به هستی نگاه کرد که
با حرص ژورنال را ورق میزد و یقین داشت که او و لیلی
تنها دامادی که در کنار خود تصور میکنند فقط نیما
صبوری است و دیگر هیچ! ...

پنجشنبه از راه رسید و بساط عروسی هم بر پا شد
البته نه هستی با نیما

صبوری... و یاحتی لیلی ! بلکه خانوم نعمتی و
آقای نوروزی راننده ی سرویس شرکت ... که دو سال پیش
همسرش فوت شده بود!

وقتی خبر توی شرکت مثل بمبی منفجر شد دهان
به دهان چرخید و همه از تعجب دهانشان باز مانده و
چشمانشان طرح گردی به خود گرفته بود! ...

این بمب شادی پچ پچ های درگوشی را هم فراهم
کرد... قصه ی این وصلت درست به سادگی قصه ی
کتابهای داستان کودکان بود... آقای نوروزی سه شنبه از
خانوم نعمتی خواستگاری کرد و چهارشنبه جواب بله را
گرفت و عصر همان روز آقای نوروزی به همراه دوتا
دختر و دامادهایش به خواستگاری خانوم نعمتی رفت....

پنج شنبه هم قرار، خرید مختصر عروسی را گذاشتند و جمعه شب هم مهمانی کوچکی منزل آقای نوروزی برپا کرده بودند... و همه ی اهالی شرکت دعوت داشتند... و بهترین زمان برای دعوت وقت نهار بود که همه ی کارمندان در آبدارخانه جمع می شدند...

آقای نوروزی در حالی که کنار خانوم نعمتی ایستاده بود ظرف فلزی غذایی را روی میز گذاشت و گفت:

« آقای رحمتی انشالله تشریف میارید که ... جشن عروسی که قابل باشه در کار نیست... بالاخره دیگه سن و سالی از ما گذشته ...یه مهمونی خودمونی کوچکه»...

آقای رحمتی که همیشه از زمین و زمان طلبکار بود تبریکش در حد یه دیده بوسی شد و گفت:

« شرمنده واسه دخترم قرار خواستگار بیاد انشالله
خوشبخت بشید»....

خانوم نعمتی بد جورې توي ذوقش خورد اما هیچ
نگفت رو به لیلی شدو
گفت: « خانوم سرابی شماکه حتما تشریف میارید ...
یه مهمونی مختصره.
خوشحال میشیم اگه بیاید»..

لیلی به موهای هایلایتش دستی کشید ،جمعه شب
مهمانی نیما صبوري بود محال بود این موقعیت عالی را
به خاطر خانوم نعمتی از دست میداد وتابی به
گردنش داد و تکه ایی از موهایش را که روی صورتش
افتاده بود پس زد با صدای بوق ماکروبو ظرف
غذایش را بیرون آوردو در حالی که ازآبدرخانه خارج
میشد با لحنی بی تفاوت گفت:

» شرمنده جمعه یکم سرم شلوغه ... امیدوارم خوشبخت بشید...»

خانوم نعمتی دیگر واقعا پنچر شد فکر نمی‌کرد همکارنش او را این قدر دست کم بگیرند... هستی هم به مهمانی نیما صبوری دعوت داشت و محال بود میدان را برای تاخت و تاز لیلی خالی می گذاشت و قبل از این که خانوم نعمتی او را هم دعوت کند پیش دستی کرد و گفت:

» خانوم نعمتی ترو خدا ببخشید منم جمعه جایی دعوت هستم و قول دادمحتما برم انشالله خوشبخت بشید»

سپس ظرف غذایش را از روی گاز برداشت زیر آن را خاموش کرد بدون اینکه به خانوم نعمتی نگاهی بکند از آبدار خانه خارج شد...

آقای نوروزی دستی به موهای تنک شده اش کشید و
جایی زیر گوش خانوم نعمتی پچ پچ وار گفت:

« آقای رضانی بنده خدا راهش خیلی دوره بدون
وسیله نمیتونه بیاد عذر خواهی کرد آقای ترقی و
صبوری هم گفتند نمیتوند بیان... خانوم حقی هم همون
اول آب پاکی رو ریخت روی

بن بست بهشت, [۲۲/۱۱/۱۶ ۱۲:۲۳]

دستم و گفت برای این چیزها وقت نداره... فقط میومه
خانوم خجسته بریم اتاقش دعوتش کنیم»...

خانوم نعمتی بالبهایی آویزان که دلخوری از آن می بارید
گفت:

« باشه بریم به خجسته هم بگیم هرکس اومد
قدمش سرچشم و هرکس هم نیومد انشالله هر جا هست
بهش خوش بگذره»...

شاداب با صدای تقه یی در لقمه یی خانگی مامان زری
اش را روی میز گذاشت و به احترام خانوم نعمتی و
آقای نوروزی از جایش برخاست میز را دور زد خود را
خانوم نعمتی رساند و گونه اش را بوسید و با هیجان گفت:

« خانوم نعمتی تبریک میگم نیم ساعت پیش از
هستی شنیدم میخواستم بعد از ساعت نهار پیام و
تبریک بگم باور کنید خیلی خوشحال شدم» ...

سپس رو به آقای نوروزی شد و ادامه داد:

« آقاي نوروزي به شما هم تبریک میگم چه خوبه با
هم به تفاهم رسیدید
... یه شریک خوب میتونه تحمل سختی های زندگی رو آسون
بکنه»...

آقاي نوروزي لبخندي روي لبش نشست این اولین تبریک
گرم و صمیمانه بود که از یک همکار هدیه می گرفت...

شاداب با صدای خانوم نعمتی سرش به سمت او چرخید:

« خجسته جون ... جمعه صبح یه عقد محضری داریم
و غروبش هم یه مهمونی مختصرتر ... اومدیم دعوت کنیم
ان شالله که میای»...

« بله ... حتما چه سعادتى از اين بالاتر حيلى هم خوشحال
ميشم»....

خانوم نعمتى سگرمه هايش باز شد لبخند روي
لبهايش نشست و با حفظ همون لبخند روي لبهايش جواب
داد:

« خدا رو شکر بالاخره يکى رومون رو توي شرکت
زمين ننداخت آدرس رو
برات پيامک ميکنم...آقاي طلوعى رو امروز ندیدم اگه
شمارش رو داري بـه ايشون هم خبر بده از جانب ما
دعوتشون کن»...

شاداب به ياد مسيح افتاد که از سه شنبه به بعد از او
خبري نداشت افکارش را به کنج ذهنش فرستاد و بعد از
يک نفس عميق گفت:

» چشم به ایشون هم خبر میدم» ...

آقای نوروزی با تشکر و خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت و رو به خانوم نعمتی گفت: « من بیرون منتظر هستم بیا که مرخصی بگیریم و بریم خرید»...

با رفتن آقای نوروزی خانوم نعمتی مثل همیشه سر بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ وار گفت:

» خدا کنه اشتباه نکرده باشم مرد بدی نیست زنش دوسال پیش فوت کرده دو دختر هاش شوهر کردند و رفتند خونه بخت ... فقط یه پسر یازده ساله داره که با خودش زندگی میکنه دختر های من رو هم قبول کرده ...

کور نشده این قد زبون ریخت تا قبول کردم ... از بخت اولم که خیر ندیدم و خدا

بیامرز آفتاب عمرش زود از لب بوم پر زد و من و دوتا
بچه یتیم رو تنها گذاشت»

خانوم نعمتی می گفت و گویی فقط منتظر تایید
شاداب بود و عاقبتشاداب از صمیم دل او رادر آغوش
کشید و گفت:

« دلواپسی واسه چی ...؟! توکل کن به خدا آقای
نوروزی مرد خوب و آرومیه ان شالله خوشبخت بشید»...

خانوم نعمتی وقتی میرفت اشکهایش را که رنگ
شادی و غم داشت پاک کرد تا تازه داماد منتظر پشت در آنها
را نبیند!...

از وقتی به خانه برگشته بود مدام پی فرصتی بود تا تنها شود و با مسیح تماس بگیرد و او را برای مهمانی خانوم نعمتی دعوت کند اما به لطف مامان زری و رادیوی همیشه روشنش که دیلینگ ، دیلینگش به راه بود... و ندا و

شهابی که از سر شب مثل اجل معلق از راه رسیده بودند و مدام توی اتاق او چرخ میخوردند این فرصت فراهم نمیشد!

و میدانست به سلامتی شب را هم موندگار هستند و باید اتاقش را به آنها بدهد و خودش برای خوابیدن به سالن پذیرایی شوت شود!...

پشیمانی از سرو کولش بالا میرفت که ای کاش قبل از آمدن به خانه تماس می گرفت ...! لپ هایش را از باد پر و خالی کرد و بی هدف چرخ می خورد از لای در سرکی کشید ندا با موبالیش گوشه ی سالن در حال پچ پچ بود و شهاب و آقاجانش هم فوتبال تماشا میکردند

و مامان زری توی اشپزخانه دل به همان رادیو پیامش داده بود ... نیم نگاهی به ساعتش انداخت خب ساعت ده چندان دیر هم نبود اگر آلان تماس نمیگرفت دیگر فرصتی بهتر این پیدا نمیکرد...

موبایلش را برداشت و به اسم طلوعی رسید و قلبش شروع به طپیدن کرد ...
صدای تالاپ تولوپش تا گوش هایش هم می رسید
نفس عمیقی کشید تا تنفسش را بکناخت کند... سپس با اشاره ایی تماس برقرار شد...

مسیح کنار تخت ایستاد به چک لیست بیمار که زنی میان سال بود نگاهی انداخت و رو به پرستار کنار دستش گفت:

« اگه بیمار درد داشت بهش یک نوبت مسکن تزریق کنید نه بیشتر... در ضمن فشار خونش رو هم بگیرد اگه بالا بود بهم اطلاع بدید»...

پرستار نیم نگاهی به چشمان بسته ی زن انداخت و گفت:

« آقای دکتر از عصر تا حالا بخش رو گذاشته بود روی سرش اونقدر که مجبور شدیم زنگ بزنیم و برای تزریق کسب تکلیف کنیم دکتر صادقی هم توی بخش نبودند و گرنه مزاحمتون نمیشدم»...

مسیح با صدای ویبره ی موبالش چک لیست رو به دست پرستار داد و گفت: « اگر مورد اورژانسی باشه ایرادی نداره... ممنونم»...

سپس

بن بست بهشت, [۲۲/۱۱/۱۶ ۲۳:۱۲]

از اتاق خارج شد و به داد موبایلش رسید که بی وقفه
توی جیب روپوش سفیدش می لرزید... با دیدن اسم
خجسته متعجب از این تماس بی وقت اخی ظریف
بین دو ابرویش نشست و درحالی که از اتاق بیماران
فاصله می گرفت تماس را برقرار کرد محکم و مردانه گفت:

« بله بفرمایید!... »

شاداب با شنیدن صدای خشک و رسمی مسیح
لحظه ایی پشیمان شد اما دیگر مجالی برای پشیمانی
نبود... در حالی که نگاهش به در بسته ی اتاقش بود نرم
و اهسته گفت:

« سلام آقای طلوعی من خجسته هستم ... ببخشید
بی وقت زنگ زدم میتونید صحبت کنید...؟! »

مسیح نگران اخم هایش بیشتر درهم گره شد
وبا لحنی جدی تر از قبل گفت:

« بله خانوم خجسته میتونم صحبت کنم... من آلان
بیمارستان هستم اتفاقی افتاده...؟»

شاداب لبه ی تخت نشست و دستی به موهای
پیشانش کشید و یکی از تکه موهای فریاش را بین
انگشتانش گرفت و به آن تاب داد و بعد از مکثی
کوتاه گفت:

« آقای طلوعی مزاحمتون شدم تا بگم خانوم
نعمتی... همون خانومی که زیتون می فروشه ، با یکی
از کارمندای شرکت قرار ازدواج کنند و فردا شب یه
جشن کوچولو هم گرفتند و شما رو هم دعوت کردند و از
من خواستند تا بهتون اطلاع بدم»

مسیح لبخندی روی لبش نشست در حالی که به سمت اتاق رست پزشکان می رفت گفت:

« صحیح ... اینکه خیلی عالیه ... فردا شب شیفت نیستم و برنامه ی خاصی ندارم... شما هم تشریف میارید...؟»

شاداب به کنار پنجره رفت پرده را با پر دست کنار زد و دل به آسمان برفی شهر داد ...دانه های برف سبکبال ریز و درشت از آسمان فرود می آمد و نرم و بی صدا کنار هم می نشست دستش را روی شیشه ی بخار کرده پنجره ی اتاقش گذاشت و آهسته و نرم به لطافت برفی که میبارید جواب داد:

« بله ... من هم میامساعت و ادرس و رو براتون پیامک میکنم اگه امري نداريد خدا حافظی کنیم ديگه مزاحمتون نمی شم....؟!»

مسيح دل به صدای نرم و وقار خوابیده در کلام او داده بود و در امتداد سکوت شاداب نگاهش به سمت پنجره برگشت و دانه های برفی که مثل مرواریدی از آسمان میبارید و کوتاه گفت:

« ممنونم عرضی نیست تا فردا خداحافظ...»

مکالمه اش با مسیح هرچند کوتاه بود اما یک دنیا حس خوب به دلش سرازیر کرد آن چنان که تاب نیاورد و پنجره را باز کرد و برف نشسته روی لبه ی پنجره را شکار کرد و میان مشت هایش گرفت و دانه های برف دل به گرمای دستش دادند و در دم آب شدند!...

» ببیند اون پنجره رو دختر ... اتاق رو کردی مثل
یخچال ...!شب میخوایم من و شهاب این جا بخوابیم
ها!...»

یا صدای ندا و اعتراض هایش دل از برف و حس
خوبش جدا کرد و پنجره را بست و از اتاق خارج شد تا
کنجی خلوت تر پیدا کند و با حس های خوبش
تنها باشد!...

بن بست بهشت, [۲۳/۱۱/۱۶] ۱۵:۴۷]

ندا آینه ی دستی اش را قدری بالا تر آورد و خط چشمی
پهن پشت پلک چشمش نشانده...

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به شاداب انداخت که تازه
حمام بیرون آمده بود و بابلوز و شلوار صورتی رنگش
لبه ی تخت نشسته و حوله ایی کوچک را دور موهایش
پیچیده بودوگونه هایش از گرمای حمام درست به

رنگ لباس هایش در آمده بود ... چشم غره ایی جانانه به سمتش رفت و باز هم نگاهش به سمت خط چشم هایش برگشت و گفت:

«حالا خیلی واجبه بری عروسی... امروز مامانم آش نذری داره و همه رو هم

دعوت کرده ... اون وقت تو می خوای بری عروسی همکارت...خدا واست خواسته که عمو منوچهر و شهاب روی حرفت حرف نمیزنند و هرجا دلت میخواد میتونی بری... من که از این چیزها نداشتم!»...

ندا هم بدجنسی های خاص خودش را داشت و بدش نمی آمد گاهی زیر آب او را بزند و چغلی هم چاشنی آن بکند و به دست شهاب برساند....

حوله را روی موهایش چند بار بالا و پایین کرد تا قدری آب موهایش گرفته شود و حسادت های ندا را بی

جواب گذاشت و به جای آن لبخندی محو روی لبهایش
کاشت و جواب داد:

«نذرتون قبول.... از زن عمو سوری عذر خواهی کن ... و
سهم آتش من رو بفرست با مامان زری بیاد»

ندا در حال ردیف کردن گوشه و کنایه هایش بود که
شهاب سرش را از لای در داخل کشاند و با صدایی بلند و
معترض گفت:

«ندا پس چرا جواب نمیدی پاشو زود تر بریم کمک
.... نادر رو عمو منصور دست تنها هستند و از پس چهار تا
دیگ آتش برنمیان.... اقا جونم که کمرش درد میکنه نمیتونه
سبک و سنگین کنه»

ندا ایشی گفت عاقبت دل از خط چشمش که
همخوانی نداشت و هرکدام ساز خودش را میزد کند و با

غر غر هاي زير لبي از اتاق خارج شد و شهاب با رفتن

او قدمی پیش گذاشت و کامل داخل شد و شاداب به احترامش از جایش برخاست...

در یک قدمی اش ایستاد و تکه ایی از موهاي فرفري خیسش را که رویپیشانی اش جا مانده بودرا به دست گرفت و گفت:

«عروسی که میخوای بري مطمئننه دیگه ... می خوای بعد شام خودم پیام دنبالت....؟!»

شاداب نگاهش را در چهره ي افتاب سوخته ي برادرش چرخى داد دست را

بالا برد و نرم سبک روي موهاي مجعد او کشید و سري به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

«حیالت راحت داداش عروس و دوما د هر دو از همکارهام
هستند و جایی که

میخوام برم هم مطمئنم ... موبایلم که همراهمه و
آدرس رو هم دادم مامان

زری»

شهاب خم شد و پیشانی خواهر محبوبش را بوسید و گفت:

«پس با آژانس برو و با آژانس هم برگرد شب وقتی
رسیدی خونه یه پیامک بده تا خیالم راحت بشه»...

لبخند شاداب به چشم نرسید چرا که این بار نوبت
مامان زری بود با سفارش هایش... زرین خانوم در
حالی که چادر مشکی اش را زیر بغل زده بود داخل شد و
معرض رو شهاب گفت:

«چی به ندا گفتمی احم هاش توهمه ...داری میری یه کیسه ظرف و ظروف گذاشتم جلوی در ... با خود ببر پایین منم یه چند دقیقه ی دیگه میام ... حالا خوبه منوچهر صبح زود رفت و گرنه زن عموت چشمون رو در میاورد»...

شهاب دستی به شانه ی شاداب زدو با لبخندی روی لبش گفت:

«من برم ببینم بانو از چی دلش پره و میخواد سر من خالی کنه ماما ترو خدا زود راه بیفت حوصله ی گوشه کنایه های زن عمو ندارم که همیشه خدا شمشیرش رو برامون از رو بسته»...

زرین خانوم با چشمانش شهاب را تا بیرون رفتن بدرقه کرد و سپس رو شاداب شد و گفت:

«مادر کاشکی میومدی بعد از ظهر با شهاب راهیت
میکردم میاومدی خونه و آماده میشدی...سوری روکه
می شناسی منتظر یه گزک دستش بیاد و چپ و
راست کلفت و کنایه بارمون کنه»...

شاداب حوله را از دور موهایش باز کرد موهای پریشان و
فرفری اش روی شانه اش رها شد با دست آن را پس زد و
گفت:

«مامان یه نگاه به اینها بنداز حداقل یه دو ساعتی وقت
میبره تا صاف بشه حالا که آقا جون رضایت داده
نه نیار...قربون او موهای زیتونی رنگت برم خودت امروز
رو یه جور راست و ریستش کن»

زرین خانوم اخم هایش را با لبخندی تعویض کرد
وکیفش را قدری بالا کشاند

و از داخل آن یک جعبه ی مستطیلی کوچک که روی آن
روبانی قرمز بود بیرون آورد و رو به شاداب گرفت و گفت:

«بیا مادر داری میری عروسی دست خالی نرو یه نیم
سکه برات گذاشتم بده عروس خانوم ان شالله سفید
بخت بشه»...

شاداب به یاد عروس و دومادی افتاد که هر دو بخت
دومشان را تجربه میکردند و از ته ته قلبش دعا کرد
بختشون مثل ماه بدرخشد.

زرین خانوم وقتی بیرون میرفت همچنان زیر لب دعا
میکرد « خدایا به بزرگیت قسم دختر من رو هم خوشبخت
کن»...

سشوار موهایش به بیست دقیقه هم نکشیدزود تر آن
که فکرش را می کرد تمام شد چرا که برق رفت و تا ساعت
پنج ونیم هم نیامد...

چراغ شارژی را روی میزش گذاشت و نا امید از آمدن
برق موهایش را شانه زد و روی شانه چپش ریخت و آن
را بافت و یک گل سر پر نگین و براق به شکل
پاپیون رو به انتهای آن آویخت....

و با چراغ قوه مثل دزد ها به سراغ کمد لباس هایش
رفت و از بین انبوه لباس هایش یک کت و شلوار مشکی
انتخاب ك

بن بست بهشت, [۲۳/۱۱/۱۶ ۱۵:۴۷]

رد که لبه های کتش چپ و راست روی هم می
نشست و فقط یک دکمه یپاییونی شکل در پهلو هایش
قرار داشت و آرایشش را با یک ریمل ساده و رژلبی صورتی

به پایان رساند و دقیقه ی نود وقت رفتن برق قدم
رنجه کرد و از راه رسید... و او به ناچار به سشوار چتری
هایش اکتفا کرد و آنها را صاف کرد و کج روی صورتش
اندخت و پایین موهای بافته شده اش را هم صاف
کرد و با بسم اللهی راهی شد!...

خانه ی آقای نوروزی جای پایین های شهر بود
همانجایی که زندگی ها رنگ ساده تری به خود میگیرند
و خانه ها کوچک تر میشود و دلها بزرگتر!...

با صدای دینگ پیامک موبایلش دل از خیابانهای شلوغ و
رفت و آمد گرفت و پیامکش را باز کرد ... با دیدن اسم
طلوعی لبخندی روی لبش جان گرفت:

«من رسیدم سرکوچه شون داخل ماشین منتظر می
مونم تا شما هم
برسید»....

باز هم همان حس های خوبش به سمت دلش سرازیر
شد و ته دلش را قلقلک وار به بازی گرفت دلهری ایی
شیرین، حسی مثل سرازیر شدن از یک س^نرس^نره....

و این حس خوب تا رسیدن به مقصد همراهش بود و
همچنان ته دلش را قلقلک میداد!....

مسیح نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت
ساعت به هفت رسیده بود و هنوز از شاداب خبری

نبود دستی به موهایش کشید و پف بلندی هم
چاشنی اش کرد....

در همین حین ماشین پرایدی جلوی ماشینش نگه
داشت و شاداب پیاده شد و مسیح در تاریک و روشن
خیابان شاداب را شناخت و به محض دیدن او خم شد و
دست گل بزرگی را که خریده بود برداشت و از ماشینش پیاده
شد...

شاداب با کفش های پاشنه بلندش حس خوبی نداشت و
تصور میکرد تمام مدت با آن لق لق می خورد...

زیر لب چند تا ناسزایی جانانه نثار کفش هایش کرد و
که با صدای مسیح نگاهش از کفش هایش جدا شد و
او را در یک قدمی اش دید آن هم با چهره ای که
لبخندش زیر نور چراغ خیابان می درخشید..

«سلام شبت به خیر با کفش هات حرف میزنی...؟!»

شاداب خندید آن هم از ته دل و جواب سلامش همسفر خنده
هایش بود...

«سلام شب شما هم به خیر... با این کفش ها حس می
کنم شبیه حاجی لک لک شدم.... موقع راه رفتن لک لک
میزنم».

این بار نوبت مسیح بود که خنده مهمان لب هایش
شود... و یک به یک به پرواز در آید... سپس خنده
هایش را مهار کرد و سرش را قدری جلو تر برد گفت:

«پس تا این کفش های لک لکی کار دستت نداده
راه بیافت بریم داره دیر
میشه»....

سپس هردو با قدری فاصله از یک دیگر راهی جشن عروسی شدند...

خانه ی آقای نوروزی درانتهای یک کوچه باریک و بن بست قرار داشت و سر در خانه که دری باریک و قدیمی داشت با یک رشته چراغ سبز و قرمز ساده تزیین شده بود و صدای همهمه از حیاط خانه به گوش میرسید...

مسیح نگاهش را از در آبی رنگ کهنه و قدیمی گرفت و سرش به سمت او چرخید صورت گردش زیر نور سبز و قرمز چراغانی بالای سرش دلنشین تر شده بود...

نگاه شاداب که به سمت او چرخید به آنی چشم گرفت و نیم نگاهی به در نیمه باز خانه انداخت و نگاهش روی تک زنگ کوچک سمت راست نشست و آن را فشرد و

صدای جیرینگ زنگ به استقبالشان آمد و پشت بندش به قدر یک نفس کوتاه زنی چادری با رویی گشاده در نیمه باز را گشود و بادیدن آن دو در آستانه ی در با لبی خندان و رویی گشاده گفت:

«بفرمایید بفرمایید خوش اومدید»...

سپس رو به زنی دیگر که شباهت زیادی به خودش داشت و کنار حوض کوچک خانه در حال شستن پرتقال ها و سیب ها ی داخل سبد بود گفت:

«آبجی ول کن اون میوه ها رو بچه هات رو ببر داخل سرما میخورند برو منیر خانوم رو صدا بزن مهمون هاش رسیدند»...

زن دل از سبد میوه ها کند و دست یکی از بچه ها را که با ورود شاداب و مسیح خسته از دویدن دور حوض خانه ایستاده بودند و نفس نفس میزدند و از سرما گونه

هایشان گل افتاده بود گرفت و در حالی که پر چادر سفیدش را روی پیشانی اش میکشید سلام و خوش اومدید زیر لبی گفت وبه همراه بچه هایش به ایوان کوچک خانه رفت و بعد هم داخل ساختمان شد...

شاداب نگاهش رادرخانه چرخى داد ... حیاط خانه با وجود کوچکی با صفا بود و حوض دایره ایی وسط حیاط با آن کاشی های فیروزه ایی اش و فواره ی وسط آن او را به یاد قصه ی مادر بزرگ ها میانداخت

اما مسیح با دیدن حیاط خانه و بچه هایی که دور آن می چرخیدند و خنده هایشان تا آسمان هم می رفت حس و حالی متفاوت داشت و او را به دوران خوش کودکی هایش برد و خانه ی مادر بزرگی که دیگر در قید حیات

نبود

!....

قدمهاي آهسته بشان به ايوان كوچك خانه رسیده بود
و با صدای خانوم نعمتی هر دو از افکار نوستالوژی
یشان را رها کردند و قدمی پیش گذاشتند خانوم نعمتی با
روی گشاده و لبی خندان در حالی که چادر سفیدی
به سر داشت و

ته آرایشی روی صورتش بود به اسقبالشان آمد و در
آستانه دری که رو به راهرویی کوچک باز میشد ایستاد
و با دیدن دسته گل بزرگ دست مسیح پر هیجان و
تندو پشت سرهم بی وقفه گفت:

«سلام آقای طلوعی خوش اومدید قدم سر چشمم
گذاشتید... چرا زحمت کشیدی خودتون ماشالله گلید»

مسیح سلامش را با تبریک یک جا

بن بست بهشت, [۱۶/۱۱/۲۳ ۱۵:۴۷]

گفت و خم شد و دسته ي گل را پايين جا لباسی
کنار در که مملو از مانتو و کت و پالتو بود گذاشت
...و نگاهش در داخل راهرو ي باریک چرخى داد که دو تا
اتاق در آن باز میشد و صدای همهمه از آن به گوش
میرسید...

خانوم نعمتی خم شد گونه ي شاداب را بوسید و بازهم با
همان هیجان گفت:

«خجسته چون نمیدونی چقدر خوشحال شدم اومدی
فکر میکردم تو هم یه بهانه ایی رو میزاري تنگ دلم
و نمی آیی ... مانتوت رو در بیار بده به من بریم
داخل اتاق این جا سرده»...

مسیح قدری کنار تر رفت تا شاداب راحت تر مانتو اش را
در بیاورد و خانوم

نعمتی مانتوي شاداب را گرفت و بادیدن او در آن کت و
شلوار دخترونه و

شیک و شال شیری رنگش ماشالله... ماشالله هایش را
ردیف کرد و باز هم روی دنده ی پر حرفی افتاد و گفت:

«چشمم کف پات توي شرکت این قدر مانتو و مقنعه
میپوشی و ساده میچرخي اصلا به چشم نمیایی»

سپس انتهای موهای بافته شده ی شاداب را که از
زیر شال بیرون آمد و روی شانه ی سمت چپش افتاده
بود گرفت و گفت:

«موهایش رو بین ماشالله چه پ^۱رپشت و قشنگه... مثل
ماه شدي»

مسیح نگاهش به سمت شاداب چرخید روی او نشست...
با دیدن اودر آن کت و شلوار دخترانه نظرش عوض شد
شاداب نه تنها چاق نبود بلکه هیکل پرو کشیده
ایی داشت و کت خوش دوختش انهنای و قوس
کمرش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود و موهای
بافته شده ی روی شانه ی چپش با آن پاپیون پر
نگین و براق ظاهر دخترانه اش را حفظ کرده و آرایش
ملیحش چهره ساده او را دلنشین تر کرده بود

حق با خانوم نعمتی بود قرص صورت ساده ی او
امشب مثل ماه می درخشید....

خانوم نعمتی پشت سرهم بی وقفه از شاداب تعریف
میکرد و عاقبت شاداب در حالی که از شر کفش های
لق لقی اش نجات پیدا میکردو آن را به گوشه ایی
انداخت و لب ریزینش را به دندان گرفت و شرمنده از این
تعریف های اغراق آمیز و با چشم ابرو مسیح را نشان داد و
زیر لب گفت:

«خانوم نعمتی آقای طلوعی منتظر ما هستند
بریم داخل مهمون هاتون هم تنها موندن»....

مسیح چشم از شاداب گرفت و نگاهش را به زیر سرداد و
بعد از دقایقی به کوتاهی چند ثانیه هر سه داخل اتاقی
بزرگی شدند...

مهمونی ساده تر از آنچه بود که تصورش را می کرد!

نه خبری از میز و صندلی و گلدانهای گل بود و نه
ارکستر و دیجی همه دور تا دور اتاق بزرگی تکیه به
دیوار زن و مرد گرد هم نشسته بودند و بشقاب های
میوه ایی پیش رویشان بود آقای نوروزی روی گشاده به
استقبالشان آمد و مهمان ها قدری جا به جا شدند و
برای آن دو جایی باز کرد و مسیح کتش را در آورد و

منتظر ایستاد تا شاداب بنشیند و سپس خودش با قدری فاصله با او نشست و نگاهش بی‌اداره پی‌موهایی بافته شده‌ی شاداب رفت و چتری که

بلندی تا چانه‌اش می‌رسید و روی صورتش گاهی تاب می‌خورد تا روی چشمش هم می‌آمد....

خانوم نعمتی دو تا دختر بچه به همراه یه پسر بچه ی ده، یازده ساله از میان مهمان بلند کرد و روبروی آنها ایستاد و گفت:

«خجسته جون ... این‌ها هم دوتا دخترهای من هستند نرگس و نسترن»

این هم امیر علی پسر نوروزیه و از امشب قرار بشه برادر نرگس و نسترن»....

شاداب از دخترهای شیطون خانوم نعمتی زیاد شنیده بودسرجایش نیم‌خیز شد و گونه‌های آنها

رابوسید و مسیح هم بینی امیر علی را که اخم
هایش بد جورې درهم بود میان دو انگشت شست و اشاره
اش فشار داد و گفت:

«مرد جوان اخم هات رو باز کن ببین خدا یه شبه
هم بهت دوتا خواهر داده با یه مادر خوب ومهربون»...

اما امیر علی خیال کوتاه آمدن نداشت لبه ی کت تنگ
ترشش را روی هم آورد و با همان اخم های درهم تر گفت:
اصلا هم نمیخوام...» ا

با رفتن خانوم نعمتی و دختر ها مسیح سرش را
قدری به شاداب نزدیک تر کرد رو به شاداب گفت:

«کاشکی یه فرصتی به این بچه ها میداند تا با این
موضوع کنار بیان و این قدر زود ازدواج نمی کردند»...

بوي عطری نظیر مسیح شامش را قلقمیداد و
لجوجانه به پرزهای بینی اش چسبده بود ... نیم
نگاهی به نیم رخ مردانه ی او انداخت که بی آنکه
به او نگاه کند اهسته و متین حرف میزد...

کیف دستی اش را روی پاهایش گذاشت و در حالی
نگاهش روی دستان کشیده و مردانه ی او بود آهسته و
نرم جواب داد:

«گاهی اوقات استیصال باعث میشه آدمها
تصمیمات عجولانه بگیرند ... خانوم

نعمتی مشکل مالی داره و از عهده ی دوتا بچه ی یتیم
و کرایه ی خونه

برنیاد و آقای نوروزی هم مشکل پسرش رو داره که
دامادهاش دیگه قبول نمیکنند که از یه پسر بچه ی
شیطون نگهداری کنند و نمیتونه اون رو هم تنها توی

خونه بگذاره از ماه دیگه هم خانوم نعمتی میشه
خانه دار و دیگه نمیاد سرکار» ...

جمله ی شاداب با بلند شدن صدای ضبط صوت و خواننده
ی لوس انجلسی که پشت سرهم میخواند «خوشگل ها
باید برقصن» نیمه کار ماند و نسترن دختر کوچک خانوم
نعمتی با تشویق یکی از مهمان ها به وسط اتاق آمد و
شروع به تاب دادن کمرش کرد و قر هایش را یکی یکی به
زمین ریخت و آ

بن بست بهشت, [۲۳/۱۱/۱۶] ۱۵:۴۷

نچنان میرقصید که حضار را به وجد آورده بود و همراه
موزیک دست میزدند و همراهیش میکردند...

محو تماشای قر های خشک شده ی کمر نسترن ، دختر
خانوم نعمتی بود که بوی خوش پرتقال زیر بینی

اش پیچید مسیح پ^۱ر پرتقالی به سمتش گرفت و
قدری سرش را نزدیک تر بردو بیخ گوش او گفت:
«بخور... خیلی شیرینه ...بقیه اش هم توی بشقاب»...

با دیدن پرتقال پوست کنده توجه های زیر پوستی
مسیح حس خوبش بازهم ته دلش را به قلقلک گرفت و
دلش را به سرازیری دلنشینی برد...

با تشکری کوتاه گوشه ی پرتقال راگرفت و به دهان برد
.... حق با او بود پرتقال شیرین و آبدار بود....درست مثل
حسی که توی دلش جوانه زده بود!....

بساط شام به سادگی مهمانی بود که برپاشده بود!....

یک سفره ی سفیده گشوده با یک کاسه ی کوچک
ماست و یک لیوان نوشابه در کنار زرشک پلو با مرغ
...وسط سفره هم سبزی خوردن و در کنارش سالاد
نشست ...همه چی در نهایت سادگی بود و هیچ زرق و
برق و ریخت و پاشی در آن دیده نمی شد...

مسیح تمام مدت هوش و حواسش پی شاداب بود و
نگاهش مثل چسب به موهای بافته شده ی او میچسبید
و غذا خوردن او را نگاه میکرد که نرم و با متانت قاشق به
دهان میبرد ... و گاهی با پر دست چتری هایش را
به زیر شال شیری رنگش هول میداد و بی آنکه به
کسی نگاه کند چشم از غذایش برنمی داشت...و
نمیدانست چه وسوسه ای است که دلش را به بازی
گرفته بود و دلش میخواست موهای بافته شده ی او را
لمس کند . عاقبت نگاهش را به سمت غذایش برگرداند تا
وسوسه ها یش را مهار کند....

در همین حین ، زنی جوان درحالی که دختر بچه ایی
یک ساله بغل داشت با ببخشید ،ببخشید برای خود جا
باز کرد و کنار شاداب نشست....

شاداب خود را قدری جمع تر کرد تا با مسیح در تماس
نباشد و مسیح هم خود را قدری کنار تر کشید هنوز در
گیر جا به جایی بودند که دختر بچه با جستی
خود را از بغل مادرش به میان سفره انداخت و لیوان
نوشابه به سمت بشقاب شاداب سرازیر شد و مرغ و
برنج و زرشک هایش در نوشابه غرق شدند.... زن تا به
خود بنجنبید دختر بچه را بگیرد به سمت کاسه ی ماست
کنار شاداب هجوم بردو دستش را داخل آن کرد و بعد هم
آن را به شلوار

شاداب زد و و در حالی که می خندید و دو دندان نیش
اش را به نمایش میگذاشت نیم خیز شد و قبل از این
که توسط مادرش بلند شود ما دستان ماستی اش
انتهای موهای بافته شده ی شاداب را گرفت...

زن بازهم ببخشید ببخشیدش را راه انداخت و دختر بچه را از توی سفره بلند کرد... سفره را دور زد همراه زلزله ی کوچکش بیرون رفت... شاداب در حالی که رو به خانوم نعمتی که مدام عذر واهی میکرد دستمال کاغذی برداشت و مشغول پاک کردن شلوارش شد و جواب داد:

«ایرادی نداره بچه اس دیگه... چیزی نشد!»

هنوز چند تا از تعارف هایش میان آن بلبشویی که به پا شده بود باقی مانده بود که در نهایت تعجب و ناباوری اش مسیح قدری خم شد و انتهای موهای بافته شده اش را گرفت و نرم مشغول پاک کردن آن شد...

بشقاب شاداب دست به دست از سفره خارج شد و دختر بزرگ آقای نوروزوی

شرمنده... بعد از تاملی کوتاه میخواست از جایش بلندشود و بشقاب غذای دیگری برای شاداب بیاورد که

مسیح بشقابش را پیش کشید با تشکری مودبانه
گفت:

«نیازی نیست خانوم زحمت نکشید... ما باهم می خوریم»....

دختر آقای نوروزی که از همان بدو ورود تصور میکرد
این دو زن و شوهر هستند از خدا خواسته نشست و زیر
گوش خواهر کوچکترش گفت:

«خدا خیرش بده ابرومون رو خرید از غذا هیچی نمونده
...یه تعارفی زدم موندم
توش!»...!

شاداب معذب از وضعیت پیش آمده به آرامی
قاشقش را در بشقاب مسیح برد و نرم و آهسته مشغول
خوردن شد و تکه های مرغ که به سمتش روانه

میشد حس های خوبش اوج میگرفت و به پرواز در می آمد...

شب به پایان رسید و وقت رفتن شاداب نیم سکه اش را هدیه داد و مسیح هم یک سکه البته از نوع کاملش را پیکش عروس و داماد جدید کرد... و امیر علی با همان اخم های درهمش همراه خواهر های جدیدش به خانه ی یکی از اقوام رفتند تا عروس و دوماد شبی خلوت و رومانتکی رو پشت سر بگذارند....

میان هممه ی که در حیاط به پا بود و بازاردیده بوسی و خداحافظی گرم...

مسیح سرش را جایی حوالی گوش او برد و گفت:

«عروس و دوماد سرشون داغه ... ولی من یخ بستم
خداحافظی کن زود

بریم»

خب از خدایش بود این شب عالی با این همراهی به
پایان می رسید اما حس های خوبش را برای خودش
نگه داشت و مودبانه و بدون نازو غمزه ایی گفت:

«مزاحم نباشم.... به خانوم نعمتی گفتم برام آژانس
بگیره ولی این قدر سرش شلوغ بود فراموش کرد»...

مسیح گوشه ی مانتو ی او را گرفت و در حالی که نرم او را
به دنبال خود میکشاند و با لحنی دلنشین و خنده ی کنج
لبش گفت:

«راه بیافت بچه ادبیاتی... دیر میشه خانواده ات نگران
میشن»...

شب براي مهمانها به پايان رسيد ولی براي خانوم نعمتی و آقای نوروزي شروعی دوباره بود و براي مسيح و شاداب آغازي جديد... آغازي پراز حس بن بست بهشت, [۲۳/۱۱/۱۶] ۱۵:۴۷] هاي خوب و دلنشين!....

بن بست بهشت, [۲۶/۱۱/۱۶] ۱۶:۰۳]

برف پاك هاي ماشين صداي جير جيرشان با موزيك بی کلامی که پخش می شد هم نوایی می کرد و دانه هاي سرگردان برف روي شیشه را به چپ و راست هول میداد...

شاداب نفس عمیقی کشيد تا عطر فوق العاده ي مسيح ته ته ذهنش ذخيره شود و به ياد روزي افتاد که سخت مريض بود و مسيح او را روبروي یک آژانس پياده کرد تا باقی راه را با آژانس گز کند... سپس بی آنکه به سمت او برگردد دستی به انتهاي موهاي بافته شده اش کشيد و گفت:

«آقای طلوعی مزاحمتون نمیشم هر جا یه آژانس دیدید لطفا
نگهدارید»...

مسیح نگاهش را از دانه های درشت و سرگردان برف
که بی هدف در هوا تاب میخورد و هرکدام سهم
گوشه ایی میشد لحظه ایی بعد به قطره آبی
مبدل ،گرفت نیم نگاهی به سمت او انداخت و دوباره
نگاهش را به روبه رو دادو محکم و مردانه جواب داد:

«این موقع شب ...! میرسونمت فقط ادرس دقیق رو
بگو تا قبل از این که از اتوبان خارج نشدیم مسیر
درست رو انتخاب کنم»...

باز هم خوشی به دلش سرازیر شدلبخندی چاشنی
تشکر کوتاهش کرد و آدرس را شمرده و آرام گفت و دل
به موزیک بی کلام داد که چیزی شبیه به آهنگ

هاي راديو پيام مامان زري اش بود ...از اتوبان كه خارج شدند و به خيابان هاي هميشه شلوغ و پر ترافيك رسيدند...

اين شهر گويي با خواب غريبه بود و روز و شب براي معنا نداشت ،مغازههايش از روشني مي درخشيدند و برف بهانه اي خوبي براي بساط لبو فروش ها بود كه هميشه خدا باقالي و گلپر همراه چرخ هاي چوبي شان بودو بخار آنها دل رهگذارن سرما زده را با خود ميبرد!...

پشت چراغ قرمز كه ايستادند نيم نگاهی به ساعتش كرد كه چهل دقيقه تا ساعت يازده باقي مانده بود موباليش را برداشت و براي مامان زري نوشت.

«مامان توي راهم دارم ميام نگران نباش»...

پیامش را سند کرد و دوباره آن را به داخل کیفش س ٲٲ
ردادو با صدای مسیح سر برداشت و نگاهش به سمت او
چرخید:

«فکر میکنی به اندازه ی یک لبوی داغ و یک بشقاب
باقالی بتونی دیر تر خونه بری ...!؟»

خب این پیشنهاد خیلی داغ و غافل گیر کننده بود
بدش نمیآمد با یک دکتر که خیلی هم جنتلمن و
مودب است یک پرس باقالی باگلیپر و کنارش هم
لبو بخورد...نگاهش را از عابرابانی که سر در گریبان و
دست در جیب تندو تیز از برف بی رمق می گریختند
گرفت و سرش را نرم به سمت او چرخاند و توی دل تاریک
وروشن ماشین وبه چهره ی او خیره شد و لطیف اما کوتاه
جواب داد:

«اگه باقالی هاش با گلیپر باشه موافقم»...

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت و با سبز شدن چراغ راهنمایی و رانندگی در حالی که پایش روی پدال گاز بود راهنما زد و بعد از چهار راه کنار بساط لبو فروشی نگه داشت نگاهش رو به شاداب چرخید. پرسید:

«میتونی زیر این برف با این کفش های لقی لقی بیای پایین و کنار بساطش باقالی بخوریم با اینکه برم بگیرم و پیام توی ماشین بخوریم...؟!»

شاداب نگاهش روی بساط باقالی فروش نشست که یک سینی باقالی داشت و کنارش هم یک سینی لبو قرمز و خوش آب و رنگ... و چراغ زنبوری گوشه ی چرخ چوبی اش قرار داشت و نور مهتابی آن زیر بارش نرم برف مات و کم سو شده بود.... و صاحبش پیرمردی با چهره ای خسته و وُنده پوشی بود و در حالی که کلاه پشمی به سر داشت گاهی با کفگیر باقالی ها را زیر

و رو می‌کردو بخار ان میان دانه های سرگردان برف گم می شد... شاداب چشم از بخار های فریبنده ی رو بساط باقالی فروش گرفت و با پر دست چترهایش را به زیر شال هول داد و با لبخندی نرم جواب داد:

«زحمت نکشید پیاده می‌شم... چند قدم تا بساط باقالی فروش بیشتر راه نیست»...

شاداب این را گفت و در حالی که موی بافته شده اش را زیر مانتو پنهان میکرد دست به دستگیره در برد و تقریباً همزمان با مسیح پیاده شد...

پیرومرد دست فروش با دیدن آن دو جان تازه ای گرفت و با شوق بیشتری

باقالی ها را زیر و کرد و خوش آمدید خوش آمدید
هایش را ردیف کرد... و مسیح با شب به خیری بلند گفت:

«سلام پدر جان دوتا بشقاب باقالی بده با دو تا بشقاب
لبو»....

سپس نیم نگاهی به سمت شاداب کرد که با قدری
فاصله از او ایستاده بودو اضافه کرد گلپر یادت نره»....

پیرمرد دستی به کلاه پشمی اش کشید و اول به سراغ
باقالی ها رفت دو

بشقاب پرو پیمان روبرویشان گذاشت با کیسه ی
گلپر را هم کنارش... با صدایی خش دار گفت:

«بفرمایید نوش جان الان لبو ها رو هم میکشم....
لبوهای امروز عالیه شیرین و خوشمزه توی دهن آب
میشه»...

شاداب با دیدن لبوهای قرمز و خوش اب ورنگ و براق که
بد جورې چشم نواز بود و همراه بخاری که پیوسته از
ان برمیخواست و دل میبرد بذاق دهانش را فرو داد با صدای
مسیح نگاهش را از لبو گرفت به سمت او برگشت:

«موافقی اول لبو بخوریم قیافه اش که خیلی خوبه
...صاحبش خیلی تعریفش رو میکنه...؟»

دستش را داخل جیب های مانتوی نیمه ضخیمش فرو
برد امشب کلا با تمام سازهای این مرد موافق بود ..
هرچه که مینواخت عجیب به او گوش او خوش
میامد... لبخندی همراه تشکر کوتاه کرد و جواب داد:

«موافقم به نظر

بن بست بهشت, [۲۶/۱۱/۱۶ ۱۶:۰۳]

من هم خیلی خوش آب رو رنگه»...

مسیح خم شد بشقاب لبو را از کنار بساط برداشت و به سمت او گرفت و درحالی که نگاهش روی برفهای نشسته روی چتری های او بود گفت:

«برف داره شدید میشه تا ادم برفی نشدیم بخور و بریم»...

شاداب با تشکر زیر لبی و کوتاهی ظرف لبو را گرفت و چنگال یک بار مصرف را توی دل لبوهای سرخ و شیرین فرو برد و همراه دانه های برفی که روی آن می نشست به دهان فروبرد و داغی مطبوعی زیر پوستش دواند و مسیح

نگاهش در چهره او چرخى داد و روي لبهايش كه سرخى
لبو ها را به خود گرفته بود نشست... آرام و نرم ميچويدو
با لذت تکه هاي كوچك لبو را فرو ميداد بشقاب مشترك
زرشك پلو با مرغ حس خوبى زير پوستش نشانده
بود و بدش نمى آمد يك بار ديگر اين اشتراك را
تجربه كند ... چنگالش را از بشقاب

لبوي خودش برداشت و بى تعارف داخل ظرف لبوي
شاداب كه در دستش بود فرو برد...و آن را به دهان برد
و داغى و شيرينى دلچسبى به استقبالش آمد و به
تکه ي سوم را كه به دهان گذاشت دست در جيب
كتش برد و كيف پولش را بيرون آورد و تراولى پنجاه
هزار تومانى گوشه ي بساط پيرمرد لبو فروش گذاشت و
گفت:

«پدر جان لطفا يه ظرف لبو و باقالى با گلپر بکش با خودمون
ميبريم»....

پیرمرد کلاه با دیدن تراوال چشمانش از خوشی برقی زد و چشم چشم هایش را ردیف کرد و بی درنگ خم شد و دو تا کاسه ی یک بار مصرف از زیر بساطش بیرون کشید و هر دو را مملو از لبو و باقالی کرد و درش هم گذاشت و داخل کیسه ایی قرار داد...

شاداب آخرین تکه ی لبو را به دهانش برد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت تا یازده شب چند دقیقه فاصله مانده بود ... رنگاهش را از مسیح مردی که امشب در دلش غوغایی به پا کرده بود انداخت و درحالی که سعی میکرد لحنش مثل همیشه باشد گفت:

«آقا ی طلوعی دستتون درد نکنه لبو هاش خیلی شیرین و خوشمزه ایی بود...من رو یاد بچگی هام انداخت اون روزهایی که تا زانو برف میاومد و من تمام هوش و حواسم پی لبو فروش کنار مدرسه بود و هیچی از درس نمی

فهمیدم»...

حق با او بود لبوهای امشب شیرینی خاصی داشت و گرمای دلنشینی!باقی پولش را از روی بساط لبو فروش برداشت و درحالی که خودش هم پر بود از حس هایی ناشناخته و مردانه ومحکم مثل همیشه جواب داد:

«نوش جانست وقت برای خوردن باقالی ها نیست ممکنه دیرت بشه و خانواده ات نگران بشن ... برات گرفتم ببر خونه سر فرصت بخور»...

سپس در حالی نگاهش را روی کفش های پاشنه بلند شاداب نشست اضافه کرد:

«زمین ها خیس شده مواظب باش نخوری زمین»....

خب این محبتها و توجه های زیر پوستی این مرد
جنتلمن می توانست هر دختری را شیفته ی خود کند
با لبخندی نرم کنج لبش قدم برداشت و قدم اول به
دوم نرسیده موبایل مسیح به صدا درآمد و آن را از جیب
کتش بیرون آورد و با صدایی بشاش و سرزنده گفت:

«سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما هم به خیر»...

شاداب تمام هوش و حواسش پی فرنگیس خانوم
پشت خط بود و که مسیح گرم و صمیمی جواب او را
میداد طبق عادت موقع فکر کردن چشماهایش را قدری
باریک کرد و زیر چشمی نیم نگاهی به مسیح انداخت
که همانطور قدم

برمیداشت قربان صدقه ی فرنگیس خانوم پشت خط
میرفت... مکالمه ی کوتاهشان تا به ماشین برسند به
انتهای رسید و مسیح قبل از سوار شدن کنار ماشین
ایستاد و به چشمان باریک شده ی او خیره شد و با

لبخندی کنج لبش نگاهش را در صورت او چرخى داد و
یقین داشت که پشت این چشمان خوش حالت
باریک شده یک دنیا فکر و سوال خوابیده در حالی
که سرش را قدری جلوتر میبرد و با لحنی نرم کوتاه گفت:

«خصوصی در کار نیست فرنگیس خانوم مادرمه»...

سپس کیسه ی لبو ها و باقالی را را قدری بالاتر برد و به
سمت او گرفت و ادامه داد:
«بچه ادبیاتی.... این کیسه رو بگیر و راه بیفت بریم دیرت
شد»...

شاداب شرمنده از این که دست افکارش رو شده بود
بی حرف و کلامی سوار شد و تا انتهای راه سکوت کرد.

شب تا پایان راه رسیدن به صبح فردا چهل دقیقه ی
دیگر کم داشت که در

سکوت و کلنجار با حسهای جدید و نابشان به خانه ی
شاداب رسیدند ...

شاداب درحالی که کیفش دستی اش را همراه کیسه
ی لبو و باقالی برمیداشت سرش به سمت مسیح چرخید و
گفت:

«آقای طلوعی خیلی لطف کردید برای لبو های خوشمزه و
باقالی ها هم ممنونم»

مسیح نگاهش راز روبرو گرفت و سرش به سمت او
چرخید و یک تایی ابرویش بالا رفت و لبش طرحی از
لبخندی گرفت و با صدایی نرم جواب داد:

«خواهش میکنم... خونه تون کدومه... صبر میکنم تا بری
داخل، بعد میرم»...

شاداب دلش گویی روی الاکلنگ نشسته بود که با هر جمله ی مسیح بالا و پایین می رفت و پیر میشد از خوشی ... نفس عمیقی ضمیمه ی احساس خوبش کرد و با سر به ساختمان سفید سه طبقه ایی که نمایش سنگ مرمر بود اشاره کرد و گفت:

«اون ساختمان سه طبقه ی با سنگ مرمر خونه ی ماست... بازم ممنونم شبتون خوش»....

شاداب با کفش های لقی لقی اش اهسته قدم برمی داشت تازمینی که از برف نیمه جان خیس شده بود

بن بست بهشت, [۲۶/۱۱/۱۶ ۱۶:۰۳]

برایش سانس ۱۰رس ۱۰ره نشود و دسته گلی به آب ندهد
.....! وقتی به در ساختمان رسید

برگشت و برای مسیح دستی تکان داد و مسیح هم
جوابش را باروشن و خاموش کردن لحظه ایی ماشینش داد
و زیر لب با خودش گفت:

«بچه ادبیاتی ... امشب خیلی خوشگل شده بودی» ...

سپس پایش را روی گاز فشرد و به دل خیابانهای همیشه
بیدار تهران زد...

پله ها را پر انرژی بالا رفت .. انقدر هیجان کنج
دلش تلبار شد بود که سه طبقه که هیچ ، قله ی
کوه دماوند راهم می توانست با همین کفش های
لق لقی فتح کند...

در آپارتمان که به رویش باز شد و بادیدن مامان زری چادر به سر تعجب هایش هم یک یه یک از راه رسیدند و در حالی که کفش هایش را درمیآورد قبل از این که داخل شود سلامش با سوالهایش همراه شد و گفت:

«سلام ... کسی اومده واسه چی چادر سرت کردی»...

مامان زری اوقاتش تلخ بود آن هم خیلی و این را به راحتی میتوانست در خطوط منحنی گوشه ی لبش ببیند و قبل از اینکه به جواب برسد در اتاق باز شد و نادر تمام قد در استانه ی در ظاهر شد و نگاهی به سرتا پای شاداب

انداخت و نگاهش روی کیسه ی ظرف لبو و باقالی نشست و دستی به میان موهایش کشید و بعد از تاملی کوتاه با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

«سلام دختر عمو شبت به خیر عروسی خوش گذشت
انشالله همیشه به خوشی این ور و اون ور بری»...

شاداب هنوز گیج بود و متعجب کیسه ی نایلونی در
دستش را روی میز کنار جا کفشی گذاشت و سلام نادر را
زیر لبی جواب داد و سپس نگاه پر سوالش پی
مامان زری رفت که چادر به سر در آستانه در اتاق
ایستاده بود و دل نگران پرسید:

«مامان ... آقا چون کجاست ...؟ خدایی نکرده اتفاقی
افتاده...؟!»

زرین خانوم چشم غره ایی جانانه نثار نادر کرد و سرش
به سمت شاداب چرخید در حالی که به سمت اتاق شاداب
میرفت رو به نادر گفت:

«نادر جان ... صبر کن برم برات رختخواب بیارم تا
همین جا توی پذیرایی
بخوابی»....

سپس رو به شاداب شد و گفت:

«نه مادر ... نگران نشو بابات امروز تو خوردن زیادی
روی کرد و دوتا کاسه آش خورد و بعدش هم کلی هله
و هوله روش.... همین باعث شد معده اش درد بگیره
بریدمش دکتر الحمدالله حالش بهتره و آلان هم
خوابیده...حالا هم دم در خشکت نزنه بیا آماده شو فردا
باید بری سرکار»....

شاداب زیر نگاههای خیره ی نادر به دنبال مامان زری به
راه افتاد و قبل از

اینکه به اتاقش برسد نادر جستی زدو خود را به او رساند و در حالی که نگاهش پی رفتن زرین خانوم بود پچ پچ وار زیر گوشش گفت:

«یه ربع دیر تر میاومدی به جای شب به خیر ، بهت می گفتم صبحت شنبه ات به خیر»!...

نفس های تند و پرحرص نادر روی شالش نشست و تمام حس های خوبی که از حضور مسیح گرفته بود پر زدو رفت ...بی جواب ،بی آنکه نگاهش کند قدم تند کردو به سمت اتاقش رفت همین که در پشت سرش بسته شد شالش را از سرش جدا کردو روی تختش پرتاب کرد و گفت:

«مامان ترو خدا درست و حسابی حرف بزن بینم چی شده نادر این وقت شب این جا چیکار میکنه...؟»

زرین خانوم درحالی که کمد رختخواب ها را باز میکرد
پتوی برداشت و به زمین انداخت و گفت:

«چی میدونم والا دم غروبی آقاچونت یک دفعه معده
اش درد گرفت و با شهاب شال و کلاه کردیم و بردیمش
درمانگاه و پشت سرمون دیدیم نادر هم اومد...
درمانگاه پشت به پشتش ادم نشسته بود و برای یه
ویزیت ساده باور کن دوساعت توی نوبت بودیم»...
زرین خانوم بالشتی هم به پتو اضافه کرد و ادامه داد:

«خلاصه تا آقاچونت ویزیت بشه و از زیر سرم بیاد
بیرون ساعت ده شد. با شهاب برگشتیم خونه و نادر هم
پشت سرمون اومد... و پیش پای تو ندا زنگ زد
و شهاب رفت از دستت شاکی بود مادر که چرا تا این
وقت شب بیرون موندی....! چند بار هم زنگ زد و
جواب ندادی.... نادر هم بی رودر بایستی عموش رو
بهانه کرد و گفت اگه امشب بمونه خیالش راحت تره

وقتی دیدم آقاجونت هم راضی دیگه موندم تو رودر
بایستی و هیچی نگفتم»...

روي لبه ي تخت نشست تمام خوشی های شبش در دم
دود شد و به هوا رفت ... آقاجانش مریض شده بود
... شهاب از دستش شاکی بود و میدانست تامدتها
غروند هایش را باید جواب گو باشد و از همه بدتر این
تحفه ي نادر و کمیاب را نمیدانست دقیقا کجای دلش
جای دهد ... نفس عمیقی کشید و نگاهش را از مامان
زری که تشک سنگینی را از میان رختخواب ها بیرون
کشید بر روی پتو و بالش هوار می کرد گرفت و به
سمت پنجره ي اتاقش کشانداز پس پرده ي توري کنار
رفته ي پنجره چشم به سیاهی شب دوخت و برفی
که دانه هایش درشت شده بودند و میرفت تا شهر را فردا
مهمان سفیدی و سرمایش کند....

زرین خانوم نفس های خسته اش را با دم و اژدم
عمیقی بیرون فرستاد و گفت:

«این موقع شب لبو و باقالی رو از کجا خریدی...؟!»

شاداب نگاهش از برف به سمت مامان زری اش برگشت و در حالی که دکمه‌های مانتو اش را باز میکرد جواب داد:

«با یکی از همکارهام برگشتم سر راه رفتیم لبو خوردیم و یه مقدار هم برای من گرفت برای همین دیرشد...وای مامان از فردا چه

بن بست بهشت, [۲۶/۱۱/۱۶ ۱۶:۰۳]

خوری احم و تَخَم شهاب رو جمع کنم به خدا
متوجه ی زنگ موبایلم
نشدم»....

زرین خانوم بالش و پتو را زیر بغلش زد و در حالی که
در آستانه ی در ایستاده بود گفت:

«خیلی خوب نمیخواد عزابگیری ... زبون آقاچونت رو بلام
... یه چند روز با

اخم و تخم شهاب هم کنار بیا... حالا هم یه پیامک
بهش بده بگو رسیدی... خودت هم همون طور نشین
روی تخت بیا برو دستشویی و هرکاری داری انجام بده
... نادر شب وسط پذیرایی میخوابه جلوی این پسره
مجبور نشی نصف شب بری دست شویی»...

زرین خانوم این را گفت و با دست آزادش در راباز کرد و بیرون
رفت....

وقتی به رختخواب رفت چشمانش را به سقف دوخت
...جمعه با تمام فراز و فرود هایش به اتمام رسید
... جواب پیامکی که به شهاب زد بی جواب ماند فهمید

اوضاع از آن که فکر میکند خراب تر است ... نفس
عمیقی کشید و جا به

جا شد و روی پهلو خوابید و نگاهش را به پنجره داد و
برفی که همچنان

میبارید چشم هایش را بست و مسیح پشت پلک
چشمانش نشست و تا خود صبح مهمان خوابش بود...

با صدای زنگ موبالیش شنبه آغاز شد...

مانتو و مقنعه اش را پوشید وقت بیرون رفتن نگاهش
را توی اتاق چرخ داد...

باز هم بازار شام بود و شلختگی از سر رویش بالا
میرفت ... به سلیقه ایی زیر لب نثار خودش کرد در اتاق
را بست...

با دیدن آقا جانش که با همان زیر جامه ی گل گلی
محبوبش به سمت سرویش بهداشتی میرفت گفت:

«سلام آقا جون ... صبح به خیر حالتون چطوره...؟»

آقا جانش دستی به صورتش کشید و پیشانی اش را بوسید
گفت:

«صبحت به خیر بابا ... شادابم که توی خونه باشه
حال من هم خوبه ... بابا دیشب چرا دیرکردی ...
موبالیت رو هم که جواب نمیدادی ... خواب و بیدار
بودم و دل نگران وقتی زرین اومد و گفت رسیدی تازه خوابم
عمیق شد»...

شاداب شرمنده سرش را به پایین انداخت نگاهش روی
گلهای قالی نشست و کوتاه و مختصر جواب داد:

«بخشید آقاجون دیگه تکرار نمیشه»....

آقاجانش خم شد و پیشانی شادابش را بوسید و نادرچشم از این صحنه گرفت و آخرین جرعه ی چایی اش را لا جرعه نوشید و از کنار سفره برخاست و رویه شاداب گفت:

«شاداب من دارم میرم مغازه ... بیا صبحونه ات رو بخور برف سنگینی روی زمین نشسته من میرسومت»....

سپس به سمت عمو منوچهرش برگشت و اضافه کرد:

«عمو شما هم هنوز حال ندارید بهتر بمونید و استراحت کنید»....

نگاهش به سمت نادر برگشت که در حال پوشیدن کاپشن چرم خوش دوختش بود.... میخواست کنار پیشنهاد یونیکش یه « نه » درشت بگذارد اما آقاجانش

پیش دستی کرد و در حالی که به سمت سرویش بهداشتی
راهی بود گفت:

«آره بابا ... با نادر برو توی این برف خیال من هم راحت تره»...

و نادر با لبخندی از سر رضایت ورو به شاداب گفت:

«من زودتر میرم پایین تا ماشین رو گرم کنم»...

سپس خداحافظی روانه ی زرین خانوم کرد و از راه پله
ها سرازیر شد و بارفتنش مامان زری قدمی پیش
گذاشت و طبق معمول لقمه ی خانگی را روانه ی
کیفش کرد و گفت:

«واکن اون سگرمه هاتو برو باهش نمیتونی که
مدام ازش فرار کنی...؟! نگران چی هستی؟! من پشتم

...اگه تو نخوای بابات که سهله یه تنه جلوی تمام
دنیا میایستم»....

مامان زری اش بی نظیر بود قدمی پیش گذاشت و او را
بوسید ... بوسه ایی که ته دلش را پرکرد از حمایت
های مادرانه ی مامان زری اش سپس بی آنکه صبحانه
بخورد با خدا حافظی راهی شد....

نادر برف روی موهای مشکی اش نشسته بود در حال پاگ
کردن برف های نشسته روی ماشینش بود با دیدن
شاداب کنار ماشین بی خیال برفهای باقی مانده روی
کاپوت شد و درحالی که از هنگام حرف زدن از دهانش
بخار بیرون میامد گفت:

«بنشین بریم هوا خیلی سرده»!....

چشماهايش را طبق عادت باريك كرد و نگاهش روي نادر نشست و او را از پشت دانه هاي ريز و درشت برف ميديد نادر با ديدن نگاه مات او و برفي كه روي مقنعه اش تلبار شده بود دستي به كاپشنش كشيد و با لحن عادي گفت:

«اين جورى نكام نكن... از اين به بعد زياد توي دست و بالت چرخ ميخورم تا بهم عادت كنى... او قدر كه مجبور بشى بهم فكر كنى... اونقدر كه وقتى نباشم نبودنم رو حس كنى... حالا هم اونجورى نكام نكن كه دلم براي چشمت خيلى وقته سر خورده سوار شو بريم تا برسونمت»

شاداب پر حرص سرماي هوا را بلعيد و ريه هايش پر شد از سرما و شمرده و آرام در حالي بخار دهانش هاله ابي دور صورتش بوجود آورده بود گفت:

«نادر به خدا قسم .. به جون مامان زری اگه بخوای
پاپیچم بشی به شهاب و آقا جونم میگم»....

نادر از آن سوی ماشین قدری خم شد و دستهایش را روی
کاپوت گذاشت و ابروهای سیاه و کلفتش را درهم تاب داد و
برزخی با لحنی تند گفت:

«من رو میترسونی؟! من از خدایه یکی بگه نادر تو
چه مرگتیه...؟! و اون وقت بگم بابا من الاغ عاشق دختر
عموم شدم فقط منتظرم یه گوشه چشم بهم نشون
بده و برم خواستگاریش ... شاداب ترو جون زن عمو زری
به منم فکر کن... بابا دشمنی که نیستم پسر عم

بن بست بهشت, [۲۶/۱۱/۱۶ ۱۶:۰۳]

و تم! ترو برام نازها و ردیف کن منم اونقدر زیر
گوش عموم منوچهر و شهاب خود شیرینی میکنم تا وقتی

لب تر کردم منتظر جواب تو نباشن و بهم بله رو بدن در ثانی آقاچونت رو که میشناسی جونش بند بابامه و روی جرف برادر بزرگترش نه نمیاره تو زن می شی ب»

برف همچنان بی وقفه میبارید و هر دم دانه هایش درشت تر میشد و بر سر و رویش مینشست و در دم آب میشد پر حرص دستش را روی کاپوت ماشین کوبید و با صدایی بلند تر او جواب داد:

«نادر من محاله که به تو» بله» بگم ... این رو خوب توی گوش هات فرو کن ...

«

سپس بی آنکه سوار شود راهی شد و رفت نادر لگد محکمی نثار چرخ ماشین کرد و به تماشای رفتن او ایستاد که با قدمهای بلند به دل خیابان زد سوار

تا کسی شده وو پرحرص از میان دندانهای کلید شده
اش با خودش زمزمه کرد:

«عاشقتم ... توهم این رو توی گوش هات فرو کن
چه بخوای چه نخوای زن من میشی... این رو بهت قول
میدم»...

شنبه با دغدغه هایش از راه رسید و برای او پربود از حس
های خوب و بد... و میان این دغدغه های فکری اش
فقط هستی را کم داشت و پرحرفی و چرند و پرند هایش
را...

هستی صندلی را پیش کشید و قدری جلوتر نشست و گفت:

«میگم شاداب عروسی چطور بود ... غیر تو دیگه کی
اومده بود ...؟ شام چی دادن .. خونه ی آقای نوروزی چه
جوری بود...؟»

بی حوصله افکار درهم و برهمش را که نیمی از آن را نادر
تسخیر کرده بود پس زد و جواب داد:

«من و آقای طلوعی ... چطور مگه ...؟ مهمه...؟»

هستی با شنیدن اسم طلوعی گوش هایش تیز شد و با
چشمانی گرد شده متعجب گفت:

«جون من راست میگی اونم دعوت بود ... اگه میدونستم
که حتما می اومدم ...
چه بد شد!» ...!

سپس سري به نشانه ي تاسف تکان داد و جمله اش را ادامه داد:

مهمونی نیما هم اصلا بهم خوش نگذشت ... و مثل این عقب مونده ها تا آخر شب فقط الکی لبخند زدم....زریتا حقی بود اونم با چه لباس مکش مرگ مایی ... زده بود رو دست لیلی .. !نیما هم اونقدر سرش گرم بود که گاهی میاومد یه تعارفی میکرد و میرفت ... حیف اون هزینه و خرجی که برای لباس و ارایشگاه کردم»...

جمله های پراکنده ي هستی که هر دم از چیزی و کسی میگفت با صدای موبایل شاداب نیمه کار ماند با دیدن اسم طلوعی قلبش پر طپش شروع به طپیدن کرد و صدایش تا ارتعاش پرده ي گوشش رسید...نگاهش را به موازت هستی بالا کشاند ...جلوی هستی حرف زدن مصادف بود با هزاران شایعه و حرف و حدیث... ! موبالیش را برداشت و به هستی گفت:

«هستی جون میشه چند لحظه میشه تنهام بگذاري ...
باید تنها صحبت
کنم»....

هستی ایشی همراه چشم غره اش کرد و از اتاق بیرون
رفت... و او دکمه ی تماس را فشرد و گفت:

«سلام آقای دکتر روزتون به خیر»...

مسیح در حالی که به سمت ساختمان بیمارستان
میرفت صدای شادابلبخندی روی لبش آورد و جواب داد:

«سلام خانوم خسته صبح شما هم به خیر تماس
گرفتم بگم امروز سرم خیلی شلوغه و نمیتونم پیام
شرکت ... البته به داییم هم گفتم میخواستم شما

هم مطلع باشید... فعلا تا حسابرس تمام فایل ها مطالعه کنه کاری از دست ما برنمی یاد و باید صبر کنیم»...

شاداب کوتاه و مختصر جواب داد:

«بله متوجهم... ان شالله زود تر گره این مشکل باز بشه»....

مسیح کنار در آسانسور ایستاد و نگهبان کنار در ورودی با صدایی بلند گفت: «سلام آقای دکتر ... صبحتون به خیر....» در جوابش سری خم کرد و چشم در

سالن شلوغ بیمارستان چرخاند و صدای شاداب مثل همیشه نبود شادابی همیشگی را نداشت....!ولحن صدایش این را بی صدا فریاد میزد...

«ببینم... دلخوری توی صدات مربوط به دیر رسیدن
دیشب که همیشه...؟برات مشکلی بوجود اومد...؟»

این توجه های کم رنگ بازهم دلش را به بازی گرفت
و به لبخندش را جانی تازه بخشید و با همان لبخند کنج
دلش جواب داد:

«نه... مشکلی نیست یه کم امروز بی حوصله ام!»....

مسیح حرفش را باور نکرد اما به روی خودش نیاورد با آمدن
آسانسور گفت:

«روز خوب رو آدمها خودشون می سازند...سرم خلوت
تربشه باهات تماس میگیرم....اگه کاری نداری خدا
حافظی کنیم»...

شاداب به کنار پنجره ي كوچه باغ رفت و لبخندش
عمق گرفت و کوتاه و مختصر ... اما نرم و لطيف جواب داد:

«عرضی نیست ... به خدا نگهدارتون»

تماس که قطع شد چشم هایش را بست تا مسیح باز
پشت پلک چشماهایش بنشیند...

بن بست بهشت, [۲۷/۱۱/۱۶ ۲۶:۱۷]

با دلش که رو دربايستی نداشت ...! یعنی اصلا هیچ
آدمی با دلش رو دربايستی ندارد...! و وقتی توي کنج
تنهایی با دلش خلوت می کند و کنار هم می
نشینند ، رو دربايستی را کنار می گذارد و بی ملاحظه حرفش را
میزد...

دلخور بود ...! خیلی هم دلخور بود...! هرچند که حقی
نداشت اما بازهم

دلخوری کنج دلش نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت
...به او گفته بود سرش خلوت شود زنگ میزند اما گویا
این فرصتی که وعده اش را داده بود تا

انتهای شب از راه نرسید و او در تمام مدت روز یک
چشمش پی روزمرگی هایش بود و چشم دیگرش پی
صفحه ی موبایل!...

عاقبت با رسیدن عقربه های ساعت به دوازده شنبه با
تمام اتفاقات ریز و درشتش به اتمام سید ...موبایلش
را از روز میز کنار تختش برداشت و یه یمن تعطیلی
فردا آن را خاموش کرد ... تمام خستگی ها و دغدغه
های یک روز نه چندان دلچسب را با رختخواب تقسیم کرد
و خواب عمیقی رفت...

زودتر از بقیه عوامل اتاق عمل بیرون آمد و خستگی سه ساعت سرپا ایستادن را با نفسی عمیق جا به جا کرد و روبه پرستاری که همزمان با او از اتاق عمل بیرون آمده بود گفت:

«به همراهش خبر بدید حال بیمارشون خوبه ولی امشب باید بخش مراقبت های ویژه باشند من هم خودم فردا بعد از ظهر میام و ویزیتش می کنم ... اگه مشکلی داشت یا موبایلم تماس بگیرد».

این را گفت و به سمت دست شویی کوچکی که درست در امتداد راهروی عریض و طویل اتاق عمل تعبیه شده بود رفت و دست کشهای یک بار مصرف

پلاستیکی اش را بیرون آورد و آن را روانه ی سطل زباله کرد و دستانش را به

دست قطره های آب سپرد و با صدای پرستار بخش مراقبت های ویژه که صدای کفش هایش چیزی شبیه

«جیر جیر» در فضا منعکس می کرد... نگاهش را از قطره های آبی که روی دستش سر میخوردند گرفت و سرش به سمت او چرخید:

«خسته نباشید آقای دکتر ... امروز روز خیلی شلوغی داشتید ... یه عمل صبح ، یکی بعد از ظهر ... حالا هم این مورد اورژانسی...دکتر ملکی گفتند بهتون اطلاع بدم ایشون امشب جای شما کشیک می موند و شما تشریف ببرید

منزل»....

دستهایش را بعد از قطره های آب به دست باد گرم دستگاه دست خشک کن برقی داد و جواب داد:

«ممنونم به همچنین ... خودم آلان میرم توی بخش و با ایشون هماهنگ میکنم» ...

با صدای خنده های و خوش و بش دکتر بی هوشی و تکنسین اتاق عمل که دختر جوان و خوش خنده بود کلاه لباس گانش را از سر برداشت و نگاهش به سمت آنها چرخید:

«خسته نباشید دکتر ... عمل خوبی بود با وجود اورژانسی بودن ولی راحت و بی دردسر تموم شد»....

چشم از تکنسین اتاق عمل و خنده هایش گرفت و در حالی که به سمت در خروجی می رفت جواب داد:
«ممنونم شما هم خسته نباشید» ...

وقت رفتن نگاهش روی ساعت دایره ایی سر در بخش جراحی نشست ... فقط پنج دقیقه از صبح یکشنبه گذشته بود....

شنبه هم براي او با تمام دغدغه هایش به پایان رسید
بی آنکه فرصت پیدا کند تا با شاداب تماس بگیرد
.... بچه ادبیاتی امروز مثل همیشه صدایش شاداب
نبود...

دل که به رختخواب سپرد ... شاداب پشت پلک چشمش
نشست و زیر لب زمزمه کرد:

«فردا بهت زنگ میزنم بچه ادبیاتی!»....

سپس خواب او را با تمام خستگی هایش کول کرد و به
دنیای بی خبری
برد!....

تعطیلی روز یکشنبه بهانه ایی شد تا برادران خجسته، بارو بندیلشان را ببندند و به همراه زیلو و کباب، سیخ و منقل و زغال بی توجه به سرمای روزهای پایانی اذر ماه شال و کلاه کنند و به باغ گیلاس آقای سلامت دوست مشترك و خانوادگی شان بروند...البته جمع خیلی هم خودمانی نبود و سر جهازی زن عمو سوری، فریال به همراه خانواده اش حضور داشت...

باغ آقای سلامت در واقع در منطقه ی لواسانات یکی از بهترین مناطق بیلاقی اطراف تهران قرار داشت باغ هزار متری که ورودی اش را با سنگ ریزه فرش کرده و سنگ ریزه ها زیر لایه ایی از برف نه چندان قطور مدفون شده بودند ... بعد از ورودی به فاصله ی چند متر خانه باغی قرار داشت با پنجره ایی قدی زیبا رو به باغ و یک ایوان دلباز و مسقف ... که درختان سرمازده ی گیلاس را نشان میداد و برف پاییزی مثل پنبه ایی روی شاخه های آنها زیر تیغ آفتاب پاییزی می درخشید و دل می برد...

با رسیدن به باغ... خانومها همچنان در موضع لیدی بودن باقی ماندن و بی آنکه دست به چیزی بزند کیف دستی شان را گرفتند و سلانه سلانه داخل شدند...! و وسایل را برای آقایون و البته جوان ترها جا گذاشتند!...

آقا جاناش چون کمرش درد میکرد دست به چیزی نزد و عمو منصور و آقای صولتی پدر فریال هم برای اینکه دستشان خالی نباشد هر یک وسیله ایی سبک برداشتند و راهی شدند.

ندا برای رفع تکلیف سیخها را برداشت و جلو تر از همه به دنبال آنها به راه افتاد و دوان و دوان خود را به آنها رساند...

شاداب خم شد سبد میوه را بردارد ولی قبل از اینکه از زمین آن را بلند کند نادربی آنکه نگاهش کند دسته ی سبد را گرفت و کوتاه گفت:

«این سنگینه ... من میبرم تو زغال ها رو بردار»....

بن بست بهشت, [۲۷/۱۱/۱۶ ۲۶:۱۷]

چشم از اخم های درهم نادر گرفت سرش به سمت
شهاب چرخید هنوز هم در حالت قهر به سر میبرد و اخم
هایش رامثل خنجر توی دلش فرو میکرد!...

اما فریال تمام هوش و حواسش پی نادر بود تندو تیز
زغالها را از پشت ماشین برداشت و چند قدم همراهی را
غنیمت شمرد و دوان دوان خود را به او رساند درحالی که با
فاصله از او قدم بر میداشت...با هم داخل باغ شدند...

زیرچشمی نگاهی با شهاب انداخت و مردد قدمی پیش
گذاشت و در یک قدمی او ایستاد و نرم و کوتاه صدایش
زد: « داداش!»....

اما شهاب بی توجه به صدای او وسایل را یک یه یک از صندوق عقب ماشین پایین می گذاشت ...تحمل قهر شهاب را نداشت و کوتاه نیامد ... این بار قدمی پیش تر گذاشت و باز تکرار کرد:

«داداش... ترو خدا نگام کن دیگه»...

شهاب سر برداشت و تمام قد روبروی خواهرش ایستاد و با همان اخم های درهم گفت:

«نمیگی دلواپست میشم وقتی جواب تلفن هات رو نمیدی .. نمی گی یه داداش دارم که جونش به جونش خواهرش بنده»...

شهاب می گفت و اشکها نگاهش را لغزان کرده بود.... او را از پس آن رقصان میدید شهاب نگاهش را از چشمان بارانی خواهرش گرفت و دست روی بازوی او گذاشت مثل همیشه پیشانی اش را بوسید و گفت:

«آخ که دلم وا شد به قول آقاجون شاداب که باشه حال همه ی ما خوبه.... این تبنیه حقت بود تا تو باشی وقتی میری بیرون حواست به موبایلِت باشه»...

خنده اش مجالی به قطره اشک سرگردان نداد و روی گونه اش نشست ... با صدای نادر هر دو سرشان به سمت او چرخید:

«چیه خواهر برادر بد جور خلوت کردید... شهاب راه بیفت لنگ ظهر شد بساط کباب رو روبراه کنیم.... میگم، جنس آقای سلامت هم شیش و هشت میزنه ها ... کلید

باغش رو تابستون فصل گیلاس نمیده میگذاره زمستون
که درخت هاش خشک و بی بارو بر شدنند»...

شهاب لبخندش عمیق شد در حالی که چند وسیله را
همزمان باهم بلند میکرد گفت:

«اسب پیش کشی رو دندونش رو نمی شمردن آقا نادر»...

سپس رو به شاداب شد و گفت:

«نمی خواد تو چیزی بیاری ... نادر خودش بقیه اش رو
میاره»....

نادر نگاهی گذرا به شاداب انداخت و لبخندی عمیق روی لب
نشاند و گفت:

«بی شرف ... خیلی نامردی»!...

شاداب و شهاب هم داخل شدند نادر را با کوهی از وسایل تنها گذاشتند....

خانومها گرمای مطبوع خونه باغ را با هوای سرد باغ تعویض نکردند و کنار شومینه ی روشن بساط بگو بخندشان را همراه تخمه و چای و میوه و شیرینی به راه انداختند ... و آقایون هم شال و کلاه کردند به همراه جوانتر ها به محوطه ی باغ رفتند....

شهاب زغالهای گداخته را زیر رو کرد و سیخ های کباب و جوجه کباب را روی منقل گذاشت و شروع به باد زدن کرد و دود به همراه صدای جلز و لزش به هوا برخاست ... ندا و فریال درحالی که تخمه می شکستند و مدام هرهر و کرکرشان رو هوا بود دل به گرمای مختصر منقل

داده بودند... فریال هم از هیچ نازو غمزه ایی فروگذار نبود و گاهی هم تکه های لوس و نچسبی به نادر میگفت و نادر مردانه با یک اخم درشت جوابش را کوتاه و مختصر میداد...تچنان که از دید شهاب هم پنهان تماند و زیر گوش نادر پچ پچ وارگفت:

«فکر کمک طرف حسابی گلوش پیشش گیر کرده ها...؟!»

نادر بی حوصله برو بابایی نثارش کرد و باد بزن را مخکم تر نکان داد و دود ایوان خانه باغ را برداشت!...

شاداب تکیه اش را به ستون فلزی ایوان داد و نگاهش روی نادر نشست قد بلند و هیکل ورزیده اش اولین امتیازش بود و با مهارت چهره ی معمولی اش را با تیپ و لباس دخترکشش می پوشاند ... و با سیاست رفتار میکرد ... و محال بود توی جمع به صورت او خیره شود و یا حتی کلامی حرف بزند و او را مخاطب قرار دهد... مردانه

رفتار می کرد و پایش را از گلیمش فرا تر نمی گذاشت
ندا و فریال با بلند شدن دود کباب بساط خنده ها
یشان را همراهکیسه ی تخمه جمع کردند و برای قدم
زدن راهی باغ شدن و شهاب ونادر هم درحالی که
کباب ها را زیررو میکردند گذشته را ورق میزدند و
کودکی هایشان را دوره میکردند...

شاداب روی تک صندلی ایوان رو به باغ نشست و ترجیح
داد با خیال کسی تنها باشد که حس خوبی به او میداد
و خودخواهانه هنوز از دستش دلخور
بود....

غرق در خیالتش بود و بی خبر از اطراف که بوی
کباب زیر بینی اش پیچید ... مسیح به کنج ذهنش
رفت و سر برداشت و نادر را دید که لقمه ایی به سمتش
روانه کرده ... درحالی که یک چشمش به در خونه باغ بود
گفت:

«بگیر بخور... نوش جونت»...

گیج و منگ لقمه را با تشکری زیر لبی گرفتو نادر با بیرون آمدن شهاب تندو تیز از شاداب دور شد و به کنار منقل برگشت وقوری چای را از او گرفت و گفت:

«دست درد نکنه چایی زغالی یه طعم دیگه داره کباب ها که تموم شدمیگذارم روی زغال ها تا جوش بیاد و بعدهم چایی رو دم می کنیم»...

گرماو مزه ی لقمه ی تعارفی نادر هنوز به زیر دندان هایش نشسته بود ، که صدای زنگ موبایلش او را از خوردن پشیمان کرد و با دیدن اسم طلوعی نفس هایش بارو بندیلشا

بن بست بهشت, [۲۷/۱۱/۱۶ ۲۶:۱۷]

ن را بستند و به مرخصی رفتند ... از هولش لقمه ی نادر
را داخل جیب پالتواش گذاشت از روی صندلی برخاست
و درحالی که از آن دو دور میشد و به سمت باغ می رفت
تماس را برقرار کرد...

تعطیلی یکشنبه اما برای مسیح رنگ و بوی پر زرق و برق
تری داشت و به اتفاق خانواده اش منزل پدری کامران دعوت
بودند...

خانه ی پدری کامران در یکی از بهترین مناطق شمالی
تهران قرار داشت جایی
که خانه هایش هوش از سر بیننده می برد و انگشت
به دهان نگاهش میداشت....

پدر کامران یک سرهنگ بازنشسته ی خیلی خیلی قدیمی بود که با وجود سن بالایش همچنان شق و رق و اتو کشیده بود و فوکل و کروات به ندرت از او جدا میشد و عاشق تخت نردو شطرنج بود و همیشه خدا حریف میطلبید ...

مادر کامران فخری خانوم هم از بازماندگان نواده های قاجار بود ...زنی افتاده حال خونگرم و صمیمی که اصالتش را همچنان حفظ کرده بود و خیلی مبادی آداب برخورد میکرد...

مارال نگاهش را در حیاط باغچه زمستانی چرخى داد و در حالی که سعی میکرد چکمه هایش تمیز باقی بماند و از شر گل و شل در امان ... با صدایی نه چندان آهسته گفت:

«وای داداش من عاشق این نرده های شیشه ایی خونه
ی جناب سرهنگ هستم با این خط نستعلیق قشنگ و شعر
هایی که دل میبره» ...

ماندانا کلاه خشایار را از ترس سرما تا بیخ گوشش پایین
کشید و گفت:

«چه خبرته اروم تر حرف بزن ...ندید ، بدید بازی در نیار
ابرومون رو بردی»...

ماندانا مجالی برای پایان جمله اش پیدا نکرد چرا که
کامران به همراه فخری خانوم با رویی گشاده به
استقبالشان آمدند و بازار دیده بوسی و خوش بش
داغ شده وترو تازه...! با دعوت گرم و صمیمانه ی فخری
خانوم همگی به داخل ساختمان راهی شدند...

پدر کامران ... با همان ابهت همیشگی قدمی پيس گذاشت و با استقبالشان آمد و با دیدن مسیح گفت:

«به به آقای دکتر ... چه افتخاري نصیبون شد خوش امید»...

مسیح به احترامش قدمی هایش را بلند تر کرد و خود را به او رساند و درحالی که دستش را به گرمی می فشرد گفت:

«سلام جناب سرهنگ حال شما چگونه ...؟ شرمنده نفرمایید همراهی با شما برای من افتخاري است»...

مارال که محو دکوراسیون مجلل خانه ی دو بلکس سرهنگ شده بود و مجسمه ها و تابلوهای دست بافت نفیسی که در جای ،جای خانه به در و دیوار اویخته شده بود سپس نرم زیر گوش ماندانا پچ پچ وار گفت:

«خوش به حال هرکی عروس این خانواده میشه ... نگاه کن با هر کدوم از این تابلو ها میشه یه ماشین خرید»....

ماندانا لبخند مصنوعی روی لب نشاند و در حالی که سعی میکرد جمله هایش فقط به گوش مارال برسد جواب داد:

«زشته مارال به در و دیوار نگاه نکن» ...

مارال شانه ایی بالا انداخت و با دعوت فخري خانوم همگی نشستند و بازهم طبق معمول تمام مهمانی ها بازار احوال پرسى و آب و هوا و ترافیک و آلودگی هوا داغ داغ شد و فخري خانوم رو به مادر مسیح شد و گفت:

«چیکار میکنید با زحمات کامران این چند وقته که فرانسه پیش کامیار بودیم... کامران گفت چند باز برای شام مزاحمتون شده ... واقعا لطف کردید»...

فرنگیس خانوم دستی به روسری شکلاتی نشسته روی سرش کشید و گره کوچک آن را بیخ گلویش سفت کرد و جواب داد:

«چه زحمتی کامران خان هم مثل مسیح، پسر خودمه».....

تعارفات دوما در هم چندان داومی نیافت چرا که زنگ خانه به صدا در آمد و ملوک خانوم مستخدم خانواده ی سرهنگ در را باز کرد و دقیقی بعد در نهایت تعجب بیتا به همراه خانواده اش از گرد راه رسیدند...

مسیح به احترام مهمانان از جایش برخاست و با پدر بیتا دست داد و سرهنگ رو به مسیح کرد گفت:

«آقای دکتر ایشان داماد برادرم هستند»

سپس نگاهش به سمت مسیح برگشت و اضافه کرد...
«واین آقای برازنده و موقر ... آقای دکتر مسیح طلوعی
هستند از دوستان خوب کامران.. والبته دوست خانوادگی
ما»....

پدر بیتا دستی به موهای پر پشتش کشید و جواب داد:

«بله افتخار آشنایی ایشان از پیش دارم»....

بیتا بادیدن مسیح چشمانش از خوشی برقی زد ولی
پرستیژ خودش را همچنان حفظ کرد و خیلی مودبانه با او
دست داد و کوتاه گفت:

«سلام آقای دکتر خوشحالم از دیدارتون»...

مسیح به یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و نا خود آگاه اخم
هایش درهم شد و با دور شدن بیتا ... کامران که
آب و هوا را طوفانی دید ... با دوگام بلند خود را به
او رساند و گفت:

«به جان مامانم من خبر نداشتم که این ها هم
دعوت هستند ... صبح وقتی دیدم مامان فخری داره به
ملوک خانوم دستور غذا می‌ده متوجه شدم که بیتا
به همراه خانواده اش میاد»....

مسیح بی آنکه جوابی به کامران بدهد نشست ، و دل
به مهمانی داد که میدانست اصلا به او خوش نخواهد
گذشت...

مارال محو هیکل صاف و کشیده و موهایی خوش حالت بیتا
شده بود که با سرو زبانش مجلس را به دست گرفته

بود و درکمال ادب حرف میزد و همه را به تحسین و
داشته بود ... یک پر پرتقال به دست خشایار داد و
این بار سر بیخ گوش مسیح برد و گفت:

«داداش..»

بن بست بهشت, [۲۷/۱۱/۱۶ ۲۶:۱۷]

میگم این بیتا هم بد نیستا و خوش برخورد و خوش
سرو زبونه ... قیافه اش هم که خوبه... می خوامی بهش
فکر کنی...؟!»

مسیح سرش را با خیارِی که پوست کنده بود گرم کرد و زیر
لب گفت:

«بچه ... به کار بزرگترها کار نداشته باش»...

مارال با اوقاتی تلخ ایشی زیر لب گفت و حواسش رفت پی بیتا و خوش سرو زبانی هایش!...

بیتا با سیاست از جبهه ی فرنگیس خانوم و خواهران مسیح مارال و ماندانا وارد شده بود و آنها را شیفته ی خود کرده بود در حالی که به همراه دخترها میز نهار را می چید... گل میگفت و گل میشنفت...

نگاهی به سرهنگ انداخت که با داماد برادرش مشغول شطرنج بازی کردن بود و کامران هم دل به شیطنت های خشایار سپرده و با شکلک های مسخره اش سعی داشت که او را بخنداند...

بی حوصله از این مهمونی کسل کننده به ایوان خانه رفت و روبروی باغچه ی زمستانی ایستاد و موبایلش بیرون آورد و به اسم خجسته رسید... این دختر برایش

مثل علامت سوالی بزرگ بود ... نه اهل دلبری بود و ناز
و غمزه ... نه کل کل کردن های بچه گانه!

هر دختری به جای او بود تا آلان با هزاران بهانه واهی
تماس گرفته بود و سر صحبت را باز می کرد ... نخ
که هیچ طناب به سمتش روانه میکرد ... درست
مثل بیتا که به قول خودش سنت شکنی کرده بود...

این بچه ادبیاتی مغرور را میشناخت میدانست محال
است قدمی پیش بگذارد و تماس بگیردهمین غرور
دلش را به بازی میگرفت...

نفسی عمیقی کشید و چشم از درختان خشک و بی بار بر
باغچه ی شیک و دلباز حیاط گرفت و دستش روی شماره ی
شاداب نشست...

و بعد از چند بوق ممتد صدای نرم و لطیف او توی گوشش
نشست:

«سلام آقاي دكتر ... روزتون به خير»....

مسيح دستي به موهاي صافش كشيد و با زير و بم
صداي شاداب لبخنديروي لبش نشست و گفت:

«سلام خانوم خجسته حال شما چگونه ...؟»

شاداب با صداي مسيح دلخوري هائيش رنگ باختند در
حالي كه يك چشمش به نادر و شهاب بود كه پشت هاله
ايي از دود كباب پنهان شده بودند گفت:

«ممنونم از لطفتون خوبم»....

مسیح به دنبال جمله ای ذهنش را زیر رو کرد تا در لفافه بابت دیروز و تلفن نکردنش عذر خواهی کند... و عاقبت بعد از تاملی کوتاه گفت:

«میدونم گفتم دیروز تماس می گیرم ولی باور کن سرم خیلی شلوغ شد و باید بگم متاسفم»....

شاداب نفس هایش به شماره افتاد دست برد و برف خشک شده روی شاخه یدرخت را میان مشت هایش گرفت تا حرارت درونش را التیام دهد و نرم مثل برف تو ی دستانش گفت:

«خواهش میکنم... درك میکنم... مسئله ایی نیست لطف کردید تماس گرفتید»...

گویی روی لحن صدای او نمک پاشیده بودند که او این چنین عطش جمله ی بعدی را داشت ... دست روی نرده های شیشه ای سرد گذاشت و گفت:

«میخواستم حالت رو بپرسم دیروز زیاد سرحال نبود ی...؟!»

شاداب از خوشی تکیه اش را به تنه ی درخت داد و با نزدیک شدن فریال و ندا راهش را به سمت مخالف کج کرد و با لبخندی کنج لبش جواب داد:

«ممنونم امروز بهترم» ...

مسیح نگاهش روی استخر خالی نشست و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«بچه ادبیاتی مواظب خودت باش فردا قبل از اینکه
برم مطب میام شرکت میبینمت اگه کاری نداری
خداحافظی کنیم»...

شاداب فکر میکرد از خوشی عنقریب در حال بال در
آوردن است اما تمام خوشی هایش را با یک جمله ی کوتاه
جواب داد:

«ممنونم .. عرضی نیست...خدانگهدار»...

مسیح تماس را قطع کرد و با صدای بیتا دل از نرده ها
گرفت و به سمت او چرخید:

«آقای دکتر شما اینجا تشریف دارید.... ناهار حاضره»...

مسیح سرش را به علامت تایید کوتاه تکان داد و
محترمانه گفت شما تشریف ببرید آلان میام...

و سپس بعد از بیتا راهی شد...

شاداب با قطع شدن تماس مسیح ، لبخندش را جمع کرد
و با صدای نادر قدمهایش را به سوی خونه باغ سریع
تر کرد که او را بلندو فریاد گونه پشت سرهم صدا
میزد و می گفت:

«شاداب کجایی بیا نهار ... کباب یخ کرد»...

شاداب دست برد و لقمه ی تعارفی نادر را گوشه ی درختی
گذاشت تا سهم گنجشک ها و پرنده ها شود و خودش
مثل ابري سبک به سمت خونه باغ

دوید...

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷]

صبح دوشنبه حال دلش خوب بود ... و اشتیاقی وصف
ناشدنی ته دلش را همچنان قلقلک میداد...

یعنی آنقدر حال و هوای دلش خوب بود که از شوق
زودتر رفتن لقمه خانگی وموبایلش را فراموش کند آنها
را با خود نبرد ..و گویا این حال خوب مسری بود چرا
که دامنه اش تا شرکت هم رسیده بود!...

تازه عروس و دوماد از وصال یک دیگر سر مست
بودند و حال و هوای دلشان بهاری بودو کبکشان خروس
می خواند!... .

آقای فراهانی معاون شرکت هم در غیاب آقای رییس که مدتی به سفر رفته بود جانشین او در امور کارخانه و شرکت شده بود و با د^امش بشکن میزد و حسابی حالش خوب بود...

این حال خوب آقای ترقی را هم بی نصیب نگذاشته بود..... و لابد او هم معامله ای، چرب و چیلی و پرسودی به تورش خورده بود....! و این موج مثبت مثل

نسیم روی حس و حال همه می نشست به داد سگرمه های همیشه در هم آقای رحمتی هم رسیده بود و لبخندی هرچند کم رنگ روی لبهاش نشانده بود... و البته دلیل حال خوب آقای رحمتی را دیگر نمی دانست!....

از حال لیلی که بگذریم.... اما برای هستی اوضاع کمی متفاوت بود و این حال خوب او را تا سیر در ابرها هم

برد بود... و نیما در مقابل چشمان متعجب لیلی به
صرف قهوه در یک کافی شاپ رومانتیک دعوت
کرده بود... و هستی اعتقاد شدیدی داشت که این
یک مقدمه ایی برای خواستگاری است!...

شاداب نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت .. که
عقربه هایش روی هشت و

نیم ایستاده بودند... تلفن روی میزش را برداشت و با
مامان زری اش تماس گرفت و گفت که موبایلش را
فراموش کرده و نگران نباشد .. و بعد هم با همان
حال خوب تا پایان وقت اداری بی آنکه چیزی بخورد یک
سره تایپ کرد و حتی کار های حقی که امروز مرخصی بود را
انجام داد...

اما این حال خوب فقط تا پایان ساعت اداری همراهیش
کرد و درست وقتی که از آمدن مسیح نا امید شد

حال خوبش هم مثل دودي پر پیچ و تاب به هوا رفت و نابود شد!...

گفته بود که قبل از رفتن به مطب میاید .. اما ساعت یک ربع به پنج بود و هنوز خبری از او نبود...! و حال خوبش مثل باد کنکی که از یک روزنه ی کوچک بادش فیس و فیس می رود ذره ، ذره کم رنگ تر و کم رنگ تر میشد... و می رفت تا محو و نابود شود!....

با باز شدن در اتاقش افکار درهم و برهمش به پرواز در آمد و خانوم نعمتی سرش را از لای در داخل برد و معترض گفت:

«خجسته ... پس کجا جا موندي دختر .. شرکت تعطیل شد آقای رضانی داره درها رو قفل میکنه ...پاشو همه توي سرویس منتظر تو هستند ها»...

خب دیگر بیش از این نمی توانست تعلل کند ...
کیف و وسایلیش را برداشت و همراه دلخوری هایش و
راهی شد...

نیم نگاهی به ساعت مچ اش انداخت یقینا شرکت
دیگر تعطیل شده بود و پر حرص لعنتی نثار ترافیک
تمام نشدنی تهران کرد و با شاداب برای بار سوم تماس
گرفت اما بعد از چند زنگ ممتد خاموش شد. تلاش
دوباره اش که بی نتیجه ماند برایش پیامک زد:
«سلام بد قول نیستم ..توی ترافیک موندم...شب بهت زنگ
می زنم»...

سپس تلفن اش را پر حرص روی داشبورد ماشین
انداخت ... اما با صدای زنگ موبایلش لبخندی محو
روی لبش جان گرفت تندو سریع ان را برداشت ... ولی با

دیدن شماره ی مطبش و اسم مغانی لبخندش محو و
نابود شد و با لحنی جدی و محکم گفت:

«عصر تون به خیر خانوم مغانی»...

«سلام آقای دکتر عصر شما هم به خیر میخواستم
ببینم تشریف نمیارید
...؟بیمارها تون همه اومدن»...

نگاهش را به حجم وسیعی از ماشین های قطار شده
انداخت و کوتاه جواب داد:

«پشت ترافیک موندم سعی میکنم تا چهل دقیقه ی دیگه
مطب باشم»...

مکالمه ی کوتاهشان با یک خدا حافظی کوتاه تر هم به
پایان رسید و به محض رسیدن به اولین خروجی از
دست ترافیک کور اتوبان فرار کرد و به سمت مطبخ راهی
شد...

یکی از مزایای تکنولوژی همین وبیره ی موبایل است
که وقتی روی آن تنظیم می شود مخاطب پشت خط
اگر توی سر و کله خودش هم بزند فقط و فقط یک
لرزش مختصر و مفید به گوشی میدهد و دیگر هیچ!...

نفس های خسته از راهش را با دمی عمیق به پرواز
درآورد و فقط دل از مقنعه اش کند و با همان مانته
و شلوار کنار تخت چهار زانو نشست... و موبایلش را
برداشت.

پنج تماس بی پاسخ داشت و دوتا هم پیامک ...!
اولین تماس از مامان زری اش بود آن هم همان اول
صبح!....

تماس دوم از نادر بود چیزی حول و حوش ظهر ... با دیدن
اسم او چینی به بینی اش انداخت و از آن مثل برق و باد
رد شد ... اما سه تماس بی پاسخ دیگر همگی از آن
مسیح بود ... به اسم او که رسید قدری تامل کرد هرچند
که میدانست حقی به مسیح ندارد .. اما همچنان از
بد قولی اش دلخور بود به لبه ی تخت تکیه داد و
زانو هایش را تا امتداد سینه اش بالا آورد و نگاهش را به
کنج دیوار داد... با خودش که رودبایستی نداشت ...
آس دلش را بد جوری به او باخته بود نفس عمیقی
کشید تا مسیح ته ته ذهنش ته نشین شود ...
وبه سراغ پیامک ها رفت...

اولین پیامک از نادر بود .. بی حرف و کلامی برایش چند
تا استیکر گل و سیب، گیلان و

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷]

توت فرنگی و با چند برش هنداونه و طالبی فرستاده بود
...لبخندی بی اراده

روی لبش نشست ... و دیوانه ایی هم نثارش کرد...
این استیکر ها ته ته رمانتیک بودن او بود!...

اما پیامک اخر از مسیح بود و او با دیدن اسم
طلوعی دلش مالمال از خوشی شد ... حس و حال
بچگی هایش را داشت ، وقتی که بستی میخرید و او از
ترس تمام شدن فقط به آن نگاه میکرد و گاهی با نوک
زبانش لیس کوتاهی به آن میزد...دل باز کردن پیامک
مسیح را از ترس تمام شدن نداشت... عاقبت نفس عمیقی
کشید و ان را باز کرد:

«سلام بد قول نیستم... توی ترافیک موندم ... بهت زنگ

میزنم»

پیام سه جمله ي کوتاه بود در یک خط ... اما او بار
ها و بارها آن را خواند ...

میگفت بد قول نیست قرار بود خودش بیاید اما این
اتفاق نیافتاد ... این روزها مسیح توي کوچه و پس
کوچه هاي ذهنش زیاد پرسه و میزد و وقت وبی
وقت سر از خانه ي دلش در میآورد...

دستانش را به زمین ستون کرد و از جایش بلند شد
و به کنار پنجره رفت ...

که تکه ي کوچکی از آسمان از پشت آن مهمان اتاقش
بود . پرده ي توري را به کناري زد و سرش را به سمت
آسمان همان تکیه ایی که از پنجره سهم او بود بلند کرد و
زیر لب شعر فروغ را زمزمه کرد:

«سهم من آسمانی است که پرده ایی آویخته آن را از من
میگیرد»....

نفس های عمیقش را با دم و بازدمی جا به جا کرد و بازهم به مدد همین تکنولوژی نوظهور... که هر وقت دلت بخواهد میتوانی دکمه ی پاورآن را فشار

دهی و به جزیره ی تنهایی خودت برویموبایلش را خاموش کرد تا به خودش فرصتی بدهد و ذهنش را برای حس هایی که مثل پیچک بی مهباتوی تار تار وجودش ریشه می دواند آماده کند...

دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و چشم هایش را بست تا مسیح پشت پلک چشمانش بنشیند ..اما مسیح آن جا زیاد لم نداد چرا که مامان زری اش همراه یک لیوان چای و کنارش یک تکه کیک خانگی و یک دفترچه ی

یادداشت قطور و پرو پیمان که نشان از صفحات بالایش داشت از راه رسید و مسیح در دم از پشت پلک چشمانش پر زد و رفت!...

مامان زري سینی را روی تخت گذاشت و خودش هم روی لبه ی آن نشست و رویه شاداب که کنار پنجره ایستاده بود گفت:

«اوا ... مادر پس چرا لباس هات رو در نیاوردی ... بیا یه کیکی پختم که انگشتهات رو هم باهاش بخوری ... تا شام حاضر بشه ته دلت رو میگیره»....

دل از پنجره گرفت و روی لبه ی تخت جفت مامان زری اش نشست ... از گرسنگی دلش ضعف میرفت و صدای اعتراض معده اش را با قارو قور می شنید ... چنگال را به دل کیک فرو برد تکه ایی از آن را به دهان گذاشت ،طعم شیرین و خوش کیک وانیلی مامان زری بی نظیرش دلش را از خوشی لبریز کرد ... و در حالی که دهانش همچنان می جنبید گفت:

«دست درد نکنه مامان عالی شده ...مثل همیشه»....

زرین خانوم دستی نوازش وار به موهای شاداب کشید
و در حالی که نگاهش را با لذت در صورت او میچرخاند
گفت:

«ان شا الله کیک عروسیت رو بخورم یعنی میشه
من عروسی تو رو ببینم ...

بري ارایشگاه و موهات رو درست کنی ... بعد هم لباس
عروسی بپوشی و داماد بیاد دنبالت ...! و بگه به به چه
عروسی نصیبم شد!...

شاداب خنده هایش را فرو داد و کوتاه اما هشدار دهنده
گفت: « مامان..... باز رفتی سر شوهر کردن من! »...

اما زرین خانوم که غرق در رویاهایش بود به اعتراض
شاداب توجهی نکرد و ادامه داد:

بعد هم من موهام رو مش کنم از همونهایی که آقا
جونت دوست داره وبهلباس ماکسی انچنانی بپوشم و همه
با دست من رو نشون بدن و بگن: «اوا این مادر
عروسه! چه خوب مونده ، ما فکر کردیم خواهر بزرگترش
باشه»!...

شاداب تکه ایی دیگه از کیک را به دهانش گذاشت تا
خنده هایش را فرو دهد و بازهم گفت: «مامان»!.....

اما زرین خانوم خیال کوتاه آمدن نداشت و همچنان
در رویا هایش پرسه
میزد...

«صبح عروسی هم یه سینی پرو پیمون صبحانه
براتون بفرستمو شبش تو دومادم بیاید مادر زن سلام
و یه کادوی تعارفی برام بیارید ... و سال بعدش هم
یه نوه ی خوشگل»...

شاداب بازهم کوتاه گفت: «مامان»!...

مامان گفتن های مکرر شاداب کار خودش را کرد واعصاب
مامان زری اش را بهم ریخت و معترض گفت:

«یامان...! چیه یه ساعته پشت هر جمله ی من
میگی مامان ... مامان ...! بابا گناه نکردم که دلم
میخواد دخترم عروس بشه ، والا به خدا من هنوز
جوونم

چهل و سه سال به خدا جوونه دلم میخواد اگه زود
شوهرم دادند وزود هم بچه دار شدم حالا که بچه هام
بزرگ شدن کیفش رو ببرم ... سر عروسی شهاب که
هیچی نفهمیدم ... دلم به تو خوشه که قربونش برم
سوزنت گیر کرده و مدام میگی مامان مامان»! ...

شاداب چایی اش را با شیرینی کیک فرو داد و درحالی
که حواسش پی موهایی زیتونی مامان زری اش بود بی
مقدمه پرسید:

«مامان تا به حال عاشق شدی...؟!»

زرین خانوم با پر دست به ضربه ی آهسته ایی به پای
شاداب زد و با خنده ایی ریز و نمکی گفت:

«بی حیا شدی ها ... واسه چی میخوای بدونی»...

دست برد و درحالی که دکمه های مانتو اش را یک

بن بست بهشت, [۲۹/۱۱/۱۶ ۰۹:۵۷] ی یکی باز میکرد جواب داد:

«جون شاداب بگو ديگه تا به حال عاشق شدي»...

زرين خانوم دستى به موهاي کوتاه مجعدش کشيد و گفت:

«والا بارها بهت گفتم اونقدر زود شوهرم دادن که به
عشق و عاشقى نرسيدم

.... مادرم وقتى هشت يا نه سالم بود از دنيا رفت و برادر
که نداشتم بابام هم دو تا خواهر هام رو زودشوهر داد
و فرستاد خونه ي بخت ... و من موندم و بابام پدرم
خدا رحمتش کنه ناراحتى قلبى داشت و از ترس اينکه
بميره و ته تغاريش سر سفره ي اين و اون بزرگ بشه
همين که قدو بالام رشد کرد منم رو هم شوهرم داد»

شاداب با هيچان آخرين نکه ي کيک وانيلی اش را به دهان
برد و گفت: «با آقاحون چی جوري آشنا شدي ... اصلا چی شد
که اومد خواستگاري»...

زرین خانوم ذهنش به روزهای خیلی دور سفر کرد و گفت:

«راستش رو بخوای ... یه روز ظهر برای غذا پیاز میخواستیم و از بس پیاز ها ررو جزغاله میکردم زود به زود پیازمون تموم میشد... بابای خدا بیامرزم سر نماز بود و گفت چادرت رو سرت کن برو از مغازه ی سر کوچه پیاز بخر .. منم همین کار رو کردم یه چادر سفید و گل گلی سرم کردم و رفتم مغازه .. اما بسته بود و مجبور شدم برم یه خیابون اون وتر تا پیاز بگیرم.. اقاچونت اون موقع ها با عمو منصورت توی مغازه ی میوه فروشی پدر خدا بیامرزشون کار میکردند .. خلاصه اش کنم آقا چونت همین که من دید چشم ازم برداشت و وقتی از مغازه اومدم بیرون به بهانه ایی مغازه رو ول کرد افتاد دنبالم و با چند قدم فاصله مدام میگفت» خاله قزی ... خاله قزی چه چادر خوشگلی سرت

کردی»...

شاداب لبخندش به خنده های بلند مبدل شد و در حالی
که مانتواش را در میاورد گفت:

«پس ماجرای این خاله قزی که گاهی به شما می‌گه
اینه ... آقا جونم عجب بلایی بوده و من خبر نداشتم!»...

زرین خانوم باز هم بی حیایی نثارش کرد و درحالی که او هم
میخندید گفت:

«این موضوع رو ولش کن... روز مادر نزدیکه میخوام
امسال کادوی روز مادر رو خودم انتخاب کنم»....

شاداب خنده هایش را جمع کرد و پر هیجان جواب داد:

«قربون این خاله قزی خودم برم امسال دستم توی جیب
خودمه هرچی بخوای برات میخرم!»...

زرین خانوم دستش را درهوا تاب داد و رو به شاداب شد:

«قربونت برم .. پول هات رو واسه ی خودت پی انداز کن
... ظرف و ظروف و کاسه کوزه و کریستال زیاد دارم ...
لباس هم نمیخوام تازه خریدم ... طلا رو هم که آقاجونت
برام میگیره»...

سپس در حالی که به چشمان باریک شده ی او نگاه میکرد
ادامه داد:

«یادته وقتی ده ، یازده سالت بود روز مادر یه
دفترچه بهم دادی و اسمش رو گذاشته بودی کوپن
هدیه و توی هر کدوم از صفحه هاش یه کاری رو
برای انجام دادن نوشته بودی مثل ظرف شستن ... گرد

گيري چه ميدونم اتو كردن و هرکاري که انجام
ميدادي يه صفحه ي اون رو ميکندي...؟!»

شاداب کودکی هایش لبخندي به لبش اورد و با حفظ همان
لبخند گفت:

«اره خوب يادمه شما هم تا ته کوپن هديه رو استفاده
کردي»...

زرين خانوم دفترچه ياداشت قطوري که جلد صورتی
رنگی هم داشت از کنارش برداشت و روي پاي شاداب
گذاشت:

«بيا مادر امسال هم من براي روزمادر همون کوپن
هديه رو ميخوام ... اين دفترچه ياداشت رو از آقا رضا
بقال سر کوچه گرفتم ... بهش گفتم يه دفترپرو

پیمون میخوام .. اینقدر سرش شلوغ بود یه دوپست برگش
رو بهم داد» ...

شاداب نگاهی به دفتر انداخت و معترض با چشمانی گرد شده
جواب داد:

«مامان ...! اون دفترچه یادداشت فقط بیست برگ داشت
ولی این دوپست برگه
... مگه این خونه چقدر کار داره ...؟»

زرین خانوم درحالی که سینی چای را برمیداشت از
جایش بلند شد و خنده ی نمکی کرد و گفت:

«خب قربونت برم از هرکاری چند بار بنویس مثل ظرف
شستن نظافت سرویس بهداشتی ... غذا درست کردن ...
درضمن شیشه پاک کردن و نظافت کمد ها هم یادت نره...»

دلم میخواد اولین برگش مربوط به نظافت اتاق
خودت باشه
ها...»

مامان زری اش این را گفت از اتاق بیرون رفت و شاداب
ماند و یک دفترچه ی دویست برگی که یقین داشت
مامان زری تا آخرین برگه ی کوپن هدیه را استفاده خواهد
کرد!...

با لبخندی روی لبش زمزمه وار گفت: « مامان زری تو فوق
العاده ایی...»

بن بست بهشت, [۳۰/۱۱/۱۶ ۰۹:۰۴]

شاداب با حس تازه اش کلنجار میرفت و میان
دلخوری هایی که فکر میکرد حشش نیست پس و پیش
میشد ... اما حس و حال مسیح جور دیگری بود!...

وقتی به مطب رسید حس میکرد اعصابش کش آمده و با دیدن تعداد بیماران مثل آتشفشانی از کوره در رفت همان بدو ورود رو به مغانی شد و محترمانه اما عصبی گفت:

« خانوم مغانی ... چند بار بهتون یاد آوری کنم روزهایی که من شبش کشیک بیمارستان هستم این قدر بیمار پذیرش نکنید.... این بیمار ها یه سرماخوردگی ساده که ندارند ، همشون بیماری های خاص کلیوی دارند و باید به دقت معاینه بشن»...

مغانی سرش را به زیر انداخت و زیر لب متاسفم اش را به اهستگی گفت و ادامه داد:

« آقای دکتر باور بفرمایید بعضی هاشون اینقدر
اصرار میکنند که مجبور میشم پذیرششون کنم.. چشم
دیگه تکرار نمیشه»...

مسیح دستی به میان موهای صافش فرو برد و
درحالی که روپوش سفیدش را می پوشید به پشت
میزش رفت ، روی صندلی اش نشست و گفت:

« لطفا یه چایی خیلی داغ برام بیارید و اولین
مریض رو هم بفرستید
داخل»....

اولین بیمارش زنی جوان بود به همراه شوهرش
زن چهره ی رنگ پریده
ایی داشت و چشمانش بی فروغ بود ... و نسبت آن را
همان بدو ورودشان متوجه شد چرا که مرد پرونده ی

همسرش را همراه دفترچه ي بیمه اش روی میز گذاشت
و بعد از سلام همانطور که می نشست گفت:

« آقاي دكتر من شوهر اين خانوم هستم وایرادي
نداره که موقع معاینه این جا باشم...؟»

مسیح نفس عمیقی کشید و در حالی که پرونده ي
زن را برمی داشت نگاهش روی قسمت بالای پرونده
نشست...مغانی با خطی خوش اسم «سارا یزدانی...» را
قسمت نام و نام خانوادگی نوشته بود بی توجه به
مرد که هیکل درشتی داشت و چهره ي عبوسی جواب داد:

« خواهش میکنم مشکلی نیست»

سپس نگاهش را از مرد پیش رویش گرفت و سرش به
سمت زن چرخید...

« خانوم یزدانی من در خدمتتم مشکلتون چیه...؟ »

اما زن مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و شوهرش زود تر
او گفت:

« آقای دکتر چیزیش نیست همش ادا و اطوار خودم
باهاش اومدم تا راست و دروغ حرفش مشخص بشه... »

مسیح دیگر تاب نیاورد و رو مرد شد و گفت:

« آقای محترم بگذارید همسرتون حرف بزنه ببینم مشکلتش
چیه...؟ »

مرد علی رغم میلش ساکت شد و زن درحالی که یک چشمش به شوهرش بود و چشم دیگرش به مسیح مردد و من من کنان گفت:

« آقای دکتر گلاب به روتون ... وقتی ادرار می کنم سوزش شدیدی دارم و از ترسم یه قطره آب هم نمی خورم»...

مسیح تکه اش را از روی صندلی برداشت و نگاهش را از مردی که زیر پرچم مردانگی اش راه بی راه چشم غره خرج زنش می کرد پرسید:

« چند وقته این مشکل رو دارید...؟ »

زن باز هم با همان تردید خوابیده در کلامش کوتاه جواب داد: « یک هفته میشه »

ابروهایی مسیح از تعجب انهنایی خفیف به خودش گرفت:

« صحیح ... چطور درد به این وحشتناکی رو یک هفته تحمل کردید...؟! »

سپس با دست صندلی کنار دستش را نشان داد و ادامه داد:

« لطفا بیاید روی صندلی کنار من بنشینید تا معاینه تون کنم... »

زن بازهم مردد از جایش بلند شد و با قدمهای کوتاه و اهسته میز را دور زد و روی صندلی کنار مسیح نشست و مسیح بعد از معاینه او و چند پرسش

کوتاه دفترچه ی بیمه اش را برداشت و شروع به نوشتن کرد و همانطور که چشمش به دفترچه بیمه ی پیش رویش بود گفت:

« خوشبختانه تب ندارید براتون انتی بیوتیک نوشتم به همراه مسکن و یه قرصی که جلوی سوزش ادراری تون رو بگیره ... امشب بهتون قول نمیدم ولی از فردا سوزش ادرارتون خوب میشه فراموش نکنید انتی بیوتیک هاتون رو سر وقت بخورید ... یه آزمایش هم براتون نوشتم حتما اون رو در اسرع وقت انجام بدید»....

آخرین دارو را هم که نوشت دفترچه ی بیمه را مهر کرد و به سمت شوهر زن که بی منطق اخم هایش در هم بود گرفت و گفت:

» به سلامت«....

و با نگاهش، شوهر زن را که فقط اسم مردی را یدک می کشید همراهی کرد.... با رفتن آنها مغانی با یک فنجان چای پرو پیمان و البته داغ از راه رسید و آن را پیش روی مسیح گذاشت و گفت:

» ببخشید آقای دکتر دیر شد منتظر بودم بیمارتون بیاد بیرون بعد براتون چایی بیارم... نوش جان«

مسیح از روی صندلی اش برخاست و به پشت پنجره ی اتاقش که دقیقا پشت سرش قرار داشت رفت و گفت:

» خانوم مغانی لطفا بیمار بعدی رو ده دقیقه ی دیگه بفرستین داخل میخوام تلفن بزنم«...

مغانی مطیع چشمی گفت و از در خارج شد... موبایلش را از روی میز برداشت و بالا فاصله روی اسم خجسته اشاره ایی کوتاه کرد و تماس برقرار شد و با صدای « دستگاه مشترك مورد نظر خاموش میباشد... » تماس را قطع کرد و موبایل را به داخل جیب روپوشش س^ٲر داد و در حالی که نگاهش به خیابان روبروی مطبش بود و درختان بی برگ و بار ردیف شده ی آن زیر لب گفت:

» تلفنت رو چرا خاموش کردی بچه ادبیاتی ؟ میدونم دلخو

بن بست بهشت, [۳۰/۱۱/۱۶ ۰۹:۰۴]

ر شدی!

حسی عجیب درونش را به تلاطم انداخته بود یک شور تازه ، یک اشتیاق ،

یک دل شوره ی شیرین ؛ حسی که توصیفش در قامت
هیچ کلامی نمی گنجید... و نیاز به واژه های تازه تر
داشت... کنار این دختر ته دلش حس خوبی به
جریان می افتاد که بازهم قادر به وصف آن نبود
... دختری که زیبایی چشم گیری نداشت حتی قرو
غمزه و ناز و اطوار دختر های همسن خودش را هم
نداشت... اهل نخ دادن و این مقوله ها هم نبود ... اما بد
جوری توی دل و ذهنش پر رنگ شده بود...

با صدای زنگ موبالیش و دیدن اسم مامان فرنگیس
شاداب به کنج ذهنش رفت... گرم و پر حرارت جواب داد:

« سلام به فرنگیس خانوم خودم... شب شما به خیر»...

« سلام مادر... شب تو هم به خیر.... میدونم
مطب هستی زنگ زدم تشکر کنم بابت پولی که
ریختی ... حقوق بازنشستگی بابای خدا بیامرزت و سود

پولی که توی بانک گذاشتم کفاف زندگی‌مون رو نمیده...
چرا زحمت کشیدی مادر...؟»

چشم از خیابان پاییزی شهر و ماشین های قطار
شده ی آن گرفت و جواب داد:

« میدونم مادر من ... ولی آلان ماندانا و خشایار هم
هستند ... ماندانا هم که در آمدی نداره ... مارال هم
جوونه ریخت و پاش هاش کم نیست...»

با صدای تقه ی در وارد شدن بیمار بعدی محترمانه گفت:

« مامان امروز یکم سرم شلوغه ... و آلان هم بیمار
دارم ، بهتون زنگ میزنم
، اگه کاری ندارید خدا حافظی کنیم...؟!»

خداحافظی و دعاهاي مادارنه ي فرنگيس خانوم كه
همراهيش كرد سلام

بیمار ش را جواب داد و خم شد و جرعه ایی از چایی اش
را كه حالا قدری خنك تر شده بود بی قند نوشید
وسپس پشت میزش نشست تا علاوه بر درد هاي
بیمارانش با مشكلات آنها هم سهيم باشد...

با صدای دیلینگ دیلینگ رادیو پیام مامان زری از
خواب بیدار شد كه گوینده رادیو پر انرژی و پر حرارت
سلام و صبح به خیر هایش را در کنار ارزوهای خوش
ردیف میکرد و یک روز آفتابی ولی سرد و یخ زدگی
معابر را به اهالی شهر نویدمیداد... مدام پشت سر هم
می گفت امروز روز فوق العاده ي خواهد بود اگر
لبخندی بزنی...

با چشم هاي بسته لبخند ي زد و خوش خيالی نثارش
کرد و عاقبت به سختی دل از رختخواب گرمش جدا کرد
و بعد از بيست دقيقه آماده شد... با دیدن مامان زري و
آقاجانش کنار سفره ي چهارگوش صبحانه سلامی داد به
سراغ کفش هایش رفت و مامان زري بالافاصله دست به
زانو شد از جایش بلند شد و گفت:

» بيا مادر ... ساندويجت رو مثل ديروز فراموش نکنی
... موباييلت رو هم يادت نره ها.... ديروز تا برسی خونه
جونم تا حلقم بالا اومد»....

آقاجانش استکان چاي را با صدای هورتي فرو داد و گفت:

» شاداب بابا... بيا يه لقمه بخور بی صبحانه چرا میري... ؟»

چشم از زیرچامه ی گل گلی آقاچانش گرفت و در حالی که خم شده بود پشت کتانی هایش را بالا می کشید گفت:

» مرسی آقاچون دیشب زیاد شام خوردم میلیم نمیکشه ... برم تا به موقع به سرویس آقای نوروزی برسم»....

آقاچانش دستی به کله ی طاسش کشید و درحالی که تکه ایی بزرگی نان سنگک برمیداشت رو به زرین خانوم گفت:

» خاله قزیداری میای اون مربای آلبالوت رو هم بیار ... میگم امروز سر سفره یه چیزی کمه!»...

شاداب خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت و به سختی آن را فروداد و با چشم و ابرو آقاچانش را نشان داد و زیر گوش مامان زری اش گفت:

« خاله قزي برو ببين دلبرت چيكارت داره ...؟ »

مامان زري اش بازهم خنده ابي نمكي روي لبهايش نشاند و با دست ضربه ابي کوتاه به بازوي او زد و بي حيايي نثارش كرد و او با همان لبخند روي لبش خداحافظي كرد تا خاله قزي با مجنونش كه علاقه ي وافري به مرباي آلبالو داشت ،دمي تنها باشند!...

گوينده رايو پيام چندان بي راه هم نمي گفت .. به محض اينكه در ساختمان را باز كرد حتمي از هواي سرد به همراه سوزي موزي و ازار دهنده به سراغش آمد ...پياده رواها از شدت يخ زدگي ليز و سس ٲٲ سس ٲٲر مانند شده بودو اگر كمي شيطنت هم همراهت بود

میتوانستی همراه کودک درونت س ۴۰۰ ر س ۴۰۰ ره بازی
کنی و دلی از عزا در بیاوری! ...

با قدمهای آهسته تاتی تاتی کنان تا سر خیابان
رفت و به محض رسیدن چشمش از دیدن آن چه
میدید گرد شد و سرما راکه هیچ سوز موزی اش را هم
فراموش کرد...

مسیح با دیدن او همراه لبخندی ازماشینش پیاده
شد و در حالی که چشم از او برنمی داشت تا رسیدن او
به ماشینش تکیه داد.

شاداب حس میکرد قبلش از هیجان در حال پرواز
است و حال غریبی داشت ناگفتنی ... ! نگاهش روی
لبخند نرم مسیح میخکوب شده بود که آن سوی خیابان
دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود نفس
های ملتهبش را با دمی عمیق بیرون فرستاد

خوشحالی اش را پشت اخم ظریفی میان ابروهایش پنهان کرد تا دست دلش رو نشود... و گامهایش را آهسته تر برداشت تا به خیابان برسد... هرچند به لطف عبور و مرور ماشین ها از یخ زدگی خبری نبود اما باز گامهایش را آهسته و خان

بن بست بهشت, [۳۰/۱۱/۱۶ ۰۹:۰۴]

ومانه برداشت تا فرصتی به خودش بدهد و به التهاب دورنش غلبه کند.....

وقتی به او رسید در یک قدمی اش ایستاد و در حالی که از دهانش بخار بیرون میآمد به چشمان سرخ و خسته او ذل زد و گفت:

» سلام آقای دکتر صبحتون به خیر«....

مسیح تکیه اش را از ماشین گفت و روبرویش ایستاد و نگاهش را توی صورت او چرخ داد و به نوک

بینی او که از سرما قرمز شده بود رسید و دوباره
توی چشمان خوش حالت او نشست و گفت:

« سلام صبحت به خیر» ...

سپس همانطور که نگاهش سمت او سرازیر بود ادامه داد:

« فکر میکنی.... بتونی با یه دکتر که چهل هشت
ساعته نخوابیده و دیشب تا ساعت ده بیمار ویزیت می
کرده تا خود صبح هم کشیک بیمارستان بود
.....

و درست نیم ساعته که منتظر تا بیای بیرون و البته
دوتا بد قولی هم توی

کارنامه اش داره بری یه صبحانه ی گرم بخوری و به
خاطرش مرخصی ساعتی بگیری...؟!»

مسیح میگفت و شاداب با همون اخم های ظریف
بین ابروهایش کرور کرور دل میباخت... این دعوت
چیزی نبود که بتواند به راحتی از آن بگذرد کنار اخم
ظریف بین ابروهایش لبخندی محو روی لبهایش
نشست و بی نازو غمزه ایی جواب داد:

» پیشنهاد خیلی قشنگیه ... تا به حال به صرف صبحانه
دعوت نشدم!«...»

مسیح قدری سرش را خم شد و با لبخندی روی لبش
در حالی که نگاهش به نوک بینی قرمز شده ی او بود
گفت:

» پس بچه ادبیاتی اخم هات رو باز کن سوار شو
بریم... داری یخ می
بندی!«....»

حق با گوینده رایو پیام بود.... امروز روز خوبی خواهد بود... یک روز فوق العاده... اگر لبخند بزنی!»!...

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱ ۱۵:۱۰] این یک تجربه ی ناب و جدید بود....

تجربه ایی که پیش از این نداشت ... خب قبلا دوران دانشجویی چند بار برای نهار دعوت شده بود تا همراه دوستانش به فست فودی بروند و کنار هر هر و کرکرهايشان ساندویجی هم س^مق بزنند.... گاهی هم همراه شهاب و ندا به رستوران رفته بود ... عمو منصور هم سالی یک بار وقتی پنج شنبه ی آخر سال میشد، هنگامی که از زیارت اهل قبور برمی گشتند همه را به رستوران و صرف چلوکباب دعوت میکرد ولی تجربه ی دعوت صبحانه را نداشت!...

به محض اینکه داخل ماشین نشست حجمی از هوای گرم روی پوستش نشست و گونه هایش را به گز گز انداخت ... مسیح درجه بخاری را به سمت او تنظیم کرد و سپس راهنما زد و از پارک بیرون آمد .. در حالی که حواسش به پشت سرش هم بود زیر چشمی نگاهی به شاداب انداخت و نرم پرسید:

«گرم شدی...؟»

شاداب گرما زیر پوستش نشسته بود آنچنان که حس میکرد یخ های تماموجودش که هیچ ... یخهای احساسش هم که سالها منجمد مانده بود در حال آب شدن است ...!فن بخاری بی رحمانه بوی عطر مسیح را به سمتش سرازیر میکرد و به پرزهای بینی اش می چسباند ... و باز هم همان موزیک ملایم پیانو

او را مسخ خود کرده بود ... بی آنکه نگاهی از رهگذران صبحگاهی و شتابشان بگیرد نرم و کوتاه جواب داد:

«ممنونم خوبه»....

دلش میخواست بیش از این حرف بزند و اصلا یک سره بی ربط و با ربط از زمین ، هوا و آسمان بگوید اصلا از احساسی که مثل پیچک به دیواره های دلش چسبیده بود بگوید ... اما تمام خواستن هایش را در صندوقچه ی غرورش ریخت و درش را هم محکم بست و هیچ نگفت و دل به رهگذران صبح داد که بعضی ها با نان داغ به خانه برمیگشتند و بعضی ها شال و کلاه کرده گوشه ی خیابان به انتظار تاکسی یا اتوبوس ایستاده بودند و بچه های مدرسه ایی که با کوله پشتی های رنگارنگشان به دنبال شیطنت هایشان می دویدند.... با صدای مسیح چشم از شیشه ی ماشین که رو به زندگی باز میشد گرفت و سرش نرم به سمت او چرخید و به روی نیم رخ مردانه ی او نشست که ته ریشش امروز قدری بلند تر از همیشه بود به سرعت نگاهش را از او گرفت و به روبرو داد:

«برای دیروز متاسفم ... بهت زنگ زدم ولی موبایلت خاموش بود ... میدونی توی حرفه ی ما پزشک ها هیچ چیز قابل پیش بینی نیست ... گاهی به مورد اورژانسی پیش میاد و گاهی هم ناچار میشی به جای دوست و همکار پزشکت شیفت بمونی ... خلاصه از این گاهی ها توی این شغل زیاده ... وگرنه من ذاتا ادم بد قولی نیستم»....

شاداب دستهایش را درهم گره کرد و روی کیفش گذاشت دلخوری هایش را هم توی همان صندوقچه ی غرورش ریخت و مودبانه بی انکه سرش به سمت او بچرخد جواب داد:

«آقای دکتر نیازی به توضیح نیست ... امروز هم لطف کردید و برای صبحانه دعوتم کردید»...

مسیح از وانت آبی که بی مهابا رانندگی میکرد و خیابان های تهران را با پیست رالی اشتباه گرفته بود سبقت گرفت و به لاین سرعت رفت...زیر چشمی نگاهی به شاداب انداخت... این دختر یک سد دفاعی به قطر دیوار چین دور خودش کشیده بود و هیچ راه و روزنه ای برای ورود نگذاشته بود... با دختر های زیادی آشنا شده بود و هر دختری غیر او بود یقینا از هیچ عشوه و کرشمه ای فروگذار نبود و شاید کلی هم از بدقولی اش گله میکرد!...

لبخندی هرچند محو و کم رنگ روی لبش نشان داد و تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کردند و به موزیک ملایمی که نوازنده با چیره دستی اهنگ های قدیمی و عاشقانه را با پیانو مینواخت دل سپردند....

مسیح خیابانها را یک به یک طی کرد و به بالای شهر رسید و به دل یک فرعی پر درخت پیچید و کنار یک رستوران شیک و زیبا نگره داشت و سرش به سمت او برگرداند و نگاهش را روی چهره ی ساده و بی آرایش او چرخى داد و گفت:

«رسیدم.... صبحانه هاي این جا معرکه است»...

شاداب نگاهش به سمت رستوران برگشت که شیشه های دودی زیبایی داشت و با هنرمندی اشعار حافظ را روی شیشه با خط نستعلیق و به رنگ سفید نوشته شده بودند... گلدانهای گل زیبای کنار در ورودی، با آن همه گل و غنچه ی صورتی رنگ ، گویی در بهار به سر می بردند که چنین ترو تازه به نظر میامدند... با تشکر کوتاهی کمربندش را باز کرد و اهسته پیاده شد... و منتظر ماند تا مسیح هم همراهش شود ..اولین قدمش

محکم بود ولی دومین گام کتانی هایش شیطنتشان
گل کرد و روی آب های یخ بسته ی پیاده رو س^نر
خوردند ولی قبل از اینکه سقوط کند مسیح با فاصله
دستش را دور کمر او حلقه کرد و اهسته زیر گوشش گفت:

«مواظب باش دختر .. زمین یخ بسته... نزدیک بود بخوری
زمین»...

شاداب شرمندگی هایش را در یک جیب ریخت و
خجالت هایش هم در جیبی دیگر، با تشکری کوتاه
این بار قدمهای محکم تری برداشت... و با ورودش
چشمانش از تعجب گرد شد...

تصور او از صبحانه ی گرم چیزی شبیه به کله پاچه ی
چرب و چیلی بود ...! از همان هایی که آقا جانس
گاهی اوقات صبح های جمعه میخرید یا حلیم با

دارچین و روغن فراوان... اما میز سلف سرویس پیش روبش

چیز

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۱ ۱۵:۱۰]

ی فراتر از یک صبحانه ی گرم بود!....

انواع پنیر ... کره ، مرباهای مختلف حتی مربای نارنگی
هم بود تخم مرغ آب پز که پوست کننده زیر در
پوش شیشه ای گرد قرار داشت ... نیمرو را درون
ظرف وارمر داری گذاشته شده بودند همین طور حلیم را....
سوسیس و انواع کالباس ، میوه ی خورد شده و قارچ
سرخ کرده ، شیر و انواع اب میوه ، قهوه و هات
چاکلت و انواع نان... این صبحانه شاهانه بود و چیزی فرای
تصوراتش!....

گارسون با دیدن مسیح با کت و شلواری سرمه ایی و
پیراهن سفیدی با قدمهایی بلند خود را به او رساند و با
لبخندی گرم گفت:

«سلام آقای دکتر صبحتون به خیر... خوش آمدید»...

سپس سرش را به سمت شاداب چرخاند و گفت:

«خانوم صبح شما هم به خیر خوش آمدید...
بفرمایید صبحانه آماده است... پیشنهاد میکنم حیلیم امروز
رواز دست ندید» ...

مسیح تشکر کوتاهی کرد و کمی کنار تر ایستاد تا
شاداب اول راهی شود ...

سپس جایی حوالی گوش او گفت:

«من میرم دستهام رو بشورم سریع از بیمارستان اومدم بیرون فرصت نشد دستهام رو بشورم.....تا تو مشغول بشی منم برگشتم»..

شاداب سرش به سمت او چرخید نگاهش تا امتداد نگاه او بالا آمد چشمانش سرخ بودند و خستگی را هوار میزدند ...نگاهش را از او گرفت و سرش را به زیر انداخت و گفت:

«خواهش میکنم من منتظر می مونم تا تشریف بیارید»....

با رفتن مسیح نگاهش را به اطراف چرخشی داد به غیر آنها زن ومردی ، دنج ترین جای رستوران نشسته بودند و ضمن صبحانه خوردن به آرامی با هم حرف میزند رستوران با وجود سادگی درنهایت سلیقه دیزاین شده بود وگویا صاحب رستوران ارادت خاصی به حضرت حافظ داشت چرا که در جای ، جای رستوران بر دیوارها

تابلوي هاي بزرگ و کوچکی نصب کرده بود و روي همه ي آنها هنرمند خطاط با چيره دستي و خط خوش نستعلیق ، اشعار حافظ را نوشته بود....

نگاهش روي يکی از تابلو ها نشست که خطاط آن ، روي دل صفحه ي سفید تابلو ، دست و دلباز با خطی خوش نوشته بود...

«از صدای عشق ندیدم خوش تر ...یادگاري که دراین گنبد دوار بماند»...

نگاهش روي تابلوي بعدي نشست و این بار خطاط سلیقه به خرج داده بود و شعر را با هنرمندی پر پیچ و تاب نوشته بود:

«گفتم غم تو دارم گفتم غمت سرايد گفتم که ماه من شو گفتم اگر برآيد»...

به تابلوی سوم نرسیدوبا صدای مسیح نگاهش به سمت او چرخید که در یک قدمی اش ایستاده بود آن هم با یک لبخند وسیع ... با سر به تابلو ها اشاره کرد و گفت:

«الحق که بچه ادبیاتی هستی ...! دیدم داشتی به تابلو ها نگاه میکردی ... به اشعار حافظ علاقه داری...؟»

شاداب نگاهش را به سمت تابلو های او یخته به دیوار برگرداند و گفت:

«برای اینکه عاشق حافظ باشی نیازی نیست که ادبیات خونده باشی ... حافظ حرف دل میزنه و شعر هاش چون داره با شعر هاش میتونی زندگی کنی و غم هات رو به دست فراموشی بسپاری» ...

سپس نگاهش را به سمت مسیح که درسکوت به گوش میداد ، کشاند و اضافه کرد:

«اگه دل به دلش بدی باهات حرف میزنه ... شاعر های بزرگی در وصفش شعر سرودن مثل گوته شاعر و ادیب آلمانی ... « دیوان شرقی و غربی» خودش رو تحت تاثیر اشعار حافظ سروده ... حافظ یه معجزه است»

مسیح بشقابی چهار گوش سفید رنگی از روی میز برداشت و به سمت او گرفت و گفت:

«اشعار حافظ رو زیاد خوندم و برایش احترامی خاص قائلم ولی این قدر با احساس بهش نگاه نکرده بودم» ...

سپس چند تا قارچ سرخ شده ی پر و پیمون به بشقاب او سرازیر کرد و ادامه داد:

«قارچ هاي اينجا معرکه است ... تا بشقاب دستت پرنشه
از پشت اين ميز تکون نمی خوريم»...

حرفش در حد تهديد نبود چرا که تا بشقاب شاداب پرو
پيمون نشد اجازه نداد از کنار ميز تکان بخورد!...

همه چيز برايش مثل يک رویا بود يک خواب نرم ...
موزيک لايته رستوران و بوي خوش چاي و توجه هاي
گاه و بی گاه مسيح او را از دنيا جدا ميکرد و به ان
سوي ابرها ميبرد.... نرم و اهسته چنگال در دل خوراکی
هاي پيش رويش فرو ميبرد اما در دلش غوغايی به پا
بود ناگفتنی ...! براي اينکه افکارش را از هياهوي درونش
دورکند نگاهش را از بشقاب پيش رويش گرفت و نگاهش
تا امتداد چشمان خسته ي او بالا آمد و پرسيد:

«آقاي دكتر... حسابرسى كه ازش كمك حواستيد تونست
كمكتون كنه ...؟»

مسيح از خستگى دستى به چشمانش كشيد و تكه
اى از تخم مرغ پخته اش را به دهان برد و درخالى كه
ان را ميگويد جواب داد:

«دوروز پيش تلفنى با ايشون حرف زدم ... ظاهرا از روي
همون فايل هاي داخل فلش به سر نخ هايى رسيده
...ولى هنوز مطمئن نيست و به زمان احتياج داره...
متاسفانه دايم هم به خاطر افسردگى خانومش مجبور
شده توي اين شرايط بره سفر ...البته ظاهرا به معاونش
گفته يه سفر كاريه ولى حقيقت چيز ديگه ايه...من
فردا براي يه سمينار پزشكى بايد برم اصفهان و تا
شنبه نيستم ولى به محض اينكه برگردم حتما پيگيري
ميكنم بعد از تموم شدن اين ماجرا ... دايم قرار شده
يه تغيير اساسى توي ش

بن بست بهشت, [۱۰:۱۵ ۰۱/۱۲/۱۶]

رکت و کارخونه بده این بار هوشمندانه تر کارمندانش رو
استخدام بکنه»...

سکوت چند لحظه بینشان نشست و زیاد دوام نیاورد و
راهش را کشید و رفت شاداب نگاهش را توی
چشمان سرخ او نشانده که از حسنگی زار میزد و گفت:

«آقای دکتر بهتر زود تر بریم چشمتون خیلی خسته
است»....

مسیح لبخند نرمی روی لبش جان گرفت و در حالی که
روی صندلی جا به جا میشد گفت:

«صبر کن چایی های اخر این جا خوردن داره.... تو رو که برسونم شرکت میرم خونه و یه کله تا ساعت چهار بعد از ظهر میخوابم»....

به قد چند نفس کوتاه از حرفهای مسیح نگذشته بود که گارسون همراه یک سینی با دوفنجان چای از گرد راه رسید که کنارش یک جعبه ی چوبی زیبا قرار داشت و درون آن پر بود از برگ هایی که اشعار حافظ روی ان نوشته شده بود....گارسون با احترام قدری سرش را خم کرد ... آن را روی میز گذاشت با اجازه ایی گفت و رفت...

مسیح با رفتن گارسون با سر به جعبه اشاره کرد و همراه لبخندی کنج لبش گفت:

«دوست داری دل به دل حافظ بدیم تفرالی به حضرت حافظ بزنینم بینم چه جور یی با دلمون راه میاد...؟!»

شاداب که انتظار این سورپرایز فوق العاده را نداشت
لبخندی وسیع روی لبهایش نشست و بی اراده گفت:

«این که خیلی عالی!»...

سپس نیتش را به نام عشق زد و دست برد و برگی را
برداشت با صدایی بلند خواند:

«فاش می‌گویم و از گفته ی خود دلشادم بنده عشقم
و از هر دو جهان
ازادم»...

مسیح یک تاي ابرو اش بالا رفت و با همان لبخند کنج
لبش سري تکان داد و گفت:

«شعر قشنگی بود حالا نوبت منه ببینم حافظ چی میخواد بهم
بگه»...

سپس دست برد و در حالی که نگاهش روی شاداب و
چشمان خندانش بود بی آنکه نیت کند برگه ایی
برداشت ... و او هم با صدای بلند خواند...

«زلف برباد نده تا ندهی بربادم .. ناز بنیاد مکن تا
نکنی بنیادم می نخور با همه کس تا نخورم خون
جگر... سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم»....

مسیح جرعه ایی از چایش را نوشید و با لحن بامزه ایی گفت:

«فکر کنم حافظ زیاد با من میونه نداره شعرهای
خوبش رو برای تو
فرستاد»...

و یک لبخند وسیع تنها پاسخی بود که شاداب به مسیح داد
و دیگر هیچ!...

صبحانه ی فوق العاده ی مسیح با آن شعر های ناب
حافظ ، یک خاطر شیرین کنج دلش شد و سالها همراه
همیشگی لحظه هایش...

بن بست بهشت, [۰۳/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۵]

وسوسه ته دلش را قلقلک میداد و او دمی دل به دلش
میداد و دمی دیگر شیطان را لعنت میکرد تا پی کار و
بار خودش برود ... خب تشکر برای صبحانه بهترین
بهانه بود!

نفس عمیقی کشید و به صندلی آشپزخانه تکیه داد و نگاهش پی مامان زری اش رفت که ترو فرز همراه آهنگ شاد رادیو پیام کاهو ها را می شست و داخل سبد می ریخت و گاهی هم تابی به کمرش میداد...

چتری مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و باز هم وسوسه ها به سراغش آمد ...و او دیوانه وار تلاش میکرد آن را ازخود دور کند ... مامان زری به میان وسوسه هایش آمد و سبد کاهو را همراه با چاقو و یک کاسه ی گود پیش رویش گذاشت و گفت:

«شاداب جان مادر تا من میرم حمام تو هم این کاهو ها رو خشک کن و سالاد درست کن آلان هاست که بابات از راه برسه»....

شاداب انقدر ذهنش درگیر تردید هایش بود که فقط به چشمی کوتاه و تکان سري اکتفاکرد و با رفتن

مامان زري عاقبت دل به دريا زد و به پیامکی ساده
و کوتاه بسنده کرد و نوشت:

«سلام آقای دکتر برای صبحانه ی صبح ممنونم».

همین ... پیام کوتاه بود اما او با وسواس خاصی ان را
بارها چک کرد تا صدای اعتراض غرورش را هم
درنیاورد.... سپس آن را قبل از اینکه باز پشیمان شود
ارسال کرد...

چشم هایش را بست و سپس خطاب به غرورش در دل گفت:

مطمئن باش اگه از عشقش پُـر پُـر بزنم محال
بگذارم به تن ظریف تو خط و خش بیافته!...

پیام ارسال شد و او هم پشیمان ... چرا که نه تنها بعد از درست کردن سالاد، بلکه بعد از آمدن آقاچانش از مغازه و خوردن شام و شستن ظرفها هم جوابپيامکش نیامد ... دریغ از یک خواهش میکنم ساده ... یا یک تعارف کوتاه و متداول...! غرورش قد علم کرده بود و توییخی نگاهش میکرد و او مدام توجیه هایش را برای او ردیف میکرد و می گفت: « بابا یه کم کوتاه بیا شاید این بار هم یکی از اون گاهی ها باشه ... یادته صبح چی می گفت.. اما غرورش سرکش تر از ان بود که با این توجیه ها راضی شود!...

صدای رادیوی مامان زری همچنان از آشپزخانه میامد ...گوینده ی رادیو پیام با اعلام ساعت بیست دو شروع به گفتن اخبار کرد و او شرمنده از غرورش بی آنکه چای بعد از شام را بخورد از کنار آقاچانش که درحال تخمه شکستن با خاله قزی اش بود بلند شد و با شب به خیری کوتاه به اتاقش رفت...

به غرورش قول داد تا یک ربع دیگر بیشتر منتظر نماند
و بعد بی خیال مسیح به رختخواب برود ... و برای اینکه
این انتظار کوتاه تر شود به پشت پنجره رفت و به
انتظار ایستاد!...

با بیرون رفتن آخرین بیمار از مطب تمام خستگی
هایش را خمیازه ایی کرد و با کش و قوسی به بدنش
ان را بیرون فرستاد و موبالش را برداشت تا ان راچک
کند...و بادیدن پیامک شاداب که چیزی حول و حوش
ساعت هشت شب فرستاده بود اه از نهادش بر آمد...
پیامک را باز کرد و آن را خواند:

«سلام آقای دکتر .. برای صبحانه ی صبح ممنونم»...

همین... کوتاه و مختصر بدون هیچ استیکر و
گیفی...! نفس عمیقی کشید به پشت پنجره اتاقش رفت...

امروز کنار او با تمام خستگی هایش پر بود از حسهای
خوب... این دختر با تمام سادگی هایش به نظر خواستنی
می آمد ... وقتی با شور و هیجان از حافظ حرف میزد
یا حتی وقتی غذا میخورد... تمام حرکاتش به دل می
نشست...

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت ده و یازده دقیقه را
نشان میداد ... عاقبت میان تردید هایش دل به دریا زد و
تماس گرفت:

شاداب با دیدن اسم طلوعی روی صفحه ی موبایلش از
خوشی قبلش به دست و پا افتاد و پر تلاطم شروع به
طپیدن کرد و خطاب به غرور اخم آلودش گفت: «

ديدي گفتم صبرکن اون گاهی هاش تموم بشه زنگ
میزنه ... «بعد از چند نفسی عمیق تماس را برقرار کرد:

«سلام آقای دکتر شب شما به خیر»...

مسیح کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و
درحالی که نگاهش به خیابان همیشه شلوغ تهران بود که
مرزوي بين شب و روزش نبود ،جواب داد:

«سلام شب شما هم به خیر .. نمیدونم چه حکایتی که
من همیشه به تو دیر می رسم... متاسفم پیامکت رو
همین آلان دیدم ... امروز یکی از همون گاهی ها بود»...

شاداب لبخندي روی لبش نشاند و درحالی که سعی
میکرد طپش های قلبش

رسوایش نکند دل از پنجره جدا کرد و روی لبه ی تخت
نشست و نرم و شمرده گفت:

«خواهش میکنم مسئله ایی نیست .. میخواستم
فقط ازتون بابت صبح تشکر کنم همین»...

مسیح لبخندی روی لبش جان گرفت از میان تعارف های
متداول دلنشین ترین آنها را انتخاب کرد ... با لحنی محکم و
مردانه کوتاه جواب داد:

«نوش جان»....

سپس به دنبال سکوت شاداب جمله های بعدی اش را ردیف
کرد...

«فردا میرم اصفهان ... این چند روز سرم شلوغه و نمیتونم باهات تماس بگیرم... شنبه صبح برمیگردم ولی سعی میکنم قبل از مطب حتما یه سر پیام شرکت ببینمت ... امروز با حسابرسی که قرار کمکون کنه تماس گرفتم و گفتم باید حضوری برام توضیح بده... فعلا به دایم حرف نزدن تا همه چی مشخص بشه» ...

شاداب برای اینکه صدای غرورش را در نیورد و تا صبح برایش لُغ

بن بست بهشت, [۰۳/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۵]

زُ نخواند کوتاه و نرم گفت:

«سفر به خیر ... ان شاءالله سفر خوبی داشته باشید .
اگه امری ندارید مزاحمتون نشم و خداحافظی کنیم»....

مسیح کف دستش را از دل شیشه برداشت و چشم
هایش را روی هم گذاشت ... زیر وبم صدای شاداب
... غرور خوابیده در لحن صدایش کششی داشت که
او را هر دم مشتاق تر میکرد ... نفس عمیقی کشید و بعد
از مکثی به کوتاهی چند نفس جواب داد:

«خواب هاب خوب ببینی بچه ادبیاتی... شبت به خیر»..

تماس های که قطع شد ذهن هر دوی آنها پر بود از یک
دیگر و روزی که پشت سر گذاشته بودند.

هفته تمام شد و شنبه از راه رسید...

اوضاع شرکت ظاهرا آرام بود و هرکس به کار خودش
میرسید اما مثل درختی که ریشه اش پوسیده باشد
...شرکت و کارخانه از ریشه و بنیادی مشکل داشت

در آستانه ی ورشکستگی بود... نبود آقای فرجام هم
به این اوضاع دامن

میزد... و باعث شده بود هرکس ساز خودش را به دلخواه
کوک کند! آقای فراهانی علی رغم تمام اولدورم ،
بلدورم هایش اصلا مدیر لایقی نبود مثل مبصری که در
غیاب معلم به هرچ و مرچ کلاس دامن میزدند
فقط سعی در خوب نشان دادن اوضاع داشت!...

خانوم نعمتی خداحافظی کرد و بساط شیشه های زیتون
ش را جمع کرد و خانوم خانه ی آقای نوروزی شد... و در
بایگانی به طور موقت بسته شد....

اما مسئولیت خطیر خبر رسانی را به هستی محول کرد و هستی هم به خوبی انجام وظیفه میکرد ... به خصوص اینکه این روزها کبکش هم حسابی خروس میخواند و کیفش کوک، کوک بود و با نیما صبوری هم حسابی جیک تو جیک شده بودن و با بهانه وبی بهانه مدام به سمت اتاق نیما سرازیر بود و البته روابطش با لیلی هم قدری شکراب شده بود و بیشتر به اتاق شاداب می آمد ...

تمام اخبار شرکت را بی کم کاست کف دست او می گذاشت .. ولی لیلی مغرور تر از آن بود که به روی خودش بیاورد و هرچه که هستی میگفت فقط با یک لبخند بی معنا همراهیش میکرد...

خانوم حقی هم از نبود آقای فرجام سوءاستفاده میکرد و حساب جیم را قورت داده یه خط درمیان به شرکت میامد و تمام کارهایش را به او محول کرده بود که شامل جواب دادن به تلفن ها و تایپ نامه های اداری و غیره و غیره ... بود

!

و کنار تمام تکرار روزمرگی هایش حس و حال جدیدش
حال و هوایی دیگر داشت...! حسی ناب که حتی دوران
نوجوانی اش با عشق نادر تجربه اش نکرده بود .
مسیح چنان به قلب و روحش تاخته بود که مغلوب
این دشمن شیرین و دلخواه فقط به تماشای دلی که
باخته بود ، نشسته بود ! امروز از سفر برمی گشت و
گفته بود که قبل از رفتن به مطب به دیدنش
میایدیاد اوری این موضوع بازهم ته دلش را نرم و
لطیف قلقلک داد ،چنان که لبخندی روی لبش
نشست...

با صدای پیامکش دست از زیر چانه اش برداشت و
نگاهش را از پنجره ی دلخواهش گرفت و با باز کردن
پیامک دیدن پیام نادر تمام حس های خوبش در
دم دود شدند و به هوا رفت...

«سلام به بهترین دختر عموی دنیا که یه گوشه چشمی هم خرج ما نمیکنه تا دلم خوش باشه... شرم حضور شهاب و عمو منصور باعث میشه نتوتم وقتی میبینمت یه دل سیر نگاهت کنم... آلان ساعت یک ربع به چهار و فکر میکنم چهار و نیم تعطیل میشی اگه برزحی نمی شی بیام دنبالت بریم توی خیابونها یه فري بخوریم»...

بعد هم طبق معمول چند تا استیکر گیلان و سیب و طالبی و هندوانه

ضمیمه ی پیامش کرده بود... نادر سمج تر از ان بود که تصورش را میکرد... موبالیش را به کناری هول داد و آرنج های دستش را روی میز ستون کرد و سرش را میان دستهایش گرفت...

نادر برایش شده بود یک بن بست ... که بی منطق بدون توجه به خواست او میتاخت ... و میترسید از روزی که خواستش علنی شود و برخلاف میلش بنا بر ملاحظه های فامیلی... نادر کنار سرنوشتش بنشیند ... همانطور که ندا منتظر یک شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بود! خواستگاری به مراتب بهتر از شهاب....! اما علی رغم میلش به شهاب بله را گفت او هم مجبور به این کار شود... و نمی دانست آقاجانش وقتی پای برادر محبوب و شریک کاریش به میان بیاید چقدر حرف منطق را می شناسد!...

پیامکش را بی جواب گذاشت ... نفس هایش را با دمی عمیق بیرون فرستاد و سرش را قدری بالا برد و نگاهش روی سقف سفید اتاقش نشست و با صدایی زمزمه وار زیر لب گفت:

«خدایا توکل به خودت میکنم پیش بیار اونچه که به صلاحمه»....

با صدای تقه ی در نگاهش از سقف جدا شد و دستی
به پر مقنعه اش کشید و کوتاه و محترمانه گفت:

«بفرمایید»...

در با صدای جیر جیر لولاهایش روی پاشنه چرخید و
با باز شدن آن بالا فاصله از جایش بلند شد و گفت:

«سلام آقای صبوری امري داشتید....؟»

بن بست بهشت, [۱۶/۱۲/۰۴ ۰۹:۴۷]

نیما صبوری با قدری تامل در استانه ی در ایستاد و بعد
کاملاً داخل شد و درحالی که پوشه ی سبز رنگ دستش را
روی میز می گذاشت چشم هایش را در صورت شاداب چرخ
داد و گفت:

«سلام خانوم خجسته میخواستم خواهش کنم از برگه های داخل پوشه برام پرینت بگیرید...خانوم حقی تشریف نیاوردند برای همین مزاحم شما شدم»....

شاداب نگاهش را از چهره ی جذای نیما صبوری گرفت با خواهش میکنم پوشه را برداشت و اضافه کرد:

«مزاحمتی نیست من این جا هستم که این کار ها رو انجام بدم ... سریع براتون پرینت می گیرم»...

نیما لبخندی زد و محترمانه گفت:

«پس ایرادی نداره این جا بنشینم و منتظر بمونم ...!؟»

شاداب دستگاه پرینتر را روشن کرد و بی آنکه به او نگاه کند
جواب داد:

«چه ایرادی...؟ خواهش میکنم بنشیند برگه ها زیاد
نیست سریع تموم
میشه»..

نیما با تشکر کوتاه نشست و نگاهش را در اتاق و
فضای بسته اش چرخید داد و روی پنجره ی دست سازش
نشست و گفت:

«چه طور میتونید چندین ساعت متوالی توی این دخمه
کار کنید بدون هیچ پنجره و روزنه ایی رو بیرون ...
دلتون نمیگیره!؟»

شاداب اولین برگه ها را کپی گرفت و باز هم بی
انکه او را نگاه کند لبخندی نرم روی لبهایش نشاند
و جواب داد:

«آب و هوای دل آدمها جا و مکان نمی شناسه ... و
گاهی اوقات ممکنه تویقصر هم احساس دلتنگی کنی و
شاید آب و هوای دلت توی همون دخمه بهاری باشه» ...

سپس با سر به پنجره ی او یخته به دیوار اشاره کرد و ادامه
داد:

«از اون گذشته این جا بدون پنجره نیست» ...

«بله متوجه شدم. شما دختر باذوقی هستید» ...

لبخند روی لبهای شاداب با تشکر کوتاهی همراه شد و در
با چند ضربه ی کوتاه به صدا در آمد و روی پاشنه چرخید
و با همان صدای جیر جیر باز شد و مسیح درحالی
که مثل همیشه اتو کشیده و مرتب بود داخل شد... نیما
با دیدن مرد قد بلند و خوش پوش بالا فاصله از جایش
برخاست ... شاداب با دیدن مسیح چشمانش از خوشی
برقی زد بعد از سلام کوتاهش بدون تامل رو به نیما
شد دستش را محترمانه به سمت مسیح نشانه رفت و گفت:

«آقای صبوری .. ایشون آقای طلوعی هستند ... که برای
کار آموزی مدتی تشریف آوردند شرکت»...

نیما درحالی که لبخندی مصنوعی روی لبش بود دست
پیش برد و به نشانه ی دوستی دست مسیح را گرم
فشارد و گفت:

«از دیدنتون خوشبختم ... ازتون خیلی شنیده بودم
ولی سعادت نداشتم ببینمتون... پسرخواهر آقای رییس
یه دنیا شایعه دنبال خودش داره و هر کسی رو
مشتاق برای دیدارش میکنه»!....

مسیح از حضور این مرد که بیشتر به سوپر مدلها
شبهت داشت حس خوبی نمی گرفت... لبخند هایش
زیادی بوی تظاهر میداد ... حس های بدش را پشت
لبخندی مصنوعی پنهان کرد و جواب داد:

«من هم از آشنایی با شما خوشبختم ... دل به
شایعه ها ندید آقای صبوری خودتون هم میگرد
شایعه...! پس همیشه زیاد روش حساب کرد»...

نیما با حفظ همان لبخند مصنوعی کنج لبش در حالی که
تمام هوش و حواسش پی مسیح بود رو به شاداب شد گفت:

«خانوم خسته پرینت برگه ها اگه تموم شد من مرخص بشم چیزی دیگه به پایان وقت اداری نمونده»...

شاداب برگه های پرینت شده را همراه پوشه رو به روی او گذاشت و نیما تشکری کوتاه کرد و درحالی که با قدمهای کوتاه از در اتاق بیرون می رفت رو به مسیح شد:

«به هر حال خوشحالم که دیدمتون... امیدوارم این بابی برای اشنایی بیشتر باشه ... مزاحم نمیشم ... وقتتون به خیر»...

با رفتن نیما صبوری لبخند مسیح هم برگشت و نگاهش را به سمت شاداب سرازیر کرد و به قدر این سه روز غیبت به تماشای او ایستاد ... امروز مقنعه اش به جای مشکی سرمه ایی شده بود و با پوست گندمی روشنش هماهنگی غریبی داشت و چهره ی گردش را زیبا تر نشان

میداد ... و بازهم تکه ایی از چتری های فرفری اش روی صورتش تاب میخورد ... گونه هایش مثل همیشه ته رنگ صورتی داشت و چشمان خوش حالتش بدون هیچ آرایشی همچنان زیبا بود . زیبایی شگرف و افسانه ایی نداشت اما چهره اش به دل او مینشست...

نگاه شاداب که توی نگاهش تلاقی کرد چشمانش را به زیر سر داد و با صدای شاداب باز به سمت او برگشت:

«آقای دکتر رسیدن به خیر ... خسته نباشید سفر خوبی داشتید...؟»

با این سوال ذهنش پی سفری رفت که عین سه روزش او مثل سنجاق وصل فکر و دلش بود...

به لبه ي ميز تکیه داد و بی آنکه چشم از او بردارد با لبخندی کنج لبش به سوال او جواب نداد و به جای آن گفت:

«چیزی دیگه به پایان وقت اداری نمونده وسایلهات رو جمع کن بریم تورو برسونم و بعد هم میرم مطب»...

شاداب فکر میکرد از خوشی در دم درحال پس افتادن است و قبلش اینخوشحالی را با کوبیدن به سینه اش نشان میداد . اما وقتی غرور سرکشش نیشگون ریزی از او گفت به خودش امد و جواب داد:

«ممنونم آقای دکتر مزاحم نمیشم شما هم خسته هستید با سرویس آقای نوروزی میرم... ممنونم از لطفتون»...

مسیح با شنیدن این حرف اخم هایش درهم گره شد
... میز را دور زد و در یک قدمی اش ایستاد و سرش را قد

بن بست بهشت, [۰۴/۱۲/۱۶ ۰۹:۴۷]

ری خم گردو جایی حوالی گوشش نرم گفت:

«بچه ادبیاتی این همه راه از اون سر شهر نیومدم
توی دل ترافیک که تو بهم بگی مرسی و ممنونم... راه
بیافت بریم کارت دارم»...

شاداب دیگر فقط یک گام تا غش کردن از خوشی
فاصله داشت ولی باز هم غرورش به دادش رسید و نرم
و لطیف گفت:

«آخه مزاحم نباشم...؟!»

اخم هاي مسيح گره كورش كه بيشتر شد لبخندي
روي لبهايش نشانده و نرم گفت:

«خيلي خوب چرا اخم مي كنيد ... پس اجازه بديد
من وسايل هام رو جمع كنم بعد بريم»...

مسيح با اين حرف شاداب اخم هايش را با لبخندي معاضه
كرد:

«باشه پس من جلو تر ميرم ماشين رو بالاتر از
شرکت سمت راست خيابون
روبروي بانك پارك كردم تا جلوي همكارهاتون بد نشه
.... توي ماشين منتظرتون هستم» .

مسيح كه رفت شاداب بالا فاصله گوشي اش را درآورد و براي
نادر پيام داد:

«ممنونم من توي راهم نيازي نيست بيبي دنبالم» .

پيامک را که ارسال کرد راهی شدو قبل از اينکه به سمت ماشين مسيح برود خوب دورو برش را نگاه کرد تا نادر مثل اجل معلق از اسمان ميان خوشی هایش فرود نيابد!...

کاري که مسيح از آن حرف ميزد ... رنگ و بوي سوغاتی میداد ... دو بسته گز اعلا و پولکی اصفهان آن هم دو بسته با طعم هاي مختلف و در نهايت یک شال ابريشمی سفيد که با خط خوش نستعليق روی آن اشعار حافظ را سياه قلم نوشته بودند و شال از لطافت و نرمی توي یک مشت هم جا ميشد...

از خوشی روحش تا پرواز به سمت ابرها فاصله ایی
نداشت ...! تمام سپاس و قدر دانی اش لبخندی شد روی
لبش و سرش به سمت مسیح برگشت و گفت:

«آقای دکتر این شال فوق العاده است ... همین کافی
بود چرا زحمت کشیدید گز و پوکلی دیگه چرا ...؟»

مسیح درحالی که از توی اینه پشت سرش را نگاه میکرد
سبقت گرفت و به لاین سرعت رفت و سرش به سمت او
برگشت و پرسید:

«مبارکت باشه ... از شال خوشت اومد...؟ فروشنده اش
میگفت اگه با دست شسته بشه شعر هاش پاک نمیشه»
...

شاداب درحالی که سوغاتی ها را به داخل کیسه
برمیگرداند همانطور که سرش به زیر بود با لحن نرمی
جواب داد:

«لطف کردید ... این ها خیلی عالی هستند ... گز از
شیرینی های محبوب منه
...»

مسیح نیم نگاهی به سمت چهره ی شاد او روانه کرد
ودوباره نگاهش را به روبرو داد و نرم و زمزمه وار جوابش را
داد: « نوش جونت»....

سکوت که بازهم بین شان لنگر انداخت مسیح برای
اینکه سر حرف را باز کند به سراغ آب و هوای بینوا
رفت که مثل مرغ عروسی و غزا توی هر مجلسی
حضوری مداوم دارد و هر کس حرف کم میاورد به آن بند
میکنند...

«هوای تهران امروز خیلی الوده است و متاسفانه
همین که برف و بارون قطع میشه الودگی ها هم

شروع می‌شود هوای اصفهان هم خیلی تمیز نبود ...
من همیشه برای فرار از الودگی و البته مشغله های زندگی
به کوه پناه می‌برم و کوهنوردی یکی از تفریحات مورد علاقه
ی منه»...

سپس همانطور که مسیر را برای ماشین پشت سرش
که مدام چراغ میداد باز میکرد ادامه داد:

«اهل کوهنوردی هستی...؟»

شاداب لبخندی زد و دستی به پر مقنعه اش کشید و
همانطور که از شیشه ی ماشین بیرون را تماشا میکرد
جواب داد:

«اگه منظورتون حرفه ایی نه ...زمان دانشجویی از طرف
دانشگاه چند باری رفتم تپه ی نور الشهدا توی ارتفاعات
کلک چال ...همین»...

مسیح نیم نگاهی به نیم رخ شاداب انداخت گونه
هایش صورتی پر رنگ شده بود....درجه ی بخاری را کم
کرد و درحالی که حواسش به روبرو بود گفت:

«اگه موافق باشی یکی از همین جمعه ها بریم
کوهنوردی ... نمیدونم اگر دعوتت کنم به کوهنوردی
موقعیت خانوادگیت جوریه هست که اجازه بدن بیای یه
نه...؟!»

خب اگر قرار بود حقیقتش را بگویدباید می گفت
اصلا موقعیت خانوادگی اش که شامل شهاب و آقا جانش
میشد محال است اجازه این تفریح سالم را به او
بدهند!...

لبخندش پر زد و رفت و نگاهی روی خانه های ردیف
شده ی کنار اتوبان نشست و نرم اهسته جواب داد:

«آقاي دكتر من خانواده ي سنتی دارم كه خيلى به دختر هاشون اجازه نميدن بيرون از خونه باشند، بخصوص روزهاي تعطيل و روي اين مسائل حساس هستند ... ولی مامانم برام مثل يه دوسته و خدا رو شكر خيلى هوام رو داره...»

سعی می کنم پیام... ولی قول نمیدم»...

شاداب اين را گفت و تا مقصد ساكت شد و وقتی به نزديکی خانه ي شادابرسيدند مسيح با قدری فاصله از كوچه ایی كه خانه ي آنها قرار داشت ماشين را متوقف كرد و به سمت شاداب چرخيد و گفت:

«متاسفم ... من نميدونستم كه خانواده ي سنتی داري و روي اين مسائل حساس هستند وگرنه اون روز صبح بی ملاحظه دم خونتون نمی امدم... حالا هم يكم بالا تر نگره داشتم تا برات مشكلی پيش نیاد»...

شاداب حس میکرد خوشی زیر پوستش کش میاید و
مثل پیچک به عمق

وجودش راه پیدا کرده است.. لبخندی وسیع روی لبش
نشانده و سرش به سمت او برگشت و گفت:

«آقا دکتر خیلی لطف کردید ... برای سوغاتی ها هم
ممنون واقعا فوق العاده هستند... اگه امری ندارید
خداحافظی کنیم»...

مسیح درحالی که نگاه م

بن بست بهشت, [۰۴/۱۲/۱۶ ۰۹:۴۷]

شتاقش را درصورت او چرخ می داد گفت:

«مبارکت باشه .. برو به سلامت»...

شاداب که می رفت نگاه مسیح هم قدمهایی او را بدرقه
میکرد و تمام مدت این فکر در سرش چرخ میخورد که
امروز چه بعد از ظهر فوق العاده ای است...

این بعد از ظهر فوق العاده با تعداد کم بیماران در
مطب و دیدن مامان فرنگیس و خواهرانش همچنان ادامه
پیدا کرد...

فرنگیس خانوم با دیدن او دست در گردنش انداخت و
مدام قربان صدقه اش میرفت...

«قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود .. سفر خوش گذشت
... ؟»

فرنگیس خانوم کماکان قربان صدقه ی مسیح می رفت که ماندانا همراه با کفگیري درحالی که پیش بندی آبی با خالهای قرمز بسته بود از اشپزخانه بیرون آمد... مسیح از پس شانه های مادرش گردن کشید و با دیدن اولبخندش پر رنگ شد و گفت:

«احوال ماندانا خانوم خودم ... این جور که بوش میاد
شام امشب دست پخته شماست»

ماندانا به یک قدمی اش رسید و خواهر و برادر بوسه هایشان را رد و بدل کردند و ماندانا ی همیشه ساکت و آرام ... با لبخندی نرم گفت:

«خوش اومدی داداش ... شام امشب با منه خدا کنه
خوب از اب دربیاد خیلی وقته که اشپزی نکردم»...

مسیح نگاهی پر محبت به سمت خواهرش انداخت و
دستی به موهای صاف و بی حالتش که با کلیپسی بند
سرش بود کشید و گفت:

«خیلی خوبه که خودت رو سرگرم می کنی... خشایار رو
چیکارش کردی؟ مارال کجاست؟»

ماندانا مجالی برای جواب پیدا نکرد چرا که مارال در
حالی که خشایار را بهبغل داشت از اتاقش بیرون آمد و با
صدای بلند و تقریبا جیغ مانند گفت:

«داداش قربونت برم کی اومدی که من متوجه نشدم!»...

سپس خشایار را که مات جیغ بنفش خاله اش بود را به
زمین گذاشت و به سمت مسیح پرواز کرد و تقریبا به
گردن او اویزان شده و مسیح مجبور شد قدری سرش را خم
کند و بوسه های پر تُف مارال را تاب بیاورد...

و هنوز فرصتی برای خشک کردن جای تف های مارال پیدا نکرده بود که بیتا درحالی که بلوز و شلوار شیک و پوشیدی به تن داشت و موهایش را ساده دم اسبی کرده بود از اتاق مارال بیرون آمد و با صدای نرم و خانومانه ایی گفت:

«سلام آقای دکتر .. شبتون به خیر»...

بن بست بهشت, [۱۲/۱۲/۱۶ ۱۵:۰۹]

از پس شانه ای مارال بیتا را دید و تقریباً از تعجب لحظه ایی مات شد و نگاهش روی او ثابت ماند اما خیلی زود تر از عمر چند لحظه به خودش امد و درحالی که از مارال فاصله میگرفت با اخمی ظریف با لحنی محکم و مردانه جواب داد:

«سلام خانوم مشفق ... خوش آمدید»....

سپس براي اينکه فرصتی به خودش بدهد تا تعجب هایش را فراموش کند ...

به سمت خشایار که تاتی تاتی کنان سعی داشت خودش را به مادرش برساند رفت و خم شد و او را از زمین بلند کرد و گونه هایش را محکم بوسید ... به سمت اتاق مادرش رفت و در را پشت سرش بست ... خشایار را که با دیدن تلی از اسباب بازی های رنگانگش بی قراری میکرد و صداهای نامفهومی از خودش در میآورد را به زمین گذاشت و روی لبه ی تخت نشست و چنگی به موهای صافش کشید و با آمدن مامان فرنگیس و بسته شدن به آنی از جایش بلند شد و مانند تیره که از چله رها شده باشد با اخم های درهم و صدایی اهسته و پچ پچ وار گفت:

«مامان ... این دختره این جا چیکار میکنه ... ؟».

فرنگیس خانوم خم شد و عروسکی را که خشایار سعی داشت آن را کاملاً در دهانش جا دهد را بیرون آورد و روی لبه ی تخت نشست:

«چی بگم مادر... بعد مهمونی خونه ی سرهنگ مارال با بیتا دوست شد و شماره تلفن رد و بدل کردن ... یکی دو بار هم با هم رفتند بیرون ... امروز هم غروب ناگافلی اومد و گفت بیتا رو برای شام دعوت کرده ... دختر بدی نیست مارال میگه اومده توی درسهاش کمکش کنه ولی ماندانا زیاد از رفتار هاش خوشش نمیاد ... حالا که چیزی نشده یه شام میخوره و میره سر خونه زندگی

خودش»...

مسیح کلافه بازهم انگشتانش را عصبی در موهایش فرو برد .. دهانش مدام پر میشد و کلمات تا پشت لبهایش میامد و میخواست از خواستگاری بدون دسته گل بیتا بگوید اما حرمت نگه داشت و با همان لحن

اهسته و پچ پچ وارش اما برزخی رو به مامان فرنگیش
شد:

«مامان .. اخه بدون شناخت که ادم هرکسی رو توي
حریم خونه اش راه نمیده ... ما به جز اینکه نوه ي
برادر سرهنگه چی از این دختر و خانواده اش میدونیم
...؟!.. از اون گذشته مارال به جای دوست و رفیق بازی
باید به فکر کنکور سال دیگه باشه توي درسها مشکل
داره من که بهش گفته بودم

براش معلم میگیرم من از این دختر و رفتار سبک
سرش اصلا خوشم نمیاد»

فرنگیس خانوم از روی لبه ي تخت برخاست و خشایار را
همراه ماشینى که به بغل داشت بلند کرد و روی پاهایش
نشاند کلافه تر از مسیح جواب داد:

«والا چی بگم ... هرچی بچه ام ماندانا مظلوم و حرف
گوش کنه ... مارال سرتق ، آپارتی و اتیشپاره است و

حرف حرف خودشه ... بهش گفتم داداشت از این دوست
رفیق بازی تمام نشدنی تو خوشش نمیاد ها ولی کو
گوش شنوا

این دختر رفت یه دور گوشش رو بپیچون من که
حریفش نمیشم ... والا به خدا خودمم موندم از یه
طرف غصه ی ماندانا و بچه اش .. از یک طرف غصه ی
داداشم و زندگی پادزهواش و حالا هم این مارال شده بلای
جونم»

فرنگیس خانوم دستی به موهای نرم و کم پشت خشایار
کشید و بوسه ایی روی آن کاشت و اضافه کرد:

«مادر من فردا با حاج خانوم همسایه ی طبقه ی
بالاییمیرم مشهد زیاد نمی مونم دو روز برمیگردم
... میدونم سرت شلوغه ولی بعد از بیمارستان شب
ها بیا پیش دخترها تا تنها نباشن میرم پا بوس

امام رضا بلکه خدا فرجی کنه پدر شوهر ماندانا از خر
شیطون بیاد پایین و دست از سر زندگی این بچه
برداره»...

مسیح با همان اخم های گره شده نگاهش را از کنج
دیوار گرفت و سرش به سمت مادرش چرخید و نگاهش
روی موهایی جوگندمی او که هیچ ردی از رنگ نداشت
نشست و با همان لحن آرامش در حالی که به چشمان
قهوه ایی مادرش خیره بود گفت:

«با وجود اینکه برای ایشان احترام زیادی قائلم ولی اگه
بخواد کوتاه نیاد مجبورم وکیل بگیرم ... این مدت هم
اگه دست دست کردم برای این بود که داغ دار
هستند و درست نیست نمک زخمشون باشیم»...

«چی میگی مادر... واسه یه پیرمرد و پیرزن که داغ
دار هستند و تنها پسرشون رو از دست دادن که همیشه
آجان کشی کرد که»...

سپس برای اینکه سر بحث را بچرخاند خرس عروسکی
خشایار را از روی تخت به زمین انداخت و گفت:

«راستی مادر اون حسابرس چی شد؟ تونست
کلاهبرداری شرکت رو پیدا کنه

... داییت نیم ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت
حتما باهش تماس بگیری ... اون بیچاره هم سر
درگزیون زندگی بی سر سامون خودش شده ...
میگفت پریوش حالش به شکر خدا بهتر شد»....

مسیح تکه ایی از لگوی سبز رنگ خشایار را که روی
تخت افتاده بود برداشت و میان انگشتان دستش تاب
داد و در حالی که نگاهش پی خشایار بود جواب داد:

«اره به یه سر نخ هایی رسیده فردا فرصت کنم میرم
پیشش توی دفتر

کامران باهش قرار دارم... از اول هم اشتباه کردم با
این حجم کاری این

مسئولیت رو قبول کردم ... کاری که هیچ سر رشته ای
ازش ندارم... اوضاع شرکت و کارخونه ی دایی خیلی
خرابه و باید به فکر یه تغییر اساسی باشه

«....

با باز شدن درو آمدن یک

بن بست بهشت, [۱۲/۱۲/۱۶ ۰۹:۱۵]

دفعه ایی مارال حرف مسیح نیمه تمام ماند. از روی تخت
بلند شد و در یک قدمی اش ایستاد سر خم کردو با چشمان
برزخی زیر گوش مارال گفت:

«حساب تو رو هم بعدا میرسم که تا دیگه حدو و حدودت رو بدونی»...

فرنگیس خانوم در حالی که خشایار را به بغل داشت به آنی از جایش برخاست و به کنار مسیح رفت و دست روی بازوی او گذاشت و هشدار دهنده گفت:

«مسیح خواهش میکنم.... بیابریم بیرون زشته ... بالاخره هرچی باشه نوه ی برادر سرهنگه ... که عمری با هشون نون و نمک خوردیم»....

مسیح تمام حرص ها و دلواپسی هایش را با نفسی عمیق بیرون فرستاد و بی آنکه به چشمان متعجب مارال نگاه کند همراه مادرش از اتاق بیرون رفت...

شام میان شوخی های بی نمک مارال و خنده های بی نمک تره تینا صرف شد و تمام تلاش مارال برای باز کردن اخم های مسیح بی نتیجه ماند ... مسیح که سعی میکرد حرمت مهمان را هم نگه دارد تمام مدت زیر نگاه های گاه وبی گاه بیتا به سوالات او جوابی کوتاه میداد و عاقبت خورده نخورده با تشکری کوتاه از جایش برخاست. بیمارستان را بهانه کرد و در حالی که نارنگی از روی میز برمیداشت رو به مامان فرنگیش گفت:

«مامان اگه کاری نداری من دیگه باید برم»...

مارال که نوع اخم های درهم مسیح را که با سکوتش عجین میشد ، به خوبی می شناخت و قبلا نیز آن را تجربه کرده بود ماستش را حسابی کیسه کرده بود و تمام مدت سعی میکرد سر صحبت را با او باز کند اما به جز جواب های کوتاه و سطحی هیچی عایدش نمیشد...

ولی بازهم نا امید نشد با لحنی لوسی گفت:

«ا... داداش نرو دیگه ... تازه سر شبه»....

بیتا جرعه ایی از نوشابه اش را نوشید و دنبال حرف مارال با لحنی پر معنا گفت:

«آقای دکتر ... قدم من شور بود یا حضورم زیاد سنگین که نیومده تشریف میبرید...؟!»

مسیح نگاه پر غیضش را روانه ی بیتا کرد و محکم جواب داد:
«هیچ کدوم از سفر برگشتم و خسته ام»....

زنگ موبایل بیتا نقطه ایی شد میان حرفهای مسیح
سپس با عذر خواهی کوتاه از سر میز بلند شد و به
اتاق مارال رفت ... و مسیح هم به سمت جالباسی
رفت تا کتتش را بردارد ... و فرنگیس خانوم هم تند وتیز
به دنبالش روان شد ...

ماندانا که کنار مارال نشسته بود سر بیخ گوش او فرو برد و
پچ پچ وار گفت:

«دیدي حق با من بود ... این دختره گلوش پیش داداش
گیر کرده ... گفتم زیاد بهش رو نده بازم سر تق بازی در
بیار ... حالا بدو تا کی بتونی اخم های داداش رو
جمع کنی»....

مارال گوشش پی این حرفها نبود و چشم غره ایی نثار
ماندانا کرد و ایشی هم پشت بندش گذاشت و با لحنی
طلبکار اهسته تر از او جواب داد:

«مگه چیکار کردم؟ تو خوشش میاد همش به من ایراد بگیری»...

سپس از پشت میز برخاست و با قدمهایی بلند خود را به مسیح رساند و گفت:
«داداش بمون نرو دیگه»

مسیح کتش را به تن کرد و با همان چشمان برزخی رو به او شد گفت:

«به جای درس خوندن فقط پی یلی و تلی هستی .. من از این دختر خوشم نمیاد امشب که گذشت ولی باد به گوشش برسونه که بازم با این دختره میپری بدجوری طوفانی میشم»

سپس چشم از چشمان پر اشک مارال گرفت و از پس
شانه های او گردن کشید رو به ماندانا گفت:

«ممنونم برای شام....خوشمزه شده بود خداحافظ»

سپس قبل از اینکه بیتا از اتاق بیرون بیاید دست
دور شانه های مادرش انداخت او را به اغوش کشید و گونه
هایش را بوسید و گفت:

«خیالت راحت از فردا شب میام پیش دختر ها ... سفر خوش
بگذره»....

مسیح این را گفت و بی آنکه با مارال خداحافظی کند راهی
شد....

بن بست بهشت, [۱۳/۱۲/۱۶ ۰۹:۳۳]

یکی از مزایای کلان شهر تهران همین ترافیک تمام نشدنی آن است ، که شب و روز نمی شناسد و به هر اتوبان یا خیابانی سر میزنی محال است که به دام این غول بی سرو ته گرفتار نشوی!....

آن وقت است که پا از روی گاز بر میداری و با خیال راحت دل به ترافیک های ذهنی خودت میدهی!...

ذهنش در هیاهو و کشمکش ، بی پایانی در جدال بود درست مثل یک ترمینال که مسافرانش می آمدند و میرفتند و هر کی به سبک و سیاق خودش قد علم میکرد...

مارال و خلق و خوی سرکش و روحیه ی تاثیر پذیرش اول از همه در ذهنش نشست که مثل آب طرفه العینی شکل ظرف را به خود می گرفت و نگران از روزی بود که ظرفی آلوده ، لب پر ، یا شکسته ایی به تورش

بخورد ...! حالا هم که شکل ظرف بیتا نامی در آمده بودو یقین داشت ،پشت خنده های محترمانه و ظاهر موقر این دختر خواب های رنگارنگی خوابیده است!...

با صدای بوق ماشین پشت سرش ، مارال به همراه بیتا از ذهنش پر کشیدند!...

پایش را روی گاز به نرمی فشرد و قدری جلوتر رفت....

ترافیک های ذهنی خودش بیش از ترافیک تمام نشدنی کلان شهر تهران بود ...! این بار نوبت ماندانا و زندگی بی سرو سامانش بود و پدر شوهری که چشم طمع به تنها یادگار پسر از دست رفته اش داشت...

با باز شدن گره کور ترافیک و حرکت ماشین ها ، ماندانا و به همراه مشکلاتش در ذهنش به حرکت درآمد و بیرون رفتو میان این یک دوسه های ذهنی

به مادرش رسید که بیماری قلبی اش را پشت
لبخندش پنهان میکرد و مدام آن را به پیری ربط
میداد و به فکر تمام دنیا بود غیر خودش!... و
عاقبت به دختری به نام شاداب رسید که رُکد نگاهش در
افکارش پر رنگ به جا مانده بود
!....

دستی به پیشانی بلندش کشید ... و نفس های خسته
اش را عمیق و طولانی بیرون داد... باید به این دختر که
چشمان خوش حالتی داشت و خنده های ساده ایی ...
قدری جدی تر فکر میکرد حسی که به او داشت
ناب بود و ترو تازه ... چیزی که پیش از این تجربه
اش نکرده بود ... حس و حالی غریب و ناگفتنی... ! این
روزها یک خط در میان به او میرسید و کنار تمام
مشغله هایش مثل گیره وصل دل و فکرش بود و حس
خوبی که از حضور او میگرفت انکار ناپذیر بود...

با صدای زنگ موبایل که ریتمی نرم و یک نواخت داشت ، راهنما زد و یه لاین سوم اتوبان رفت و سرعتش را قدری کم تر کرد و عاقبت به داد زنگهای پی درپی آن رسیدو از روی داشبورد آن رابرداشت و درحالی که نیمی از حواسش به پیش رویش بود نیمی دیگر به پشت سرش نیم نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و با دیدن اسم کامران خلق تنگش ، تنگ تر شد و طوفانی! و مثل تیری که از چله رهایش کنند پر حرص با لحن طلب کارانه ایی گفت: « بفرمایید»...

کامران لحن تند و تیز مسیح را میشناخت و میدانست پس و پشت این «بفرمایید» محترمانه ، هزار حرف نگفته خوابیده است..... خنده هایش را

پشت لبهایش پنهان کرد و در حالی که هنوز آثار خنده میان کلماتش موج میزد گفت:

«سلام به دکتر دو صفر هفت که همیشه ی خدا
موبایلش در دسترس نیست

، چند بار گرفتمت تا تونستم پیام روی خطت ...! چیه
باز توپت پر شده به سمت کوتاه ترین دیوار که من باشم
پرتابش میکنی...؟»

لبخندی کج که فقط طرحی از لبخند داشت روی
لبهایش نشست و از سلامش هم فاکتور گرفت:

«کامران جون مامان فخریت با این بیتا حرف بزن و
بهش بگو پاشو از زندگی
من بکشه بیرون ... حرف من که حالیش نمیشه ...
تو بهش بگو شاید فهمید... فقط مونده بود که برای شام
بیاد خونمون»...

مسیح جمله اش به اتنها نرسید چرا که کامران بدو
... بدو به میان آن آمد و شتاب زده گفت:

«بابا عجب بی شرفیه این دختر! شام اومده بو خونه
ی شما ...؟! پس حسابی گلوش پیشت گیر کرده! تا
به حال ندیده بودم به کسی این قدر پيله کنه... به
جون مامانم بهش گفتم بی خیال تو بشه ... ولی انگار
مرغش فقط یه پا داره»...

سپس در حالی که سعی میکرد خنده هایش را فرو
دهد و به صدایش لحنی جدی داد و اضافه کرد:

«خب مرد حسابی بهش میگفتی که کافور مصرف میکنی
و با د^اخی م^اخی جماعت کاری نداری این رو که می شنید
خودش بی خیالت می شد»!...

مرز شوخی و جدی کامران به باریکی یک تار مو بود و روی
لبه ی مرز راه میرفت و مدام به سمت شوخی و خنده در
حال غش کردن بود.... میخواست چند ناسزای درشت بارش

کند اما مجالی نیافت و کامران پشت بند جمله های
قبلی اش گفت:

«حالا بیتا رو ولش کن خودم ردیفش میکنم و اگه
لازم شد گوشش رو هم می پیچونم برای موضوع مهم
تری زنگ زدم»....

کنجکاو ، قدری چشمانش را باریک کرد در حالی که
نگاهش به تابلوهای خروجی اتوبان بود کوتاه پرسید: «چه
موضوعی....؟»

«آقای یعقوبی چند دقیقه ی پیش به من زنگ زد
همون حسابرسی که بهت معرفی کردم ...گویا نتوسته
بود باهات تماس بگیره میگفت یه کار ضروری
براش پیش اومد و فردا صبح زود پرواز داره و معلوم
نیست که کی بگرده میخواست توی دفترش امشب
ببینت و درمورد شرکت آقای فرجام باهات صحبت کنه

بن بست بهشت, [۱۳/۱۲/۱۶ ۰۹:۳۳]

....اگه بیمارستان شیفت نیستی یه زنگی بهش بزن و
هماهنگ کن»....

نفس عمیقی کشید ... همان بهتر که این قصه همین
امشب تمام میشد و دغدغه ایی از دغدغه هایش کم میشد.

«نه بیمارستان شیفت نیستم ... اتفاقا این جور بهتر
شد... فردا از صبح بیمارستان هستم و عصر هم مطب
...مونده بودم چه جوی و قتم رو تنظیم کنم لطفا
با ایشون تماس بگیر بگو تا چهل دقیقه ایی دیگه
اونجا هستم خودت هم اگه کاری نداری بیا»...

سپس خدا حافظی کوتاهی چاشنی جمله اش کرد و به
سمت دفتر بعقوبی به راه افتاد....

بن بست بهشت, [۱۴/۱۲/۱۶ ۱۱:۰۸]

یعقوبی مردی بود میان سال با قامتی متوسط و فربه
با شانه هایی افتاده که

برآمدگی شکمش را بیشتر نشان میداد.....موهای
جوگندمی تنک شده اش فقط در اطراف سرش به جا مانده
بود و طاسی رد پایش را در فرق سر او به جا گذاشته
بود...

هر گاه که سرش را بالا می گرفت ، چشمان ریز و
دکمه ایی مانندش از پس عینکی چهار گوش، که نوک
بینی اش سوار شده بود ، قدری بزرگتر دیده
میشد!...

یعقوبی برای چند لحظه ایی روی یک تکه کاغذ بلند چند
خطی نوشت و سپس به پشتی صندلی اش تکیه داد و
دستهایش را روی سینه درهم قلاب کرد و رو به مسیح که

درست روبروي ميز چوبي قهوه ابي رنگ كهنه ي او
نشسته بود گفت:

«آقاي دكتر قبل از هرچيز عذر خواهي من را به خاطر
وقت نشناسيم پذيريد باور بفرماييد كار ما حسابرس
ها هيچ وقت حساب كتاب درست و درموني نداره ... سفر
فردا يه سفر كاريه و خيلي ضروري ، وگرنه جسارت
نمي كردم و قرار ملاقات فردا رو بهم نميزدم و اين موقع
شب مزاحم اوقات شمانمي شدم.... به هر حال عرضم اينه
كه لطف كرديد و تشريف اورديد»....

مسيح پاهاي بلندش را روي هم سوار كرد و خواهش
ميكنمي كوتاه و مودبانه گفت و يعقوبي نگاهش به
سمت كامران كه جفت مسيح نشسته بود چرخيد
...و مانند هميشه ته لبخندي روي لبش جا خوش کرده بود و
ادامه داد:

«البته من به جناب سرهنگ و پسرشون ارادت خاصی دارم و هر امری رو که اطاعت کردم ، انجام وظیفه است»....

کامران سري به نشان ادب خم کرد و کوتاه در جواب تعارفهاي يعقوبی گفت : « شما بزرگوارید....!» و سپس سکوت کرد.

يعقوبی دستی به سر طاسش کشید و امتداد آن به پشت گردنش رسید وبعد از تاملی کوتاه به قدر عمر یکی ،دوتا نفس گفت:

«ولی هنوز هم اعتقاد دارم خیلی بهتر بود که آقای فرجام از همون ابتدا از یک حسابرس کمک می گرفتند... یقینا خیلی زود تر از من به این نتیجه میرسیدند»....

مسیح سري به علامت تفهيم خم کرد و نرم و ريز آن را
جنابند:

«بله جناب يعقوبی فرمايشات شما متينهمونطور
که قبلا هم خدمتون گفتم آقاي فرجام مايل هستند اين
کار بی سرو صدا انجام بشه تا کلاهبردار يا احتمالا
کلاهبرداران فرصتی براي پاك سازي اسناد و مدارك پيدا
نکننداز اين موضوع که بگذريم ايشون شريك بد
قلقی دارند که شصت درصد سهام کارخونه و شرکت
به نام ايشونه و خارج از کشور زندگی میکنند ،البته
پسرشون به عنوان نماينده ي پدر گاهی اوقات به
کارخونه و شرکت سر کشی میکنندولی تمام امور
زیر نظر آقاي فرجام اداره ميشه و شريكشون به
دنبال فرصتی يا بهانه اي کوچک هستند ، تا آقاي فرجام
رو متهم به بی لياقتی بکنند وايشون رو تحت فشار
بگذارند و چهل درصد سهام رو از چنگشون در
بيارند»....

يعقوبی چشمان ريز و دکمه ایی اش را قدری ريز تر کرد و چینی به آن داد و خطوط مورب پای چشمانش عمیق تر شد و با نوک انگشت اشاره اش عینک طبی اش را رو به بالا هل داد و سرش را چندبار تکان داد... دستهای بی قرارش را به لبه ی میز چوبی زهوار درفته ی بند کرد و گفت:

«بله متوجه فرمایشات شما هستم»....

سپس نگاهش را از روی برگه های پیش رویش برداشت و اضافه کرد:

«آقای دکتر با اون دوتا فلشی که در اختیار من گذاشته بودید من به نتایجی نصفه و نیمه ایی رسیدم... ولی تجربه ی چندین و چند ساله ی من بهم یقین میدهد که همین نتایج نصفه و نیمه هم درسته»....

مسیح کنجاوی توی لایه های ذهنش پر پر میزد
ومشتاق جمله های بعدی بود ... پای سوار شده اش
را از روی پای دیگرش برداشت و قدری به جلو خم شد و
از فنجان چای پیش رویش که مزه ی کهنگی اش بیداد
میکرد جرعه ای نوشید ... با آن که سرش پر از سوال
بود اما جانب ادب را نگه داشت و با وجود تمام
کنجاویهایش حرف او را قطع نکرد....

یعقوبی با مهارت با جمله ها بازی میکرد و از دیدن
اشتیاق خوابیده در نگاه دومرد پیش رویش لذتی وصف
ناشدنی زیر پوستش می نشست...

سپس تعللی به خود داد و جمله های بعدی اش را آرام تر
بیان کرد و گفت:

«آقای دکتر فلش اولی که به من دادید حاوی یک سرس نامه های اداری روزمره و روتین بود و چند تا قرار داد خرید و فروش محصولات کارخونه که چیز چندان مهمی به نظر نمی رسید.... اما فلش دوم اوضاع رو کمی متفاوت کرد ... من نمیدونم این فلش چه طوری به دست شما رسیده ...اما این رو میدونم برای کسی که این کار رو انجام داده ممکنه توی مراحل تحقیق توسط پلیس دردرس ایجاد بشه.... به هر حال این یه قانونه وقتی آتیش به جایی میافته تر و خشک با هم میسوزند» ...

ذهن مسیح به سمت شاداب پرواز کرد اولین چیزی که از او توی ذهنش نقش بست موهای بافته شده ای بود که روی شانه ی چپش نشسته و دل میبرد... محال بود بگذارد توی این ماجرا به او صدمه ایی برسد با صدای آقای یعقوبی دلواپسی ها یش برای شاداب به گوشه ی ذهنش فرار کرد....

«آقای دکتر فلش دوم من رو متوجه ی اختلاف فاحش
بین اعداد وارقام کرد ، من با بررسی اسناد مربوط به حساب
داری و تاریخ اسناد متوجه شدم

بن بست بهشت, [۱۴/۱۲/۱۶ ۱۱:۰۸]

این کلاهبرداری شروعش از کارخونه و تقریبا بازده زمانی
یک سال پیش شروع شده و اول آفتابه دزدی بوده و بعد
ها به کلاهبرداری رسیده»!....

یعقوبی به این جای جمله اش رسید ، آن را قطع کرد
و با سر به چایی های پیش روی آنها اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید چایی هاتون سرد شد میل کنید»....

کامران دیگر طاقت نیاورد و حرف دلش را روی زبانش
گذاشت و با ته حنده ایی روی لبهایش گفت:

«آقاي يعقوبی خواهش میکنم برید سر اصل مطلب
... باور بفرمایید چنان با هیجان تعریف میکنید که
من از شدت هیجان دل و روده ام بهم پیچ
میخوره»...

يعقوبی همین را می خواست... اشتیاق و کنجکاوي را ، تا
ارزش کار خودش را بالاتر ببرد ...لبخندي از سر رضایت روی
لبش نشست با لذت لب زیرینش را محکم به دندان گرفت
،درست مثل کسی که طعم ترشی را زیر دندانش
تست میکند و نگاهش را آرام و شکيبا به سمت مسیح
چرخاند و گفت:

«صبور باشید توضیحش خیلی ساده است ... شما
بہتر از من میدونید که قلب هر کارخونه ، موسسه یا
شرکتی ، حسابداري اونجاست و تمام پولهاي خروجی و
ورودي به اونجا منتقل میشه .. کسري بودجه از سند
سازي با مبالغ پایین شروع شده مثل فاکتور هاي خرید

اقلام ضروري و هزينه هاي جاري کارخونه و شرکت ، که اعداد و ارقامش با منطق من حسابدار که عمري توي اين کار مو سفید کردم جور درنمیاد ... و با وجود اینکه از نزدیک با کارخونه و شرکت آشنا نشدم و اطلاعات ناقصی در اختیارم بوده ولی تجربه ي چندین ساله ام به من اين يقين رو ميده که اين اتفاق افتاده ... البته اين آفتابه دزدي ها زياد به چشم نمیاد و کسی رو حساس نمیکنه ، ولی وقتی پای قرار داد فروش محصولات کارخونه به ميون میاد اوضاع فرق میکنه و اونجاست که خودش رو نشون ميده» ! ...

مسيح ديگر تاب نياورد و به ميان حرف او آمد و با عذر خواهی کوتاهی پرسيد: «جناب يعقوبی پس شما اعتقاد داريد که کلاهبرداری از بخش حسابداريشروع شده و کارمندان او بخش مقصر هستند...؟»

«بله همین طوره من سالهاست که توي اين حرفه هستم و بر پایه مهارت حساب داري و تجربه اين

عرایض رو خدمتون عرض کردم البته اگه به عنوان یک حسابدار رسمی به شرکت و کارخونه میاومدم قطعاً به نتایجی قطعی تری میرسیدم.. ولی یقین دارم این تغییر اعداد و ارقام در قرارداد ها و اسناد شرکت صورت گرفته ... البته طبق توضیحاتی که قبلاً دادید محصولات کارخونه علاوه بر فروش در بازار داخلی ... به کشور های همسایه هم صادرات داشته ... پس وقتی پای ارز و دلار به میون بیاد کارخونه و شرکت با کسری بودجه ایی

هنگفت مواجه میشه ... وقتی آقای فرجام از سفر برگشتند باید یک فکر اساسی و ریشه ایی برای اوضاع اسفناک کارخونه و شرکتشون بکنندوگرنه تا ورشکستگی فاصله ایی نخواهند داشت» ...

مسیح کف دستش را زیر تیغه ی بینی اش گذاشت و آن را تا امتداد چانه اش پایین آورد سعی کرد چهره ی آقای فراستی حسابدار ارشد را به خاطر بیاورد

مردی که با دایی اش دوستی دیرینه داشت و اطمینان
حرف اول را بین آنها
میزد...

نگاهش را از کتابخونه ی کهنه ی پشت سر یعقوبی که
کتابهایش بی نظم رویهم چیده شده بودند گرفت و گفت:

«اما جناب یعقوبی ... آقای فرجام به ایشون اطمینان
کامل دارند و دوستشون به سالها پیش برمیگرده و
حتی وقتی دفتر کار خونه رد منحل کردند از بین
کارمندان فقط ایشون رو نگه داشتند»...

یعقوبی نگاهش را از مسیح گرفت و روی ساعت رومیزی
پیش رویش نشست که عقربه های ساعت فاصله ایی
کوتاه با عدد یازده داشتند .. تکیه اش را به صندلی
چرخانش داد وبعد از تاملی کوتاه به قدر عمر فرو دادن
آب دهانش جواب داد:

«بله دقیقا ... باید پذیرفت که گاهی یک دوست هم میتونه خیانت کنه ... دیر وقته و یقینا شما هم خسته هستید .. عرایضم رو کوتاه میکنم آقای فرجام به محض برگشتن از سفر باید از حسابدارشون به جرم خیانت در امانت شکایت کنند ... با توجه به اینکه ایشون آلان خارج کشور هستند و معاونشون سکان هدایت رو به دست گرفتند من صلاح نمیبینم تا برگشتن ایشون از سفر موضوع علنی بشه ... ما هنوز نمیدونیم دست چه کسانی توی این کاره و شاید معاون ایشون هم یک پای ماجرا باشه ... به محض فهمیدن رد پای خودشون رو پاک یا کم رنگ کنند به عقیده من بهتر موضع فعلا مسکوت باقی بمونه تا ایشون از سفر برگردند از طریق قانون جلو برن»....

جمله اش که به پایان رسید ، به احترام مهمانانش خستگی هایش را با مالیدن پلک چشمانش پنهان کرد و پوشه ی قرمز رنگ پیش رویش را بست به سمت روبرو هل داد و گفت:

«آقاي دكتر تمام اطلاعات با توجه به فايل هايي كه در اختيار من قرار داديد همراه فلش ها ضميمه ي پرونده كردم و يقين دارم وقتي دست حسابداري كه با اين تبحر اعداد و ارقام رو جا به جا کرده رو بشه دست همكارانش و البته كلاهبرداري هايي كه ما از اون سندي نداريم رو خواهد شد...به هرحال براتون ارزو موفقيت ميكنم»..

مسيح مچ دستش را تا امتداد چشمانش بالا كشاند ... ع

بن بست بهشت, [۱۴/۱۲/۱۶ ۱۱:۰۸]

قربه هاي ساعتش از يازده گذشته بودند....خستگي هایش را با نَفَسِ آسوده جا به جا کرد ... حس ميکرد بار سنگيني از دوشش برداشته شده است...

این قصه هم با تمام فراز و فرود هایش به پایان رسید ... تا همین جای قصه را قول داده بود و باقی اش به عهده ی دایی اش بود تا کمر همت ببند و سرو سامانی به شرکت و کارخانه اش بدهد و این بارهوشیارتر گام بردارد...

از جایش برخاست و قدمی پیش گذاشت و یعقوبی تیز به احترامش ایستاد و مسیح دست او را به گرمی فشرد و تشکرهایش را ردیف کرد...

وقتی از پله های قدیمی و فرسوده ی ساختمان با آن نرده های زنگ زده اش

سرازیر میشد حس میکرد سبک شده است و با اولین قدمی که بیرون ساختمان گذاشت نفس عمیقی مهمان ریه هایش شد و نفس های کهنه اش را با هوای تازه ی پاییزی تعویض کرد و سر برداشت و نگاهش روی آسمان سرمه ایی رنگ شب نشست و ماه نقره ایی که

خوش میدرخشید و تکه ابري نازك كه با وزش باد ،
بازیگوشی اش شروع میشد و به دنبال ماه میدوید و
گاهی مثل توري عروس روي قرص او می نشست و دمی دیگر
کنار او می ایستاد....

با صدای کامران نگاهش را از ماه نقره فام گرفت و
سرش به سمت او که شانه به شانه اش ایستاده بود
چرخید ... از سرما دستهایش را پی در پی بهم
میسابید و بخار دهانش موقع حرف زدن بیرون می آمد و به
سرعت درهوا گم میشد...

«بینم توي بساطت دوتا چایی تازه دم که مزه ي
آب جوب نده و توش هم کافور نریخته باشی پیدا
میشه ...؟! چایی های این یعقوبی بد جوري مزه ي
آب جوب میداد!»...

لبخندی روی لبهایش نشست و سوز روزهای پایانی آذر ماه
لرزی به جان او هم انداخت ... و گفت:

«توکی میخوای دست از این شوخی های بی مزه ات
برداري ...؟! راه بیفت بریم چایی بهت میدم به شرط اینکه
زود بخوابی.... فردا صبح زود باید برم بیمارستان و بعد از
ظهر هم میرم مطب و تا شب درگیرم»

و قبل از اینکه مجالی به لوده بازی های کامران بدهد
به راه افتاد و به سمت ماشینش رفت...

خوشحالی و آرامش نرم نرمک زیر پوست خیالش
مینشست... قصه ی کلاهبرداری شرکت برای او تمام شده
بود.

غافل از اینکه روزگار قصه های تازه تری برایش رو خواهد
کرد!...

بن بست بهشت, [۱۸/۱۲/۱۶ ۱۰:۵۷]

داخل خانه که شدند ... جمعی از هوای گرم به استقبالشان آمد همراه بوی عطری مردانه که پرز های بینی را نوازش میداد ... مسیح دست روی کلید کنار در ورودی گذاشت و نور مهمان خانه شد...

کامران درحالی که کفش هایش را در میاورد با تکیه پا آن را به سمت جا کفشی چوبی پرت کرد و به مامان فخری اش پیامک زد که امشب خانه ی

مسیح میخوابد....و مسیح سوییچ ماشین و موبایلش را روی کنسول ، درست روبروی آینه قرار داد و کتش را از به دسته ی صندلی نهارخوری آویزان کرد به سمت آشپزخانه روان شد...

کامران هم بیکار نشست و قدمی پیش گذاشت و قبل از هرچیز ، سگگ کمربندش را باز کرد

...وآسودگیش را با آوایی شبیه به « آخیش » نشان

داد

...

سر برداشت و نگاهش به روی میز شیشه ای روبروی
مبل نیم ست شکلاتی خانه نشست و با دیدن
کتاب قطور آناتومی عمومی بدن انسان ، که عکس
دل و روده و قلب و کلیه ها را با تمام رگ و پی هایش
به نمایش گذاشته بود ، چینی به بینی اش داد ...
همان بهتر که مهندسی عمران خوانده بود و سرو کارش با
آجر ، سیمان و گچ و آهک بی جان بود و نقشه های
ساختمانی ... خم شد و کتاب را برعکس کرد تا چشمش
به دل و روده ی پیچ در پیچ نیافتد و خودش را روی مبل رها
کرد و به محض نشستن جسم نرمی زیرش به
صدا در آمد.... آوایی شبیه به اردك!....

قدری به سمت چپ مایل شد و جسم نرم را بیرون
کشید و با دیدن اردك زرد رنگی که نوک قرمز پر رنگی
داشت با چشمانی آبی فیروزه ای ، لبخندی روی

لبش جان گرفت ، این اردک زرد رنگ یقینا متعلق به خشایار بود و عاقبت بی اراده افکارش به ماندانا رسید...

دختر ظریف و ریز نقشی با صورتی مینیاتوری ، رفتار خانومانه ی او.... به همراه صدای نرم و مخملی اش محال بود ذهن مخاطب را درگیر خود نکند.... با صدای مسیح که از آن سوی اوپن آشپزخانه از کارو بارش می پرسید دستی نوازش وار به نوک قرمز اردک کشید و بعد از نفسی عمیق جواب داد:

«بد نیست.... چند تا کار جدید گرفتم»...

سپس برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند نگاهش را در نشیمن کوچک خانه چرخی داددوتا مبل شکلاتی مخملی مایل به سمت شومینه ی کنج دیوار بود و چنان نزدیک هم قرار داشتند که گویی میخواهند یک دیگر را در آغوش بگیرندو پای آن یک قالیچه فانتزی با طرحهای شطرنجی گرم قهوه ایی قرار داشت و

کمی آن سو تر سه ردیف قفسه های چوبی ، که افقی روی هم چیده شده بود و مملو از کتابهای پزشکی بود و کنارش آباژوری با پایه های بلند قرار داشت نگاهش را به سمت میز تلوزیون که روبروی نیم ست خانه قرار داشت چرخاند و پرسید:

«خیلی وقته نیومدم خونت! دکواسیون خونت رو عوض کردی پسر تو کی وقت میکنی خونت رو تمیز کنی ...؟ از تمیزی برق میزنه»!

مسیح از آشپزخانه سینی به دست بیرون آمد روی مبل کناری نشست و طبق عادت یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و دستی هم به چشمان خسته اش کشید و گفت:

«دکوراسیون جدید خونه سلیقه ی مانداناست ... در ضمن خودم خونه رو تمیز نمیکنم ... هفته ایی یک

بار میگم مستخدم برج بیاد و تمیز کنه ... از اون گذشته
قصر که نیست ... این جا فقط هفتاد متره... یه اتاق هم
بیشتر نداره!»!

کامران بدن نرم اردک رافشار داد و صدای عجیب غریب
اردک میان سکوت آنها نشست و باز هم خنده هایش
را پشت لبهایش نگه داشت با یک حرکت تند و تیز
اردک را به سمت او پرتاب کرد:

«آقای دکتر ... وقت های بیکاری اردک بازی میکنی...؟!»

مسیح اردک را میان هوا قاپید و آن را با یک دستش
گرفت ، او هم فشاری به بدن نرم اردک داد و با صدای
عجیب اردک لبخندی روی لبش نشست، اردک را کنار
دستش روی مبل گذاشت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

«مال خشایار ... هفته ی گذشته دخترها با مامانم این جا بودند»....

سپس با سر به شومینه ی خاموش اشاره ای زد و ادامه داد:

«اگه سردته شومینه رو روشن کنم...؟!»

کامران خم شد و فنجان چایی اش را از روی میز برداشت و در حالی نگاهش از پس بخار چای به مسیح بود محتاط پرسید:

«فرنگیس خانوم چطورند مارال ... ماندانا...؟»

به اسم ماندانا که رسید قلبش پر طپش شد و بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

«فکر میکنم چیزی دیگه به سال رضای خدایامرز
نمونده باشه... خدا رحمتش کنه... هیچ وقت فکر
نمیکردم یه روز دوست صمیمی من بشه دوست
مشترکمون و بعد ها هم شوهر خواهر تو!» ! ...

مسیح جرحه ایی از چایش را نوشید و سري به علامت
تایید و تاسف تکان داد

:

«خدا رحمتش کنه ... اجل به جوونیش رحم نکرد و خیلی
زود بیماری ازپا انداختش ... ماندانا دختر عاقلیه و
میدونم برای زندگیش بهترین تصمیم رو می گیره و
خودم تا آخر پشتش هستم ... ولی من نگران مارال
هستم که خیلی زود قالب دوست و همراهش رو به
خودش میگیره و تازگی ها خیلی خود سر و لجباز
شده ... دلواپسی های من توي جامعه ایی که گرگ

هاش به سایه ها هم رحم نمی کنند تا وقتی این دختر
ها سرو سامون نگیرند تمومی نداره»..

سپس درحالی که

بن بست بهشت, [۱۸/۱۲/۱۶ ۱۰:۵۷]

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود با صدای آرام
تری اضافه کرد:

«چهار سال گذشته روزهای سختی برای من و خانواده
ام بود فوت پدرم

ضربه ی سنگینی به خانواده بود ، هرچند تولد خشایار
این غم رو کم رنگ کرد ولی با مریضی ناگهانی رضا....
برگشتیم سر خونه ی اول»

مسیح به این جای جمله اش رسید سکوت کرد و به کامران خیره شده که سرخم کرده بود با اخم های درهم به فنجان چای در دستش خیره شده و نوک انگشت اشاره اش را به نرمی و دایره وار به لبه ی فنجان می کشید و چنان غرق در افکارش بود که متوجه ی سکوت او نشد!....

پس و پشت سکوت مردی که یک لحظه دست از شوخی و خنده برنمیداشت حرفهای بسیار بود جرعه ایی از چای خوش طعمش را نوشید و عاقبت دل از چای جدا کرد.... آن را روی میز گذاشت و درحالی که به ابروهای پر پشت کامران که گره شده بالای چشمان کشیده اش نشسته بود خیره شده گفت:

«پشت اون سکوتت چی پنهون کردی که خنده های یه مرد شوخ و خوش خنده رو به باد داده و به جاش اخم هاش رو کور کرده؟!»

با صدای مسیح سر برداشت و از افکار در هم و برهمش جدا شد...

خب اگر قرار بود سفره ی دلش را برای صمیمی ترین دوست و رفیقش باز میکرد اولین کسی که سر سفره ی دلش می نشست ماندانا و عشق کهنه ایی که دوباره سر باز کرده بود ... حرمت رضایی که هنوز به سالش هم نرسیده بود نگه داشت و اخم های کورش را با خنده معاوضه کرد و در حالی که روی مبل جا به جا میشد آخرین جرعه ی چای را نوشید و با همان لبخند روی لبهایش گفت:

«حرف پشت سکوتم رو بهت میگم ولی حالا نه ...!
تو بگو ... چه خبر هنوز کسی دلت رو نبرده یا منتظری از آسمون بیافته توی دامت...؟!»

مسیح نفس عمیقی کشید بی اراده دختری با چشمان
براق و خوش حالت در خیالش نقش بست ... که نه
از آسمان ...! بلکه درست از وسط ماجرای دزدی و
کلاهبرداری شرکت دایی اش ، وسط زندگی او سرازیر شده
بوددرحالی که

ساعت مچی اش را از دوردستانش باز میکرد نیم
نگاهی به آن انداخت که عقربه هایش به صبح
رسیده بودند ... آن را روی میز شیشه ای روبرویش
گذاشت و با صدایی نرم در حالی که ذهنش پر بود از شاداب
گفت:

«چرا یکی هست ... که چند وقته بد جور تو دهنم لنگر
انداخته» ...

کامران از خوشی بشکنی روی هوا زد و با صدایی بلند
خوشحالی اش را نشان داد:

«بدین مزده گر جان فشانم رواست ... این دختر که دل
مسیح ما رو ببر دیدن داره ... کیه ...؟ خوشگله ...؟ دکتر
یا پرستار...؟ از کارمندان بیمارستانه ...؟»

مسیح بی توجه به سوالهای پی در پی کامران از روی
مبل بلند شد ... تکلیفش با دلش روشن بود او را
میخواست خیلی هم میخواست ... ولی باید تکلیفش
را با شاداب و دل او هم مشخص میکرد...

در حالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفت جواب داد:

«همین قدر بدونی کافیه ... من میرم دندون هام رو
مسواک بزنم ... رختخواب توی کمد رختخواب ها توی
اتاقه ... خودت برو بردار اگه سردت میشه شومینه
رو روشن کن من صبح زود میرم خواستی بری در خونه
رو ببندی کافیه ، بدون کلید از بیرون باز نمیشه ... فقط
یادت نره شومینه رو خاموش کنی...»

سپس بی توجه به ناسزای هایی که کامران ریز و درشت بارش میکرد و مدام از دختر شاه پریانش میپرسید به سمت کتابخانه ی کناره شومینه رفت ...پوشه ی قرمز رو که یعقوبی داده بود طبقه ی اول کتابخانه گذاشت و با شب به خیری راهی سرویس بهداشتی شد...

وقتی به اتاقش برگشت به کنار پنجره ی مریع شکل اتاقش رفت و با پر دست پرده ی تور را قدری کنار زد و روبروی پنجره ایستاد که سخاوتمندانه شهر را به نمایش گذاشته بود با چراغهایی ریز و درشتش ، بعضی کم سو و بعضی دیگر پر نور و درخشان ، که به بازی نور و تاریکی رفته بودند کف دستش را روی تن سردشیشه گذاشت و درحالی که به دور دستها خیره بود و چشمک

های پی درپی نورهازیر لب زمزمه وار گفت:» بچه ادبیاتی تو از کجا

وسط زندگی من افتادی و درست وسط دلم فرود اومدی ... شب خوب

بخوابی»...

سپس دل از چراغها و نورهاي محسور کننده اش گرفت و به
رختخواب رفت...

کامران حال و هوای دیگری داشت....! وقتی سرش به
بالشت رسید ، به پهلو چرخید نگاهش روی شعله های
سرکش شومینه که از فضای خالی بین دو تا مبل به
خوبی دیده میشد نشست شعله هایی که به
رقص و پایکوبی رفته بودند و هرکدام به سمتی راهی
بودند دست پیش برد اردک را از کنار دستش
برداشت و به نوک قرمز اردک خیره شد و و آهسته و
زمزمه وار با خودش گفت:

«ماندانا خانوم دفعه ي پيش پاي رفاقت با رضا به
ميون اومده بود که پس کشيدم ... اين بار اگه دنيا
هم جلوم روم واسته کوتاه نيام و نميگذارم فرصتی
که خدا بهم داده از دستم بره... اين رو بهت قول ميدم»...

کامران اين را گفتم و اردک را به کناري گذاشت و درحالی
که چشمانش پی رقص شعله ها بود به سمت دنياي خواب
و بی خبري سرازير شد....

بن بست بهشت, [۱۹/۱۲/۱۶ ۱۰:۰۲]

ارمغان آذرماه پاییز سوز و سرمایي بود ناگفتنی!...

آذر ماه تمام قدها ظاهر شده بود تا در روزهاي پایانی
خودي نشان دهد و از هيچ سوز و سرمایي هم فرو

گذار نبود...! از همان سرماهایی که دندانهایت تیک تیک
به هم میخورد و نوک انگشتانت از سرما سرد و بی حس می
شود! ...

اما وقتی ته ته دلت که گرم باشد سرما هیچ روزنه
ایی برای داخل شدن پیدا نمیکند و فقط و فقط روی
پوستت مهمان میشود!...

اصلا همه چیز از «دل» شروع می شود ... دل است که
عاشق میشود و عقل را برباد میدهد...! قطرش هم
خیلی نازک است ... چرا که زود میشکند و میشود
حکایت چینی بند زده...! دل است که به وقت دلتنگی
به قدر یک قطره ی آبکوچک می شود و دلتنگ می گردد
... یه وقتایی هم وسعت دریا پیدا میکند آن وقت
است که «دریا دل» میشود ... غصه ها هم سر دلت
می نشیند و شادی ها هم ... دل حکایت غریبی دارد
هم جا برای مهربانی دارد و هم کینه ... گاهی با یک
حرف یخ میزند و گاهی حتی با یاد عزیز ی گرم میشود!....

حالا او هم هر وقت به یاد مسیح و لبخند هایش می افتاد ته ته دلش گرم می شد...!حس نابی که مثل یک مخمل نرم پوستت را به نوازش میگیرد!....

این روزها آقای نوروزی ، راننده ی سرویس شرکت هم به لطف خانوم نعمتی ته دلش گرم بود و لبخند دمی از لبهای جدا نمیشد...و تمام طول مسیر آهنگ های خواننده های لوس انجلسی و اون ور آبی را می گذاشت و با آنها هم نوایی می کرد و گاهی هم قری به گردنش میداد!....

باقی مسافران هم از این قاعده جدا نبودند و سرجایشان ریز گردن تاب میدادند و با ریتم شاد آهنگ ، هرچند دمی کوتاهاما غصه هایشان را به دست فراموشی می سپردند!....

شاداب دل به خیابانهای پاییزی داده بود و تکاپوی مردمی که به استقبال شب یلدا میرفتند ... و یکی درمیان ذهنش به سمت و سوی مسیح پرواز میکرد ... و برای اینکه مسیر فکرش را عوض کند مدام مسیر نگاهش را عوض میکرد و ولی بازهم ناموفق به مسیح میرسید!....

هستی به داد افکار دربه درش رسید ،در حالی که او هم به سرو گردنش تاب میداد بشکن های ریز و بی صدایی هم میزد ، سر خم کرد و جایی بیخ گوش او گفت:

«این آقای نوروزی عجب آدم باحالیه! اگه میدونستم توی سرویس این قدر خوش می گذره آویزون لیلی نمی شدم که این همه سرم منت بگذاره ... دوبار با نیما رفتم بیرون بیا ببین چه جور دماغش رو برام بالا میگیره» !...

حرفه‌های خاله زنکی هستی تمامی نداشت! رو ی
غیبت هایش برچسب « درد دل » میگذاشت و بی پروا از
خدا رشته ی سخنش به هر سو پرواز می کرد و خوب و
بد را به هم میبافت ... این بار لیلی و رابطه ی شکرابش
با او شده بود مرکز درد دل هایش....! همان بهتر که
خیالش را غرق مسیح می شد....! مردی که از او کم می
دانست ، و بسیار به او فکر میکرد!....

میان وراجی های هستی که یکی به میخ میکوبید و
دیگری را به دیوار نا کجا آباد ... ! فقط پیامک نادر را کم
داشت با آن استیکر های میوه ایی اش!...

امروز ابتکار به خرج داده ، کمی رمانتیک شده و میان
میوه های اهدایی اش یکی در میان شاخه گلی هم
کاشته بود! میان بی سرو سامانی های ذهنی
اش نادر دیگر نوبر بود! تمام ذهنش را زیر رو کرد

تا بهانه ایی برای نرفتن جمعه به خانه ی عمو منصور پیدا کند ... اما نمیدانست چرا نمیتواند ذهنش را سرو سامانی دهد و یکی در میان بازهم به مسیح می رسید ... مردی که مثل یک سردار فاتح به سرزمین دل و روحش تاخته و جای ، جای آن را اشغال کرده بود و دیگر حتی تکه ایی کوچک از سرزمین دلش سهم نادر نبود!...

لبخندی کج روی لبش نشست ... موبایلش را داخل جیش س^سر دادو سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه داد ، دوباره هستی به داد افکار درمانده اش رسید و این بار سرش را روی مقنعه ی او چسباند آنچنان نزدیک که هرم گرمای دهان او را روی لاله ی گوشش حس می کرد و پچ پچ وار زمزمه کرد:

«میگم شاداب جمعه این هفته یه قرار بگذار یه کادو بخریم و بریم دیدن خانوم نعمتی ... زشته خانوم نعمتی من رو برای عروسیش دعوت کرد و نرفتم ... هوم نظرت چیه...؟»

سرش را به سمت هستی چرخید و نگاهش روی
چشمان قهوه ایی او که فقط منتظر شنیدن یک
«بله» ی محکم بود نشست....! چشمانش را از او جدا
کردو

سرش به سمت شیشه برگشت و مسیر نگاهش روی
عابرابی که در صف

اتوبوس منتظر ایستاده بودندنشست.... خب این هم
بهترین بهانه برای نرفتن به خانه ی عمو منصور بود تا از
شَر خوردن مراسم آبگوشت خوردن و نگاهای گاه و بی گاه
نادر خلاص شود!....

با صدای زنگ پیامک موبایلش دست برد و آنرا باری دیگر
از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم مامان زری اش
تمام خستگی روزش یک جا پر کشید و به هوا رفت
....اما قبل از اینکه پیام را بخواند رو به هستی شد و گفت:

«باشه موافقم ... حتما شب قبلش باهات هماهنگ
میکنم»...

سپس سر خم کرد با خواندن پیامک مامان زری لبخندی روی
لبش نشست:

«امشب تولد نداست... مگه قرار نبود زود بیای با هم
بریم ... سوری چشم من رو در آورد از

بن بست بهشت, [۱۹/۱۲/۱۶ ۱۰:۰۲]

بس زنگ زد و پرسید کجایی...؟ من زودتر میرم تا
من رو نخورده ...! تو هم رسیدی آماده شو یه آژانس
بگیر و زود بیا»...

لبخندش عمیق شد و پرچان... به شکل خنده روی
لبهایش نشست و برایش تایپ کرد:

«مامان تو فوق العاده ایی ... باشه»

از حمام بیرون آمد موهایش را روی شانه اش ریخت و با
پنجه حوله نم آنها را
گرفت....

نیازی به قهقهه فر و ترگل و ورگل شدن نداشت!
هرچه ساده تر بهتر ... ! نادر نزده بدون اهنگ خوش
رقصی میکرد وای به حال اینکه خودش را هم ترگل
و ورگل بکند!....

روبروی کمد لباسهایش ایستاد و بی اراده ذهنش به
سمت و سوی شب عروسی خانوم نعمتی و آقای نوروزی
کشیده شد ... و مسیحی که روی دلش چنباتمه زده بود و

خیال رفتن هم نداشت ...! به آینه خیره شد و دستی به تصویر خودش کشید و زیر لب گفت : « حواست هست داری می افتی توی یک عشق یک طرفه ها که تهش به بن بست میرسه»....

سپس مستاصل دل از آینه جدا کرد و راه رفته را برگشت و لبه ی تخت

نشست و نگاهش به کارتون های چیده شده ی کنج اتاقش افتاد که در یک دوتا از آنها نیمه باز مانده بود و روی هر کدام با ماژیک مشکی محتویات آن را نوشته بود....

توی این هاگیر واگیری فقط اسباب کشی را کم داشت! اصلا تقصیر عمو منصور شد که مدام زیر پای آقاچانش نشست و از مزایای داشته و نداشته ی کوچه و محله ی خودشان گفت وگفت ، تا آقاچانش راضی شد آپارتمان را بفروشد و علاوه بر پس انداز خودش مبلغ

قابل ملاحظه ایی هم از عمو منصور به عنوان قرض بگیرد تا آپارتمان نوساز و البته با متراژ بالاتری را خریداری کند ، خانه ایی که هنوز گج دیوارهایش خشک نشده و رنگ روی آن ننشسته بودو حتی یک خط تلفن هم نداشت!...

قسمت بد ماجرا وقتی بود که فقط و فقط یک کوچه با خانه ی عمو منصور نازنین با این پیشنهاد های نابش فاصله داشتند ... و این به این معنا بود که وقت و بی وقت یا عمو منصور به اتفاق اهل و عیالش به سمت خانه ی آنها سرازیر بود و یا بالعکس!....

سربرداشت و نگاهش را رو به بالا کشاند و با صدایی مثل نچوا گفت:

«خدايا ... درسته كه دختر خوبى نيستم ولى نه اونقدر
كه نادر رو بچسپونى و ر دلم ... اين تنبيه برام خيلى
زياده ... ! قربونت برم يه دور چشم بگردونى خوبى
هام رو هم مى بينى ها!»!....

به انتهاي درد دل هاش يه آمين چسباند و با نفسى
عميق از جايش برخاست و با آژانس تماس گرفت
وسفارش ماشينى براى پانزده دقيقه ي بعد داد به سرعت
موهايش را همراه با تابه پر پيچ خم به بالاي سرش
فرستاد و خم شد از ميان خرت و پرت هاي روي ميز كه
براي جمع شدن کنار گذاشته بود كليپسى برداشت و
موهايش را بند آن كرد و يك شلوار جين ساده و يك
بلوز بافت با استين بلند آخرين انتخابش بود.... و با
صداي زنگ آيفون گوشى را برداشت با شنيدن صداي راننده
ي آژانس کوتاه گفت:

«لطفاً صبر كنيد تا چند دقيقه ي ديگه پايين هستم»

سپس کفش هایش را پوشید و کیفش را روی شانه اش سوار کرد و بعد از خاموش کردن چراغ هاراهی شد...

با باز شدن در آهنی سنگین آپارتمان یک دنیا تعجب به سمتش سرازیر شد و تقریباً حرف در دهانش که هیچ در ذهنش هم ماسید!...

نادر قدمی پیش گذاشت و به او که در آستانه ی در ایستاده بود نزدیک شد و به دستش حرکت پرو پیچ و تاب شیطنت آمیزی داد بعد از سلام نرمش گفت:

«به موقع رسیدم ... آژانس رو رد کردم رفت ... وقتی زن عمو گفت قراره با آژانس بیای مثل قرقی خودم رو رسوندم»
...

دلش میخواست در را ببند و تعجب هایش را به همراه
نادر پشت در جا بگذارد...

سگرمه هایش بی اختیار در هم رفت ... قدمی پس رفت
و بی آنکه به سلامش پاسخی بدهد با لحنی تند و گزنده
گفت:

«به نظرم بهتره به نظر دیگران احترام بگذاری و به
جاشون تصمیم نگیری

«

نادر توی دل تاریک و روشن خیابان چشمانش را روی
صورت او یک دور چرخاند ... حرصش را میان مشت
هایش مخفی کرد و به صدایش لحن آشتی
داد:

«خودت که نمیدونی ...!؟ هرچی پسم میزنی مشتاق
ترم میکنی ... حالا فکر کن من راننده ام همیشه...؟»

سپس قدمی پیش گذاشت سرش را به موازت صورت
او پایین کشید و با همان لحن نرم اما هشدار دهنده
ادامه داد:

«همه ی این رو میگذارم به پای ناز دختروت ... حالا هم راه
بیفت بریم» ...

باز هم قدمی پس رفت و کاملاً داخل پاگرد در ورودی
ساختمان شد و نادر همگام با او پیش آمد و با بسته
شدن در پشت سرش دست پیش برد و پشت
دستش را نرم و نوازش وار به گونه ی او کشید . و بی
انکه چشم از شاداب بردارد نرم و پچ پچ وار اضافه کرد:

«اسباب کشی خونه تون که تموم شد با بابام حرف میزنم پا پیش بذاره و با عمو منوچهر صحبت کنه و اجازه بگیره برای خواستگاری ، دلم میخواد یه بله ی خوشگل ازت بشنوم» ...

شاداب حس میکرد روح از بدنش در حال جدا شدن است و قلبش مثل چکش به سینه میکوبید...! خودش را قدری پس کشیدلب باز کرد تا اعتراض کند اما مجالی نیافت و با صدای گام هایی که از راه پله ها سرازیر بود و دیدن خانوم ه

بن بست بهشت, [۱۹/۱۲/۱۶ ۱۰:۰۲]

مسایه ی طبقه ی دوم ، نادر به سرعت از او فاصله گرفت...شاداب از خجالت

شتاب زده سلامی کرد و چنگی به دسته ی کیفش زد ... و تنها چیزی که نصیبش شد سلام کوتاه خانوم

همسایه ی طبقه ی بالا بود آن هم با چشمانی
کنجکاو...! اما نادر زود تر از او به خود آمد و با صدایی
بلند بدون اینکه لرزشی داشته باشد محکم و مردانه
گفت:

«دختر عمو راه بیفت بریم ... زن عمو سفارش کرد زود
تر بریم تا دیر
نشده»...

دیگر چاره ایی نداشت ...!باید با نادر می رفت ، سلام
شتاب زده اش با خدا حافظی شتاب زده تری از خانوم
همسایه همراه شد سپس هر دو زیر نگاههای خیره
او سوار ماشین نادر شدند و رفتند...

بن بست بهشت, [۲۰/۱۲/۱۶ ۱۰:۳۷]

راه رفته را برگشت و مثل سربازی که موظف به قدم رو
میباشد بارها و بارها طول پذیرایی را طی کرد و هر چند

دقیقه مچ دستش را تا امتداد چشم هایش بالا میبرد و از پس اشکهایی که تمامی نداشت و متصل به هم جاری بود به ساعتش نیم نگاهی انداخت از پس پرده ی نازک اشک هایش صفحه ی گرد ساعت را تار و درهم می دید...

مارال هنوز به خانه برنگشته بود گفته بود برای یک تولد دوستانه می رود و تا ساعت هفت هم بر می گردد اما عقربه ها ی ساعت پانزده دقیقه از ده شب هم گذشته بودند و همچنان از او خبری نبود!

میان دلواپسی هایش یکی در میان با مسیح و مارال تماس می گرفت که هر دو تلاشش بی نتیجه بود و هیچکدامشان جواب نمی دادند!...

عاقبت خسته از این دست و پا زدن های بیهوده سرچایش درست وسط سالن بزرگ خانه ایستاد و

نگاهش به سمت خشایار رفت که روی مبل به خواب
رفته ، آب از گوشه ی دهانش سرازیر بود...

با گامهایی بلند تری به سمت او رفت و پتوی آبی رنگش
را تا جایی حوالی چانه اش بالا کشاند و قد راست کرد
و دستی هم به موهای صاف و بی حالت خودش کشید
...در حالی که شماره ی موبایل مسیح را می گرفت و زیر
لب زمزمه کرد:

«خدايا من حالا چه غلطی بکنم...؟ نکنه سرش
بلایی اومده ...؟ داداش ترو خدا جواب بده ...؟»

عاقبت دست به دامن پیامک شد و برایش نوشت «
داداش با خونه تماس بگیر .» همین بدون اینکه هیچ
توضیحی بدهد ... و بی درنگ به سمت دفتر تلفن
که داخل کشوی میز تلفن قرار داشت رفت و در حالی که
با پشت دشت اشکهایش را پاک کرد و با دستانی لرزان

حرف میم را باز کرد و به مهرانفر رسید ... و خب این شماره ی خانه ی شان بود قطره اشکی از روی گونه اش رو دفتر افتاد درست روی اسم کامران مهرانفر نشست و مثل ذربینی آن را قدری درشت تر کرد و به آنی شماره ی او را گرفت....

کامران با صدای زنگ موبایلش از میز نقشه کشی قدری فاصله گرفت و رو به همکارانش گفت: « بچه ها خسته نباشید ، کارتون عالی بود همین نقشه رو اجرا میکنیم ... من تلفنم رو جواب بدم برمیگردم» ...

سپس درحالی که تمام حواسش به روی میز نقشه کشی جا مانده بود ، موبایلش را باز کرد و با دیدن شماره ی خانه ی مادر مسیح اول تعجب به سراغش آمد اما بی وقتی آن باعث شد بی اراده سگرمه هایش درهم

شود ... دل نگران با گامهایی بلند به سمت اتاقش رفت و
در را پشت سرش بست با صدایی محکم گفت:

«سلام فرنگیس خانوم شبتون به خیر»...

ماندانا لبهایش را به دندان گزید و تمام تلاشش را کرد تا
صدایش لرزشی نداشته باشد ، بغضش را همراه آب دهانش
فرو داد و نرم گفت:

«سلام کامران خان ... من ماندانا هستم ببخشید مزاحم
شما شدم ... باور بفرمایید چاره ایی نداشتم . مامان رفته قم
زیارت و خونه نیست»...

کامران حس میکرد قلبش از سینه هر دم بال بگشاید و
به پرواز در آید عاقبت طاقت نیاورد و به میان جمله های
او دوید و شتاب زده پرسید:

«برای خشایار اتفاقی افتاده ... خالش خوبه...؟!»

«نه ... نه... خشایار خوبه آلان هم خوابیده ... مشکل مارال که هنوز خونه نیومده و موبایلش رو هم جواب نمیده ... غروبی مدام پاپی من شد که میخوام برم تولد دوستم بهش گفتم از مسیح اجازه بگیره گوش نداد و گفت تا داداش بیاد خونه ، منم برگشتم و اصرار کرد که حرفی به مسیح نزنم قرار بود تا ساعت هفت خونه باشه ولی هنوز برنگشته! با مسیح تماس گرفتم اون هم گوشش رو جواب نمیده به بیمارستان زنگ زدم گفتن بالای سر یه بیمار اورژانسی و نمی تونه حرف بزنه ، براش پیامک دادم اگه دایی فرشادم ایران بود مزاحم شما نمی شدم... دلواپسم و نمیتونم با این بچه برم دنبالش»

ماندانا به این جای جمله اش که رسید دیگه تاب
نیارود و اشکهایش راه گونه ها را در پیش گرفتند و او
مستاصل به حالت چمباتمه کنار میز تلفن نشست و
تکیه اش را به دیوار داد.

ماندانا می گفت و اشکهایش را ردیف میکرد و دل کامران
این سوي خط بی قرار در سینه میکوبید...

عاقبت هول و دست پاچه چنگی به پالتوی مشکی اش زد
و آن را از روی جا لباسی کنج دیوار برداشت و گفت:

«حالا چرا گریه میکنی ... رفته خونه ی دوستش و
سرش گرم شده حواسش به ساعت نیست ... آدرس خونه
ی دوستش رو داری...؟»

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

«آدرس دقیق رو ندارم ولی حول و حوش و پلاک خونه شون
رو بلام»....

کامران پالتو به دست از اتاق بیرون آمد و موبالیش را
از دهانش قدری دور کرد رو به کارمندانش گفت:

«آقایون خسته نباشید من کار ضروری برام پیش
اومده باید برم درمورد اجرا ی نقشه فردا حرف میزنیم»
....

سپس رو به آبدارچی شرکت شد با جملاتی تند و شتاب زده
ادامه داد:

«آقای صادقی حواست باشه وقت رفتن حتما پکیج رو
خاموش کنی و مثل دفعه ی پیش روشن نمونه»....

کامران این را گفت و بدون اینکه منتظر چشم آقای
صادقی بماند موبالیش را کنار گوشش گذاشت ... صدای
پر خط و خش ماندانا روی اعصاب او هم خط و خش
انداخته بود و درحالی که

بن بست بهشت, [۲۰/۱۲/۱۶ ۱۰:۳۷]

سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد گفت:

«ماندانا گریه نکن.... همون ادرس نصفه و نیمه رو برام
پیامک کن ... سعی کن با مسیح هم تماس بگیری من میرم
دنبالش» ...

کامران این را گفت و به سرعت سوار آسانسور شد و به سمت
پارکینگ رفت...

حس میکرد اعصابش کش آمده ... هر بار که بیماری از مرز مرگ و زندگی به خط زندگی بر میگشت حس میکرد خودش به زندگی رسیده است ... روبروی بخش پرستاری ایستاد و دستی به شقیقه های دردناکش کشید و سر پرستار بخش که زنی میان سال و خوش برخورد بود با خنده ایی به استقبالش آمد و یک لیوان چای همراه با باقلوایی پیش رویش گذاشت و گفت:

«خسته نباشید نوش جان ... مثل همیشه کارتون عالی بود ...خواهرتون تماس گرفتند و بهشون گفتم که نمیتونید صحبت کنید» ...

مسیح دستی به موهایش کشید و دلش نیامد با دستهای کثیف که یقینا آلوده هم بود به باقلوا ها

دست بزند ... با تشکری کوتاه فقط جرعه ایی از
چایش را نوشید و موبایلش را باز کرد و با دیدن
پیامک ماندانا ته دلش به شور افتادو بالافاصله با
خانه تماس گرفت...

کامران در حالی که گوشی موبایلش به دست داشت و با
مسیح حرف میزد

روبروی خانه ایی که ماندانا ادرس داده بود متوقف
شد....توی دل تاریکی

کوچه چشم چرخاند و با دیدن پلاک یازده ... و ماشین
های قطار شده ی روبروی آن حدس زد که آدرس را
درست آمده... نفسی از سر آسودگی کشیدورو به مسیح
که پشت خط منتظر ایستاده بود گفت:

«مسیح پلاک یازده رو پیدا کردمخیابابون نسترن
شمالی رو بگیر بیا پایین انتهای خیابونه... ماشینم رو

دوبله پارك كردم راحت پيدام كنى...من زنگ ميزنم و ميرم
دنبالش»

دلوآپسى هائش او را به مرز جنون رسانده بود ...پر
حرص باشه اى گفت و تمام

حرصش را سر موبائش خالى كرد و آن را به روى
داشبورد ماشين پرتاب كرد...و با ديدن تابلوى خيابان
نسترن شمالى راهنما زد و به دل خيابان پيچيد...

با ديدن ماشين كامران روبروئش ايستاد و به سرعت
پياده شد و كلافه پنجه در موهايش فرو برد و چشم
چرخاند ، نگاهش كه روى پلاك يازده نشست قدمهايش را
به سمت آن تند كرد و كه ناگهان در آهنى دو لنگه
تيره رنگ باز شد و كامران به همراه مارال از خانه بيرون
آمدند...و قبل از اينكه مسيح به آنها نزديك شود كامران
سر بيخ گوش مارال برد و نرم و پيچ پيچ وار گفت:

«دکمه هاي مانتوت رو ببند ، نبينه چه لباسی تنت بود
.... ! بين اون همه آشغال چه غلطی ميکردي...؟»

مارال با دیدن اخم هاي درهم مسيح درجا خشک شد ...
حتی سلام در دهانش نچرخید.... مسيح در یک قدمی
اش ایستاد با چشمانی که مثل آتشفشان گدازه از
آن میبارید دست بالا برد و سیلی محکمی به صورت او
نواخت و بعد آهسته زیر گوشش گفت:

«این روزم تا یادت بمونه بی اجازه جایی نري ...
این روزم تا یادت بمونه دروغ نگی ... سیلی که من
بهت زدم دردش خیلی کمتر از سیلی که روزگار بهت می
زنه .. حالا هم گمشو برو سوار شو»...

مارال دست روی گونه ی سرخ و تب دارش گذاشت و با
قدمهای بلند و چشمانی پر اشک به سمت ماشین مسیح
راهی شد...

مسیح چشم از چشمان غرق اشک مارال گرفت رو به
کامران شد و با لحنی آرام تر اضافه کرد:

«برای همه چی ممنونم ... ببخشید که افتادی توی زحمت»...

کامران لبخندی روی لبش نشان داد و دستی به شانه ی او زد
و سپس دستش را میان دست او گذاشت و قدری پیش
آمد و همانطور که دستهای او را میفشرد گفت:

«خواهش میکنم... خدا شکر به خیر گذشت ... زیاد
بهش سخت نگیر جوونه و کم تجربه ... یه زنگ به ماندانا
بزن از نگرانی درش بیار»....

سپس سر خم کرد و شانه ي او را بوسید و درحالی که به سمت ماشینش میرفت گفت:

«راستی جوجه های آخر پاییزیت رو شمردی ...؟
پیشاپیش شب چله ات هم مبارك ... بهت زنگ
میزنم»....

کامران این را گفت و پر گاز به سمت خانه یشان راهی شد....

روز برای شاداب و مسیح به پایان رسیدهر دو وقتی به رختخواب رفتند که روز پر از نشیب و فرازی را هر یک تجربه کرده بودند و سرشان پر بود از اتفاقات ریز و درشت ، خوب و بد ... این تنها وجه اشتراکشان نبود و هر دو با خیال آن دیگری چشم بستند و به خواب رفتند....

شب چله که میشد طبق یه رسم نه چندان قدیمی همه
به خانه ی خاله بتی

میرفتند... خوارکی های شبه چله شان را همراه با آجیل
و شیرینی و انار و هندوانه به زیر بغل میزدند و راهی خانه
خاله بتی میشدند....

خاله بتی دختر عموی آقا جان و عمو منصور بود.... در
واقع خاله ی هیچکس نبود یعنی اصلا خواهر نداشت که
خاله کسی باشد ولی زیر و درشت کوچک و بزرگ و
پیرو جوان بدون در نظر گرفتن قرابت فامیلی به او خاله
بتی می
گفتند!

خاله بتی زنی بود قبراق و سر حال و خنده رو خنده
دمی از لبهایش جدا نمی شد و گویی آن را از روز ازل با
نخ و سوزن به لبهایش دوخته بودندو در آستانه ی شصت

سالگی همچنان زیبا به چشم میامد و به دلایلی که هیچ کس نمی دانست با وجود خواستگار های ریز و درشتش هرگز ازدواج نکرده بو

بن بست بهشت, [۲۰/۱۲/۱۶ ۱۰:۳۷]

د!....

و بعد از فوت پدر و مادرش در همان خانه ی قدیمی پدری ماند و خرج روزمره اش را سه برادر به عهده گرفتند و خودش هم بیکار نشست و کنار خیاطی اموراتش را میگذراند ... اسم خیاطی هم « خیاطی خاله بتی » بود!....

خانه ی پدری خاله بتی از آن خانه های قدیمی بود که هنوز بافت سنتی اش را حفظ کرده بود از همانهایی که همیشه خدا پرده ای ضخیم به جلوی در ورودی حیات آویخته می شد....

و حوض مربع شکل آن باگلدانهای شعمدانی لبه ی حوض
بهترین محل برای بازی بچه ها بود و در ایوان قدیمی خانه
تخت چوبی قرار داشت که تابستان ها دلت
میخواست به پشتی های دستبافش تکیه دهی و بی
خیال زندگی به باغچه ی کوچک حیاط چشم بدوزی و غرق در
دریای ارزو هایت شوی....

بساط کرسی خاله بتی هم از نیمه ماه دوم پاییز به راه
بود و وقتی دل به گرمای مطبوع آن میسپردی گویی گرما
آن غصه هایت را هم آب میکرد...

خانه ی خاله بتی مزایای دیگری هم داشت به خاطر بزرگ
بودنش بساط عروسی و دواز جون عزا را در آن پر پا
میکردند و هر گاه زنی از شوهرش قهر میکرد به جای
خانه ی پدرش به خانه ی خاله بتی میرفت آنجا
میماند تا شوهرش ناز و غمزه اش را بخرد و از در آشتی در
آید...

گاهی هم تازه نامزده ها برای اینکه بدون پاسبان و نگهبان یک دیگر را یک دل سیر ببیند دیدن خاله بتی را بهانه میکردند به آنجا میرفتند به جای خاله بتی ، یک دل سیر یک دیگر را تماشا میکردند...

اما شبهای چله اش حال و هوایی دیگری داشت ... خاله بتی سفره ایی سفیدی پهن میکرد و تمام فامیل گرد آن می نشستند و هر کس خوراکی های شبه چله اش را وسط سفره می گذاشت... انار دون شده ی سرخ یاقوتی با گردو ...

لبوهای سرخ شیرین ، کدو حلوایی ، آجیل شب چله با آن راحتی حلقوم هایی که دل آب می کرد و می برد ... قاچ های هندوانه ، کنارش پشمک و باقلوا و گز ... دهان کوچکتر ها که هیچ دهان بزرگتر ها را هم آب میانداخت...

خاله بتی به نشان روشنی این شب بلند سال کاسه
ایی آب را با چند پر گل وسط سفره میگذاشت و
کنارش قرآن و آینه و حافظ زینت سفره ی سفید می
شد... و شمع هایی روشن با پایه ایی بلند دو طرف
سفره می گذاشت و خلاصه بساط حافظ خوانی و قصه و
حدیث و بگو و بخند به راه بود..

امسال فریال هم به لطف زن سوری عمو به همراه
خانواده اش به این جمعاضافه شده بودند به حرمت
مهمان تازه از راه رسیده صدر مجلس از آن آنها
بود! ...

شاداب کاسه ی انارش را برداشت قاشق پری از آن را به
دهانش برد و سر برداشت و با نادر چشمانش تلاقی
پیدا کرد که درست روبروی او آن سوی سفره نشسته
بود نگاه از او گرفت و سرش به سمت مخالف چرخید و
فریال را باچشمانی سرگردان مابین خودش و نادر دید..

نگاهش را در صورت درهم او چرخى داد اما هرچه گشت در
زوایای صورتش نشانی از دوستی ندید و نگاه خصمانه اش
حرفى دیگر میزد....!با صدای ندا چشم از او گرفت و سرش
به سمت او چرخید...

ندا در حالى که تندو بی وقفه تخمه می شکست با
صدایی بلند به میان هممه ی جمع آمد و گفت:

«خاله بتی از اون قصه های قشنگت بود ... شیرین و
فرهاد لیلی و مجنون .

شهرزاد قصه گو و داستان هزار و یک شبش»....

حاله بتی لبخندی روی لبش نشانده و روبه شهاب که
کنار دستش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

«قربونت برم... توکه به فرهاد و مجنونت رسیدی ... قصه
ی لیلی و مجنون میخوای چیکار...؟! این قصه ها مال
مجرد هاست که دلشون آب بشه و زودتر دست به کار
باشن»....

ندا از خوشی توی پوستش نمیگنجید دست دور بازوی
شهاب حلقه کرد و شهاب به نرمی حلقه را باز کرد و
زیر لب آهسته گفت : « زشته ندا ... بزرگتر
نشسته»....

ندا ایشی گفت و سر چرخاند که سیامک پسر بزرگ برادر خاله
بتی گفت:

«خاله بتی قصه رو ولش کن مثل پارسال برامون بقچه ی
قسمت بازکن...»

ببینیم امسال نوبت کیه که عروس بشه خدا رو
چه دیدی شاید سارای ما امسال از توش دراومد و از
شرش خلاص شدیم» ...

بزرگترها خندیدند و سارا هم پشت چشمی نازک کرد....
ولی دخترها از این پیشنهاد ناب استقبال کردند و با هم
یک صدا با جمله هایی درهم رضایتشان را اعلام کردند...

بقچه ی قسمت جنبه ی سرگرمی و شوخی داشت درواقع
چادر نماز خاله بتی بود که هر کدام از دخترهای دم
بخت یک تکه از وسایل همراهشان را داخل آن میانداختند
و بچه ی دبستانی آسیه دختر برادر خاله بتی که دختر
سرو ساکت و آرامی بود دست در بقچه میکرد و شی
ایی را از درون بقچه ی قسمت

بیرون میکشید....و عروس آن سال با شوخی و خنده
مشخص میشد ... این خرافات وقتی قوت گرفت که

سال گذشته گوشواره ي ندا از بچه بیرون امد و
همان سال عروس شد!....

خاله بتی خنده ي ریز و نخودي کرد و درحالی که دانه
های انار را با نوک قاشق زیرو رو میکرد رو به جمع شد و
جواب داد:

«خاله قربونت بره ... اون شوخی بودو سرگرمی وگرنه
قسمت رو که خدا روی پیشونی ادمها مینویسه و بس..
ولی اگه دلت به این شوخی و خنده خوشه حرفی
نیست.... یکی چادر نماز من رو بیاره دختره

بن بست بهشت, [۲۰/۱۲/۱۶ ۳۷:۱۰]

ایه چیزی از سرو گردنشون باز کنند و بندازن توش»

دخترها به تکاپو افتادند و شاداب فقط با لبخندی فقط
نظاره گر بود ... و نادر دل توی دلش نبود تا شاداب
هم چیزی داخل آن بیندازد ... فریال لنگه کفش رو
فرشی اش را انداخت و سیامک چادر رو پس کشید و با
لحن بامزه ایی گفت

:

«نه شد دیگه فریال خانوم این دمپایی زیاد بزرگه و
شانس سارای ما رو کم میکنه لطفا النگویی، انگشتی،
ساعتی چیزی بندازید»...

فریال شرمنده از جمع ساعتش را باز کرد و آهسته گفت: «
بخشید حواسم
نبود»....

باز هم لبخند ها به پرواز درآمد...

بقچه جمع شد بدون اینکه شاداب شی ایی از خودش
داخل بقچه بندازد و نادرکه این بازی را باور کرده بود نگاهش
پی شاداب بود و مدام در دل میگفت:

«دختر امسال تو عروس میشی ... و عروس من تو
خدا یه چیزی بنداز تو ی بقچه»...

بقچه جمع شد و لجزه ی اخر زری خانوم دست زیر
شال شاداب برد گل سر پر نگین شاداب را از سرش
جدا کرد و موهای شاداب باز شد و روی شانه اش
ریخت و شاداب با اعتراض آهسته موهای پریشانش را
به سختی زیر شال پنهان کرد و زیر گوش مامان زری با
دلخوری گفت:

«مامان از شما بعیده این ها همش خرافاته ... و برای
سرگرمیه ... درثانی قرار

نیست که از توش شوهر در بیاد که این جور
موهای من پخش و پلا کردی...؟!»

زری خانوم بی توجه به غرو لند او چشمش پی بقچه
بود ... وقتی بچه ی آسیه دست داخل بقچه برد نفس
ها ی دختر ها حبس شد ... دختر ها چنان این
بقچه قسمت را باور کرده و به آن چشم دوخته بودند که
گویی با «اجی و مجی» یک شوهر همه چی تمام برایشان
ظاهر میشود!....

خاله بتی لبه های چادر را به هم نزدیک کرد و اشیاء
داخل آن را چرخى داد و رو به دختر آسیه گرفت و گفت:

«قربونت برم دست کن توی بقچه اولین چیزی که زیر
دستت اومد بیار
بیرون»....

بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند نفس دختر آسیه گل سر پر نگین شاداب را بیرون آورد ... دخترها آه از نهادشان بر آمد و زری خانوم با لبخند باقلوایی در دهان گذاشت و زیر گوش شاداب گفت: « مبارکه ... این هم شیرینی اش»....

خاله بتی برای این که حال و هوای دختر های دماغ شده را عوض کند گفت:

«دخترها این یه شوخی و بازیه ... الهی که پیشونی نوشتتون به خیر و خوشبختی رقم بخوره ... حالا نوبتی هم که باشه نوبته حافظ ... چشم هاتون رو ببینید و نیت کنید الهی که حاجت دل همتون روا بشه»

سپس خم شد و حافظ را از میان سفره برداشت و فاتحه ایی قرائت کرد و آن را باز کردو با صدایی بلند خواند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ... و اندر آن ظلمت شب
آب حیاتم دادند

چه مبارك سحري بود و چه فرخنده شبی آن شب
قدر که این تازه براتم دادند

خاله بتی حافظ را با حظی وافر میخواند و جمع دل به
حافظ داده بودند و مژده هایی که ردیف میکرد و هر
کس به فرا خور حال و هوای دلش نیتی در دل
زمزمه می کرد...

شاداب با لرزش و بیره ی موبالیش آن را به نرمی از
جیب ژاکتش بیرون کشید و با دیدن اسم طلوعی لبخند
روی لبهایش طلوع کرد:

«سلام بچه ادبیاتی ، شب یلداات مبارك»....

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹]

شبه چله تمام شد و آذرماه پشت سر پاییز کاسه آبی ریخت به امید اینکه پاییز سال دیگر باز گردد و با لبهای خندون به استقبال زمستان رفت...

شاداب به کنار پنجره ی اتاقش رفت و پرده را قدری پس کشید و به تماشای شهر و عابرین پیاده اش ایستاد، برخی باعجله گام بر میداشتند و برخی دیگرکلاه بر سر، شال گردن هایشان را چنان به دور خود پیچیده بودند که گویی در بوران و برف قدم بر می داشتند!...

زمستان از راه رسید و برای او عشق را به ارمغان آورد ... با یاد پیامک مسیح و

تبریک کوتاه شبه چله اش ... باز هم ته ته دلش گرم شد و لبخند روی لبهایش جان گرفت... پیام یک خط بود ولی برای او دنیا دنیا ارزش داشت ... و هر

بار که میخواند گویی تازه تر میشد! و چقدر تلاش کرد تا غرورش را حفظ کند و از خط قرمز هایش رد نشود...

در جواب مسیح کوتاه و مختصر جواب داد: « سلام شب چله ی شما هم مبارك » اما دلش میخواست هزار ، هزار حرف نگفته بین پیام تبریکش بگنجاند ... اصلا ربط و بی ربط از همه جا برایش بگوید از خاله بتی و سفره ی شبه چله اش ... از خوراکی ها از بقچه ی قسمت و از خیلی چیزهای دیگر... اما نگاههای غضبناک غرورش را که دید به همان جمله کوتاه اکتفا کرد...

با باز شدن در افکارش را پس زد دل از پنجره جدا کرد و به سمت در چرخید... مامان زری درحالی که کارتون خالی را که عکس چندتا موز روی آن بود در دست داشت داخل شد و آن را روی باقی کارتون ها گذاشت و رو به او گفت:

«شاداب مادر این هم یه کارتون خالی دیگه ...
از میوه فروشی آقا نصرت گرفتم وسایل هات رو جمع
کن این هفته باید خونه رو تحویل بدیم»...

سپس روی لبه ی تخت نشست و دستی به موهای زیتونی
مجعدش کشید و دست دیگرش را دورانی دور سینه اش تاب
داد و اضافه کرد:

«نمیدونم چرا امروز دلم آشوبه! مادر کاشکی یه روز
دیگه با دوستت

میرفتی دیدن خانوم نعمتی بعد از مدت‌ها خواهر زن
عمو سوریت نهار

دعوتمون کرده زشته تو نیای... میترسم حرف و حدیث
درست بشه ... سوری رو که میشناسی فقط منتظره یه اتو
بگیره و لق لق حرف‌هاش بشه»....

شاداب به سمت مامان زري اش رفت و کنار او لبه ي
تخت نشست و دستی روی گونه هاي او کشید و نرم گفت:

«قربونت برم ... يه بسم الله که بگیدل آشوبیت میره
... درثانی من به هستی قول دادم قرار بریم بیرون يه
سوسیسی بندري بخوریم و بعد يه کادو خانومنعمتی
بخیریم و بریم دیدنش ... درثانی امروز اونجا اینقدر
شلوغ هست که نبود من به چشم نمیاد ... مگه ندیدی
دیشب بنده خدا جو گیر شده بود و همه رو دعوت
کرد...تو که بهتر میدونی ...نادر بد جور ي پاپی ام
شده ... حالا هم که داریم میریم ور دل شونبگذار
حداقل امروز برای دل خودم باشم»....

زري خانوم دل نگران ... سر چرخاند و نگاهش در نگاه شاداب
نشست:

«نمی دونم ... چی بگم والله ... خدا آخر این قصه رو ختم به خیر کنه ... نادر که رسماً پا پیش نگذاشته که پاشو دم در قلم کنم ... میتروسم حرفی بزنی اتیش بشه به دامن دوتا برادر که جوشون واسه هم در میره ... شهاب هم مثل بابات غیرتیه و جوش به جون تو بنده میتروسم بگم نادر راه وبی راه سر راهت سبز میشه رگ گردنش باد کنه و دعوا و بگیر و به بند به پا بشه» ...

جمله های زری خانوم نیمه ی راه بود که منوچهر خان از لای در سرش را داخل آورد و با دیدن شاداب که هنوز لباس خانه به تن داشت با تعجب گفت:

«شاداب بابا ... شهاب و ندا رسیدند و پایین منتظرند تو که هنوز آماده نیستی...؟!»!

شاداب از روی لبه ی تخت برخاست و به سمت آقاجانش رفت و در حالی که تکه ایی از مویش را دور انگشتش میچرخاند گفت:

«آقا جون من نمیام به مامان هم گفتم میخوام با دوستم برم دیدن همکارمون که چند وقت پیش عروسی اش بود» ...

منوچهر خان از پس شانۀ ی شاداب گردن کشید و رو به همسرش پرسید:

«دوستش رو میشناسی ... دختر خوبیه ... ؟»

زری خانوم بسم اللهی گفت دل از لبه ی تخت جدا کرد و دستی درهوا تاب داد و جواب داد:

«اره بابا ميشناسمش يکى دو بار اومد اينجا ... دختر بدي
نيست»...

سپس رو به شاداب شد گفـت : « مادر ايشالله بهت خوش
بگذره... شماره يهـستى رو هم برام پيامک کن ... اگه يه
وقت موبـايلت آنتن نداد با دوستت تماس بگيرم»...

شاداب لبخندي کنج لبش نشانـد قدمى پيش گذاشت و
گونه ي مامان زري اش را بوسيد:

«مامان تو فوق العاده ايبى ... باشه همين آلان برات
ميفرستم ... قول ميدم تا ساعت چهار خونه باشم»....

زرين خانوم دستى روي گونه اش کشيد و گفـت:

«خیلی خب... برای خر کردنم همون بوس کافی بود
دیگه نمیخواد پیاز داغش رو زیاد کنی... زود بیا و
وسایلت ها رو جمع کن»...

سپس ازکنار منوچهر خان که در آستانه در ایستاده بود رد
شد غر غر کنان گفت:

«اِخه من نمی فهمم زمستون کی اسباب کشی
میکنی ...؟! این همه عجله برای چی ... ؟ تا خرخر رفتیم
زیر بار قرض واسه یه اتاق خواب بیشتر» ...

اقاجان قدمی پیش گذاشت و دست برد و پیشانی شاداب را
بوسید

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹] و با لبخندی روی لبهایش
گفت:

«ببین تو نمیای مهمونی .. من باید کتکتش رو بخورم
...! حالا باید تا شب ناز این خاله قزی رو بکشم تا یه
گوشه چشمی نشونم بده»....

شاداب خندید از ته دل ... سر پیش برد و گونه زبر آقا جانش
را بوسید و گفت:

«خوش بگذره ... منم زود برمیگردم»...

«باشه بابا مواظب خودت باش»...

شاداب با رفتن انها نیم نگاهی به ساعتش انداخت با
هستی ساعت دوازده توی پاساژ نزدیک شرکت قرار
داشت ... به سرعت مانتو راحتی از بین مانتو هایش
انتخاب کرد و چون میدانست هستی او را مثل گوسفند

قربانی از این سو به ان سو میکشاند ترجیحا کتانی
های راحتی به پا کرد وژاکت سرخابی هم روی لباس
هایش پوشید و او هم با بسم اللهی راهی شد...

راه رفته را برگشت و چشم از ویتترین بوتیک ها مغازه
ها برداشت و مچ دستش راتا امتداد چشمانش بالا
کشاند و با دیدن عقربه ها که از دوزاده نیم هم
گذشته بودند پر حرص لب هایش را از هوا پر و
خالی کرد و موبالیش را از میان خرت و پرت های
کیفش بیرون کشید و بی درنگ شماره ی او را گرفت
... تعداد بوق ها از پنج تا هم گذشت که هستی با صدای
ضعیفی جواب داد:

«بله بفرمایید»...

دلش میخواست همین دو کلمه را در فرق سر هستی
خورد کند ... پر حرص بدون آنکه سلام کند پشت سرهم
گفت:

«بینم این جور قول میدی دختر حسابی ... مگه قرار
نبود ساعت دوازدهتوی پاساژباشی ... یه نگاه به ساعتت
بنداز ... کجا جا موندی که من نیم ساعته این جا
علافه تو شدم»...

هستی با صدای ضعیفی که از ته چاه در میاد جواب داد:

«وای شاداب جون ببخشید ... دیشب شبه چله بود
زیاده روی کردم معده درد گرفتم ... رفتم دکتریه
ارامش بهم تزریق کرد و اومدم خونه به کله تا آلان
خواب بودم ببخشید نمیتونم پیام ... یه زنگ بزن خانوم
نعمتی از قول منم عذر خواهی کن»...

قدری از در ورودی پاساژفاصله گرفت تا از سوز و سرما در امان بماند ... چشمانش را از حرص بست کوتاه گفت: « خودت زنگ بزن ... » البته این جمله ی کوتاه برایش کم بود و باید چند تا ناسزا هم به ان اضافه میکرد اما وقتی سکوت هستی را دید متوجه شد که تماس قطع شده ... میخواست دوباره زنگ بزند و ناسزاهایش را ردیف کند که با صدای زنگ موبایلش به تصور اینکه هستی پشت خط است تماس را وصل کرد و سلسله وار و بدون وقفه گفت:

« هستی ... مرده شورت رو ببرن که هیچیت مثل آدم نیست... یه دور دیگه این پاساز رو دور بزنم میشه هفت دور و کل پاساز رو طواف کردم ... میمردیزود تر خبرم میکردي تا توي این سرما تیک تیک نلزم»...

شاداب ناسزا هایش را ردیف میکرد و مسیح یقین داشت که هستی مشیری مخاطب این همه الطاف شاداب است

و لبخند دمی از لبهایش جدا نمیشد ... تا به حال
صدای عصبانی او را نشنیده بود...

به میان این همه اظهار لطف آمد و با صدا و لحنی که
ته خنده زمینه ی ان بود نرم و آرام گفت:

«فکر نمیکنم استحقاق این همه لطف رو داشته باشم
... سلام حالت چگونه ...»

«؟»

شاداب میخ کوب شد و قلبش مثل چکش شروع به
طپیدن کرد ... انچنان که صدایش در گلویش جا ماند
... حتی یک درصد هم تصور نمیکرد پشت خط مسیح
باشد... دلش میخواست از خجالت یه قطره ابی میشد و
به زمین فرو میرفت!برای اینکه به خود مسلط شود
اب دهانش را فرو داد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

«سلام آقای دکتر...واقعا ببخشید ... با خانوم مشیری
حرف میزدم که قطع شد و بالا فاصله شما زنگ زدید ...
فکر میکردم هستی باشه» ...

مسیح از راهروی بیمارستان عبور کرد و به سمت اسانسور
رفت و گفت:

«بله متوجه شدم این جوری که فهمیدم خانوم
مشیری بد قولی کرده درسته...؟»

شاداب کنار یکی از بوتیک ها ایستاد که لوازم خانگی
میفروخت و درحالی که چشمش به روی چای ساز مدرنی
ثابت شده بود آرام جواب داد:

«بله .. قرار بود اول ناهار بخوریم و بعد بریم دیدن خانوم
نعمتی ولی بدون اینکه به من بگه سر قرار نیومد... ببخشید
شما را با هستی اشتباه گرفتم»

مسیح به میان حرف آمد و سریع پرسید:

«کدوم پاساژ هستی ...؟»

شاداب تپش قلبش کلافه اش کرده بود ، طنین صدای
آن تا حلقش بالا میاد و توی گوشش هایش
میپیچید ، نفس عمیقی کشید و نگاهش را از ویتترین
مغاز جداکرد و جواب داد:

«همون پاساژی که سر خیابون شرکت آقای فرجام و چند
طبقه داره»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و نگاهش به شماره
های بالای اسانسور نشست که معکوس پیش می رفت...

«من بیمارستانم و تا ساعت سه کاری ندارم ، خب فکر میکنی بتونی بیست تا بیست و پنج دقیقه دیگه هم صبر کنی و یه دور دیگه هم پاساژ رو دور بزنی تا من خودم رو بهت برسونم ... بریم با هم نهار بخوریم... و یکم حرف بزیم؟»

شاداب حس میکرد از هیجان قلبش در دستانش می‌تیپد.. میخواست با او حرف بزند ... تازه نهار هم بخورد ... این یک دعوت بود خیلی هم محترمانه ...!بیست دقیقه که چیزی نبود بیست ساعت هم میتوانست صبر کند ذهنش را برای یک جواب خانومانه زیر رو کرد و عاقبت گفت:

«ممنونم از دعوتتون... م

بن بست بهشت, [۲۱/۱۲/۱۶ ۰۹:۵۹] نتظرتون میمونم»...

مسیح لبخندیش عمق گرفت و بی خیال اسانسور شد و با قدمهای بلند تری به سمت راه پله ها رفت و از آنجا سرازیر شد و همان طور که پله ها را طی میکرد گفت:

«امروز جمعه است و خیابونها خلوته خودم رو زود بهت میرسونم... فعلا خدا حافظ»...

تماس که قطع شد شاداب حس میکرد در اوج آسمانهاست....دستی به روی شانه هایش کشید تا ببیند از خوشی بال در آورده است یا نه!...

بن بست بهشت, [۲۴/۱۲/۱۶ ۰۲:۱۳]

بهترین جای دنیا میان این ازدحام شهر و شهر نشینی ، تا دمی با خودت خلوت کنی و وقت بگذرانی گوشه ی دنج یک کافی شاپ است....

آنجا میتوانی مدهوش بوی قهوه ی فنجانت شوی و دل به کتاب پیش رویت دهی و در دنیای قهرمانان کتاب گم شوی یا حتی میتوانی منتظر بمانی تا عزیزی از گردراه برسد، قرار عاشقانه که باشد دیگر دل توی دلت نیست ... و یک چشم به در داری و یک چشم به قهوه ی پیش رویت...

کافی شاپ تازه افتتاح شده ی طبقه ی دوم پاساژ میتوانست همان جای دنجی باشد که شاداب به دنبالش میگشت داخل شد و با خوش آمد گویی پسرکی لاغر اندام مواجه شد ... بوی قهوه ه بیداد میکرد و پرز های بینی اش را به بازی میگرفت...نگاهش را در کافه خلوت چرخی داد که به غیر خودش یک زوجی دیگر دنج ترین جای کافه نشسته بودند و آرام حرف میزدند....

نگاهش به کوتاهی عمر چند نفس در کافه به گردش درآمد.... تمام کافه به دست طراحی چیره دست با چوب دیزاین شده بود..... میز و نیمکت و سکان چوبی کشتی که تزئینی به دیوار آویخته شده بود همراه با زنجیر و لنگر او را به یاد کشتی هایی می انداخت که توی فیلم های خارجی دیده بود....

طراح سعی داشت محیط دریا را برای مشتریان کافه القا کند برای این کار از

آکواریومی عریض و طویل با ماهی های عجیب و غریب و گیاهان دریایی کمک گرفته بود که در بدو ورود به کافه اولین چیزی که به چشم می آمد همان آکواریوم با ماهی های متنوع و رنگانگش بود... کنار این همه ذوق و سلیقه وقتی یک موزیک ملایم پیانو می نشیند فضا را دلنشین و رمانتیک هم میکند....

با قدمهاي نه چندان بلند به سمت آکواریوم رفت و پشت
میز دو نفره ایی نشست و با آمدن همان جوانک لاغر
اندام به کنار میزیش سفارش قهوه ي فرانسوي داد...و
براي مسیح پیامک داد:

«آقای دکتر من طبقه ي دوم پاساژ توي کافی شاپ
هستم لطفا تشریف بیارید
اینجا»...

سپس دست زیر چانه اش ستون کرد و نگاهش را به
سمت ماهی هایی که مدام بی قرار از گوشه ایی به
گوشه ي دیگر میرفتند چرخاند... خب تماشاي ماهی
هاي شیطان و بازی گوش که بعضی ها خیلی
عجیب و غریب بود به مراتب بهتر از بی هدف
چرخیدن در پاساژ بود و پشیمان شد که چرا از همان
ابتدا توي این جاي خلوت و دنج به انتظار هستی

ننشسته است و تا مجبور نباشد شش دور پاساژ را بی هدف دور بزند!....

با یاد هستی چینی به بینی اش داد ... هرچندکه شده بود مصداق همان ضرب المثل معروف که میگفت « عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد » اما هنوز از دستش دلخور بود آنقدر معرفت نداشت که حتی بعد از قطع شدن تماس زنگ بزند ... و میدانست که یقیناً با خانوم نعمتی هم تماس نخواهد گرفت برای همین با هزار شرمندگی برای خانوم نعمتی پیامک داد که کاری برایشان پیش آمده و انشالله فرصتی دیگر مزاحمش خواهند شد...

خب برای مامان زری اش هم باید از این ملاقات میگفت... نگاهش روی ماهی که چشمانش به طرز عجیبی از حدقه بیرون آمده بودنشست که شباهت عجیبی به وزغ داشت ، چنان رو به او ایستاد بود و دم پروانه ایی اش را

تک‌ان میداد، که گویی او را تماشا میکند آهسته و زری لب
گفت:

«این جورِی نِگام نکن وقتی رفتم خونه براش می‌گم
خب ... توی اون شلوغی مهمونی چی بهش بگم ...؟!»

با رفتن ماهی چشم وزغی نگاهش پی ماهی سیاه رنگی
که دم‌ی بلند و مخملی داشت کشیده شد و با خودش
گفت: «یعنی شما ها هم عاشق می‌شید...؟!»

فنجان قهوه‌ی فرانسوی روبرویش نشست و بوی بی
نظیرش مدهوشش کردتشکر کوتاهی از همان جوانک کرد
و بازهم نگاهش پی بازی ماهی‌ها رفت ... و غرق
دنیا‌ی ساده و آرام آنها شد... انقدر که آمدن مسیح را متوجه
نشد...

مسیح لحظه ایی کنار در به تماشای او ایستاد ... این دختر ضربان قلبش را به بازی می گرفت و کنار او تمام حسهای خوب به دلش سرازیر میشد....حسی، مثل زمانی که سوار قایقی میشوی و دل به موج ها ی سرکش دریا میدهی ، ترس و اشتیاق و حظی وافر را توام با هم تجربه میکنی!....

امروز باید از خواستش به او میگفت ... میگفت که روی دل و فکرش خانه کرده و مثل یک پیچک به دور احساسش تنیده است...

هنوز متوجه ی حضور او نشده بود و غرق در دنیای آبی پیش رویش بود قدمی پیش گذاشت و اهسته کنارش میز ایستاد و نرم گفت:

«سلام ... ممنونم که دعوتم رو قبول کردی».....

با صدای مسیح به آنی نگاهش از آکواریوم و ماهی
هایش جدا شد و به احترام او برخاست و نگاهی کوتاه
به مسیح انداخت لبخندی نرم روی لبهایش نشسته
بود و چشمانش هم یقیناً می خندید .. این را از نگاه
براقش فهمید ... شرم به سراغش آمد و درحالی که سرش
به زیر بود گفت:

«سلام ببخشید متوجه ی اومدنتون نشدم»....

مسیح دل از چهره ی او که برایش عجیب دلنشین
میآمد جدا کرد و با همان لبخند کنج لبش درحالی که با
دست صندلی شاداب را نشانه میرفت گفت:

«بله متوجه شدم ... خواهش میکنم بنشیند»....

شاداب قلبش از شدت استرس ریتمی ناهماهنگ داشت
گویی یکی درمیان میزد و گاهی هم اصلا نمیزد... داغی را
زیر پوست گون

بن بست بهشت, [۲۴/۱۲/۱۶ ۰۲:۱۳]

ه هایش حس میکرد و دلش میخواست خودش را مثل
ماهی های آکواریوم داخل آب بندازد تا قدری از گرمایی
نشسته زیر پوستش کم کند....

مسیح با نشستن شاداب چشم از گونه های صورتی او
گرفت و نگاهش پی ماهی های رنگارنگ و زیبا و گاهی عجیب
غریب رفت و گفت:

«ماهی ها دنیای ساکتی دارند ولی یه کوه حرف پشت
سکوتشون پنهون شده که باید دل به دل شون بدی تا
صداشون رو بشنوی!»....

شاداب سر برداشت و نگاهش با نگاه مسیح تلاقی کرد و دلش هری پایین ریخت ... مثل وقتی که سوار تاب میشوی واهسته اهسته اوج می گیری و وقتی به آخرین نقطه ی اوج میرسی و به یک بار به زمین فرود میایی! ...

لبخندی نرم تنها جوابش بود چشم از او گرفت نگاهش را به فنجان قهوه اش داد که یقینا دیگر سرد شده بود ... و با صدای نرم مسیح دوباره نگاهش در نگاه او نشست که خیره نگاهش میکرد:

«موافقی یه کم قدم بزنییم ... یه کم پایین تر از شرکت یه رستوران ایتالیایی هست که پاستا های خوبی داره ... البته اگه مایل نیستی ماشین رو کنار پاساژ پارك کردم میتونیم با ماشین بریم»...

ماشین به چه کارش می امد...؟! وقتی دوتا پا برای رفتن داشت و دلی بی قرار... میتوانست از این جا تا انتهای

دنیا همراهش قدم بزند... لبخندی روی لبش نشست و نرم و
محترمانه جواب داد:

«ممنونم ... ترجیح میدم قدم بزنیم اون رستوان ایتالیایی
رو دیدم تا اون جا زیاد راه نیست و یه کم پایین تر از
شرکته»...

مسیح لبخندش عمق گرفت ... این دختر بدون رنگ لعاب
، بدون عشوه و

بدون هیچ دلبری ... بی نظیر بود چیزی که فقط
در رویاهایش تصور میکرد....

از جایش بلند شد و مثل یک جنتلمن به پشت
پیشخوان رفت و سفارش او را حساب کرد و با تامل کنار
در ایستاد تا اول او بیرون برود...

وقتی شاداب از در کافی شاپ بیرون میرفت تصور میکرد
به سبکی ماهی های آکواریوم است و میتواند تا
بینهایت شنا کند!...

رستوران انتهای خیابان بود و کمی بعد از شرکت آقای فرجام
قرار داشت...

قدم زنان ، هر دو با فاصله و البته اهسته اهسته گام
برمیداشتند.... گویی دلشان نمیخواست هرگز به انتهای
خیابان برسند ... مسیح درسکوت جملات ذهنش را
مرتب میکرد تا آغازی برای حرفهایش پیدا کند و شاداب
با قلبی بی قرار نگاهش پیوسته به زیر بود و هم گام با
کفش های مسیح درحرکت بود...

عاقبت سکوت مابین شان را شکست و گفت:

«آقای دکتر ... حسابرسی که استخدام کرده بودید
تونست کمکی بهتون بکنه
«!....»

مسیح نگاهش را از درختان زمستانی ردیف خیابان
گرفت و سرش به سمت او چرخید و به نیم رخ او رسید و
نرم و شمرده جواب داد:

«کم و بیش ایشون اعتقاد دارند تمام دزدی ها از
بخش حسابداری شروع شده و از دزدی های کوچک بوده و
بعدها به کلاهبرداری رسیده!»....»

شاداب چهره ی آقای فراستی و نوچه ی بی سر و صدایش
آقای نامدار پیش چشمش جان گرفت و با تعجب پرسید:

«آقای فراستی؟ چطور ممکنه ایشون امین شرکته و تا اونجایی که من از خانوم نعمتی شنیده بودم از دوستان قدیمی آقای رییس هستند»...

مسیح سرش را به سمت او برگرداند و این بار نگاهش توی چشمان متعجب او نشست آمده بود تا حرف دلش را بگوید و دوست نداشت و نمی خواست حرفی غیر از حرف دلش با او داشته باشد ... نگاهش را از چشمان او گرفت و به روبرو داد و گفت:

«خیانت دوست و آشنا سرش همیشه ... به هر حال بقیه ی کار ها به عهده ی دایی فرشادم ... تلفنی با ایشون صحبت کردم و تمام چندو چون ماجرا را براشون توضیح دادم.... امشب از سفر برمیگرده و فردا قانونی شکایت میکنه ...

فعلا شما هم از این موضوع با کسی صحبت نکن تا همه چیز مشخص بشه»...

شاداب سري به علامت تفهيم تکان داد و اما فکرش پر بود از فراستی!

بازهم سکوت بینشان فاصله انداخت وشاداب با نزدیک شدن به شرکت

خلوتی خیابان را در این ساعت روز تعطیل را با روزهای عادي مقایسه کرد و با خودش گفت:

«کاشکی همیشه خیابونها مثل جمعه خلوت باشه...»
هنوز افکارش حول محور خلوتی و شلوغی خیابان میچرخید که با صدای مسیح سرش را به سمت او چرخید که نگاهش به سمت در شرکت بود که تنها دو یا سه گام با آن فاصله داشتند:

«خانوم خجستهآقای رضانی جمعه ها میاد شرکت....
در حیاط شرکت نیمه بازه....؟!»

شاداب هم نگاهش به سمت در نیمه باز کشیده شد
و هر دو با گام‌های بلندجایی نزدیک در شرکت ایستادند
ومتعجب رو به مسیح شد و گفت:

«نه... آقای فرجام اکیدا دستور دادند ساعت تعطیلی
کسی توی شرکت نباشه
... فقط کارخونه است که بیست و چهار ساعته نگهبان
داره»....

مسیح قدمی پیش گذاشت بی آنکه داخل شود و
سرکی داخل حیاط کشید و با دیدن ماشین شاسی بلند
طوسی رنگ و یک وانت سفید با اتاقکی فلزی کهنه که
قفلی بزرگ و زنگ زده به در آن زده بود... با صدایی آرام
تری که جدي و محکم بودرو به شاداب پرسید:

«نگاه کن بین این ماشین ها رو میشناسی؟!»

شاداب کنجکاو در نیمه باز حیات را با فشار آرامی قدری
باز تر کرد و با دیدن م

بن بست بهشت, [۲۴/۱۲/۱۶ ۱۳:۰۲]

اشین شاسی بلند و وانت سفید درب و داغون ، قدمی
پس رفت به سمت مسیح که جایی نزدیک در حیات بود
برگشت و گفت:

«نه این ماشین رو نمیشناسم و تا به حال ندیدمش
...ولی از هستی شنیده بودم آقای صمصامی پسر شریک
آقای فرجام یه ماشین شاسی بلند طوسی رنگ داره ...
شاید ایشون اومدن شرکت»!....

شاداب حرف میزد و مسیح همچنان نگاهش از لای در
نیمه باز به داخل حیات

بود و هیچ چیز مشکوکی ندید ولی شاداب زبان
دلشوره اش را به خوبی میفهمید و میدانست بیخود به
قُلْ قُلْ نمی افتد!...

دست پیش برد و گوشه ی آستین نیم پالتوی او را به
سمت خود کشید و با صدایی پر ترس گفت:

«آقای دکتر بهتر زنگ بزنیم صدو ده یه حسی به
من میگه یه جای کار
میلنگه!» !

مسیح که تمام هوش و حواسش داخل حیاط جا مانده بود بی
حواس گفت:

«دختر خوب زنگ بزنیم چی بگیم ... !؟ بگیم حدس
می‌زنیم پسر شریک شرکت و کارخونه با ماشینش اومده
توی حیاط شرکتی که باباش سهم داره...!
و یه وانت هم با خودش آورده ... بی دلیل که همیشه
با پلیس تماس
گرفت»....

«تو این جا بمون تا من برم یه سرو گوشی آب بدم
... اگه چیز مشکوکی توی حیاط دیدم زنگ می‌زنیم صدو
ده»....

شاداب دلشوره اش قل قل کنان از معده اش راه گرفت
و تا حلقش بالا آمد...بی توجه به حرف مسیح دنبال
او به راه افتاد و داخل حیاط شد...با یک گام بلند
شانه به شانه ی او ایستاد..

مسیح با دیدن شاداب با اخم های درهم توییخی گفت:

«مگه بهت نگفتم بیرون باش...!؟»

شاداب بی توجه به لحن توییخی مسیح با چشمانی پر
ترس نگاهش را در

حیات شرکت و اتاقک خالی نگهبانی آقای رمضان
چرخی داد... ماشین ها فضای زیادی را اشغال کرده بودند و
درست وسط حیات قرار داشتند...

مسیح قدری به ماشین ها نزدیک شد سکوت غریبی
حاکم بود نگاهش به سمت نگهبانی سوت و کور کشیده
شد و بعد از آن مسیر نگاهش به سمت ساختمان شرکت
برگشت ... دلشوره های شاداب هم به او سرایت کرد
...قدمی پیش تر گذاشت...

با صدای بسته شدن درآهنی حیات میخواست به پشت
سرش برگردد ، ولی مجالی نیافت و ضربه ایی محکم به

سرش خورد و بی هوش نقش زمین شد و شاداب بافتادن یک باره ی مسیح قلبش از طپش افتادوجیغ خفه ایی کشید که آوای گنگی داشت....

بعد از ثانیه هایی به کوتاهی عمر یک نفس به خودش آمد، کنارش زانو زد، مسیح بی حرکت روی کاشی های حیاط افتاده وپلکهای چشمانش بسته بود ...

بی اراده به گردنش زاویه داد قدری کج شد مردی را دید تنومند با لباسی سیاه ، خطوط چهره اش پهن و آویخته بود و سیبل پر پشتش زیادی به چشم میآمد مرد که ابروهای پر پشتش را گره کوری زده بود قدمی به سمت او برداشت ، شاداب دهان باز کرد تا فریاد بکشید اما او هم مجالی نیافت و با درد شدیدی که در پشت سرش پیچید گُرپ به زمین افتاد و به عالم بیهوشی و تاریکی رهسپار شد!....

بن بست بهشت, [۲۵/۱۲/۱۶ ۲۷:۱۰]

مسیح چشمانش را با رخوت و سستی نیمه بازکرد و دردی
بی امان در سرگردنش پیچید...

حس میکرد از شدت سر درد سرش روی گرنش سنگینی
می کند...! صدای پچ پچ به شکل همهمه در گوش
هایش می نشست و دقایقی بعد روی درد های سرش جا
میگرفت....

به کوتاهی عمر چند ثانیه هوشیار تر شد... پارچه
ایی محکم به دور دهانش بسته شده بود و بوی
چربی و تعفن آن روی پرز های بینی اش می
نشست.... سعی کرد ذهنش را متمرکز کند...

نگاهی به پاهای بسته شده اش انداخت ، که جفت هم
با طنابی زرد رنگ محکم بسته شده بودند و از پشت
سفتی و زیری طناب را روی مچ دستانش

حس میکرد...نگاهش را بی رمق به اطراف چرخى داد
.... چراغهاي روشن

سقفى ، دکوراسيون ، راهروى که اتاق شاداب انتهاي آن
قرار داشت ، همه حکايت از اين داشت که در سالن
شرکت قرار دارد وتکيه اش به ديوار نزديک ابدارخانه
است....

اولين دلواپسى که به سراغش آمد شاداب بود
...چشمهايش را به اطراف چرخى داد و او را با اندکى
فاصله با دست و پايى بسته به پهلو افتاده ديد ...
صورتش رنگ پریده و پلکهاي چشمانش روي هم سوار
بودند!....

حباب هاي ترس درون سينه اش بزرگ و بزرگ تر شد در
حالى که چشم از شاداب بر نمیداشت در دل نجو اکرد :
« خدایا چه بلایى سرش آوردند !؟ »

و کنار این دلواپسی ها ذهنش پر بود از سوال ...؟
نمی توانست جواب منطقی برای سوالهایش پیدا کند
... آمدن دزد به شرکت اولین چیزی بود که به ذهنش
رسید ... ولی وقتی به یاد ماشین شاسی بلند داخل
حیاط افتاد فرضیه ی دزدی منصرف شد ... عاقبت میان
کنکاش های ذهنی اش به غیر از ماجرای کلاهبرداری
هیچ جواب منطقی دیگری نیافت!...

در نبردی بی پایان میان ترس؛ دلهره ، نگرانی ها و
سوالهای بی جوابش ، دست پا میزد و پس و پیش
می شد که مردی ریز نقش ولاغر اندام و سیه
چرده با قامتی متوسط کنارش زانو زد و مسیح نگاهش
به روی چهره ی آفتاب سوخته او نشست... که در اوج
جوانی طاسی به سر وقت موهایش آمده و ردی آشکار از
خود روی فرق سر او به جا گذاشته بود...

مرد لاغر اندام با چشمانی که «دو دو» میزد ، کنارش زانو زد و چشمان عسلی اش رادر صورت او به گردش در آورد و عاقبت نگاهش را میان نگاه او جا داد

ثانیه ایی بعد به گردنش زاویه داد درحالی که سرش به سمت عقب چرخیده بود با صدایی بلند گفت:

«آقا داور.... آقا داور به هوش اومد ... زنده ست»....

نگاهش را از چهره ی افتاب سوخته و صورت لاغر مرد پیش رویش گرفت و از پس شانه ی او مردی را دید تنومد با قامتی بلند و چهار شانه که سرتا مشکی به تن داشت و مثل نقطه ایی درشت و سیاه پیش چشمانش مدام در حرکت بود.... و طول سالن رابا قدمهای کوتاه طی میکرد و دوباره راه رفته را برمی گشت....

داور بی توجه به جوانک پیش روی مسیح ، به سبیل
های پر پشتش که از اطراف تا روی صورتش هم رسیده بود
تابی داد و خیلی خونسرد جواب داد:

«مبارکه یه جور ی زدم تا نفله نشه! اگه چلمن
بازی در نمیآوردی و در حیاط رو پشت سرت می بستی
این پارتی هم بی درد سر تموم میشد ... ببین یه
دقیقه ازت غافل شدم چه گندی زدی؟! بی خود
نیست که بهت میگن « ایاز نفله»! حالا جواب آقا
رو چی بدم تلفنش تموم بشه اومده سر وقتمون؟!»

داور این را گفت و به سمت شاداب رفت کنارش زانو زد و
دستی به شال او کشید و امتداد مسیر دستش به صورت
او رسید و عاقبت تکه ایی از چترهای فروری او را در دست
گرفت و با لبخندی کج درحالی که همانطور با دست
دیگرش به سبیل هایش تاب میداد آهسته با همان لبخند
مشمئز کننده گفت:

«دختر با نمکیه ... چه موهای خوشگلی داره ... ! نفله
... چه جورې زدي توي سرش که هنوز بهوش نیومده...؟!»

ایاز بلافاصله از جایش کنده شد و به کنار شاداب
رفت و کنارش زانوزدبا نگاه ترسیده دست روی مچ دست
شاداب گذاشت رو به داور گفت:

«آقا داور ... به خدا نمیخواستم محکم بزخم ترسیدم و
هول شدم ... به خدا زنده است بین بدنش گرمه!»...

«خیلی خب پاشو برو اون طرف ... فعلا که زنده است
... تو که جیگر این کار رو نداری غلط اضافی میکنی
میایی توی این کار ... شانس اوردم این آخرین کارمونه
... وگرمه معلوم نبود باز چه گندی میزدي...؟!»

داوري که آقا داور صدایش میزند رسم آقایی را نمیدانست
و پیچ نگاهش شل بود و مدام هرز میچرخید!....

مسیح نگاهای هرز داور را روی شاداب میدید ، که با
چشمان هرزش حریصانه او را وجب میکرد واو ناتوان
از واکنشی دفاعی ، بی ثمر تمام حرصش را میان
مشتهای دستش جا میداد ... و تا آنجا که توان
داشت آنها را درهم می فشردچنان که درد میان
کف دست و بند، بندانگشتانش نشست...

و عاقبت میان این جنگ بی سلاح و نا برابربرای
دمی کوتاه چشمانش را روی هم فشرد و زیر لب با خود
زمزمه کرد:

«با رب العالمین....به خودت سپردمشمواظبش باش»...

هنوز نفس هایش بوي دعا میداد که شاداب چشم
باز کرد و پشت بندش در اتاق باز شد....

شاداب نمیتوانست جنب بخوردبه سخت

بن بست بهشت, [۲۵/۱۲/۱۶ ۲۷:۱۰]

ي پلکهایش را باز کرد ، گویی سیمان روی آن ریخته
باشند که چنین سنگین شده بود!....

درد توي سرش دورانی میچرخید و گاهی به اوج می
رفت و دمی کوتاه متوقف میشد ... صداها را گنگ و
نامفهوم می شنید ... هیاهویی میان پچ پچ های
مبهم!

اولین چیزی که حس کرد سفتی و سردی سرامیک بود و بعد زبری دستمالی که ما بین دو لبش قرار گرفته و محکم پشت سرش گره شده بود، انچنان که دهانش نیمه باز مانده بود و حتی توان این را نداشت تا اب دهانس را فرو دهد ...! و عجیب اینکه نمیدانست چرا دنیا را ورانه می بیند!...

تکانی به دستهایش داد، هر دو محکم از پشت بسته شده بودند ... به سختی پلک های نیمه بازش را قدری بازتر کرد و دمی کوتاه به عمر چند نفس دریافت که با دست و پای بسته به پهلو روی زمین افتاده است!

صدای تق تق پاشنه های کفش روی سرامیک ها در سرش طنین می انداخت و بعد روی درد وحشتناک سرش می نشست...

با چشمان نیمه باز یک جفت چکمه ی زنانه با پاشنه های بلند روبروی خود دید چکمه ها با صدای تق تق شان دور شدند و کفش های مردانه ورنی که از تمیزی برق میزد جای آن ها را گرفت...

آب دهانش از گوشه ی لبش سرازیر بود و راهی برای بیرون رفتن پیدا نمیکردند و به پارچه ی دور دهانش که میرسید در آن حل میشد!....

صاحب کفش های ورنی بدون هیچ انعطافی چنگی به شانه اش زد و با یک حرکت سریع او را از روی زمین بلند کرد و نشان داد و محکم پشتش را به دیوار کوبید ، تکیه اش را به دیوار داد و کنارش زانو زد....

شاداب آنچه را که میدید باور نداشت و تعجب برای دمی کوتاه دردهایش را به پرواز در آورد و باعث شد حلقه اشک نشسته در چشمانش ته نشین شود...

«نیما صبوری» بود همان پسر خوش تیپ شرکت که
مثل مدلهای میچرخید و کرورکور دل درو میکرد!....

نیما نگاهش را به چشمان ترسیده و متعجب شاداب
دوخت ، حلقه اشک چشمانش را براق تر کرده بود
....عاقبت سکوت ما ایشان را با لبخندی شبیه به
پوزخند شکست وبا لحنی تندو گزنده گفت:

«فکر نمی‌کردم دختر سرو ساکت و بی حاشیه شرکت
این قدر فضول باشه....؟!»

شاداب بی اراده نگاهش به سمت سقف کشیده شد و
روی دوربین های مدار بسته نشست و با صدای عصبی
نیما که خشم در آن موج میزد به آنی از دوربین ها چشم
گرفت و نگاهش به سمت او چرخید:

«خودت رو خسته نکن دوربین ها از کار افتاده ... این شرکت این قدر بی در و پیکر و هرکی، هرکی هست که کسی متوجه ی تایم گمشده ی دوربین ها نشه... فقط موندم گندی که این دوتا یابو زدن چه جور جمعش کنیم ... شما دوتا دیگه از کدوم گوری پیداتون شد...؟!»

نگاهش توی چشمان نیما صبوری قفل شد ... سبیک گلویش بالا و پایین میشد پره های بینی اش مدام باز و بسته و نفس های پر حرصش را از آن بیرون میداد و همه این ها نشان از خشم پنهان داشت ته چشمان خوش حالت مردانه اش هیچی نبود نیما صبوری مودب و بی حاشیه را که هر روز در ابدارخانه میدید بیشتر از این مرد پیش رویش میشناخت ... تمام افکارش حول محور ماجرای کلاهبرداری شرکت می چرخید و نمیدانست او این وسط دقیقا چه نقشی دارد...؟! و این بگیر و به بند ها برای چیست...?!

با نزدیک شدن صدای تق تق کفش ها نگاهش را از
نیما صبوری برداشت که بی وقفه درسکوت به
چشمانش زل زده بود و تعجب هایش با دیدن صاحب
کفش ها ، بازهم به پرواز درآمدند!....

به دختر پیش رویش چنان نگاه میکرد که گویی به
یکی از سرنشینان کره ی مریخ نگاه میکند «آزیتا
حقی » بود منشی آقای فرجام ، همان دختری که
شاداب را هووی خود میدانست و چشم دیدنش را
نداشت و خلیسها و تمندانهره و بی راه کار هایش را هم به
او محول می کرد!...

حَقّی یک لنگه ابروی پهن و قهوه ایی رنگش را بالا
داد و پوزخندی روی لبهایش نشان داد با لحنی کشدار گفت:

«از اول هم ازت خوشم نمی اومد ... آب زیرکاهی هستی
واسه خودت بی سر و صدا با پسر خواهر آقای فرجام می
پری!»

سپس سرش را قدری نزدیک تر کشاند و به موزات
چشمان او نگه داشت و با لحن سرد و آرام تری ادامه داد:

«خوشم اومد.... اونقدر ها هم که نشون میدی «پ^ه»
په « و ساده لوح نیستی یه چیزایی سرت میشه»...

شاداب از ترس حس میکرد قلبش توی دهانش به طپش
افتاده و انعکاس صدای آن راتا گوش هایش هم می شنید...

«از اون دوست ساده لوح و احمقت چه خبر ...؟! دو بار
نیما باهش قرارگذاشت تا ته و توی این شازده رو در بیاره
...وهم برداشت که خبریه!»...

سپس مسير نگاهش را به سمت مسيح چرخاندو
بازهم يك تاي ابرویش بالا رفت و اضافه کرد:

«آقاي دكتر... كار آموزي اين حرفها كه كشك بود
...! شايعه ي اين كه قرار جانشين فرجام هم بشی مال
خاله زنك هايی مثل نعمتی و هستی مشيري بود
...هنوز واسم سواله...؟ چی شد كه يه دفعه يه اسم كار
آموز دل از مطب و بیمارستان كندي سر از اين شركت
بی سرو صاحب درآوردی....؟! از اون هستی خنگ و خول
كه چيزي نصيبيمون نشد!».....

ازيتا به اين جاي جمله اش كه رسيد تامل كوتا

بن بست بهشت, [۲۵/۱۲/۱۶ ۱۰:۲۷]

هی کردو چشمان کشیده اش را قدری باریک تر کرد و پلک
هایش را بهم نزدیکتر و با لحنی آرام تر گفت:

«نکنه به دله دزدی های فراستی و نوچه اش مشکوک
شدی...؟!»

آزیتانفسی عمیقی کشید نگاهش به سمت شاداب
برگشت... و به صدایش لحن مطمئن تری داد:

«احمق خیلی رو بازی میکرد... همین روزهاست که
فرجام از سفر برگرده و با مامور بره سر وقتش...
خوشحالم که من و نیما وارد بازی د^لله دزدیش
نشدیم!»....

آزیتا حقی میگفت و معماهای ذهن مسیح هر دم پر
رنگ تر میشد...! اگر این بگیر و ببندها بر سر
موضوع کلاهبرداری نیست و این دو ربطی به ماجرای
کلاهبرداری شرکت ندارند... پس سرشان دقیقا به کدام
ماجرا بند است که آنها را در آخرین روز هفته به شرکت

کشانده ...؟! و میان معما های بی جوابش ، تمام حواسش پی صدای شخصی سومی بود که صدای مبهم حرف زدنش را با موبایل از پشت در بسته ی یکی از اتاق ها می شنید!...

بن بست بهشت, [۲۷/۱۲/۱۶ ۰۶:۴۰]

میان معما های ذهنی مسیح ... نیما به یک باره از آن سوی سالن با قدمهایی بلند به سوی داور حمله ور شد ، دستهایش را بیخ یقه ی پیراهن مشکی او برد و صدایش را در گلویش انداخت و گفت:

«مرتیکه گفتم حواست باشه آب از آب تکون نخوره اون وقت تو با این دو تا تن لش برگشتی ...؟! یابو ... تو اصلا میدونی آدم ربایی جرمش چیه...؟! اگه یکی از ساختمون های اطراف دیده باشه چی...؟»

داور تابی به ابروهای پر پشت درهمش داد ... نگاه تیره و مثل شبش ، خیره به نیما بود و حتی پلک هم نمیزد...! گویی مجسمه ایی روبروی نیما ایستاده باشد! داور دستهای بزرگش را که لایه ، لایه روی آن مو خوابیده بود را روی مچ دستان نیما گذاشت و با یک حرکت سریع آنها را از بیخ بقیه اش جدا کرد و با صدای زمخت و خش دارش گفت:

«دستت رو بکش جوجه فکلی من از تو دستور نمی گیرم که پی فرمونت باشم ... بار آخرت باشه دست بنده یقه ی آقا داور میشه»...

نگاههای خصمانه ی آن دو روی هم باعث شد... آزیتا سراسیمه پاشنه های کفش را به زمین بکوبد ... با قدمهایی بلند خود را به آن دو برساند و به میان جدل آنها بیاید... سپس دست روی بازوی نیما گذاشت و هشدار دهنده و کوتاه در حالی که چشم از نگاه او بر نمیداشت گفت:

«نیما خودت رو کنترل کن...نگران چی هستی...؟!»
ساختمون های اطراف این جا همه شرکتند و هیچ کدوم
مسکونی نیستند از اون گذشته امروز جمعه است همه
جا تعطیله ... این دم آخر نگذار همه چی خراب بشه
... ما پولمون رو میگیرم و پس فردا شب پرواز میکنیم
... به بقیه اش هم کاری نداریم ... خودش میدونه این
دوتا سرخر»...

آزیتا ماهرانه با لحن و الفاظ نرمش نیما صبوری را هم
نرم کرد و باعث شد کمی آرام بگیرد....

مسیح به نزاع میان آنها نگاه میکرد و ذهنش آشفته
، تیره و تار ، عاجز و ناتوان از فکری مستمر و منطقی بود
...و میان این افکار پر تنش در اتاق آقای ترقی باز
شد نفر سومی که او کنجکاو به دیدنش بود بیرون
آمد....مرد پیش رویش حسابی شیک و اتو کشیده

بود شق و رق راه میرفت او را تا به حال ندیده بود ...! موهایی اب و جارو شده اش زیادی به چشم میآمد....

اما شاداب بلافاصله او را شناخت ... فرزام صمصامی بود همان پسر شریک آقای فرجام.... که ماهی یکی دو بار به شرکت می آمد هیچ کس را هم به حساب نمیآوردمردی که مثل سایه می آمد و مثل سایه بی صدا تر می رفت و هیچ شایعه ایی را هم یدک نمی کشید....

فرزام موبایل به دست بیرون آمد آن هم با قدمهایی بلند ... آنچنان عصبانی بود که متوجه ی حضور مسیح و شاداب نشد ... و نگاه پر اخمش را به سمت نیما و بعد آرزیتا چرخاند و گفت:

«چه خبرتونه... صداتون رو انداختید رو سرتون... همیشه به دقیقه تنهاتون بگذارم و مدام باید یکی مثل دایه

بالا سرتو باشه ..؟! نمیگید امروز روز تعطیله و صداتون
میره بیرون و ممکنه یکی شّ ک کنه...؟!»

نیما دیگر تاب نیاورد به سمت قسمت شرقی سالن با سر
اشاره کرد و گفت:

«تحویل بگیر ... نوچه هات واست سوغاتی آوردند ...
در حیاط رو باز گذاشتند
و اومدند داخلمن که پولم رو میگیرم و میرم
کاری به بقیه اش هم
ندارم»....

نگرانی بیکار نشست و به سروقت فرزام هم آمد
....فرزام با اخم های درهمش نگاهش به گوشه ی
شرقی سالن برگشت با دیدن مسیح و شاداب دست
و پا بسته مثل گرگی زخمی به سمت داور حمله ور شد
و کشیده ایی جانانه نثار او کرد ... ایاز نفله از ترس

قدمی پس رفت داور باز هم مثل مجسمه بی
انکه عکس المعلى نشان دهد همچنان نگاه میکرد و
خشمش را میان مشت‌هایش جا داد و با صدایی پر خط و
خش و ناموزن گفت:

«آقا به سرت قسم شش دونگ حواسمون بود ایاز
نفله رفت یه نخ سیگار بخره ... وقتی برگشت گردن
شکسته یادش رفت در و پشت سرش ببنده ... رفتم که
در حیاط رو ببندم که دیدم این دوتا پشت در ایستادن و
دارند زاغ سیاه چوب میزنند... آقا به سرت قسم
.... دختر میگفت زنگ بزنی صدو ده و مردهم راضی شده
بود وقتی اومدند توی حیاط دیگه چاره ایی نداشتیم
زدیم و بیهوشون کردیم»...

فرزام با قدمهای بلند به سمت شاداب رفت و پیش
پای او ایستاد نگاه پر

خشمش را در صورت شاداب چرخى داد بعد از تاملی کوتاه
با نوک کفش به پای او ضربه ایی آرام زد:

«دختر رو یه بار توی همین شرکت دیدمش»

سپس نگاهش به سمت مسیح چرخید و با همان خشم
مهار شده اش پر غیض گفت:

«لابد این هم دوست پسرشه....! جیب هاشون روگشتید
... یه وقت پلیس
نباشه»!...

داور جمله ی فرزام را با صدای کلفتش قطع کرد و شتاب زده
گفت:

«نه آقا... خیالتون جمع... جیب هاشون رو گشتم دو تا موبایل داشتند که برداشتم مرد دکتر خودم کارتش رو دیدم ... دختر هم به غیر از همون موبایل کارت شناسایی همراهش نبود!»!

نیما کلافه و عصبی دستی به میان موهای خوشحالتش کشید به سمت آنها رفت کنار فرزام ایستاد و درحالی که نگاهش پی مسیح بود گفت:

«فرزام این پسر خواهر فرجام توی بد مخمصه ایی افتادیم....»

بن بست بهشت, [۲۷/۱۲/۱۶ ۰۶:۴۰]

چند بار بهت گفتم انبار شرکت به درد جنس ها نمیخوره و دیدی آخرش برامون شَر شد»

فرزاد چند قدمی از آنها دور شد ... صدای پاشنه کفش
هایش در سالن پیچید ، دیگر از عصبانیت دقیقی
پیش خبری نبود و خونسردی غریبی روی زوایای چهره
اش سایه انداخته بود ...! دستش را بالابرد انگشت اشاره
اش را زیر تیغه ی بینی اش کشید و با صدایی مرموز و
همچنان خونسرد جواب داد:

«چه شری ...؟! انبار قدیمی لو رفته بود و دیگه امنیت
نداشت ... با طرف معامله حرف زدم قرار شد راننده بفرسته
پول روبده و جنس ها را رو بار بزنه و ببره ... ما هم که
پس فردا شب پرواز داریم ... ترتیب این دوتا رو هم
داور میده ...

کارش رو خوب بلده... میدونه چیکار باید بکنه» ...

سپس به لبهایش انهنایی رو به بالا داد و لبهایش
طرحی مضحک از لبخند به خود گرفت و ادامه داد:

«ديدي همه چی حلّ ه! توي اين کار از اين
چيزها زياد پيش مياد پول بي زحمت و درشت
ميخوای بايد پی خیلی چیزها رو به تنت بمالی» ...

فرزام صدایش را قدری اهسته تر کرد آنچنان که جمله
هاي بعدي اش را فقط خودش ميشنيد:

«بابام فکر کرده به ريز و به پاش من با اون چند غازي
که هر که هرماه برام می فرسته جمع و جور ميشه»!

سپس به سمت داور چرخيد و اضافه کرد:

«داور با اياز برید توي زیر زمین بيست دقيقه وقت
داريد تا جنس ها رو توي ماشين من جا سازي کنيد تا
دو ساعت ديگه بايد سر قرار باشيم اين جا رو
جوري مرتب کنيد که انگار آب از آب تگون نخورده

...تمام مدارك اين دوتا سر خر رو هم از بين ببريد به
اضافه ي موبايلهاشون» ...

شاداب با هر جمله ي فرزام حلقه اشك چشمانش
درشت تر ميشد حرفهاي

فرزام صمصامي بوي خوبي نميداد و دلشوره هائيش
گواه اين موضوع بودند....بغض گلويش را ميفشرد
وسنگين توي سينه اش مي نشست نگاهش را رو
به بالا داد و در دل نجوا کنان گفت:» خدايا راضيم به رضاي
تو»....

سپس نگاهش به سمت مسيح برگشت و قطره ي
سرگردان اشك به روي گونه هائيش نشست...

مسيح وقتي چشمان تر او راديد ، حس ميكرد در مرز
استيصال در حال سقوط استو تنها كاري كه در
آن لحظه براي دلداري شاداب مي توانست انجام دهد

این بود که پلکهای چشمانش را نرم روی هم فشرد و دوباره باز کرد و شاداب با دیدن پلک هایی که فقط باز و بسته شد ته دلش گرم شد و حلقه های اشک راه گونه هایش را پی گرفتند و جاری شدند ... و مسیر اشکها خیلی طولانی نشد توی دستمال دور دهانش محو شدند!....

با صدای زنگ موبایل شاداب سکوتی غریب در فضا حاکم شد ... نگاهها بی هدف روی هم میچرخید آرزیتا دستهایش را روی سینه جفت هم قفل کرده بود و مدام گوشه ی لبهایش را میجوید و در حالی که به دیوار تکیه داده بود ، یکی از پاهایش را مدام تکان میداد نیما هم حال و روزی بهتر از او نداشت .. و شاداب یقین داشت که مامان زری اش پشت خط است!....

فرزام در حالی که به سمت در خروجی سالن میرفت رو داور کوتاه و آمرانه گفت: « داور خفه ش کن»....

صدای زنگ تلفن همراه شاداب به سکوت رسید و چشمان وحشت زده یشاداب مدام تغییر مسیر میداد داور تابی به هیکل تنومندش داد و کپسول آتش نشانی را از بیخ دیوار برداشت ... تلفن های همراه او و مسیح رابه روی زمین انداخت با گوشه ی کپسول به جان موبایل های بخت برگشته افتاد و ضربه های محکمی به روی صفحه ی آن نشانند و عاقبت سیم کارت هایش را از میان خورده شکسته ها برداشت و آنها را هم از وسط شکست و با لبخندی مضمئز کننده رو به مسیح شده و گفت:

«دکی دیگه بهش نیاز نداری!»....

مسیح نگاهش را از تکه های شکسته ی موبایلها برداشت و چشم هایش را بست و در دل نجوا کنان گفت:

«پروردگارا... به دادمون برس»....

همه چی مثل برق و باد انجام شد شرکت چنان مرتب شد که گویی هیچ کس نیامده... دوربینها دوباره به کنار افتادند و انبار شرکت که جایی در زیر زمین بود به شکل سابق چیده شد....

حقیقت تلخ سرنوشتی نا معلوم پیش چشمان مسیح و شاداب رژه میرفت و

این را وقتی دریافتند که هر دو بادستهایی بسته و درحالی که دستمالی

همچنان روی دهانشان بود سوار اتاقک فلزی وانت درب و داغون سفید رنگ شدند و دوباره پاهایشان بسته شد...

ایاز همانطور که کارتون های خالی را جلوی آنها روی هم می چید... رو به مسیح که انتهای اتاقک وجفت شاداب نشسته بود شد و با صدایی پچ پچ وار گفت:

«نگران نباشید ... اتاقک پر سولاخه...هوا میره و میاد خفه نمی شید»

شاداب ترس و دلهره به افکارش چنگ انداخته بود و خیال رفتن هم نداشت و هر کارتونی که چیده میشد گویی نفسش پشت جعبه های خالی جا میماند.... داور خم شد و کارتون خالی را از روی زمین برداشت و روی کارتون ها انداخت و با کف دست محکم به کتف ایاز زد و گفت:

«نفله... چی واسه ی خودت بلغور میکنی ؟چند ساعت دیگه جفتشون نفس کشیدن یادشون میره... اون وقت تو نگران رفت و آمد هوا هستی...؟!»

بن بست بهشت, [۲۷/۱۲/۱۶ ۰۶:۴۰]

روي کتف دردناکش گذاشت و سرش را قدری جلو تر
برد و در حالی که نگاهش به داخل ماشین فرزام بود باز
هم بیخ گوش داور پچ پچ کرد:

«بی خیال بابا... کوتاه بیا»...

داور با اشاره ی فرزام بی توجه به پچ پچ های ایاز
جمله اش را قطع کرد خم شد چند تا کارتون خالی
را با هم برداشت و به داخل اتاقک پرتاب کرد و در
حالی که لنگه های در آهنی رابه روی آنها می بست گفت:

«نفله.. زیاد ور میزنی... در و قفل کنسوار شو و
روشن کن بریم ، من میرم ببینم آقا چیکار داره»!...

در های فلزی اتاقک که بسته شد نور و روشنایی رفت و تاریک به جای آن نشست... سرمای همراه ترس به جان هر دو افتاد و تنها چیزی که می دیدند نورهای کوچکی بود که از درز های اتاقک به داخل راه پیدا کرده بود و برای تاریکی اتاقک وانت حکم ستاره های کوچک داشت ... و تنها چیزی که هر دو حس میکردند ، گرمای شانه های یک دیگر بود و صدای نفس هایشان....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۲:۲۳]

وانت هلک هلک کنان دل تاریک جاده را می شکافت و پیش می رفت....

با فرا رسیدن شب نور های کوچک ستاره مانند اتاقک فلزی وانت محو شدند و تاریکی مطلق تمام فضای را پر کرد... تمام امید مسیح به ایست بازرسی پلیس جاده بود که آن هم بعد از یکی دوتا توقف کوتاه دود شد و

به هوا رفت...تمام استخوانهاي كمر ،كتف و گردنش به واسطه ي نشستن هاي پی در پی خشک و دردناك شده بود ، و دلواپسی هایش به شاداب منتهی میشد دختری که دلش را پشت نگاههاي ساده و لبخند هاي ساده ترش جا گذاشته بود ..مسیح در تمام طول راه پی درپی بی وقفه خودش را براي بی فکري هایش سرزنش میکرد ...به خانواده ي شاداب فکر میکرد که یقینا دلواپس ونگران بودند .. به مامان فرنگیس خودش و دختر ها و بیمارستانی که مطمئنا متوجه غیب بی دلیلش شده است...

میان افکار درهم و برهم پریشاناش با متوقف شدن وانت افکار او هم متوقف شد ... صدای بگو و مگو هاي داور و ایاز را گنگ می شنید ... صدا ها گاهی دور میشدند و گاهی نزدیک ...تکان شانه هاي شاداب را حس میکرد و خس خس نفس هایش را هم سرش را به سمت او برگرداند اما هیچ ندیدصدای ایاز که نزدیک شد تمام حواسش به بیرون پرتاب شد.

« آقا داور ... از خر شیطون بیا پایین... ننه ام میگه
خون دست پا گیره...»

خون که بیافته به دامت تا دودمانت رو به باد نده
راحت نمیشه ... خون ایاز بی خیال شو ...حالا اون
مرتیکه یه زر مفتی زد ما که پولمون رو گرفتیم و فردا
شب هم میریم اون ور آب ... واسه چی خودمون رو بندازیم
توی هچل...؟!»

« زر مفت نزن ایاز ...قیافه ی ما رو دیدند ولشون
کنیم سه سوت رفتن سر وقت پلیس و یه جور دیگه
دودمانمون به باد میره!»...

ایاز خیال کوتاه آمدن نداشت و سر جان آنها با داور چک
و چانه میزد یک ریز زبان میریخت...

« تو بسپرش به من ..دوستم توي یکی از شهر هاي دور افتاده زندگی میکنه این وانت هم مال اونه میریم توي یکی از کوه هاي اطراف اونجا ولشون میکنیم اگه عمرشون به دنیا باشه زنده میموند و اگه نه که دیگه خونی گردن ما نیافتاده ... به فرض هم زنده بموند و برن پیش پلیس به حال ما توفیری نداره چون اون تا موقع ما هم پریدم اون ور آبیم»....

سپس دست روی گونه اش گذاشت و با لحنی ملتمس گفت: « این تن بمیره نه نیار پول قاچاق به قدر کافی کوفت و زهرمار هست دیگه زهرمار ترش نکن!»...

سرما استخوان سوزکنار جاده با رد شدن ماشین ها بیشتر میشد داورکه خیال کوتاه آمدن نداشت لبخند کجی به خوش خیالی ایاز زد ، لبه ی کاپشن مشکی

اش را روی هم آورد و در حالی که در سمت شاگرد را باز
میکرد گفت:

« فعلا راه بیفت بریم تا سرو کله ی پلیس جاده پیدا
نشده و بهمون شک
نکردند!»...

ایاز به تصور اینکه داور را قانع کرده است لبخندی
روی لبهای باریکش نشست و دندانهای زرد و نامرتبش را به
نمایش گذاشت...

« چاکرتم ...تا تو برای خودت از فلاسک چایی بریزی
منم اومدم ،برم ببینم یه وقت نمرده باشن!»...

ایاز این ر گفت دیگر معطل نکرد و به سمت در
اتاق رفت و ان را باز

کرد...

با باز شدن در آهنی حجمی از سوز و سرما به داخل هجوم آورد مسیح تکان خوردن شانه های شاداب را حس کردو ایاز جعبه های خالی کارتون را پس زد و دست پیش برد وکلید ی را که در کنار در تعبیه شده بود را فشرد و چراغ کوچک و زرد رنگ سقفی اتاق روشن شد و سپس با جستی ترو فرز به داخل اتاق فلزی رفت ...تاریکی ممتد باعث شد همان نور اندک پلکهایشان را قدری جمع تر کند و نگاهشان را باریک تر...

شاداب از شدت دلهره پاهایش را در شکمش جمع کرد در خود مچاله شد ...

مسیح به آنی سرش به سمت شاداب چرخید و نگاهش روی نیم رخ رنگ پریده ی او نشسترد اشکی که روی صورتش به جا مانده بود ایاز نگاهی به چشمان

آن دو انداخت و اول به سمت مسیح رفت و کنارش زانو زد
ریز و اهسته گفت:

« خدا رو شکر زنده هستیید » ...

سپس نگاهش به سمت چشمان وحشت زده ی شاداب
برگشت و در حالی که دستمال دور دهان مسیح را باز
میکرد اضافه کرد:

« خیالتون راحت کاریتون ندارم....خلاف من از آفتابه
دزدی و پادویی برای قاچاقچی جماعت فراتر نرفته ...
دهنتون رو باز میکنم.... از این جا به بعد عوارضی
نیست ، ایست بازرسی بعدی پلیس دوباره میام و
دهنتون رو میبندم ... شرمنده دست و پاهاتون رو باز
نمیکنم ولی چراغ رو روشن میگذارم ...یکم که جلو تر بریم
یه چیزی براتون میارم بخورید»....

ایاز این را گفت و دستش را به سمت شاداب دراز کرد ... و او از ترس بیشتر در خود مچاله شد، ایاز بادیدن واکنش دفاعی شاداب آهسته گفت:

» نترس کاریت ندارم... میخوام دستمال دور دهنت رو باز کنم«

سپس دستمال را از دور دهان او باز کرد و با صدای داور که میپرسید: « نفله کدوم گوری هستی؟ » تر و فرز جستی زد و از اتاقک فلزی بیرون پرید و دوباره جعبه ی خالی کارتون ها را روی هم تلنبار کرد .. با بست

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۲]

ه شدن در آهنی اتاقک ، دقایقی بعد باز هم وانت لخ لخ کنان به راه افتاد...

با رفتن ایاز و بسته شدن در مسیح به انی نگاهش
به سمت شاداب

برگشت چهره ی رنگ پریده اش دلش را به درد آورد...
تکه ایی از چتری فروری اش روی صورتش افتاده بود
وبه واسطه ی دستهای بسته اش قادر نبود
آن را پس بزند ... چانه اش از بغض میلرزید و ترس و
دلوایسی ته چشمانش موج میزد...

مسیح هنوز زیری دستمال دور دهانش را حس میکرد و
بوی مسمئز کننده آن روی پرز های بینی اش جا مانده
بود بی هدف فکش را جنباند و به سختی به کمرش
تابی داد و با نوک پا جعبه های خالی را پس زد
سعی کرد روبه او بشیند، نگاهش به سمت او کشاند
و سپس سرش را نزدیک تر بردآهسته و نرم گفت:

» نمیپرسم خوبی؟ چون این مسخره ترین سوال
توی این لحظه است

....متاسفم.... مقصر همه ی این در دسر ها ، بی فکری
من بود نباید این قدر بی پروا داخل میشدیم»....

شاداب حس میکرد روی مفصل هایش سیمان
ریختند که این چنین دست و پایش سنگین و
دردناک شده بودند ...با صدای او به سختی به سمت او
چرخید و نگاهشان در هم تلاقی کرد....

مسیح زیر نور کم سویی چراغ سقفی هم می توانست
سرخ و تورم چشمان او و رد دستمالی که بی رحمانه
محکم روی دهانش بسته بودند و اشکهایی که بی
امان جاری بودند ببیند.... و چقدر دلش میخواست
دستهایش باز بود تا اشکهای او را با سر انگشتان دستش
پاک کند....

شاداب نفس هایش گویی در سینه گره شده بودند
و که این چنین سینهایش خس خس میکرد و از پس
حلقه های درشت اشک مسیح را تارو لریزان میدید و عاقبت
به سختی به فکش حرکتی داد و با صدایی پر خش گفت:

» بمیرم برای مامان زری و آقاچونم که الان چشماشون پر
اشکه»!....

مسیح هرچه ذهنش را زیر رو کرد جمله ایی برای
تسکین پیدا نکرد و فقط به چشمان پر اشک او خیره
شد.... و هیچ نگفت...

» حتما تا حالا خانواده ی شما هم متوجه نبودنتون
شدن»....

شاداب اشک میریخت و مسیح نمیدانست چرا زیر بار
اشکهایی که وزنی ندارند درحال له شدن است ...! عاقبت نرم
و پچ پچ وار گفت:

« هیش ... گریه نکن ... خدا رو از یاد بردی ... ؟ توی
هرکاریش مصلحتیه که ما بی خبریم» ...

شاداب دیگر طاقت نیاورد و پیشانی داغ و تب دارش را
به شانه ی مسیح رساند و تکیه اش را به آن داد و نرم و
بی صدا اشک ریخت و مسیح در سکوت فقط وزن
اشکهای او را که روی دل و جانش می نشست تاب می آورد...

شاداب به سختی بغض را فرو داد و بعد از دقایقی به
کوتاهی عمر چند نفس در حالی که همچنان شانه ی
مسیح تکیه گاه پیشانی اش بود گفت:

« از مردن نمی ترسم ... اگه خدایی نکرده سرم
بالایی بیارن ترجیح میدم همین آلان بمیرم»...

جمله ی شاداب تمام نشده ته دل مسیح خالی شد اما
به روی خودش نیورد و با همان لحن نرم و ملایمش گفت:

« هیش... بازم که خدارو فراموش کردی...! ذهن آدمها
عادت داره وقتی توی شرایط سخت قرار میگیره به سراغ
افکار منفی بره»...

شاداب پیشانی اش را از روی شانه ی مسیح جدا کرد
... نمیدانست چه

سنگری در کلام و لحن اوست که این چنین آرامش
را به رگهایش تزریق میکند...؟! لبخندی کم رنگ روی
لبهایش نشست و مسیح با دیدن همانلبخند بی رمق ته
دلش گرم شد و سر پیش برد و ادامه داد:

« فکر میکنی بتونی سرت رو بگذاری روی شونه های
من و یه کم بخوابی...؟! »

شاداب بی انکه جواب دهد پلک هایش کوتاه باز و
بسته کرد . مسیح چشم از نگاه پر اشک او گرفت
تکانی به خود داد و درحالی که به دیوار اتاق
تکیه میداد گفت:

« پس من تکیه میدم تو هم کنار من بنشین و
سرت رو بگذار روی شونه ام و سعی کن بخوابی
هوم... باشه... »

شاداب همان کرد که او گفتوقتی سرش به شانه
های مسیح رسید چشم هایش را بست و مامان زری را در
خواب دید که تسبیح به دست سر سجاده نشسته....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳]

زرین خانوم تسبیح سفیدی به دست داشت ... از همان
تسبیح هایی که رویان نام الله حک شده!...

صلوات میفرستاد یک چشمش پی ساعت بود و چشم
دیگرش به منوچهر خان که کنجی کز کرده بود و یکی
درمیان ذهنش به سمت شاداب پرواز

میکرد ... دوباره حواسش را جمع میکرد و دوباره صلوات
هایش ردیف می

شد....

عمو منصور متکلم وحده بی رحمانه میتاخت ... جمله
هایش را حق و نا حق به هم میبافت و زن عمو سوری
به آن بالا پر میداد:

«داداش چقدر بهت گفتم ... به این دختر بال و پر نده
... گوش به حرف ندادی و گفتی زمونه عوض شده و اله

و پِله ... بفرما تحویل بگیر ساعت از یک صبح هم
گذشت ازش خبری نیست»

منوچهر خان سرش را رو به بالا گرفت تا اشکهایش در
کاسه ی چشمانش ته نشین شود... و هیچ نگفت....

فریال همان سنجاق سینه ی زن عمو سوری ... سینی
چای را چرخاند اما هیچ کس چایی برنداشت فنجان های
پر به آشپزخانه برگشتند... ندا دستی به موهایش کشید
و بی هدف از جایش بلند شد و به سمت زرین
خانوم رفت و گفت:

«زن عمو ... بازم زنگ بزن دوستش «هستی» شاید یه
خبری ازش داشته
باشه!»....

سوري خانوم صلوات هایش را به ردیف کنار هم میچید
با صدای ندا سر برداشت و گفت:

«زنگ زدم ... میگفت مریض شده نرفته سر قرار بهش
زنگ زده و گفته نمیاد

.... با همکاری خانوم نعمتی هم تماس گرفتم اون بنده
خدا هم بی خبر بود و می گفت به اون هم پیامک
داده عذر خواهی کرده و گفته یه فرصت دیگه میره
خونشون»...

شهاب عصبی پنجه در موهای مجعدش فرو برد و کلافه از
کنار نادر که در سکوت گوشه ی لبش را میجوید بلند
شد ، طول سالن پذیرایی را طی کرد و بی هدف راه رفته
را برگشت برای هزار مین بار شماره ی شاداب را گرفت
و باز هم همان صدای ضبط شده در گوشش نشست
که میگفت « دستگاه مشترك مورد نظر خاموش است»

زن عمو سوري پر چادر گل دارش را روي هم آورد و سرش به سمت شهاب چرخيد و با چشمانی ريز شده ،دستهايش را مثل باد بزن به اطراف تکان داد و گفت:

«معلوم نيست سرش کجا گرم شده و مارو مثل اسپند ريخته روي آتیش! وقتی توي بیمارستانها پيداش نکردیم و توي پزشک قانونی هم نيست پس حتما سرش به دلبري گرمه ديگه»!...

زرين خانوم طعنه هاي سوري خانوم را یک به یک ميشنيد و با هر کدام یک صلوات ميفرستاد... و با صدای منصورخان نگاه پر غيظش را از سوري خانوم جدا کرد:

«منوچهر عكسش رو دادی ريسس کلانتری چی گفت ... کاشکی شماره ي من رو هم میدادی...؟!»

منوچهر خان دستی به سر طاسش کشید و نفس عمیق
از ته دل و جان زمینه آن کرد وگفت:

«هیچی ... گفت عکسش رو میدیم واحد های
گشتی ... آگه خبری ارزش شد با هامون تماس
میگیرند»....

نادر کلافه و عصبی دستی روی پیشانی اش کشید و آن را
به میان موهایش کشاند و تا امتداد گردنش پیش برد
حرفهای مادرش افکارش را به هم ریخت از تصور
اینکه شاداب با کس دیگری باشد تا مرز جنون پیش رفت....

میان این جمع فریال ظاهری آرام تر داشت و ته دلش از
نبود رقیب غنچ میرفت و تمام هوش و حواسش پی
نادر بود و چشم از او برنمیداشت...شده بود ماهیگیری که
که از آب گل آلود ماهی صید میکند... و دم به دم خودی
نشان میدادیا لیوان آب قند دست عمو منصور

میداد یا سینی چای را دور میچرخاند و مدام اطراف نادر
چرخ میخورد... و بی محلی نصیبتش میشود!...

صدای شُر شُر باران که به دل پنجره ی پذیرایی
میخورد تنها صدایی بود که سکوت سنگین حاکم بر
جمع را می شکست ... و کنارش صدای نفس های
بلند و کوتاه نادر بود و صدای ریز نجوا های مامان زری...
زن عمو سوری با هم آتش بیار معرکه شد و تابی
به گردنش داد و چشم بهردیف کارتونهایی چیده شده
گوشه ی پذیرایی داد وگفت:

«زرین جون بدت نیاد ها ... منم مثل خواهرت چقدر
بهت گفتم حواست به این دختر باشه ببین با کی
میره با کی میاد ...؟ جوون و سرش باد داره بهت
گفته با دوستش میره دیدن همکارش ولی خدا
عالمه سر از کجا در
اورده!»....

شهاب دهان باز کرد تا مادر خانوم نه چندان محترمش
را بشورد و کنار بگذارد که مامان زری پیش دستی کرد
، دیگر تاب نیاورد گویی آتشش زده باشند از
جایش برخاست و پر چادرش را به روی پیشانی اش
کشید و رو به سوری خانوم گفت:

«اگه خواهرم بودی مثل زغال سر قیلون آتیش
نمیشدی سر دلم نمی نشتی
.... منوچهر زبون به کام میگیره و حرفی نمیزنه چون
احترام برادر بزرگترش رو داره .. از غروب به این طرف
هرچی دلتون خواست بار شاداب من کردید و دم
نزدم»....

زری خانوم با کف دست چند بار روی سینه اش کوبید
و با همان لحن عصبی ادامه داد:

«شاداب رو من بزرگ کردم و میدونم محاله با آبروی
خانواده اش بازی کنه ...

بچه ام مثل برگ گل پاک توی مرامش دورغ نیست
هرکی هم بخواد پست سر بچه ی من حرف بزنه با
من طرفه ... از هیچ کس غیر خدا نمیتروم و یه
تنه جلوی همه ی حرفهای مفت می ایستم»

زرین خانوم نگاهش را از نگاههای پر بهت سوری خانوم
گرفت و در حالی که به سمت اتاق شاداب میرفت رو به ن

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳] دا با لحنی محکم گفت:

«ندا ... مامانت اینا اگه شب می موند براشون توی
پذیرایی رختخواب پهن کن..... نا سلامتی عروس این
خونه ایی به جای اینکه «خیره ، خیره» من رو تماشا

کنی یه آب قند با عرق نعنا بده دست عموت که رنگ
به روش نمونده ...

من میرم توی اتاق شاداب نماز بخونم»....

منصور خان تاب نیورد تند و آتیشی از جایش برخاست و
رو به سوری خانوم گفت:

«پاشو سوری ... دیگه جای ما اینجا نیست ... ندا هم
اختیارش دست شوهرش

« ...

منوچهر خان به سختی از جایش برخاست و بی رمق گفت:

«داداش به دل نگیر ... زرین جونش به شاداب وصله ...
عصبانی بود یه چی گفت تو بزرگ تری کن و ببخش ... به

ما حق بده ... ما دلواپسم ... شاداب دختر سر به
هوایی نیست که بی خبر جایی بره»

«باشه داداش من که حرفی ندارم هرچی گفتم
خیرو صلاح بود تا این روز رو نبینی ... حالا هم خود
دانی؟ خبری شد ما رو هم بی خبر نگذارید»...

منصور خان این را گفت در آپارتمان را با حرص باز کرد و از
پله ها سرازیر شد . نادر به سمت منوچهر خان رفت و
دستی روی شانه های افتاده ی او گذاشت و سرش را
قدری نزدیک تر برد و گفت:

«عمو گوشه من روشنه .. خبری شد بدون اینکه نگاه
به ساعت بندازی زنگ بزن من بیدارم»....

اهل و عیال عمو منصور که بارو بندیلشان را جمع کردند
و رفتند خانه غرق سکوت شد...

گویی نام مادر را از روز ازل از بهشت آوردند که همه شبیه به هم هستند و جز الفبای «مهربانی بی منّت» الفبایی دیگر نمی شناسند...

حال و روز مامان فرنگیس مسیح ، دست کمی از مامان زری شاداب نداشت و مثل ابر بهار اشک میریخت و بی قراریش را با کوبیدن دست بر زانویش نشان میداد و میدانست حس های مادرانه اش دروغ نمی گوید و مدام زیر لب نجوا میکرد:

«کامران خان ... من بچه ام رو میشناسم بی فکر نیست تلفنش چرا خاموشه ...؟ خونه اش هم که نیست... بیمارستان هم که برنگشته خونه دوست و آشنا هم که نرفته... نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه»...

مارال پی در پی اشک میریخت و فین فین هایش به راه بود و دست و دل باز با هر قطره اشکش دستمالی از جعبه جدا میکرد و بعد مچاله کرده و کنارش تلنبار میکرد... اما ماندانا خانومانه اشک میریخت ، نرم و بی صدا....

کامران خنده های سرخوشش پر کشیده بودند و به جای آن دلواپسی و نگرانی نشسته بود ...و میان دلواپسی هایش ، برای چندمین بارنیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، عقربه ها ساعت یک صبح را نشانه رفته بودند و دلشوره های او هم هر چه که میگذشت پر رنگ تر میشد ...حق با فرنگیس خانوم بود ، مسیح و این همه بی خبری محال بود . جرعه ایی از چای سرد شده اش را

نوشید ... و چشمانش پی چشمان تَر ماندانا رفت ...
و کلافه از این همه

استیصال خم شد و پنجه هایش را درهم فشرد و با صدای ماندانا چشم از دستهای مشت شده اش برداشت:

«مامان خودت رو هلاک کردی... به فکر قلبت هم باش»

سپس رو به مارال که جعبه ی دستمال کاغذی رو سرو ته کرده بود تا آخرین برگ آن را هم بی نصیب از فین هایش نگذارد شدو گفت:

«اون جعبه ی خالی دستمال کاغذی رو قسمش نده ، برو از توی کابینت یکی دیگه بردار... اون قرص های قلب مامان رو بایه لیوان آب براش بیار»....

مارال با گوشه ی آستین لباس خانگی اش به داد آب سرازیر شده ی بینی اش رسید و از روی مبل برخاست و با چشمی زیر لبی به سمت آشپزخانه روان شد

....

فرنگیس خانوم بی قرار دمی کنار پنجره بود و دمی دیگر شماره ی موبایل مسیح را میگرفت و عاقبت میان این بالاتکلفی هایش به اتاقش رفت و در را بست... کامران دیگر بیش از این ماندن را صحیح ندید از جایش برخاست و رو به ماندانا که مانند یک فرمانده ی لایق ، اوضاع آشفته ی خانه را فرماندهی می کرد شد و گفت:

«با اجازتون من دیگه رفع زحمت میکنم ... سر راهم بازم میرم یه سر خونش
،شاید تا حالا برگشته باشه»....

کامران این را گفت و به سمت در ورودی آپارتمان به راه افتاد و ماندانا خودش را به او رساند و دریک قدمی اش ایستاد:

«خیلی لطف کردید ... این چند وقت ... راه وبی راه باعث اذیت و دردسر شما شدیم ... دایمی فرشادم پنج صبح میرسه تهران ...دیگه بهتون زحمت نمیدیم»....

صدای مخملی ماندانا ...وقار کلام و رفتارش، روی روح و جانش می نشست و

ارمغانش بی قراری بود ... نگاهش را از حلقه اشک نشسته چشمان ماندانا گرفت و به زیر س^ار داد و گفت:

«گریه نکن توی این شرایط تو باید بشی ستون خونه ... مارال هنوز بچه است و مادرت به واسطه ی قلب بیمارش خیلی آسیب پذیره ... ان شالله اتفاق خاصی نیفتاده و فردا پیداش میشه منم هستم ... لطفا من رو هم به حساب بیار!»....

کامران میگفت و ماندانا با چشمان به زیر افتاده
اشکهایش را یک یه یک ردیف میکرد... و عاقبت
کامران دیگر تاب نیاورد و با خداحافظی کوتاهی به سمت
آسانسور به راه افتاد...

چشمان مسیح و شاداب زود تر از خورشید بیدار شد....
دل نگران از تقدیر ی نامعلوم! به تصور اینکه آن

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۳]

دیگری خواب است از جایشان تکان نخوردند، تا مبادا
خواب کوتاهشان به بیداری دلهره آوربرسد....

بعد از آخرین توقف که دهانش را ایاز باز کرده بود دیگر توقفی نداشتند... مسیح در تمام طول شب بیدار بود و برای راه نجاتی مدام ذهنش را زیر رو میکرد....

وانت دم به دم در پیچ و خم جاده می پیچید و به دلهره ی شاداب دامن میزد ... عاقبت سر از شانه ی مسیح برداشت و مسیح با صدایی کوتاه و نرم گفت: « تونستی بخوابی...؟! »

خب اگر کابوس ها جز خواب به حساب بیاید باید میگفت خیلی خوب خوابیده است ...! دستهای بسته شده از پشت سرش بی حس شده بودند ... نفس عمیقی کشید و اهسته با صدایی پر خش گفت:

«خیلی نه»!....

مسیح به کمرش زاویه داد و سرش به سمت او برگشت و
با لحنی جدی و محکم گفت:

«بین شاداب دلم نمیخواد چیزهایی رو که میگم
باعث وحشتت بشه ... ولی این یه حقیقته ... این
آدمهایی که من دیدم به خواهر و مادر خودشون هم
رحم نمیکنند ... باید قبل از اینکه دوباره بیان
سروقتمون ، دستهامون رو باز کنیم ...

سعی کن بچرخ و پشت به من بنشین و من هم
همین کار رو میکنم و سعی میکنم دستهای تو رو باز
کنم ... دستهای تو کوچکتر از منه اگه یه کم طناب
ها رو بتونم شُل کنم میتونی دستت رو از لای طناب ها
بکشی بیرون»

سپس به چشم های بی حال و حس او زل زد که رگ
های قرمز خون در آن موج میزد و ترس در آن همچنان
باقی بود ... چهره ی رنگ پریده اش دلش را به درد آورد

سرش را قدری به جلو خم کرد انچنان که به قدر یک
نفس با اوفاصله داشت:

«سعی تو بکن... باشه...؟»

شاداب سری به علامت تایید تکان داد و همان کرد که او
گفت و به سختی پشت به هم نشستند و دستهای گرم
مسیح روی دستهای شاداب نشست...

دقایق نفیس گیر طی میشد و هر لحظه که میمرد
لحظه ی دلهره آور دیگری متولد میشد.... مسیح
دستهایش روی گره ها بالا و پایین میشد و به سختی
سعی میکرد طناب ها را حداقل شل کند و شاداب
پوست مچ دستش گاهی کشیده میشد و دم نمیزد!

گاهی اوقات شاداب مچ دستش را تکان میداد و مسیح
نرم می گفت : « دست رو تکیون نده گره ها را گم میکنم

.... «دقایق نفس گیر که طی شدند شاداب حس
کرد طناب ها دور مچ دستش شل شدن نوری از امید
به دلش تابید و اهسته و پچ پچ وار گفت:

«طناب ها شل شدن بگذار امتحان کنم شاید بتونم
مچ دستم رو بیارم
بیرون»...

تمام تلاشش را کرد پوست دستش کشیده میشد اما
نا امید نشد و به سختی یک دستش را بیرون آورد و
دست دیگرش راحت تر از حصار طناب نجات پیدا
کرد.... لبخندی از رنگ امید روی لبش نشست
به طرفه العینی به سمت مسیح برگشت و همان طور پچ پچ
وار گفت:

«دست هام باز شد صبر کنید مال شما رو هم باز کنم»

مسیح ضربان قلبش پر طپش شد و نفسی عمیقی کشید و به محض باز شدن دستهایش به سمت شاداب چرخید و ابتدا به سمت مچ پای او رفت و طناب هایش را باز کرد و سپس به سمت پاهای خودش خم شد آنها را از حصار طناب نجات داد... شاداب گویی راهی به آزادی یافته باشد لبخندی هرچند بی رمق روی لبهای رنگ پریده اش نشسته بود و با اشتیاق مچ دستهایش را درهم تابی میداد و کف دستانش را مدام بازو بسته می کرد..

مسیح دل نگران حال شاداب ، سرش به سمت او چرخید و نگاههایشان با همتلاقی کرد ، میخواست حالش را بپرسد ، اما مجالی نیافت وانت بعد از هلک ، هلک کردن های مداوم متوقف شد....

وانت ایستاد و قلب شاداب هم.... نفس های هر دو به شماره افتاد!....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۴]

مسیح زود تر از شاداب به خودش آمد و تندو تیز سر در
گوش شاداب فرو برد و آهسته نجوا کرد:

« دست‌ها رو ببر پشت و پاهات رو هم بفرست زیر
کارتونها نگذار متوجه بشن که دستهامون بازه» ...

سپس چوب دستی قطور و بلندی را جایی کنار در
اتاقک وانت افتاده بود برداشت و نزدیک خودش کنار پایش
گذاشت....

شاداب ترس تا حلقش بالا آمده که بی رحمانه
دست‌هایش را بیخ گلویش گذاشته بود و هر دم فشارش
را بیشتر می کرد ... سرس به علامت تایید تکان داد
و کوتاه «باشه ایی» زیر لب گفت و همان کرد که مسیح
گفته بود....

دراهنی وانت با صدایی ناسوری باز شد و حجمی از هوای سرد همراه با سوز و دانه های سرگردان برف به داخل اتاقک نه چندان گرم راهی شد... شاداب برای اینکه ترس هایش را پر دهد ، قدری خود را به مسیح نزدیک کرد و جفت شانه ی او نشست...

چشم هایش بی آنکه پلک بزند به در نیمه باز بود و صدای جر و بحث ایاز و مردی که آقا داور صدایش میزند....

هوا گرگ و میش بود ... زمانی که روز میخواستد زیر سایه ی شب بال و پر بگیرد و به استقبال خورشید برود چشم هایش را قدری باریک کرد از آن زاویه پیچ جاده ی کوهستانی را میدید و برفی که نرم ، نرمک میبارید و نرم تر روی هم سوار میشد.... نیم رخ ایاز توی دل تاریک و روشن کدر و تار دیده می شد ... مدام دستهایش را در هوا تاب میداد و گاهی با پ^۱ر دست برف نشسته روی کلاه بافتنی سیاه رنگش را پس میزد در همین حین ناگهان در نیمه باز وانت مثل

دهان اژدها باز شدو هیبت داور با آن سیل های از بنا
گوش دررفته اش نمایان شد.... آن هم با یک اسلحه در
دستش!...

مسیح اضطراب تا شقیقه هایش امتداد پیدا کرده
بود و پر نبض در طرفین سرش میکوبید... نگاهش به
سمت چوب دستی کشیده شد ... خیز برداشت تا
آن را بردارد اما با دیدن اسلحه در دست داور قدری تامل
کرد شاداب مات و مبهوت شده بود و جرات پلک زدن
هم نداشت ... و نگاهش خیره به اسلحه ایی بود
که پیش از این فقط در فیلم ها دیده بود ...!
دقایق پر دلهره پی در پی طی می شد.... ایاز دست در
بازوی داور انداخت ... و او را که خیال بالا آمدن از وانت
داشت به سمت خود کشید و گفت:

« آقا داور بی خیال بابا... مگه قرار نشد ... یه کله بیایم
توی این نا کجا آباد و ولشون کنیم...؟! این جا یه
جاده ی کوهستانی فرعیه هیچ بنی بشری ازش رد

نمیشهولشون میکنیم اگه زنده بموند خوش به
حالشون اگه هم مردن که خدا پیامرزشون!خون به
خدا دامن میگیره... کوتاه بیا»....

سپس نفسش را با دمی و بازدم عمیقی جا به جا
کرد و با لحنی ملایم تر گفت:

« بیا برو به چایی برای خودت بریز تا من پنچری
ماشین رو بگیرم و زنجیر چرخ بهش بندازم....پامون برسه
اون ور آب میریم سیتی ، صفا منگوله» ...

داور بازویش را محکم از دست او بیرون کشید و او را به
عقب هول داد:

« تو واسه خودت زر مفت زدی و من تا این جا
گوش کردم ... جیگرش رونداری برو «موال « تا من به
کارم برسم ... به جای اینکه مثل مگس دم گوشم

مدام «وز ور» کنی برو پنچری اون لگن رو هم بگیر
چرا نمی فهمی مارو دیدند پاشون برسه پاسگاه سه
سوت میگیرمون زیاد خرمگس معرکه بشی تورو هم
میفرستم لا دست این دوتا واسه من دوتا جنازه
با سه تا توفیری نداره.... تازه سهم من بیشتر هم
میشه ... دیدم پولهاات رو زیر صندلی ماشین چپوندي
..... پس تا نزدم لهت نکردم از جلوي چشمم گمشو....
بگذار منم به کارم برسم»....

داور این را گفت نگاهش به سمت شاداب چرخید و
با لحنی مشمئز کننده گفت:

« چطوري مو خوشگله...؟ »

سپس در حالی که اسلحه در دست داشت خیز
برداشت تا سوار وانت شود اما مجالی نیافت ... ایاز
که خود را مغبون این بازی میدید زود تر از او جستی

زد تا کمر به داخل خم شد و چوبی دستی را از کنار پای مسیح بر داشت تا داور به خودش بیاید از پشت به کمر او کوبید و گفت:

« قرار مون آدم کشی نبود با زبون خوش نمی فهمی با چوب حالیت میکنم»...

صدای آخ داور خفیف بود اما صدای غرّش خشمش طنین انداز به آنی به سمت ایاز برگشت از چشمان برزخی اش خون میبارید و با دست ازادش چنان زیر گوش او زد که خون از بینی اش سرازیر شد او را قدمی به عقب پرتاب کرد ... کشیده ی بعدی محکم تر از قبلی بود و به واسطه ی برف هایی که یخ زده بودند ایاز پایش س 囉 خورد تعادلش را از دست داد روی زمین افتاد و دردی پر پیچ و تاب در سرو گردنش پیچید و گیج و منگش کرد....

« مرتیکه ی نفلہ ... من رو میزنی ...؟! آتیش ت میزنم...
اون صمصامی فلان فلان شده دست روی من بلند کرد
فکر کردی تو هم میتونی ...؟! حالا نشونت
میدم»...

دوباره به سمتش خیزی بلند برداشت و مسیح به
چشم بهم زدنی مانند تیری که از چله رها شده باشد از
ماشین پیاده شد و چوب دستی رها شده را از روی
زمین برداشت و از غفلت داور که پشت به او بود استفاده
کرد و آن را محکم به گردن او

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۴]

کوبید ... داور درد وحشتناکی در سرش پیچید و تلو تلو
خوران به سمت مسیح چرخید اسلحه اش را به سوی
اونشانه رفت اما باز ایاز شد فرشته ی نجات
او را از پشت سر هول داد و داور با زانو به زمین افتاد و
اسلحه از دستش رها شد و به گوشه ای افتاد... ایاز

میخواست به سمت اسلحه برود اما مجالی نیافت و داور تر و فرز از جایش برخاست و به سمتش رفت ولی مسیح زود تر از او پاتند کرد و اسلحه را با نوک پا هول داد اسلحه روی یخ های جاده لیز خورد و شتابان به سمت دره پرتاب شد و به سمت نا کجا آباد رفت!....

در آن جاده ی کوهستانی برفی آشوبی بر پا بود...

داور مثل گرگ زخمی خون جلوی چشمانش را گرفته بود.... و رحم را قورت داده و مروت را یک سره قی کرده بود... یک دفعه تمام قد به سمت ایاز برگشت قبل از اینکه دست ایاز به سوی او بلند شود او را هول داد بازهم پای ایاز سُر خورد و روی زمین افتاد و داور مجالی نداد تندو تیز خم شد چنان مشت محکمی به

چانه ي او زد که اياز تقریبا نیمه بیهوش گیج و منگ روی
زمین افتاد!...

شاداب مثل کسی که مسخ شده باشد بی اراده
پشت سر مسیح ایستادو

نفس هایش از اضطراب پس و پیش میشد گاه
میامد و گاه میان راه جا

میماند.... سینه اش خس خس میکردخیره چشم از
صحنه ي پیش رویش بر نمیداشت... و فقط توانست
دستهای بی رمقش را بالا بیاورد وچنگی به بازوی مسیح
بزند مسیح شاداب را به پشت سرش هول داد و
حائلی میان او نگاههای هرزداور شد...

داور با دیدن شاداب لبخند چندی اوری روی لبهایش
نشست و با لحنی که مثل زلزله دل میلرزاند گفت:

« دکی واسه من شاخه شونه میکشی؟! حالا ببین
جلوی چشمت با دلبرت چیکار میکنم»....

سپس به قدر و قامت کوتاهی یک نفس به سمت
مسیح حمله ور شد مثنی محکم به چانه اش روانه
کرد و دردی بی امان درفک و چانه ی مسیح پیچید....
بی اراده خم شد حالتی مثل رکوع.... هنوز درد میان
سرش چرخ میخورد که مثنی دیگر به شکمش روانه
شد و نفسش رفت و صورتش درهم شد ، شاداب جیغ
کوتاهی کشید.... مسیح نفس های گره شده اش که
برگشت به سمت او حمله ور شد..... داور به سمت
چوب دستی رفت آن را برداشت و محکم به

ساق پای مسیح زد و صدای فریاد پر دردش در فضای
کوهستان پیچید...

عاقبت تاب نیاورد و دوزانو به زمین افتاد... داور چوب
دستی را بالا آورد تا بر سر مسیح بکوبد اما شاداب در
چشم بهم زدنی خودش را به مسیح رساندمثل دیوار

دفاعی و پشت به داور رو به مسیح ایستاد و قدری خود را روی سر او خم کرد و چوب دستی داور محکم به کتف او اصابت کرد و نفس از درد در سینه حبس شد و بی اراده حلقه اشکی درشت در چشمانش نشست...

همه چی در یک ثانیه ی کوتاه اتفاق افتاد ... مسیح نگاهش به روی چهره رنگ پریده ی شاداب نشست که چهره اش از درد در هم فرو رفته بود ... به انی به خود آمد و قبل از اینکه دست داور به شاداب برسد از جایش برخاست و دردی وحشتناک در ساق پایش پیچید و با یک حرکت سریع شاداب را پشت سرش فرستاد و این بار او شد بلا گردان شاداب و با صدایی محکم در حالی که بخار از دهانش خارج میشد گفت:

» به خدای احد و واحد ... بهش دست بزنی زنده ات نمیگذارم»....

داور لبخند کجی به روی لبش نشست و دستی به شلوارش کشید با دو انگشت شست و اشاره سیبل اش را تابی داد و نگاهش به سمت ایاز رفته که سرش را میان دستهایش گرفته بود هنوز گیج و منگ بود سپس چشمانش به سمت شاداب و مسیح برگشت ... با آرامشی ساختگی گفت:

» باشه اول تو رو میکشم تا نبینی سر دلبرت چی میاد
«!؟»

برف ریزی میبارید و بر صورتشان مینشست....داور چوب دستی را در هوا نمایشی تاب میداد و سمت بالا و پایین می رقصاندو گاهی چوب را به سمت مسیح نشانه میرفت و او برای اینکه چوب دستی به او اصابت نکند جا خالی میداد انچنان که قدمهایش به لبه ی دره رسید ... داور لبخند شومی روی لبش نشست و مسیح نیم نگاهی به پشت سر انداخت و میخواست

از دره دور شود اما مجالى نيافت و داور باچوب دستى به
شانه ي او تلنگري زد و به

سمت دره هولش داد.... مسيح پايش روي سنگ غلتانى
رفت و به ناگاه به سمت دره سرازير شد و صداي جيغ
شاداب در دره طنين انداخت..

داور سرمست از اين پيروي چوب دستى را انداخت و
خم شد تا ببيند مسيح به کدام نقطه ي دره سقوط
كرده كه شاداب پا تند كرد و به طرفه العينى چوب دستى
را برداشت و محكم به سر او كوبيد و داورنيمه هوشيار
نقش زمين شد.... مبهوت و ترسيده قدمى پس رفت و
چوب دستى رو بهكناري انداختو صداي « تَلَق »
چوب دستى كه مدام دست به دست ميشد در
سكوت كوهستان طنين انداز شد!...

شاداب نفس هایش تندو پر شتاب همراه بخاری
سفید رنگ از دهانش خارج میشدند... بی اراده حلقه
اشک خشک شده چشمانش راهی گونه هایش سرد
یخ زده اش شد، پا تند کرد به سمت دره خم شد و
درکمال ناباوری مسیح را دید که معجزه وار دستهایش بند
تخته سنگی است و زیر پایش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۴]

دره ایی عمیق قرار دارد... زیر لب اهسته فقط گفت: « یا
ارحمن الرحمین»....

مسیح به سختی دستهایش را بند تخته سنگ یخ زده
کرده بود و میان زمین و هوا معلق مدام پاهایش را تکان
میداد تا تکیه گاهی برای پاهایش پیدا کند با
هرتکانی دستهایش بیشتر س^ار میخورد... شاداب درنگ
نکرد به چشم بهم زدنی روی زمین دراز کشید و مچ
دستهای مسیح را محکم در دستهایش گرفت ... وبا تمام

توانش سعی کرد او را بالا بکشد ... و به سختی با
جملاتی که منقطع بود گفت:

« سعی کن ... خودت رو بکشی بالا»....

مسیح که خود را در یک قدمی مرگ میدید با صدایی
پر خش بریده ،بریده گفت:

« دستم رو ول کن من سنگینم تو رو هم با من می افتی
...؟! »

شاداب روی زمین افتاده بود و مدام پایش روی برف
های یخ زده س^سر میخورد و بارش برف بی امان مانع
دیدش میشد گاهی به سمت جلو کشیده میشد
، اما محال بود دست او را رها کند ترجیح میداد با او
بمیرد تا شاهد مرگ او باشد....همانطور که چشم از او
برنمیداشت بریده ،بریده با کلمات نصفه ونیمه گفت:

« دستت رو ول نمیکنم سعی کن پات رو یه جا بند
کنی تا راحت تر بکشمت بالا»

میان این کش قوس های پر دلهره فقط مه را کم
داشتند که آن هم از گرد راه رسید ...مه ی غلیظ روی
کوهستان نشست همه چیز در هاله ایی از ابهام فرو رفت
آنچنان که چند قدم ان سو تر دیده نمیشد!...

مسیح پاهای معلقش را در هوا چند بار تاب داد
دستش روی تخته سنگ یخ زده قدری س 𐎀 ر خورد و نفس
هر دو به شماره افتاد شاداب او را محکم تر
گرفت و سعی کرد او را به سمت بالا بکشانندهر دو
بی کلامی تلاش میکردند...

عاقبت پای سالم مسیح به شکافی رسید قدری خود
را به سمت بالا متمایل کرد شاداب درد کتفش را

تاب می‌آورد و تمام توانش را به دستهایش داده بود قدری
آرنج دستش را ستون کرد و به سختی با آخرین
توانش او را به بالا کشاند.... وقتی مسیح به سطح
صاف جاده رسید با وجود سرما دانه‌های درشت عرق
پیشانی‌اش را پر کرده بود نفس‌های بریده
،بریده از سینه‌اش خارج می‌شد سر برداشت و روبه
آسمان با همان نفس‌های بریده کوتاه گفت: «
خدایا شکر»....

شاداب حال و روزی بهتر از او نداشت! سینه‌اش
همچنان خس خس

میکرد و ناباور به مسیح که از یک قدمی مرگ برگشته
بود نگاه می‌کرد .. قلبش پر طپش در سینه‌اش می
کوبید و درد میان کتف ضرب دیده‌اش پر توان ظاهر شده
بود نگاه مسیح به سمت ناجی‌اش برگشت ...
شادابش رنگ به رو نداشت ... چتری‌اش روی بینی‌اش
افتاده بود نگاه بی‌رمقش به سمت او بود ... و
قفسه‌ی سینه‌اش با هر نفس بالا و پایین می‌شد

...هنوز از شوک بیرون نیامده بودند و نگاههایشان روی هم ثابت بود...

دقایقی به کوتاهی ثانیه که طی شد ... مسیح از پس شانه های شاداب داور را دید که نیم خیز شده بود خیال بلند شدن داشت ... دستش را ستون بدنش کرد و به سختی روی پای سالمش فشار آورد نگاهش را از داور گرفت و به آنی دست شاداب را میان دستانش جای داد او را از زمین بلند کرد و گفت:

« پاشو تا هوش و حواسش کامل برنگشته فرار کنیم ... مه شده و نمیتونه به این راحتی پیدامون کنه ... اون و رفیقش از پس هم بر میان» ...

شاداب دستش را میان دست مردانه ی مسیح جای داد به انی از جایش برخاست و درحالی که نگاهش پی داور بود و سبیل های پهن و از بنا گوش در رفته اش! ...!

بی انکه به ایاز نگاه کند ، به همراه مسیح که از
درد ساق پا به

سختی قدم برمی داشت ، میان برفی که بی وقفه
میبارید، به دل جاده ی کوهستانی زدند و در جهت مخالف
مسیری که آمده بودند ، در وهم و سکوت مه ناپدید
شدند....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

پیش رویشان پیچ و خم جاده ی کوهستانی بود ، برف
و هوای مه آلود و سرمای که مثل شلاق بی پروا به
صورتشان کوبیده میشد!...

قدمهای مضطربشان روی تن برف های پا نخورده
می نشست و می دویدند... و هر چند گام یک بار به
پشت سرشان نگاه میکردند ...و با هر قدمی که بر
می داشتند صدای قرچ قرچ خورد شدن برفهارا زیر
پاهایشان می شنیدند ...مسیح درد ساق پایش را تاب

میاورد و آن را پنهان می کرد و شاداب درد نشسته روی
کتفش را و دم نمیزد!

از اولین پیچ که گذشتند مسیح با دیدن شکافی
کم عمقی که در دل کوه بوجود آمد و برف کم تری آنجا
تلنبار شده بود با نفس های خسته ایستاد و بریده
، بریده گفت:

» صبر کن .. فکر نمیکنم دیگه توی این مه
بتونند بیان دنبالمون ... بیا یکم بوی این شکاف
بیاستیم و نفس تازه کنیم»...

سپس پ^{۱۱}ر آستین شاداب را گرفت و به سمت
شکاف کوه برد ... که به قدر ایستادن دو نفر زیر آن جای
داشت...

شاداب تمام هوش و حواسش به پشت سرش بود
و حس میکرد هر لحظه داور مثل غول چراغ جادو از میان
مه تمام قد ظاهر میشود ...! دستهایش را روی دو زانو
گذاشت و خم شد حالتی مثل رکوع... نفس های خسته
اش را قدری تازه تر کرد .. سرکه برداشت درد کتفش چنان
پرتوان ظاهر شد که صورتش در هم شد اما هیچ نگفت
.... دستهایش را سرما کرخ و بی حس شده بود وقادر
نبود انگشتانش را در هم مشت کند....

دست یخ زده اش که در دست مسیح نشست ،
نگاهش به سمت او کشیده شد که چشمانش ، نگران
در صورت او چرخ میخورد.... شاداب مثل مجسمه ایستاده
بود بی حرف و کلامی ، گویی سرما ذهنش را هم
منجمد کرده
باشد!...

کابوسی که پشت سر جا گذاشته بود ، بی رحمانه
توان روحیش را به یغما برده بودتمام لحظه ها
پیش چشمش هم هنوز جان داشتند، از
نگاههای هرزه ی داور گرفته تا صحنه ی افتادن مسیح
...! دوری از خانواده و

بی خبری از آنها ، و سرنوشت نامعلومشانهمه و
همه ، مثل بختکی روی روحش سنگینی می کرد و راه نفس
کشیدن را برایش سخت کرده بود.

مسیح وقتی چشمان مات او را دید قدمی پیش
گذاشت روبرویش ایستاد ، با پر دست برف های
نشسته روی شالش را پس زد ... نگاهش با نگاه بی
رمقش تلاقی کرد .. چشمان خوش حالتش دو گوی
سرخ بودند! این دختر ناجی زندگی اش بود و فاتح
قلبش ... به یاد لحظه ایی افتادکه چوب بی رحمی
داور تا مرز سرش آمد و شاداب سپر بلا شدبه یاد
لحظه ایی که معلق در هوا بین مرگ و زندگی دست و

پا میزد و شاداب مچ دستهایش را محکم گرفته بود
... این صحنه را خیلی پیش از این ها در خواب دیده بود!...

در برابر شجاعت و بزرگی این دختر باید زانو میزد
... دختری که خیلی پیش از این ها میان دلش نشسته و
احساسش را درگیر کرده بود.

هر دو خیره و مات یک دیگر بودند ، سکوت
کوهستان بود و صدای نفس هایشان!....

مسیح نگاهش را از نی نی چشمان لرزان شاداب
گرفت و سر خم کرد دو دست کوچک ویخ زده ی او را
در دستان بزرگ خودش جا داد، آن را قدری بالا آورد
سپس مچ دست او را یکی بعد از دیگری نرم و کوتاه بوسید...

شاداب با این بوسه ناگهانی از شوک بیرون آمد
... دستش را پس کشید، چانه اش از بغض لرزید و
حلقه اشکی در چشمانش نشست .. چشم که برهم
گذاشت اشکها دست یک دیگر را گرفتند و پشت سر
هم جاری شدند .. همگی در یک خط صاف و ممتد!...

هر دو گویی در دنیایی دیگر بودند مسیح
قدمی پیش تر گذاشت
نفس به نفس...! دست روی بازوی شاداب گذاشت و
نرم او را به سینه اش
فشرد حلقه ی دستانش را به دور او گره زد و شاداب
دستهایش را بالا برد و
لبه های پالتوی او را در دست گرفت و سرش را روی
سینه ای او قرار داد و
بارید بارید و میان اشکهایی که گویی تمامی نداشت
با صدایی پر خط و خش بریده و منقطع گفت:

» مامان زري ام از غصه ي بی خبري من دق
میکنه... بمیرم برای چشماش که به خاطر من گریه
میکنه»....

مسیح با صدای هق هق شاداب قلبش فشرده
شد .. به یاد مامان

فرنگیس خودش افتاد و قلب بیمارش ، بی شک حال و روز
او دست کمی از مامان زري شاداب نداشت ...چانه اش را
روی سر او گذاشت و چشم هایش را بست و نرم و آهسته
نجوا کرد:

» هیش ... متاسفمتمام لحظات بدی رو که
تجربه کردی مسببش بی فکرهای من بود ... می دونم
چه فشار روحی سختی رو تحمل کردی اشکها
وزنی ندارند ولی گاهی

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

اوقات وقتی می باره ادم رو سبک میکنه ... می فهمت ،
خانواده های هر دومون نگران هستند و مسببش منم....!
قرار شد خدا رو از یاد نبریم یادت رفت...؟!»

شاداب سرش توی سینه ی فراخ مسیح گم شده
بود و چشمانش بی وقفه میبارید.... قدری که سبک تر
شد از او فاصله گرفت و قدمی پس رفت و بی آنکه
به او نگاه کند با سری افتاده کف دستش را روی
چشمان بارانی اش کشید و اشکهایش را پاک کرد
.... مسیح دست زیر چانه اش برد و سر او را قدری بالا تر
گرفت ... گونه هایش سرخ و گلگون شده بود و
لبهایش بی رنگ نگاهشان که در هم تلاقی کرد
انگشتانش را روی گونه های خیس او کشید و نرم و نجوا
گونه گفت:

» تشکر برای این همه شجاعت ، واژه ی کوچکیه
!...! باید در برابر تو سر تعظیم خم کرد و زانو زد»...

سپس سر خم کرد پر شال رها شده ی او را به
لبه‌ایش نزدیک کرد و بوسید...

شاداب اولین لبخندکم رنگ بعد از ساعتها روی
لبش نشست ... دلش می خواست می گفت: اصلا هم
شجاع نیستم این قدرت عشق است که توی دستهایم
جمع شده بود، می گفت : این لطف خدا بوده که
صدایم را شنید تو را به زندگی برگرداند ...لبخندش که
عمق گرفت مسیح سر پیش برد و نرم گفت
:

» بچه ادبیاتی خنده های بی جونت هم قشنگه»

سپس قدری از او فاصله گرفت نفس عمیقی کشید و تا حال وهوای دلش عوض شود ... پالتویش را در آورد و روی شانه های شاداب سوار کرد و در حالی که نگاهش به زیر بود گفت:

» بپوش با این ژاکت سردت میشه» ...

شاداب نگاهش به سمت او بود و چشمانی که به زیر س^۱ر خورده بود و معترض اما نرم و خانومانه گفت: «پس خودتون چی... هوا سرده ...؟!»

» من مثل تو یه ژاکت پَرپَری نپوشیدم و پلیور تنمه ، سردم نمیشه» ...

سپس قدمی از او دور شد و جایی وسط جاده
ایستاد نگاهش را میان مه چرخ داد و پرسید:

» به نظرت الان کدوم نقطه هستیم... با این مه
اصلا نمیشه جایی رو ببینم...؟!«

برف دیگر شتاب زده نمی بارید و نرم و گردی به
روی زمین می نشست به جای آن سوز و سرما پر توان در
دل کوهستان سر خوش می چرخید...

شاداب که تازه به آرامش رسیده بود و قدمی
از شکاف فاصله گرفت به کنار مسیح رفت و نگاهش را
به امتداد جاده داد و پرسید:

» یعنی ممکنه ماشینی از این جا رد بشه...؟!«

مسیح با نوک پنجه کفش هایش قدری برف را کنار زد و با دیدن گل زیر پایش سر برداشت و جواب داد:

» بعید میدونم این جا یه جاده ی فرعیه که حتی آسفالتش نکردند و احتمالاً فقط برای دسترسی محلّیه ... فکر نمیکنم کسی توی این مه و برف خیال گذشتن از این جاده به سرش بزنه»...

شاداب مستاصل به سمت مسیری که آمده بودند برگشت و مدام نگران بود تا مبادا باز هم داور مثل غول بیابونی از میان مه ظاهر شود ... دستی به کتف دردناکش کشید و با صورتی درهم پرسید:

» آقای دکتر به نظرتون بهتر نیست به راهمون ادامه بدیم به بالاخره انتهای این جاده به جایی میرسه دیگه...اگه از مسیری که اومدیم برگردیم ممکنه دوباره با اون غول بیامونی روبرو بشیم»

مسیح از این تعبیر به جای شاداب در مورد داور
لبخندی روی لبش نشست سری تکان داد و گفت:

» درست میگی ولی نمیدونیم انتهای این جاده به کجا
میرسه ...؟!«

هر دو بلا تکلیف به اطراف نگاه میکردند و در پی راه
درست ذهنشان را زیر رو میکردند.... مسیح درد پایش
کلافه اش کرده بود و میدانست با این درد نمی تواند
خیلی پیش روی کنند گاهی به جای خالی ساعتش
انداخت و درمانده گفت:

» ساعت هامون رو هم اون پسره که اسمش
ایاز بود از دستمون در آورد

.... نمیدونیم دقیقا چه ساعتیه و چقدر از روز باقی مونده
.... تا کجا میتونیم پیش بریم که به شب نخوریم....؟!«

شاداب پایش را روی برف پا نخورده ایی گذاشت و
بی آن که حواسش باشد گفت:

» نوش جونشاین یکی دیگه حلالش حداقل
جونمون رو از مرگ نجات داد»..

مسیح سرش به سمت شاداب چرخید و صدای خنده اش
به آسمان پرواز کرد و میان خنده هایش بریده ،بریده
گفت:

» شاداب با تو میشه تو دل جهنم هم رفت و خوشحال
بود»!...

سپس دست روی بازوی او انداخت و گفت:

» پس راه بیفت بریم بینم انتهای این جاده
چیه ...؟ خدا رو چه دیدی شاید به ایستگاه پلیس یا به
پاسگاه برسیم ... همین قدر که زنده هستیم جای
شکر داره»...

مسیح و شاداب به دل جاده زدند فقط رد
پاهایشان توی دل برف به جا میماند...

همه ی امیدشان به جاده بود که به جایی برسد اما
نرسید...! هر چه پیش تر میرفتند جاده باریک تر میشد
و کم عرض تر ...گرسنگی دیگر خودی نشان میداد و
ارمغانش ناتوانی بدنشان بود...مسیح از درد پا قدمهایش
آهسته بود و به سختی درد ان را تحمل میکرد و سعی
میکرد تمام فشارش روی پای سالمش باشد

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

....

درد کتف شاداب هم دست کمی از پای مسیح
نداشت تقریبا از درد نیمی دستش بی حس شده بود و
توان تکان دادن آن را نداشت تشنگی غالب تر از
گرسنگی اش خودش را نشان میداد... دیگر تاب نیاورد و
ایستاد و مسیح چند قدم از او پیش افتاد و با ایستادن
شاداب سر چرخاند و روبه او شد پرسید:

« چی شده پس چرا نمیای...؟! »

شاداب دیگر توان راه رفتن نداشت ... تمام تنش پر
نبض از درد میکوبید... به سختی آب دهانش را فرو داد و
رو به مسیح که منتظر نگاهش میکرد گفت:

» باور کنید نمیخوام عُرُ بزنم ولی دارم از تشنگی هلاک
میشم»

مسیح قدمهایی رفته اش را برگشت و لنگ لنگان
خود را به او رساند....

خم شد از روی برفهای پا نخورده مشتی برف میان
دستانش گرفت و تا امتداد دهان شاداب بالا آورد و
گفت:

» از این برف بخور ... تشنگیت رو رفع میکنه ،
حسنش اینه که از آلودگی تهران و شهر های بزرگ این
جا خبری نیست و میتونی با خیال راحت
بخوری»...

شاداب دستی راکه درد نمی کرد بالا برد تا
گلوه برف را از کف دستان مسیح بردارد اما مسیح
دستش را پس زد و نرم گفت:

» تو دست نزن...دستات به قدر کافی یخ کرده ،
سعی کن همین جور که توی دست منه از گلوه ی برف
بخوری»....

شاداب سر خم کرد و بی آنکه به چشمان او نگاه
کند گازی به گلوه برف

دستان مسیح زد و سرما تمام وجودش را گرفت دقیقی
بعد آب خنکی در دهانش جمع شد گاز برفی دیگری زد
تشنگی اش بر طرف شدمی خواست تشکری کند
...اما قدردانی شاداب به تشکر نرسید چراکه هر دو
با با صدای

مهیّب مردی که از دل مه بیرون آمده بود وحشت زده
سرهایشان به سمت صدا چرخید...

مردی میان سال با کلاهی پشمی و بالاپوشی کهنه ، چوب دستی اش را به حالت دفاعی دو دستی بالای سرش گرفته و با چند قدم فاصله کمی آن سو تر ایستاده بود.... چهره آفتاب سوخته ایی داشت و بینی عقابی بزرگی که بیش از هر عضوی دیگر در صورتش به چشم میامد ... نوار پارچه ایی پهن سفید رنگی در روی مچ پا به پاچه شلوار گشاد مشکی اش بسته بود و پوتین ها کهنه ایی به پا داشت .. فارسی را نه سلیس و روان اما واضح حرف میزد ...قبل از اینکه مسیح حرفی بزند چوب دستی اش را پایین آورد و با آن خطی افقی روی تن برف های پا نخورده کشید و گفت:

» از این خط پا این ورتر بگذارید پاتون رو قلم
میکنم ... راستش رو بگید

این جا چیکار می کنید...؟ نکنه دزد و قاچاقچی باشید
که میزنم لهتان
میکنم»

شاداب بی اراده چنگی به بازوی مسیح زد و
ضربان قبلش اوج گرفت ...مسیح ، شاداب را به پشت
سرش هول داد و حائلی میان او مرد چوب به دست شد و
گفت:

« پدر جان دزد و قاچاقچی کدومه ...؟!؟ قصه اش
طولانیه ... همین قدر بگم که اتفاقی گیر یه باند
قاچاق افتاده بودیم ، مارو دزدیدند و می خواستند
بکشنمون ... چقدر تا ایستگاه پلیس راه مونده ما
باید به خانواده هامون خبر
بدیم»...

« مرد ابروهای پر پشت و کوتاهش را که یکی درمیان سایه و سفید بود در هم کرد هنوز حرفشان را باور نداشت ... این را چوب دستی افراشته اش گواهی میداد... با سر به شاداب اشاره کرد و پر ظن پرسید:

« چه نسبتی با این دختره داری...؟ دروغ بگی با این چوب دستی پات رو قلم میکنم ... نکنه خودت دختر رو دزدیده باشی و داری دروغ میگی ... هان زود باش حرف بزن؟»

مسیح بی درنگ کوتاه گفت: « زنه چرا باور نمیکند ما رو دزدیدند! ...»

سپس در حالی که شاداب وصل بازوی او بود قدمی پیش گذاشت ، درد در ساق پایش بی امان پیچید اخم هایش را درهم کرد و پرسید:

« این جا کجاست ... ؟ اصلا نمیدونیم کدوم نقطه
ی کشور هستیم ... چه جوری میتونیم به پاسگاه
پلیس برسیم یا یه جایی که بتونیم با تهران
تماس بگیریم و خانواده هامون رو از نگرانی دربیاریم...»

مرد چوب به دست بی توجه به مسیح و
سوالهای پی در پی اش نگاهش را به سمت شاداب
داد ... وقتی بازوی مسیح را میان دستان شاداب دید
کمی نرم شد و این بار با لحنی نرم تر رو به شاداب پرسید:

« راست میگه... زنتی...؟! »

شاداب که اضطراب تا حلقش بالا آمده بود فقط
سری تکان داد و به مسیح نزدیک تر شد... مرد نگاهش
را از او جدا کرد یک پایش را محکم روی دل برف کوبید و
گفت:

« این جا زمین خداست ... ما هم بنده هاشیم ...
وقتی میگی از دهن اژدها برگشتی و زنده موندی پس
خدا رو شاکر باش ... و پی بقیه اش نگرد توی این کوه
کمر تلفن آنتن نمیده» ...

مسیح نا امید نشد این بار مشتاق تر پرسید:

« میدونم... متوجهم توی این کوهها موبایل آنتن
نمیده منظورم تلفن ثابت بود» ...

« داشتیم.... دو روز پیش کوه ریزش کرد و قطع شد» ...

مسیح تمام امیدش رنگ باخت و نفس عمیقی کشید
و مستاصل به سمت شاداب برگشت و نگاهش در نگاه دل
نگران او نشست

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۶]

دستی به میان موهایش فروبرد ... و به سمت مرد
چرخید با جمله هایی که بوی نا امیدی به خود گرفته
بود پرسید:

» از این جا تا ایستگاه پلیس چقدر راهه ... کجا
میتونیم یه وسیله ی نقلیه پیدا کنیم...؟«

سوال مسیح به جواب نرسید ... چرا که مرد جوان
و لاغر اندام دیگری در حالی که بزی قهوه ایی رنگی را
در آغوش داشت دوان دوان از دل مه بیرون آمد و نفس
نفس زنان ایستاد و رو به مرد چوب به دست گفت:

» عزیز خان ... عزیز خان پیداش کردم ... داشت
سینه کش کوه میرفت
بالا«....

پسر جوان با دیدن دو غریبه پیش رویش حالت دفاعی
به خود گرفت و ابروهای پر و مشکی اش را درهم کور کرد
و با لحنی خاص پرسید:

« عزیز خان اینا کین ...؟! »

عزیز خان با چوب دستی به سر بز نرم کوبید و
با همان صدای زمخت و زنگ دارش گفت:

« زبان نفهم .. فرار کردی تا خوراک گرگ هابشی
...شانس آوردی ریحان به دادت رسید»...

حال و روز شاداب شده بود حال روز ماری که از
ریسمان سیاه و سفید هراس دارد ... بازوی مسیح را به

سمت خودش کشید سر او که به سمتش خم شد
آهسته پچ پچ وار گفت:

» آقای دکتر ... تروخدا بیا برگردیم دارم قبض روح
میشم ...یه وقت بلایی سرمون نیارن»....

مسیح دستهای سرد و یخ زده ی شاداب را میان
دستش گرفت و باصدای عزیز خان حواسش پی او برگشت:

» پاسگاه پلیس تا این جا چند فرسخ فاصله
داره ... این جا یه جاده ی فرعی» مال روئه « و محاله
که یه ماشین غریبه ازش رد بشه... روستای ما پایین
همین دره توی دل کوهه از ظهر ساعتی گذشته و
چشم بهم بزنی غروب شده امشب مهمان ما باش ...
فردا ، پس فردا عبدالله با وانتش بر می گرده و
راهیتون میکنم» ...

مسیح درمانده از این که هر دري را میزدند بسته
میشد مستاصل پرسید:

» پس جاده ي اصلی کجاست ...؟ یه جاده حتما
براي رفت و آمد اهالی روستا هست دیگه»...

عزیر خان که قدری خیالش از ناخلف نبودن غریبه
ها راحت شده بود درحالی که دستی به سر بز می کشید رو
به ریحان گفت:

» چند بار بهت بگم در آغل رو محکم چفت کن»...

سپس رو به مسیح شد و اضافه کرد:

» پسر شهري ... همين آلان بهت گفتم دو روز پيش
کوه ريزش کرده و جاده ي اصلی بنده اومد و فعلا تنها راهی
که ميشه به شهر رسيد همين راهه ...
دوره بيشتر نداري يا به من پيرمرد اطمينان کنی دست
زنت رو بگيري و همراهمون بيای و منتظر بشی تا عبدالله
بياد و با اون به شهر برگرديديا اينکه پای پياده راه
بيافتيد توي دل کوه و کمر و دست به دعا بشيد اگه از
سرما يخ نزديد ... خوراک گرگ ها هم نشيد»...

مسيح مستاصل به سمت شاداب برگشت و آهسته
کنار گوشش گفت:

» چاره ایی نداريم ... با پای پياده نمیتونيم چون
سالم بدر ببريم ... بهتره با هاشون بريم هر چی روبه
غروب پيش بريم هوا سرد تر ميشه»...

شاداب که دیگر توان ایستادن نداشت و دلش
جای گرم میخواست و نوشیدنی گرم تر ، با بی رمقی کوتاه
گفت: « باشه موافقم...»

شاداب دیگر توانی نداشت و حس می کرد دنیا
دور سرش در حال چرخیدن است و برای اینکه بتواند
خودش را سر پا نگه دارد به بازوی او چنگی انداخت و
مسیح نگاهش را در صورت بی حس و حال او چرخ داد گفت:

» فکر میکنی بتونی تکیه ات رو بدی به من راه بیای
«؟...»

شاداب با همان بی حالی بی حرف سری جنباند
و تمام تکیه اش را به او داد و مسیح با صدای بلند رو به
عزیز خان گفت:

» پدر جان ما امشب مهمون شما هستیم
خانومم حالش خوب نیست... اسم روستاتون چیه...؟»

عزیز خان که برای رفتن تعلل میکرد تا تکلیفش را
با دو غریبه بداند چوب دستی را به سمت مسیح پرت
کرد و جلوی پای مسیح روی برفها افتاد و گفت:

» پسر شهری چوب دستی رو بردار راحت تر از دره
بیای پایین... برو دعا به جون این بز بکن که از آغل
فرار کرد و من پسرم ریحان مجبور شدیم بیایم
دنبالش وگرنه امشب هر دوتون خوراک گرگ ها می شدید»

عزیز خان این را گفت و قدمهایش بلندی تر
برداشت و با همان صدای زنگ دارش ادامه داد:

» این جا بهشته...» روستای بهشت!.....»

روستای بهشت جایی بود در دل کوه ... با خانه
هایی که پلکانی و مستطیل شکل که از چیدن سنگ
های کوهستانی روی هم ساخته شده بودند ... خانه
هایی ساده با یک یا دو پنجره و دری چوبی

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

و سقفی مسطح... با یک دود کش در روی بام!

درست مثل نقاشی که دوران کودکی می کشیم به
همان سادگی

گویی با « اَجی مِ 𐎠𐎡𐎣 جی » نقاشی ها جان گرفته و به
دنیای واقعی رسیده بودند

روستایی که رو به دره ایی وسیع باز میشد ... و مثل
عروسی زیبا سر بر دامن کوهستان گذاشته بود...

خانه ی عزیز خان از بیرونش هم ساده تر بود ...
خانه ایی که تنها دارایش یک اتاق با در چوبی بود و
سالنی که با فرشهای دستبافت پشمی فرش شده بود
...دور تا دور سالن مخده هایی با روکش فرش به
دیوار لم داده بود ، روی هر کدام یک قلاب بافی
زیبایی قرار داشت که نشان از سلیقه ی خانوم خانه
داشت...انتهای سالن آشپزخانه خانه بود ، با یک
ردیف کابینت فلزی کرم رنگ مختصر مفید وسایل
آشپزخانه از ان هم مختصر تر بود ...! اما این سادگی
ها چیزی از سخاوت صاحب خانه کم نکرده بود!....

سفره ایی برای آن دو گسترده با نان و پنیر محلی ،
شیر گرم و عسل هم مهمان سفره بود ... مسیح اولین
لقمه را از عسل برداشت به دست شاداب داد و لیوان
شیر را پیش رویش گذاشت و گفت:

» از دیروز هیچی نخوردی ... بخور رنگ به روت نمونده»

....

شاداب حس می کرد سالن دور سرش می چرخد و تمام اشیاء در حال حرکت هستند بی حرف لقمه را از دست او گرفت و به دهان برد طعم خوش و شیرین عسل که در دهانش نشست ، حس های بدش کم رنگ شدند مسیح لقمه ی بعدی را کوچکتر برداشت به دهان برد و نگاهش به سمت عزیز خان برگشت که در صدر مجلس نشسته و به مخده ی دست باف تکیه داده بود و به ردیف تمام اعضای خانواده اش چهار زانو به ترتیب ، جفت هم شانه به شانه نشسته بودند از بزرگ تا کوچک و چشم از مسیح و شاداب بر نمی داشتند!...

عزیز خان زانوي یک پایش را خم می کرد و روی آن نشست، سپس دست پیش برد و استکان چایی اش را به داخل نعلبکی سرازیر کرد و تا قدری خنک تر شود دستی به ریش های جو گندمی اش کشید روبه مسیح گفت:

» عجب ماجرای غریبی داشتید ... دعای پدر مادرتون دنبالتون بوده که از این مهکه نجات پیدا کردید... پارسال یکی از همین قاچاقچی ها از دست پلیس فرار کرده بود اومده ده ما و یکی از اهالی روستا از همه جا بی خبر بهش پناه داد... وقتی مامورها پیداش کردند تازه کاچی عمل اومد که آقا قاتله یه نفر هم کشته واسه همین وقتی دیدمتون خوف برم داشت که نکنه قاچاقچی ، چیزی باشید... انشالله عبدالله پسر ننه زینت فردا ، پس فردا از شهر بر می گرده وباهش بر میگردید به کاشونه ی خودتون»

سپس سر بلند کرد و به سیم آویخته از سقف و

لامپ روشنش اشاره کرد و ادامه داد:

» باز هم جاي شكرش باقيه كه دكل برق زير اوار
سنگ نرفت و برقمون قطع نشد وگرنه سر سياه زمستون
اهالی ده مصیبتی داشتند...»

عزیز خان این را گفت کلاه پشمی اش را از سر
برداشت و کنار پایش گذاشت و رو به خانواده اش سرش
را چرخاند و روبه زنی که چادر با گلهایی درشت به سر
داشت و رویش را سفت و سخت گرفته بود شدو گفت:

» این چراغ خانه ی منهمادر بچه هام... شهربانو»

سپس به زن باردار جوانی که بغل دست شهربانو
نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

» این هم عروسم حناست ... زن پس بزرگم
ریحان ... اگه خدا بخواد به مسافر هم دارند» ...

شاداب نگاه بی رمقش به سمت زن جوان کشیده
شد که سعی داشت با
پر چادرش شکم گردو قلبه اش را به پوشاند ، چهره ی
ساده و معصومی داشت و گونه ایش به طرز عجیبی سرخ
بودند...

عزیز خان چشم از حنا گرفت و رو به پسر جوانی
که نوزده یا بیست سال داشت واو هم چهره ایی سرخ و
آفتاب سوخته ایی داشت شدوادامه داد:

» اون هم اسد پسر کوچکترمه ، تازه دیپلم گرفته و
سال دیگه میره اجباری» ...

مسیح نگاه خسته اش به سمت اسد رفت که
اخم هایش زیادی درهم بود لاغر اندام بود اما
بازوی های پرو پیمان و عضلانی اش نشان از کار بی
وقفه یدی او میداد....

با صدای عزیز خان چشم از او گرفت و خم شد و
قدری از شیرش را نوشید.... عزیز خان چای داخل نعلبکی را
به سمت استکان سرازیر کرد و قندی به دهان گذاشت
و با صدای هورتی جرعه ایی چای نوشید و با چشم
و ابرو به دوتا دختر نوجوانی که اختلاف سنی چندانی
با هم نداشتند و جایی نزدیک در ورودی خانه نشسته
بودند نشان داد و گفت:

« این دوتا هم تریچه های سفره ی خونه
هستند دختر بزرگترم «نعنا» و دختر کوچکترم «
پونه»....»

مسیح از درد به سختی پاهایش را جمع کرده بود
و تمام هوش حواسش دور و بر شادابش می چرخید که
رنگ به رو نداشت ... چشمان بی رمقش گواه حال
بدش بود.... با صدای عزیز خان نگاهش به سمت او چرخید:

» بخور جوون ...تعارف نکن از سر سفره ی عزیز
خان هیچ کس نباس گشنه بلند بشه ... به زنت هم
لقمه بده ... زن چراغ خونه ست نباشه چراغ خونه
ات هم خاموشه» ...

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

سپس رو به دختر بزرگش «نعنا» شد که پوست
سفیدی داشت و لپهای سرخی و گره روسری اش چنان
زیر چانه محکم کرده بود که صورت گردش بیشتر
به چشم میامد:

» نعنا ... پاشو برویه چند تا چای بریز بیا دور
به چرخونه ... هوا سرده و چایی توی این سرما گوشت به
تن میشه»...

مسیح تشکری کوتاه کرد و دست به سفره برد و
لقمه ایی دیگر از عسل برداشت و به سمت شاداب
گرفت در حالی که نگاه نگرانش پی رنگ پریده ی او
بود گفت:

» بخور فشارت داره افت می کنه و رنگ به روت
نیست»...

شاداب مسیح راپیش چشمانش تار میدید و در
حال حرکت ... گوش هایش یک صدا مثل قطار سوت
می کشیدند ... با بی حسی دست او را پس زد دنیا
پیش چشمانش تیر و تار شد و به ناگاه از هوش رفت....

با افتادن شاداب همه ی به پا شد ... شهربانو زن
عزیز خان در حالی که به سمت شاداب می آمد با صدایی
بلند گفت « یا خدا ... » سپس کنار پای شاداب زانو زد
رو به ریحان گفت:

« جلدی برو سراغ ننه زینت بگو آب دستشه بگذاره
زمین و بیاد»...

مسیح بی توجه به همه ایی که بالا سرش بود
به سرعت خم شد

وسفره را پس زد و پالتو را از تن شاداب بیرون آورد و او
را روی زمین خواباند و یکی از مخده ها را به زیر پایش
گذاشت تا قدری پاهایش بالاتر از سرش قرار بگیرد و
خون راحت تر به مغزش برسد..... و نبضش را میان
دستش گرفت...ضعیف بود و یکی در میان میزد ...

کلافه از همه‌ی که به دور شاداب بر پا بود هرکس
تجویزی میکرد سر برداشت و گفت:

« خواهش میکنم یه کم برید کنار تر بگذارید
هوای درجریان باشه ...یه لیوان آب قند هم برام
بیارید»....

همه با صدای عزیز خان مثل آبی که به لانه‌ی
موجه بریزند پراکنده شدند:

« چه خبرتونه ... برید کنار بگذارید به زنش
برسه ... اسد تو واسه چی بالای سر زن نامحرم واستادی
...؟ حیا هم خوب چیزیه» ...

اسد با همان اخم‌های درهم به کنج خانه
رفت و چهار زانو همان جا نشست ... حنا در حالی که

لیوان آب قندی به دست داشت و قاشق را تلق تلق
میان قند ها می چرخاند لیوان را به دست شهربانوداد و گفت:

» بیا بانو جان اب قند اوردم...بی مروت ها چه
کردند که دختر بیچاره یهو از حال رفت...»

مسیح با پشت دست چند بار به صورت او نرم
ضربه زد و رو به نعنا که چمباتمه بالای سر شاداب
نشسته بود سریع گفت:

» یه کم آب بیار...»

نعنا میخواست از جایش بلند شود اما پونه ترو
فرز تر او لیوان آبی به دست مسیح داد ... و مسیح
قدری آب کف دستش ریخت و نم نمک به صورت
شاداب پاشید چشمان شاداب که نیمه باز شد نفس

هاي ميسح هم برگشت و در همين حين در خانه ي
روستايي باز شد و ننه زينت از گرد راه رسيد....

شهربانو با ديدن چشمان نيمه باز شاداب الهی شکر
زیر لب گفت و دست به زانو شد و از جایش بلند شد و
روبه ننه زينت شد و گفت:

» دستت بی بلا ننه ... به اين دختر برس نفسش
رفت و غش کرد
.....قصه ي اومدنشون رو هم بعدا برات ميگم»

سپس درحالی که به سمت تک اتاق خانه ميرفت رو به
مسيح گفت:

» جوون پاشو زنت رو بغل کن بیارش توي اتاق
ریحان و حنا تا ننه زینت به دادش بسه»...

مسیح به سختی به پای ناسورش فشاری آورد و
از جای برخاست و دست زیر پاها و کمر شاداب برد و
او را از زمین بلند کرد و با مشقتّ چند قدم را تا اتاق
طی کرد و شاداب را میان رختخوابی که شهربانو تندو
تیز پهن کرده بود
خواباند....

نعنا با لیوان آب قند از گرد راه رسید مسیح
لیوان را از او گرفت و
کنار شاداب جایی نزدیک سرش نشست ، او را بلند کرد
و در حالی که نگاه
نگرانش توي صورت او ثابت مانده بود جرعه ایی از آب
قند به او داد و برای اینکه سطح هوشیاری او را بسنجد نرم
نجوا گونه جایی کنار صورت او پرسید:

» شاداب صدای من رو میشنوی ... ؟ دیگه سر
گیجه نداری ...؟! اگه نمیتونی حرف بزنی چشمت رو باز و
بسته کن»....

شاداب صدای او را می شنید اما توان پاسخ
دادن نداشت همان کرد که او گفت... چشمانش را نرم باز
و بسته کرد....

ننه زینت چادرش را ضربدری روی هم آورده و
پشت گردنش گره ایی محکم زده ... گوشه ی پلیور او را
کشید وبا صدایی بلند و معترض گفت:

» پاشو بچه شهری ... بگذار به دادش برسم.... مگه تو
دکتري ...؟»

شهربانو تندو تیز نگاهش را به سمت ننه زینت داد و

گفت:

» ننه ... شوهرشه خب دلواپسه»..

مسیح نگاهش به سمت پیرزنی برگشت که موهای سفیدش را حنا بسته آن را از فرق باز کرده بود ... صورت زخمی و مردانه ایی داشت پشت لبش مو خوابیده بود و روی چانه اش چند تا ریش دیده میشد.... چشمان ریزیش زیر ابروهای اصلاح نشده بی قواره دیده می شد...

شهربانو قدمی پیش گذاشت و کنار شاداب نشست و

رو به مسیح گفت:

» جوو

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

ن ... نگران نباش ننه زینت کارش رو بلده ... از وقتی
دکتر روستا رفته و برنگشته اون شده حکیم ده ...نگا به
زبون تندش نکن دلش قد گنجشکه»....

سپس دست به زانو گرفت و از جای برخاست و
به سمت نعنا و پونه که در آستانه ی در اتاق ایستاده
بودند و چشم از آنها برنمی داشتند رفت و گفت:

« دخترها به جای این که این واستید و «بر و بر»
نگاه کنید بیاید کمک یه آش شوربا تیار کنم»...

در چوبی اتاق که پشت سرشان بسته شد ننه
زینت رو به شاداب شد و دست روی کتف او گذاشت
تا او را بخواباند با فشار دستش ناله ی شاداب به هوا
رفت ... و اخم های مسیح از درد او درهم شد...

» به جاي اينکه سگرمه هات رو توي هم کور
کنی بيا کمک کن لباس هاي زنت رو در بيارم...! مگه
نمی بینی رنگ به روش نیست...؟!«

مسیح با صدای زنی که ننه زینت صدایش میزند
نگاهش را از شاداب که حالا قدری هوشیار تر شده بود
گرفت...

ننه زینت غر و لند کنان دست پیش برد ژاکت
شاداب را از تنش بیرون آورد و میخواست شالش را هم
از سرش بردارد اما شاداب مانع شد و بی حس و
حال دست روی دستهای زبر ننه زینت گذاشت و نرم گفت:

» شالم رو در نیارید...«

ننه زینت بی توجه به او دست را او پس زد:

» ننه از چی خجالت میکشی ...؟ نامحرم که این جا نیست این هم که شوهرته این لچک رو از سرت بردار بگذارشونه ات رو ببینم که دست بهش نزدم صدای ناله ات به هوا رفت»...

سپس به چشم به هم زدنی شال را از روی سرشاداب برداشت و بی درنگ به سمت دکمه های مانتو اش رفت به چشم به زدنی دو دکمه ی ابتدایی را باز کرد و یقه ی تیشرت او را که گرد و بود و عمیق از روی شانه اش پس زد....

مسیح نگاهش به سمت یقه ی کج شاداب رفت و سیاهی که مثل شب روی شانه اش نشسته بود! چشم هایش را از دردی که شادابش به خاطر او

تاب آورده بود برهم گذاشت و مشت‌هایش را درهم
فشرد ... با صدای ننه زینت چشم‌هایش باز شد:

» بی مرویات بی دین ... باید هم چشم‌هات رو
ببندی ... دستت بشکنه چه طور دلت اومد تن برگ گلش
روزیر مشت و لگد بگیری ... شده یه پارچه سیاه
«....»

شاداب از شرم بی حس و حال لبه ی یقه اش را بالا
آورد و در حالی که روی نگاه کردن به مسیح را نداشت نرم و
کوتاه گفت:

» گیر قاچاقچی‌ها افتاده بودیم اونها این بلا رو سرم
آوردند»....»

مسیح نگاهش را از شرم به زیر س^۴ر داد و کلافه از جایش برخاست ... خم شد و شال شاداب را از کنار رختخواب پهن شده برداشت ، به پشت سر او رفت و شال را روی سر شاداب نشانند ... و لنگ لنگان به پشت پنجره مربع شکل چوبی اتاق رفت که پرده ایی سبز رنگ با گلهاي نارنجی درشت زینت آن بود ... و نگاه پر غصه اش را به برفی داد که بی وقفه میبارید...

ننه زینت با روغنی که بوی عجیبی داشت شانه ی شاداب را ماساژ داد و کارش که تمام شد نگاهش پی مسیح رفت که همچنان پشت به آنها و روبه پنجره ایستاد بود و سپس در حالی که دسته های چادرش را دور گردنش باز میکرد سر بیخ شاداب فرو برد و گفت:

« تو کتک خوردی مردت سگرمه هاش توهمه
...؟! من میرم یکم براش قَمِیش بیا بزار نازت رو
بخره ... فردا بازم میام ... تا از این روغن به شونه
ات بمالم ... این آب قندت رو هم بخور واست خوبه» ...

ننه زینت این را گفت از در بیرون رفت و شاداب
بالافاصله مانتوаш را پوشید و شالش را به سر کرد و قلبش
بی قرار شروع کرد طپیدن....

دقایقی بعد به کوتاهی چند نفس ... مسیح دل
از دانه های برف گرفت و به سمت شاداب چرخید و
لنگ لنگان به سمت شاداب رفت و کنار او نشست
وشاداب سرش توی یقه اش بود وریشه های شال را
بی هدف میان انگشتانش تاب میداد...

مسیح با تب عشق شاداب حال غریبی داشت و
زبانش به کلامی که احساسش را بیان کند باز نمی شد
...! حالا خوب می فهمید که نفسش به نفس های او
پر پیچ تاب گره خورده و درد شاداب چندین برابر روی
دل و جاش می نشیند ... دست پیش برد و نرم با سر
انگشتانش گونه های او را کوتاه لمس کرد و نجوا وار
پرسید : « خوبی ...؟ فشار عصبی و گرسنگی باعث شد
یک دفعه از حال بری»....

شاداب با تماس نوک انگشتان او روی گونه
هایش سربر داشت و رد نگاهش تا امتداد چشمان خیر ی
او بالا آمد و سری جنباند:

« خدا رو شکر بهترم پای شما چطوره ...؟ منوجه
شدم گاهی اوقات لنگ میزدید...! اون غول بیامونی بد جوری
به ساق پاتون کوبید»....

مسیح اخم هایش را تصنعی در هم فرو برد و با
لبخند کنج لبش جواب داد:

« خوبه ... فرصت نشد بهش یه نگاه بندازم ... فکر
نمیکنم چیز مهمی باشه ... احتمالاً یه ضرب دیدگی ساده
است ... ولی کتف تو بد جور ی ضرب دیده رفتیم
تهران حتماً باید به یه متخصص ارتوپد نشونت بدم ... تا
خیالم راحت بشه
«....»

مسیح حرف میزد و شاداب با ریتم صدای ا

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

و قلبش می طپید... برای اینکه ذهنش را از این ریتم
ناهماهنگ دور کند گفت:

» چیزی نیست من خوبم ... فقط خدا کنه فردا این
آقا عبدالله که میگن بیاد و بتونیم برگردیم تهران»....

مسیح در دنیای دیگری بود ... و محو و مات
چشمان او ، پلک هم نمیزد ...

کششی عجیب! که میان این همه گرفتاری های ریز و
درشت معجزه وار حال دلش را خوب کرده بود بی انکه
جوابش را بدهد نفس عمیقی کشد چشم برهم گذاشت و
شیطان را لعنت کرداز جایش برخاست و باز هم به
پشت پنجره ی مربع شکل اتاق رفت . برف همچنان نرم
وسبک و رقصان میبارید...

روز با تمام دشواری ها و فراز و فرود هایش به
پایان رسید به انتهای شب رسید ... به رختخواب شاداب
یه بالش اضافه شد و یک لحاف گرم و نرم دو نفره
... با رویه ایی مخمل قرمز ... و ملحفه ایی سفید...

شهربانو مهمان نوازي را با گذاشتن پارچ آب و
لیوانی تکمیل کرد و وقتی در اتاق را پشت سرش
بست... مسیح بالشتش را برداشت به کنج اتاق و کنار
بخاري پناه برد و پشت به شاداب شد و گفت:

» من این جا کنار بخاري پشت به تو میخوابم تو
هم شالت رو در بيار تا راحت تر بخوابی» ...

سپس به سمت بخاري روشن کنج اتاق رفت و پاچه
ي شلوارش راکه گلی و پاره شده بود قدری بالا تر زد و
بادیدن ساق پای متورم و کبودش فهمید که از ضرب
دیدگی چیزی فرا تر است... شاداب بی آنکه به سمت
رختخواب پهن شده برود به کنار او رفت و با دیدن
ساق پای متورم و کبود او اشک در چشمانش حلقه زد
... کنار پای او دو زانو نشست از تصور دردی که مسیح
تاب آورده بود و مردانه دم نزد ه بود اشکهایش بی

اراده غلتان پی یک دیگر جاری شدند ... چانه اش از بغض
می لرزید و بریده ،بریده گفت:

» وقتی پاتون این جوری کبود و متورم شده
چطور من رو از دره پایین آوردید ...چرا چیزی نگفتید ...؟ تا
بهتون تکیه ندم»

شاداب دیگر تاب نیاورد و سر روی زانو خم کرد
واشکهایش میان دستهایش پنهان شد مسیح لبخندی
روی لبش نشانده و دستش را روی سر شاداب گذاشت
گفت:

» دوست دارم از آلان تا وقتی زنده هستم به من تکیه
کنی»....

شاداب میبارید و برف هم میبارید.....

بهترین لذت زندگی داشتن کسی ست که
دوست داشتن را بلد است... به همین سادگی

شاداب سر از زانو برداشت بی آنکه به مسیح
نگاه کند ...با پشت دست اشکهایی را که راز دلش را بر
ملا کرده بودند را پاک کرد روی نگاه کردن به
مسیح را نداشت...

اما مسیح حالی خوشی داشت نا گفتنی ...! دست
پیش برد و قطره اشک
سرگردانی را که روی چانه شاداب خیال پایین رفتن
داشت را با نوک انگشتانش گرفت و زمزمه وار گفت:

» این قطره اشکها که حرف دل رو میزند برام خیلی
با ارزشه...تمام زندگیم رو به پای این قطره های اشک

میریزم امروز برای هر دومون روز سختی بود پاشو برو
بخواب منم همین جا میخوابم و پالتو رو روم میکشم»...

مسیح حرف میزد و شاداب همچنان سر در یقه
اش فرو برده بود ، حالا هر دو بی آنکه حرفی از دوست
داشتن بزند ، یقین داشتند که حس زیبایی به نام
« عشق » میانشان هل هله و پایکوبی می کند...

شاداب دیگر تاب نیاورد و نگاهش را تا امتداد
چشمان مسیح بالا کشاند ... چشمهای او هم نوا با
لبهایش میخندیدند...!مسیح پلکهایش را نرم روی هم
فشرده و باز کرد و نرم تر گفت:

» پاشو برو بخواب فردا برای هر دومون روز تازه ای
شروع میشه»....

شاداب بی حرف و کلامی ، از جایش برخاست
وکلید برق را خاموش کرد و به رختخوابش رفت ... هر
دو گرچه پشت به هم بودند اما خیالشان به سمت
یک دیگر پرواز می کرد....

شاداب با امیداینکه فردابه تهران برمیگردند به
خواب رفت و در تمام طول شب کابوس داور مهمان
خوابش بود که به دنبال او میدوید و مامان زری اش
که بر سجاده اشک می ریخت!....

" فصل هفتم "

خورشید یکشنبه صبح وقتی طلوع کرد که مامان
زری شاداب سر به سجاده گذاشته و چمباتمه به خواب
رفته بود منوچهر خان با دیدن زرین محبوبش و
بی تابی هایش اشکهایش را پس زد و نرم داخل
اتاق شاداب شد و سینی صبحانه را به آهستگی کنار
سجاده مامان زری گذاشت با قدمهای آهسته تری به
سمت کتابهای شعر شاداب رفت ، خم شد آنها را
دسته کرد و به داخل کارتون خالی رها شده روی تخت
او گذاشت و زیر لب زمزمه وار و پر عجز گفت:

» شاداب کجایی بابا ... خونه که نباشی شادابی خونه
هم میره» ...

منوچهر خان کتابها را داخل جعبه س ^نرداد و

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۶]

با بیدار شدن زرین خانوم اشکهایش را پس زد و کنارش و جایی نزدیک سجاده نشست سینی صبحانه رو به سمت او هول داد گفت:

» بیدار شدي خاله قزي ... ديدم سر سجاده خوابت برد... برات يه صبحونه مفصل اوردم دو روزه هيچي نخوردي»

زرین خانوم دستی به چشمان پف الود و سرخش کشید و نگاهش به سمت صبحانه مفصلی که منوچهر خان وعده اش را میداد کشیده شد یک کاسه مرباي البالو همراه یک لیوان چاي و تکه ایی نان سنگگ ... ! لبخند کم رنگی روی لبش نشست به نظر منوچهر خان مرباي آلبالو که باشد صبحانه مفصل میشود!

چادر نماش را پس زد و روی شانۀ اش افتاد و
قدردان به این همه محبت ساده ی همسرش لبخندی زد
و با صدایی پر خش گفت:

« دستت درد نکنه ... چیزی از گلوم پایین نمیره...
دلَم پیش بچه ام شاداب جا مونده» ...

منوچهر خان با شنیدن اسم شاداب آه پر رنگی
میان سینه اش نشست و برای اینکه ذهن زرین خانوم را
منحرف کند لقمه ایی از نان و مربا به سمت او
گرفت و گفت:

« خاله قزی هر وقت چادر نماز گل گلی سرت
میکنی به یاد اون روزی میافتم که با اون چادر نصفه
ونیمه اومدی در مغازه ی آقام و نیم کیلو پیاز میخواستی
... دلَم پی چشم و ابروت رفت و شدم کبوتر جلد
خونه ات ... ممنوم که این همه سال با دار و ندار من

ساختی و با هر سازی که زدم رقصیدی و به دلم راه
اومدی»...

منو چهر خان این را گفت قدری روی زانو هایش
بلند شد سر پیش برد پیشانی زرین محبوبش را نرم
بوسید...

زرین خانوم لبخندی روی لبش نشست ذهنش باز
هم پی شاداب رفت و درحالی که خودش را مثل گهواره
به اطراف تکان میداد زیر لب زمزمه کرد:

« منوچهر یعنی میگی بچه ام الان توی چه حالیه
...؟ دل مادر بهش دروغ نمیگه دلم گواهی میده حالش
خوبه ... خدا رو چه دیدی شادی امروز برگشت... نذر کردم
سلامت برگرده با هم بریم پا بوس امام رضا...دیروز
خواهرت ملیحه هم زنگ زده بود و های های گریه
میکرد و میگفت شرمنده است که نمیتونه بیاد

کمک حالمون باشه ...اون شوهر شمر ذي الجوشنش نمی
زاره از خونه تکون بخوره»...

منوچهرخان اخم هایش را درهم فرو برد و با لحنی جدی
تری پرسید:

« خان داداش سپرده بودم حرفی به ملیحه نزنه
اون به قدر کافی از اون شوهر نامردش میکشه... کی
بهش گفته...؟»

زرین خانوم خم شد و تسبیحش را از میان
سجاده برداشت و و نرم و پیچ و پیچ وار گفت:

« چه میدونم والا میگفت ... سوری بهش زنگ زده و
گفته ... این زن یه شیپور دستش گرفته و داره به نوبت
همه رو خبر میکنه ... اون شب خودم بهش گفتم حرف

شاداب رو سر زبون ها ننداز و لق لق دهن این و
اون نکن ...

خاله بتی هم خبر دار شده ... حالا بگیر برو تا آخر»...

منوچهر خان دستی به مومهای تنگ شده ی
سرش کشید و پر غیض از جایش بلند شد:

« این زن همزاده شیطانہ ... من برم شهاب رو بیدار
کنم بریم مغازه ...

امروز باید دست وپای این سوری رو جمع کنم تا دیگه
لنگش وسط زندگی ما ولو نباشه... بعد هم میرم کلانتری
بینم چیزی دست گیرشون شده یا نه ... تو هم
پاشو یه لقمه بخور جون داشته باشی بازم گریه کنی»...

منوچهر خان که رفت ... مامان زری هم سر به
سجده گذاشت ... و دعاهایش را ردیف کرد.

یکشنبه صبح در خانه ی مادر مسیح به شکل دیگری
شروع شد!...

ماندانا میز صبحانه را با گذاشتن نان تست روی میز
کامل کرد و یک فنجان چای پیش روی مارال گذاشت که
چشمانش از فرط گریه سرخ و متورم شده بود و یک
فنجان چای هم برای کامران که از دیشب یک سر پابه
پای آنها بیدار بود ... روبروی کامران که موبایلش را بی
هدف در دست تاب میداد نشست و گفت:

« کامران خان براتون چایی ریختم » ...

کامران با صدای مخملی ماندانا سر برداشت و
نگاهش به روی چهره خسته ی او نشست ...شالی نرم
وسبک روی سرش نشسته بود و چتری های صاف و بی
حالتش روی صورتش تاب میخورد .. با صدای گریه ی
مارال نگاهش به سمت او چرخید...

» ترو خدا کامران خان من دارم دق میکنم ... یه
کاری بکنید ... اگه خدایی نکرده بلایی سر دادشم بیاد من
میمیرم» ...

ماندانا با صدای گریه ی مارال تندو تیز از جایش
برخاست و به سمت در اشپرخانه رفت آن را بست و
انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی اش گذاشت و آهسته
گفت:

» هیش ... مگه نمیبینی مامان تازه به زور
قرص آرامبخش خوابش برده

... به جاي گريه کردن پاشو برو دایی رو صدا کن ببياد صبحونه
بخوره»...

مارال لبه ي آستينش را به بينی اش کشيد و فين
فين هایش را جمع کرد و از آشپزخانه بيرون رفت....

با رفتن مارال کامران نگاهش را به سمت ماندانا
کش دادماندانا با آه غليظی خود را روي صندلی هوار
کرد و پشيمان از تندي که کرده بود گفت:

» به مارال حق ميدم ... حال و روز منم دست کمی از اون

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۶]

نداره وقتی رضا فوت شد خیالم راحت بود که
داداشم هست و حواسش به مارال و مامانمه ... ولی
حالا در نبود مسيح بايد من حواسم پی مادر و خواهرم

باشه ... دایی فرشادم خودش به قدر کافی بین زندگی
هچل هفتش گیر کرده ... همیشه زیاد ازش توقع داشته
باشم یکی دو ساعت دیگه خشایار رو میبرم پیش
مادر و پدر رضا و میگذارم پیش اونها تا راحت تر
بتونم اوضاع رو کنترل کنم»....

ماندانا جرعه ایی از چایی اش را نوشید و روبه
کامران که با چشمان فرو افتاده فنجان را در دست
گرفته بود شد و ادامه داد:

» دیروز صبح با موبایل خانوم مغانی منشی مطب
مسیح تماس گرفتم بهش گفتم برای مسیح کار ضروری
پیش اومده و رفته سفر و این هفته تمام وقتهای
بیمارها رو کنسل کنه ... امروز هم میرم با رییس
بیمارستان صحبت کنم و ماجرا رو براش توضیح میدم تا
ان شالله وقتی برگشت کارش رو بی دلیل از دست نده»...

ماندانا به این جای جمله اش که رسید کامران به
میان آن آمد و با صدایی گرفته گفت:

« قرار شد من رو هم به حساب بیاری بعضی
اوقات فکر میکنم ، به خاطر خوش خنده بودنم کسی
من رو به حساب نمیاره و نمی دونه که گاهی وقتها
ادمها غصه هاشون رو پشت لبخند هاشون پنهون
میکنند ماندانا چرا همیشه من رو کنار میگذاری ...؟!
کافی لب تر کنی تابینی همیشه هستم

«

کامران حرف دلش را میان جمله ها پیچیده بود
و با احتیاط آن را بیان میکرد و از خط قرمز هایش عبور
نمی کرد....

« مسیح اگه داداشه توئه برای من کمتر از برادر
نیست من هم نگرانشم» ...

ماندانا نفس عمیقی کشید ... دست پیش برد و
فنجان چای را پیش روی او قرار داد و نرم گفت:

« تا شما چایی تون رو بخورید من هم میرم
لباس هام و بیوشم و وسایل های خشایار رو جمع کنم
.... اگه زحمتی نیست اول بریم خونه ی پدر و مادر رضا و
خشایار رو اونجا بگذاریم ... باید یه سری هم بریم کلانتری»...

کامران بی قراری قلبش را با جرعه ایی چای تلخ
پنهان کرد ... دلش می خواست بگوید: « من منتظرت
میمانم از حالا تا ابد» اما با داخل شدن آقای
فرجام به آشپزخانه افکارش پراکنده شدند ... به احترام او
برخاست فرجام دستی به موهای نا مرتبش فرو برد و
صندلی را پیش کشید و روی آن نشست و با صدایی
خسته گفت:

» ماندانا ... یه چایی پر رنگ به من بده سرم داره
میترکه به زور خوابش برده و توی خواب همش اسم
مسیح رو تکرار میکنه ... نگران قلبشم ...
نمیدونم این چه بلایی بود که به سرمون اومد»...

ماندانا چایی پر رنگ و پرو پیمانی پیش رویش دایی
فرشادش گذاشت:

» دایی از دیروز که از فرودگاه اومدید یه لحظه
هم چشم بهم نگذاشتید فعلا که کاری از دستمون
ساخته نیست بهتر شما برید خونه پریش هم ناخوش
احواله»...

» نگران پریش نیستم دیشب زنگ زدم مامان
باباش اومدن پیشش حواسشون به او بچه هم هست
... نگران مسیح هستم که دو روز ازش خبری نداریم ..
مسیح رو من میشناسم مرد بی مسئولیتی نیست شکر

خدا وقتی توی بیمارستان و پزشک قانونی نیست پیش
لابد مشکلی برایش پیش اومده»...

کامران در حالی که حرفش را مزه مزه می کرد گفت:

« جناب فرجام دیشب تا صبح یه فکری بد
جوری ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود....گفتم با
شما در میون بگذارم البته همش حدس و گمانه نه
چیز بیشتر»....

ماندانا نگاهش جدی تر شد و ابروهای نازک و
ظریفش را که خدادادی بود در هم گره کرد و نگاهش روی
کامران ثابت شد

« جناب فرجام خودتون بهتر میدونید که مسیح
دنبال کلاهبردار های شرکت شما بود و به سر نخ هایی هم
رسید»

فرجام بی تاب از حرفهای نگفته با همان اخم های درهم کوتاه گفت: « کامران خان آخرین خط ، حرفات رو بگو.... ماجرای کلاهبرداری شرکت چه ربطی به گم شدن مسیح داره؟»

« آقای فرجام ... الان عرض میکنم... مسیح یه رد پای از کلاهبردار ها پیدا کرده بود سندهاش رو هم حسابرسی که استخدام کرده بودیم روز قبل از گم شدن مسیح بهمون داد ، میگم شاید ناپدید شدن مسیح کار کلاهبردار ها باشه»

آقای فرجام دستی به چشمان خسته اش کشید:

« این هم یه فرضیه است و هیچ چیزی بعید و دور از ذهن نیست ..

امروز میرم رسماً شکایت میکنم ... امیدوارم همین امروز و فردا خودش پیداش بشه ... فقط نمی دونم سند هایی رو که ازش حرف میزد کجا گذاشته ...؟» کامران از پشت میز صبحانه بلندشد و جواب داد:

» آخرین بار که من دیدم اونها رو گذاشته بود توی کتابخونه ی نزدیک شومینه ی خونش ... امیدوارم برش نداشته باشه»

سپس رو به ماندانا شد و محترمانه اضافه کرد:

» ماندانا خانوم من پایین توی ماشین منتظرتون هستم» ...

کامران این را گفت و با خدا حافظی کوتاهی ، چنگی به موبایلش زد آن را از روی میز بر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۶] داشت و راهی شد...

به خدا گفتم بیا دنیا رو قسمت کنیم ..
آسمونش مال من ابره‌اش مال تو... دریا مال من موج
هاش مال تو ، ماه مال من ، خورشید مال تو ،
خدا خندید و گفت « بندگی «کن تمام دنیا مال تو...
» مرحوم حسین پناهی

یکشنبه در روستای بهشت به شکل دیگری شروع
شد.....

فقط چند گام از نیمه شب گذشته بود
سکوت بود و بارش برف و پَرِ پَرِ بخاری نفتی کنج

اتاق که سوسو کنان نور باریکی را در اتاق پهن کرده
بود

...

مسیح با ناله های زیر و خفه ی شاداب و کلمات
نامفهوم یکی درمیانش به هراس از خواب بیدار شد و
ترسان نشست ... ! زمان و مکان را از یاد برده بود و تصور
میکرد در بیمارستان است و صدای ناله از بیماران بخش
است ...

دمی کوتاه به قدر عمر چند نفس هوشیاری پشت پلک
چشمش نشست و تمام اتفاقات دو روز گذشته پیش
چشمانش جان گرفت ، به خودش آمد دستی به
پشت پلک هایش کشید سرش را سمت شاداب متمایل شد....

زیر نور محو بخاری کنج دیوار ، که از میان سوراخ
های ریز و درشت روی بدنه ی فلزی اش به بیرون سرک
میکشید ، فقط سایه ایی مات از او میدید که

همچنان پشت به او در خود مچاله شده بود ...! بی خیال
درد ساق پا و ذوق

ذوق های پی در پی اش از جایش برخاست و تک
لامپ آویخته از سیم سیاه سقف را روشن کرد و اهسته
کنارش نشست ،.....

شالش همچنان روی سرش بود و تکه ایی از چتری های
فرفری اش به دانه های درشت عرق روی پیشانی ، محکم
چسبیده و میان ابروهایش اخمی ظریف جا گرفته بود.....و
چنان در خود فرو رفته و مچاله شده بود که گویی
زیر بار سنگینی در حال له شدن است!....

بی آنکه به او دست بزند سر خم کرد و جای
نزدیک صورتش نرم و پچ پچ وار صدایش زد :
«شاداب»....

اولین شاداب گفتن مسیح بی جواب ماند اما
دومی هنوز کامل ادا نشده بود که شاداب از اوج
کابوس هایش به هراس به عالم بیداری پرتاب شد و از

جایش برخاست بی اراده خود را قدری کنار تر کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید ... نی نی چشمانش از ترس دو دو میزد و میان نفس هایی که به شماره افتاده بود کوتاه گفت:

» به من دست نزن«....

مسیح قدری پس کشید و دو کف دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و با همان لحن پچ پچ وار تندو پشت سر هم جواب داد:

» نترس ... نترس...شاداب منم مسیح کاریت ندارم«...

سپس خم شد لیوان اب کنار تختخواب او را برداشت و به سمت لبهایی که خاموش بود و بی صدا همچنان می لرزید برد و گفت:

» یه کم از این اب بخور« ...

شاداب هنوز چهره ی نفرت انگیز داور که در حال باز کردن کمر بندش بود پیش چشمانش جان داشت! درد کتفش پر سخاوت به ذوق ذوق رسیده بودبه سختی اب دهانش رافرو دادو چشم هایش را برهم فشرد تا کابوس هایش توی سیاهی پشت پلک چشمانش کم رنگ شود ..و با صدای مسیح هوشیار تر شد:

» شاداب یه کم اب بخور«

دست های لزرانش را بلند کرد تا لیوان را بگیرد اما
مسیح دست او را
پس زد و لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و نرم گفت:«
سعی کن اهسته

بخوري»

آب نه چندان خنک لیوان سطح هوشیاریش را بیشتر کرد
کوتاه گفت:

» ممنونم کابوس میدیدم»

مسیح نگران کتف شاداب بودو ناله هاي او را به
پاي درد کتفش گذاشت ... لیوان آب را جایی نزدیک
رختخواب قرار داد وبا همان لحن پچ پچ وار سرش را
کمی نزدیک تر برد:

» شاداب اجازه میدی کتفت رو معاینه کنم ... تو ی
خواب همش ناله میکردی ، دیشب چند بار میخواستم
بهت بگم ولی وقتی دیدم معذب هستی پشیمون
شدم ح^{ان}جب و حیایی که داری من رو خیلی محتاط تر

کرده از روی مانتو همیشه معاینه ات بکتم و باید بینم
کتفت تا چه میزان آسیب دیده

«....»

نفس عمیقی کشید تا ته مانده کابوس داور و
چشمان هرزش از ذهنش دور شود.... نگاهش تا امتداد
چشمان مسیح بالا آمد خب اگر مچ دستش بود
شاید اجازه میداد ولی کتفش کمی فرق میکرد ...
دیشب هم ننه زینت او را در عمل انجام شده قرار
داده بود وگرنه محال بود شانه اش را نشان میداد
به یاد اشکهایی افتاد که بی اراده روی گونه اش
نشست و دست دلش را رو کرده بود ... خجالت و شرم
اولین حس پر رنگش بود ...! چتری اش را به زیر شال
س^۱ر داد و با چشمانی فرو افتاده نرم و آهسته گفت:

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۶]

«چیزی نیست ... خوب میشه ... ببخشید شما رو
بیدار کردم ... دو روز گذشته برای هر دومون ساعت‌های
سختی گذشت ... ممنونم که منو از خواب بیدار کردید
کابوس بدی میدیم»...

می‌سح لب‌خند نرمی روی لبش نشست نگاهش در
صورت رنگ پریده

ای او نشست این دختر چراغ دل خونه هر مردی
که میشد روزگارش چلچراغی میشد...

دیگر اصرار نکرد چون میدانست بی فایده است
به نرمی از جایش برخاست انگشت اشاره اش را به سوی او
نشانه رفت و گفت:

» اصرار نمی‌کنم تا معذب نشی ولی فردا آگه
دستت ورم کرده باشه ...

دیگه ازت اجازه نمی‌گیرم و معاینه ات می‌کنم»

سپس خم شد و پتو را روی او کشید و نرم و کوتاه
گفت: « خوب
بخوابی»....

با خاموش شدن تک لامپ اتاق شاداب به
امید اینکه فردا روز بهتری خواهد بود به خواب رفت ،
ولی مسیح پشت به شاداب چشم هایش به رقص
شعله های بخاری بود که از پشت صفحه ی مشبک آن
سو سو میزدند و تا سپیده ی صبح فکر کرد....

صبح یکشنبه وقتی آغاز شد....

خورشید پشت ابرهایی که یک نفس می بارید و
می بارید جا مانده بود و برف تمام پستی بلندی ها
یک دست کرده و تا جایی بالای زانو روی هم تلنبار
شده بود...هرچند که حال و هوای آسمان ، زمین و هوا
خوب نبود! ولی حال دل آن دو خوب بود و ساز
دلشان کوك کوك! اصلا حال دل که خوب باشد
... پر رنگ ترین درد ها ی جسمی رنگ می بازند!....

بعد از شب کذایی که پشت سر گذاشته بود و
کابوس اون غول بیابونی و چشمهای حریصش ! با
محبت ها و توجه های زیر پوستی مسیح ، امروز حال
دلش از مرز خوب گذشته و فوق العاده بود و تمام
مدت از فکر اینکه آقا عبدالله با وانتش میاید و آنها
تاشب می توانند به تهران برسند ته دلش را غنچ
می رفت نگاهی به دست ورم کرده اش انداخت و به
یاد التیماتوم دیشب مسیح افتاد و آستین مانتو اش را
قدری پایین تر کشید....

بعد آن اعتراف نصفه ونیمه دیشب ، روی نگاه کردن به مردی که نفس هایش بند او بود را نداشت و چشمانش از شرم مانند سواری بر اسب مدام در حال فرار از نگاههای او بود! ...

دلش میخواست با او حرف میزد از کابوس های شب گذشته اش میگفت ... از اتفاقاتی که این دو روز افتاده از شرکت و نیما صبوری و ازیتا ... اصلا از همه مهم تر از پای ضرب دیده اش می پرسید ولی خواستن های بی جای

دلش را در همان صندوق غرورش گذاشت و درش را هم محکم بست ... به قول مامان زری اش دختر که بی حیا باشد سکه اش از رونق میافتد ... با همان چشمان فرو افتاده خم شد تا رختخواب ها را جمع کند که مسیح به سمتش آمد با قدری فاصله کنارش ایستاد و خم شد و گفت:

» برو کنار من جمعشون میکنم توبا این کتفت
چیزی بلند نکن»

خب این توجه ها ، ته دلی را که به درد عشق
دچار نشده باشد مالش میدهد چه برسد به او که
قلبش با زیر وبم صدای او می تپید تشکر
کوتاهی کرد و به سمت پنجره رفت و چشم به برفی که
بی وقفه میبارید داد و با صدایی و لحنی پر امید گفت:

» آقای دکتر خدا کنه این اقا عبدالله زود
بیاد و تا شب بتونیم برگردیم تهران نگران مامان
زری و اقا جونم هستم بی خبری و چشم انتظاری
خیلی سخته ... خانواده شما هم همین طور حتما تا حالا
متوجه نبودنتون شدن خدا خیلی بهمون رحم کرد
که به واسطه ی فرار اون بزغاله عزیز خان مارو پیدا کرد
وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میاومد» ..

مسیح رختخواب ها را تا کرد و کنج اتاق روی هم
چید نگاهش را از آسمان برفی گرفت ... حجم برف
نشسته ته دلش را خالی میکرد اما دلش نیامد آن
همه امید و اشتیاق شاداب را زیر حرفهای منفی له کند
..... به سمت بخاری رفت و لبخندی روی لبش نشست و
گفت:

» بهت که گفتم وقتی خدا را از یاد نبری اونم نا امیدت
نمیکنه«....

سپس او عمیقی از از سینه اش بیرون آمد و ادامه داد:

» منم نگران مادرم هستم ... بخصوص که
قبلش هم مریضه و کوچکترین هیجانی برایش سمه ...
ولی در این شرایط هیچ کاری از دستمون بر نیامد و
باید منتظر باشیم ببینم که خدا چی برامون مقدر میکنه»...

جمله ي مسيح به فعل نرسیده بود که در چوبی
اتاق بدون صدایی تقی باز شد و نعنا درحالی که
مجمعه ایی مسی با لبه های گنگره داری در دستش
بود ، سلامی تندو تیز داد و داخل شد و پشت سرش
پونه خواهر کوچکترش ، هیکل گردو تپلی اش را تابی
داد و همانطور که خنده هایش را با چفت کردن
لبهایش روی هم به سختی نگه میداشت وارد اتاق شد...

نعنا با قدمهایی بلند و محکم به سمت بخاری
کنج دیوار رفت مجمعه را جایی کنار بخاری گذاشت و
گفت:

» بانو جان گفتند ناشتایی تون رو بیارم اتاق ... بعد
بیاید بیرون عزیز خان باتون حرف داره»....

سپس دست پیش برد بازوی پونه را گرفت و به
سمت در اتاق کشید و با خ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳]

ود همراه کرد در حالی که زیر لب غر میزد گفت:

» تو واسه چی اومدی برم چغلیت رو به بانو جان بکنم
...؟!«

پونه که دیدن تازه وارد های شهری به وجد
آمده بود درحالی که همچنان به سمت در میرفت و
سرش به عقب بود و چشم از آن دو برنمی داشت جواب
داد:

» خب مگه چیه ...؟ میخوام تماشا شون کنم...«

با رفتن آن دو مسیح با خنده ای روی لبهایش
سری به اطراف تکان داد

:

» چه بامزه این دوتا ... اسمهاشون هم با نمکه نعنا و
پونه»...

شاداب نگاهش روی سینی صبحانه نشست ... نان و
کره ی محلی ، شیر
و عسل و دو استکان چای در نعلبکی های گل سرخی
.... نهایت سخاوت و مهمان نوازی صاحب خانه در عین
تنگدستی!

مسیح کنار سینی صبحانه روبروی شاداب
نشست و پای ضرب دیده اش
را دراز کردومیان دل ، دل هایش ، اولین لقمه ی نان
عسل رو برای شاداب گرفت گفت:

» این روستا چه اسم برازنده ایی داره روستای
بهشت ... انگار که ادمهاش هم بهشتی اند»

سپس نفس عمیق و کشش داری کشید وبا سر
به لقمه ایی نان و عسلی که در دستش بود و میان و
زمین وهو ا معلق ، اشاره کرد و گفت:

» دوست داری توی دل این بهشت اولین لقمه ی
نون و عسل رو از دست من بگیری ... بشی شاداب زندگی
من و عمری همراهم باشی پا به پای من ، نفس به
نفس ؟ حرف دلم رو میخواستم روزجمعه بهت بزنم
ولی فرصت نشد و اون اتفاق افتاد»....

شاداب به انی نگاهش را از نان داخل سینی گرفت
و تا امتداد نگاه او بالا آمد انتظار هرچیزی را
داشت غیر خواستگاری! آن هم صبح خروس خون
....! کنار سفره ی صبحانه! تعجب چشمانش را میخ

مسیح کرد این یک خواستگاری بود ،البته نه از نوع
رمانتیکش ...! نه خبری از شمع و عود بود و نه گل
و طلا و جواهر های انچنانی! ساده بود ، ولی پر از
حس زندگی پر از خواستن و عشق برکت آن نان بودو
شیرینی اش عسل ... همراهی با او از

مرز خواستن گذشته و نهایت آرزویش بود..... تعجب
هایش را همراه اب دهانش فرو داد....

نگاهش از شرم به زیر س^ار خورد و دستهایش
را درهم تاب داد

انگشتان کشیده اش در هم گره شد و ضربان قلبش
به اوج رسید ...دمی کوتاه به قدر عمر یک نفس سر
برداشت و لبخندی نرم و خواستنی روی لبش نشانند و
بی آنکه به چشمان مسیح نگاه کند دست پیش برد و
لقمه ی نان و عسل را گرفت ... و نوک انگشتان یخ زده
اش به انگشتان گرم او رسید....

شیرینی عسل روی زبانش نشست و کامش مثل
عسل شیرین شد ، درست مثل خواستگاری که در اوج
سادگی طعم عسل داشت...

مسیح گویی لبخند را به لبهایش دوخته بودند که دمی از
روی آن محو نمیشد نگاهش روی گونه های صورتی
شاداب بود و چشمان فرو افتاده اش و دهانی که نرم
می جنبید! ...

در حالی که چشم از او بر نمیداشت سر پیش برد و
نرم و نجوا گونه چیزی شبیه به پچ پچ گفت:

» تاج سرم نوش جان!«....

زندگی شهد گل است و زنبور زمان ثانیه به
ثانیه اش را میخورد ، آن چه میماند عسل خاطرهاست....

در خانه ی روستایی عزیز خان همه گوش تا گوش
تکیه به مخده‌هایشان نشسته بودند ... از پونه ته تغاری
خانه گرفته تا ریحان پسر ارشد ننه زینت هم
بود....

عزیز خان در حالی که قلیانی پیش رو داشت و
دسته ی چوبی آن را میان دستان بزرگش تاب میداد ،
گاهی کامی از قلیون میگرفت و صدای قُل قُل آن سکوت
نشسته در جمع را می شکست ... چندتایی از اهالی روستا
هم بودند ... دو زن به همراه یک مرد و پیش روی هر
کدام به رسم مهمان نوازی یک استکان کمر باریک
چایی بود قندی هم کنارش! ...

بوي تند تنباکو آمیخته با چاي تازه دم زیر
بینی هر دویشان غوغا می کرد و بخاري کنج خانه
بیرحمانه اکسیژن خانه را یک سره می بلعید و هوا
را بیش از حد سنگین و خفه کرده بود....

شاداب حس می کرد نفس توي سینه اش از
سنگینی دیگر بالا نمی آید و دلش می خواست برای
اکسیژن بیشتر دهانش را نیمه باز نگه دارد
سنگین تر از هوای خانه نگاههای خصمانه ي مهمانان
عزیز خان بود که در سکوت آن دو را و جب به و جب نگاه
می کردند...

عزیز خان سلام آن دو را با عیلک سلامی گرم تر جواب
داد چوب قلیان را به دهان برد و دودش هاله ای شد روی
صورتش و گفت:

« خوش امید ... بفرمایید کنار بخاری ... مهمان
عزیز است و روی تخم چشم جا دارد»....

مسیح نرم دستش را روی بازوی شاداب گذاشت تا او
جلوتر گام بردارد و

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳]

شهربانو به رسم مهمان نوازی جلدي از جایش برخاست
پرچادرش را به زیر بغل جمع کرد و جایی کنار بخاری برایشان
باز کرد....

وقتی هر دو نشستند شاداب حس میکرد قلبش
از شدت اضطراب در حلق میتپد ... و نمی دانست چرا
دلشوره ها باز هم بساطشان را در دل و روده اش پهن
کرده اند ... و یقین داشت که پس و پشت این سکوت و
نگاههای خصمانه ی مهمانان عزیز خان حرف های نگفته ایی
خوابیده!....

نعنا تر و فرز دوتا چاي بی رنگ رو در همان استکان هاي
کمر باریکپیش روی هر دو قرار داد و قندانی پلاستیکی
سفید رنگی هم کنارش گذاشت و به سرجایش برگشت
..... باز هم صدای قُلُ قُلُ قُلُ قلیان عزیز خان دل
شاداب را به قُلُ قُلُ انداخت و زیر رو کرد....

مسیح نگاهش را در جمع چرخاند و می خواست
که از مهمان نوازی عزیز خان تشکر کند اما مجالی
نیافت ... زیرا یکی از مهمانان عزیز خان که مردی
بود لاغر اندام و با صورتی آفتاب سوخته ، و پوستی پر
چین و شکن ، چینی به پای چشمان چروک شده اش
نشاند و یک دستش را به پهلو تکیه داد بادی در
غبغبش انداخت ، عاقبت صدای کلفتش را در حنجره رها کرد
گفت:

« عزیز خان ... گوش به حرف بده ... مشدی رحیم درس عبرت نشد ...؟! به گمونم یادت رفته پارسال به اون از خدا بی خبر قاتل جا داد چی شد ..

...؟هان یادت رفته؟! اومد ثواب کنه کباب شد و نزدیک بود جونش رو بالای مهمون نوازش بده ...؟! خدا رحم کرد مامور اومد و اون از خدا بی خبر رو دستگیرش کرد»....

« یدالله مروت کجا رفته سر سیاه زمستون توی این برف کجا راهی شون کنم برن ... فکر کن خواهر خودت رضا میشدی ...؟ مهمان عزیز خداست حرمت داره ... من این موهام رو توی آسیاب روزگار سفید کردم و آدم شناسم این بنده خدا ها از دست به مشت نامرد فرار کردن ... توی راه موندن کجا به دزد و قاچاقچی می موند ...؟! نوبه ی قبل هم به مشدی رحیم گفتم حواست به این مرتیکه باشه ... مشکوکه و حکما یه ریگی ته کفشش نشست ... دیدی که پنهونی اسد رو فرستادم پاسگاه یادت نیست؟! »

یدالله... بادی به غبغبش انداخت تا جواب عزیز
خان را بدهد اما مجالی نیافت... چرا که مسیح به میان
مجادله ی آنها آمد:

» عزیز خان با لطفشون ، مهمان نوازی رو در حق ما
تمام کردند ... نیازی به جدل نیست ما اصلا قصد موندن
رو نداریم و انشالله همین که آقا عبدالله بیاد ما رفع زحمت
می کنیم»

شاداب نگاهش بین جمع می چرخید و قُلُّ قُلُّ
معدده اش تا حلقش بالا آمد چشمانش بین عزیز
خان و یدالله سرگردان بود ..عزیزی خان لوله ی قلیان را
بند دسته ی آن کرد و کلاه پشمی اش راز سربرداشت و
کنار پایش گذاشت:

« جوون... درد همینه دیگه عبدالله رو تمام ده
میشناسن ... میدوند بیغیرت تر از این حرفهاست که توی
این برف که تا زانو بالا اومده دل به جاده بده و
بیاد و به ننه پیرش سر بزنه ... بد بختی این جاست که
وقتی میرفت کوه ریزش نکرده بود ، حکما خیالش
راحتی که وانت قراضه ی من و مینی بوس صولت برای
رفت و امد اهالی هست» ...

عزیز خان پشت سر هم جمله هایش را ردیف
میکرد و مسیح و شاداب با هرکلامش ته دلشان بیشتر
خالی میشد و عاقبت سرش را به سمت یدالله چرخاند و
پشت بند جمله هایش گفت:

« مومن خدا... چرا حرف زور میزنی ... مگه اصلا
راهی هست ...؟! جاده ی اصلی که بسته شده... توی
این برف و بوران گیرم از سینه کش کوه ببرمشون به
جاده ی فرعی که سال به سال کسی ازش عبور نمیکنه ...
چه جور ی چند فرسخ رو پای پیاده تا پاسگاه برند ... تا

شب آگه از سرما یخ نزنند خوراک گرگ های گرسنه
میشن ... خدای بالای سرت رو نمیبینی!؟»

کیش و مات شدند هر دویشان و این را نگاههای
خیره و ماتشان نشان میداد... تمام امید هر دو در دم
سقوط کرد و به بن بست رسید ... شاداب نگاه
گیجش بین دهانهایی که باز و بسته می شد سرگردان
بود و مسیح کلافه تر از او ذهنش را برای یافتن راهی
زیر رو میکردعاقبت دستی کلافه به موهایش
کشید و مستاصل رو به عزیز خان گفت:

« آخه مگه میشه ... حتما یه راهی باید باشه ...
اگر خدایی نکرده بیماری برای اهالی ده پیش بیاد و
نیاز به فوریت پزشکی داشته باشید کی به دادتون
میرسه ؟ آگه احتیاج به مواد غذایی داشته باشید چی...؟»

نگاهش را به نیم رخ شاداب داد و درمانده تر از قبل

ادامه داد:

» عزیز خان ماباید برگردیم تهران خانواده هامون
خبر ندارند و تا حالا یقینا نگرانمون شدند»....

جمع توی سکوت سنگینی فرو رفته بود ...دیگر
حتی صدای قل قل قلبان عزیز خان هم نمیامد....

عزیز خان آخرین جرعه ی چای سرد شده اش را یک
سره با صدای هورتی سر کشید و با پشت دست رطوبت دور
دهانش را گرفت:

» برف و زمستون که تازه به ما نرسیده جوون
!..... هر سال همین بساط رو داریم ... به فکر زمستونمون
هستیم ... فقط امسال این ریزش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۹]

کوه غافل گیرمون کرد ... چاره ای نیست باید بمونید
تا برف کمی سبک بشه و یکی از شهر بیاد ... مشدی
رحیم دستش به خیر و وقتی قصه شما رو فهمید
پیغوم داد مادرش نا خوش احواله و زمین گیر شده و
پیش خودش برده و حالا

خونش خالیه ... وسایل مختصری هم داره ... فعلا دست
زنت رو بگیر و ببر اونجا تا ببینم خدا چی می خواد و قرار
این آسمون تا کی بباره...؟!»

سپس سري به اطراف چرخاند و ادامه داد:

» مهمون قدمش سر چشم ماست ... ولی
خودتون که می بینید عیالوارم و چند سر عائله دارم و
جام تنگه وگرنه روی تخم چشمام جا داشتید...»

با این حرف عزیز خان ، یدالله روی تَرش کرد و از
جایش برخاست به سمت در خانه رفت درحالی که کلاه
پشمی سیاهی را از داخل جیب بالاپوش کهنه و فرسوده
اش در می آورد غر غر کنان گفت:

» عزیز خان خود دانی از ما گفتن بود«....

با بلند شدن یدالله دو زن دیگر هم بلند شدند و با
همان روی تَرش و

خلق تنگ از خانه بیرون رفتند در باز شد و حجمی
از هوای سرد هو

هوکنان داخل شد ... شاداب مات به روبه رو خیره شده
بود و گویی ذهنش منجمد شده باشد....

ناتوان از فکری مستمر و منطقی به یک باره از
جایش برخاست و به سمت کتانی هایش هجوم برد بی
آنکه پشت آن را بالا بکشد بی حرف و کلامی شتابان
میان نگاههای حیرت زده بیرون رفت....

وقتی به بیرون از خانه قدم گذاشت.....

دنیا پیش چشمانش تیره و تار بودجلوی در
خانه ی عزیز خان که برف هایش پارو شده بود قدری
ایستاد به قامت عمر چند ثانیه ... ناتوان از افکاري که به
بن بست می رسیدند ، چشمانش را به اطراف چرخاند
.... به هر سو که نگاه میکرد برف بود و برف پهنای
آسمان را هیچ نوری نمی خراشید مه بود و بوران برفی
که بی امان میباریدذهنش فقط به راهی برای
رفتن از این بهشت فکر میکرد ... دیگر ثانیه ایی
نمیتوانست بماند چه برسد به این که تا آب شدن
برفها صبر کند!....

باید میرفت همین آلان بی درنگ به دل برف زد و پاهایش تا زانو در برف فرو رفت و هر گامش را به سختی به گام بعدی میرساند برف روی سرو صورتش بی امان می نشست و او بی توجه به حجم برف پیس رویش به سختی میان آن قدم می گذاشت...

چند گام جلوتر روبروی خانه دره ایی عمیق بود ... نگاهش به سمت مسیری برگشت که از آن آمده بودند ، سینه کش کوه برف پشت برف روهم خوابیده بود ... راهش را به آن سمت کج کرد و بی توجه به شاداب شاداب گفتن های مسیح به سمت کوه رفت با دست برف ها را پس میزد و گاهی زمین میخورد و باز سر سخنانه از جایش بلند میشد و به راهش ادامه میداد....

گویی به جنون رسیده باشد! به دامنه ی کوه رسید با دست برف ها پس زد ، بی اختیار قدمهایش شتاب گرفت اولین قدمش س^نر خورد ، می خواست قدمی بعدی را امتحان کند که دستش پس کشید

شد و نگاهش توي صورت غرق برف مسيح نشست و تندو
پشت سرم هم پر بغض گفت:

» بين از همين راه اومديم ... درسته ديگه ...
ميتونيم بريم بالا و

بالاخره يه نفر پيدا ميشه مارو ببره شهر ... از اون
جا هم ميريم تهران به خدا سخت نيس ... ميتونيم
بريم همين جوري ديگه؟! مگه نه ...؟»

مسيح دست روي هر دو بازوي او گذاشت نگاهش
در چهره ي شوک زده و سفيد و بي روح او که هاله ايی از
غم روي آن سایه انداخته بود نشست به چشمان سرد و
ماتش که حلقه اشکی آن را شفاف کرده بود خيره شد و
با صدایی درمانده گفت:

» عزيز دلم ... آروم باش ... بيا برگرديم داخلتوي
اين برف بوران نميتونيم سینه کش کوه رو بريم بالا» ...

شاداب فکرش کار نمیکرد و فقط فکر رفتن به خانه
در سرش جولانمیداد... دست مسیح را پس زد و با
صدایی که می لرزید و عادی نبود شتاب زده گفت:

« من باید برم ... به مامان زری قول دادم تا
ساعت چهار خونه باشم
امروز چند شنبه است؟ فکر کنم یکشنبه باشه ..
درسته ...؟ ببین من هنوز
بر نگشتم خونه .. آقا جونم شهاب اونها چی میشن
آلان در به در دنبالم
میگردن»

شاداب این را گفت و ترو فرز به سمت دامنه ی
کوه برگشت و باز هم شروع به پس زدن برف های
خوابیده ی روی هم کرد با همان صدای و لحن
درمانده ادامه داد:

» من باید برم خونه ... ببین اصلا هم سخت نیست»....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۹]

قدم اولش را به سختی روی برف محکم کرد ولی باز هم بی نتیجه س^۱رخورد و روی تلی از برف سرنگون شد.... برف تا دهان و چشمانش هم نفوذ کرد ... مسیح روی برف ها کنارش زانو زد و با دست برف های نشسته روی موهایی بیرون امده از شالش را پس زد برف روی پلکهای او را هم گرفت درماندهسرش را به سوی آسمان بلند کرد و چشمانش را از این همه استیصال بر روی هم فشرد و زیر لب کوتاه گفت:

» خدایا کجایی ؟ این برف و بن بست این بهشت چه حکمتی داره که من نمی فهمم».....

دانه هاي برف در جاي جاي صورتش رقصان می
نشست و زیر لب در سکوت کوهستان خدا را صدا میزد
دمی کوتاه به قدر یک نفس سرخم کرد و به
چشمان مات شاداب نگاه کرد که شوکه نی نی
چشمانش دو دو میزد و دمی قرار نداشت ... دهانش
نیمه باز مانده بود و با هر نفس هاله ایی از بخار
دور دهانش کوتاه می آمد و می رفت ... باید او را آرام می
کرد دستهاي سرد و یخ زده ي او را میان دستانش گرفت
و نرم تر از قبل گفت:

» آروم باش ...بریم داخل یه کم گرم شو بعد
باهم حرف می زنیم ،باشه
«...؟»

سپس سرش را به عقب برگرداند و اهل و اعیال
عزیز خان را از پس برفی که می بارید دید که به
صف کنار درخانه ایستاده بودند ، همسایه هاي عزیز

خان هم بودند .. نگاهش را به سمت چشمان شاداب
برگرداند که مات و مبهوت فقط نگاه میکرد:

« دلم میخواد آلان سرت رو بگذارم روی شونه هام
... بگم نترس من پیشتم ... بگم نفسم بند نفس های
توئه که پس و پیش میشه ... ولی نمیشه ببین
اهالی روستا دارند نگاهمون میکند» !...»

شاداب سد مقاومتش شکسته شد و اشکهایش پی
در پی به یک دیگر دوخته شدند و یک سره در خطی صاف
راه گرفتند ... با صدای پر بغض و لبانی که میلرزید
گفت:

« من این بهشت و بن بستش رو نمیخوام»

هنوز جمله های شاداب به نقطه نرسیده بود که
شهربانو با شالی به کنار او رسید گفت:

» تصدقت ... این کارها چیه میکنی ...؟ توی جهنم
که اسیر نشدی ... !

شکر خدا شوهرت هم همراهته و خانواده ات می دونند
که باهم هستی ... و با خودشون میگویند لابد بی خبر
رفتید سفر این که دیگه غصه نداره ... پاشو بریم
خونه کنار بخاری ، بی تابی نکن تصدقت»

مسیح دستهای شاداب را میان دستانش گرفت و با
یک حرکت او را از زمین جدا کرد خم شد برفهای نشسته
روی مانتو اش را با پر دست پس زد و شهربانو شال بافت را
روی شانه ی او نشانید و پیش افتاد و رو به مسیح گفت:

» چون دست زنت رو بگیر بیا.... من جلو تر میرم»....

شاداب دل به تقدیر نامعلومش داد ... و
اشکهایش تند تر از قدمهایش
جاری شدند بار غمی که بر دوش داشت ذهنش را
خالی کرد و برای دمی کوتاه در خلسه ایی از بی فکری
افتاد...

عزیز خان با دیدن آن دو که با قدمهای آهسته
نزدیک می شدند .. با نوک پا گرده برف های جمع شده
در خانه را پس زد و مثل یک فرمانده ی توانا و مقتدر
فرمانهایش را ردیف کرد....

« اسد چرا » پَر و بَهِار « واستادی تماشا .. پارو
و روبردار تا سقف نیومده رو سرمون برف های پارو کن
.... حواست به لوله بخاری باشه ها ... مثل نوبه
قبل نزی نابودش کنی بعد هم بیا پایین بخاری ها

نفت کن ...ریحان جلدی برو به آغل و به داد اون زبون
بسته ها برسه از گرسنگی تلف شدند ... حواست
باشه در آغل مثل دیروز باز نمونه ها»

سپس رو به نعنا و پونه شد با همان صلابت ادامه داد:

« نعنا و پونه برید ور دست بانو جان و کمکش
کنید ... خنده های نخودیتون رو هم بریزید توی جیب
تون واسه ی بعد! حنا تو هم یه پیاله شیر
واسه ی این دختر گرم کن سرما توی دلشه ریشه
کرده که رنگ به روش
نیست»....

با فرمانهای پی درپی عزیز خان همه پراکنده
شدند شهربانو همین که رسید تندو تیز کفش های
پر برفش را از پا در آورد و داخل شد عزیز خان رو
به شاداب کرد و با همان صدای خ^س خ^س سش گفت:

» دختر این همه بی تابی برای چیه ؟ با
شوهرت هستی و مهمان ما قدمت بالای سرمان»

سپس رو به ننه زینت کرد و ادامه داد:

» ننه زینت ... دستت بی بلا به داد این دختر
برس رنگ به روش نمونده
.. هر جوشنده ایی هم که خواستی بگو اسد رو بفرستم خونه
ات تا بیاره» ...

مسیح نگاهش را به سمت شاداب داد چهره ی
سردش غم را به دلش سرازیر کرد و عاقبت او را به
دست ننه زینت سپرد و خودش هم همراه عزیز خان
داخل شد....

مسیح در انتهای ترین نقطه ی اتاق کنار عزیز خان
نشست ، گرما ی
بخاری روی پوستش می نشست ، اما هنوز سرما توی
دلش بود و تمام حواسش پی در بسته اتاق بود و شادابی
که پشت در بود...

با صدای عزیز خان سر برداشت:

« چایی تو بخور جوون ... کار و کاسبیت چیه... ؟
زیردستی و مواجبگیر...؟ یا خودت اوستا کار

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳] ی و نون رسون؟!«

مسیح انگشتانش را دور کمر باریک استکان چفت
کرد و جرعه ایی از چایی اش را نوشید و با خودش فکر

کرد که توی کدام دسته است ...؟! ذهنش پر بود از شاداب و بی تابی هایش و سرنوشت نامعلومی که پیش رو داشتند .. و میدانست یقین داشت به مراتب این شرایط برای شاداب سخت تر است!...

نگاهش را از رشته اسپند خشک شده که به شکل گردنبندی با یک نظر قربانی درشت به سینه ی دیوار کوبیده شده بود گرفت و آهسته جواب داد: « من پزشکم»....

عزیز خان به یاد دکتر روستا افتاد جوانکی که دماغش جلوتر از خودش راه می رفت و عاقبت سختی روستا را تاب نیاورد و با اولین بارش برف بارو بندیش را جمع کرد و به بهانه ی مرخصی راهی شهر و دیار خودش شد.... چشمانش را قدری باریک تر کرد و چینی به چشمان قهوه ایی اش داد و گفت

:

» اینی که گفتی راسته دیگه؟!«

مسیح بی حوصله از سین جیم کردن عزیز خان
دستی به پشت پلکش کشید:

» این کجاش عجیبه بهم نمیخوره دکتر باشم...»

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پرسید:

» من نمی فهمم چطور یه روستای دور افتاده
پزشک نداره ... معمولا تمام دانشجوهای پزشکی باید
طرحشون رو توی یکی از مناطق محروم و دور افتاده
بگذرونند یا حتی دوران سربازیشون رو باید توی یکی
از این مناطق باشند ، مثل خودمن که دوران سربازی رو
توی یکی از این مناطق گذروندم

«....»

عزیز خان چایی اش را هورتی سر کشید با گوشه ی آستین پلیور حاکستری رنگش دهانش را پاک کرد و تابی هم به سیبل های پرو پیماناش داد و گفت:

« والا چی بگم یه خانه ی بهداشت هست ... یه دکتر هم از شهر اومد جوانک نمیتونست شلوارش رو بکشه بالا چه برسه به طبابت ... بازم راضی بودیم ... بالاخره یه قرص و دوی می داد ، ولی ناگافی بارو بندیش رو جمع کرد و به بهونه ی دیدن خانواده اش دو هفته رفت ... نشون به اون نشون که دو هفته اش شد یک ماه ... حالا هم که جاده بسته شده و فکر نمیکنم تا اب شدن برف برگرده اینجا و ننه زینت شده حکیم ده»....»

باباز شدن در تک اتاق خانه حرف عزیز خان هم
نیمه ماند و سر هر دو به سمت در اتاق چرخید ... پونه
دوان دوان بیرون آمد و رو به مسیح شد و تندو پشت
سرهم گفت:

» بانو جان گفت خبرتون کنم ... بگم بیاید اتاق ...
زنتون همش گریه میکنی شیرش رو هم نمیخوره»

مسیح به انی از جایش برخاست و به سمت اتاق راهی
شد...

شاداب کنج اتاق کنار بخاری نشسته بود ...
سرش را کج روی زانو هایش که تا امتداد سینه بالا
آمده بود قرار داده و حلقه دستانش را محکم دور آن گره
زده بود قطره های اشک سرگردان کج کج تا چانه

اش کش می آمدند و نگاهش روی نقطه ی نامعلومی
امتداد پیدا کرده بود...

همه به دورش حلقه زده و نیم دایره ایی را در کنج
اتاق ساخته بودند...

ننه زینت اول دایره بود و بعد حنا و شکم قل قلی اش
و نعنا و پونه هم قبل از بانو جان نشسته بودند و
هرکس برای دلداری چیزی می گفت و اولین نفر
بانو جان بود که قاشق عسل را داخل لیوان شیر گرم
چرخ می داد و به سمت او گرفت و گفت:

« بخور تصدقت ... دل نگرونی نداره که خبط که
نکردی..... با شوهرت بیرون بودی که گیر این از خدا بی
خبر ها افتادی و سراز این جا درآوردی
دلواپس خانواده ات نباش خدا ارحم الراحمین به
دلشون راحتی خیال میندازه این شیر و عسل رو بخور
سرما از تنت بره بیرون تصدقت» ...

محبت هاي پر رنگ بانو جان و لحن نرم و مادرانه
اش او را به ياد مامان زري اش انداخت ... و قطره اشکی
از چشمش راه گرفت و میان چانه اش گم
شد....

ننه زينت پر چهار قدش را به پشت سر هول
داد و گيس بافته شده اش بيرون افتاد و گفت:

» ننه ... بی تابی نکن خدا قهرش میگیره ها... دنیا
دار امتحانه و خدا همه رو یه جور توي سختی میندازه تا
سبک و سنگینشون بکنه و اون وقت میشینه بنده هاي
خوبش رو غربال میکنه ... شاید خدا میخواد تو
شوهرت رو امتحان کنه ... از حکمت خدا غافل نشو ننه»...

حنا دستی نوازش وار به شکم برآمده اش کشید
حالا نوبت او بود که به سبک و سیاق خودش دلداری
دهد...

» دختر شهري شنیدم که شوهرت صدات میکرد
شاداب ... چه اسم قشنگی داری اسمت توي دل این برف
و زمستون آدم یاد بهار میندازه ... یاد تازگی و زندگی یاد
شقایق های وحشی که فصل بهار توي دره در میاد
....بهار های این جا این قدر قشنگه که نگو»....

نعنا و پونه که نمیخواستند از قافله عقب بماند
... ذهنشان را برای جمله ایی تاثیر گذار زیر رو می کردند ،
که یک باره پونه دست درجیبش برد و چند تا
آلوچه جنگلی بیرون آوردپر سخاوت کف دستش
گذاشت وبه سمت او دراز کرد:

« اصلا بيا آلوچه بخور ... پارسال تابستون خودم
با نعنا رفتيم جمعشون كرديم و بانو جان خشكشون كرد
اين قدر خوشم

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۹]

زه است كه نگو حال آدم رو خوب ميكنه»....

نعنا سقلمه ابي به پهلوي خواهر كوچكترش زد و
معترض شد:

« تو كي ميخواي بزرگ بشي ...؟! از كي تا حالا
آلوچه جنگلي حال آدم رو خوب مي كنه هان...؟!»

پونه قري به گردنش داد و چشمانش را گرد كرد و رو به
نعنا براق شد:

« آلوچه خیلی هم حال آدم رو خوب میکنه .. هر وقت بانوجان دعوام میکنه من از این آلوچه ها میخورم و حالم خوب میشه»...

شهربانو خسته از سکوت و اشکهای بی وقفه ی شاداب رو به پونه گفت:

« به جای اینکه با خواهر بزرگترت دهن به دهن بگذاری برو شوهرش رو صدا کن و بگو بیاد ، بهش بگو همش گریه میکنه و شیرش رو هم نمیخوره ...

«

پونه جلدی آلوچه ها را توی مشت شاداب جا داد و برای اینکه نیافتد انگشتان او را در هم مشت کرد تندو تیز بیرون رفت...

خدایا تو میدانی آنچه را که من نمیدانم ... در
دانستن تو آرامشی است و در ندانستن من تلاطم ها
... تو خود با آرامشت تلاطم هایم را آرام ساز

قامت مسیح که در آستانه در ظاهر شد همه سر
ها به سمت او چرخید

....

مسیح با سري افتاد قدری کنارتر ایستاد اول از
همه شهربانو از جایش بلند شد و رو به مسیح گفت:

» براش شیر و عسل درست کردم نخورد گذاشتم
کنار دستش ... یکم بخوره براش خوبه» ...

سپس پر چادرش را به زیر بغل زد و دست پونه را گرفت و رو به نعنا گفت:

» نعنا بیا کمک دستم ... ظهر شد کارها هنوز روی زمین مونده ها بجنب تا دیر نشده»....

حنا هم تابی به هیکل گردو قلنبه اش داد و درحالی که سعی می کرد با پر چادرش شکمش را بپوشاند به دنبال آنها راهی شد ننه زینت هم دستی به زانو گرفت و با نفس خسته از جایش بلند و گیس باریک بافته شده اش را که تا روی کمر میرسید را به پشت سر هول داد و در یک قدمی مسیح ایستاد :

» ننه من هم میرم بیرون زبون زن رو شوهرش بهتر میدونه ، یه چیکه شیر گرم بده بهش بخوره ... به

اسد میگم گل گاو زبون از خونه ام براش بیاره یه
کم که بخوره آروم میشه»...

بارفتن ننه زینت و بسته شدن در مسیح نگاهش را
به شاداب داد ، که زانو ی غم بغل گرفته و سرش را کج روی
زانو هایش گذاشته بود...

نفس عمیقی کشید و به کنارش رفت و روبرویش
نشست... چشمانش از اشک پرو خالی می شد و قطره
های سرگردان کج کج راه گونه اش را پیش می گرفتند و
جایی میان دسته های شال پیچیده دور گردنش محو
و نابود می
شدند...

دمی کوتاه توی صورت و چشمان گریان او خیره شد
ذهن خالی اش را زیر رو کرد تا جمله ای بگوید

عاقبت حرف دلش را صادقانه به زبان آورد و نرم و پیچ
پیچ وار گفت:

« ذهنم از هر جمله ایی که بتونه تو رو آروم
کنه خالیه فقط میتونم بگم بعد از خدا به من تکیه
کن ... همون طور که با هم قرار گذاشتیم ... مگه
قرار نشد پایه پای هم باشیم ... نفس به نفس ... !
سخت کردن شرایط سخت فقط گره کور رو بیشتر
میکنهمیدونم سخته ، ولی دل به تقدیری بده
که خدا برامون رقم زده» ...

سپس نوک انگشتان دستش را روی رد خیزی
اشکهای او کشید و نگاهش به دستی که ورم مختصری
روی آن جا خوش کرده بود نشست و نرم زمزمه وار
ادامه داد:

« حالا هم پاشویه کم از این شیر بخور ... بعد
من کتفت رو معاینه کنم

... قرار دیشبمون بود یادته؟ گفتم اگه دستت ورم
کنه دیگه به حرفت گوش نمیدم معاینه ات میکنم
.... عزیز خان میگفت این جا خانه ی بهداشت داره حتما
دارو های ضروری اونجا پیدا میشه هوم موافقی ...؟»

مسیح میگفت و اشکهای شاداب پی درپی جاری
بود ... صدای نرم و آرام او قدری آرامش رفته ی او را باز
گرداند سر برداشت و قطره های سرگردان اشک راه
مستقیم را پیش گرفتند ... مچ دستش را بازکرد دو تا
آلوچه میان آن پیدا شد مسیح با دیدن آلوچه ها
لبخند بی رمقی روی لبش نشست و سرخم کرد و نرم گفت:

« لابد این آلوچه هارو نعنا و پونه بهت دادن
....! میخوای به جای شیر یه آلوچه بگذارم دهنت ...؟!»

لبخند بی جان و کم رنگ شاداب میان اشکهایش
امضایی شد برای اینکه مسیح دست ببرد و یکی از
آلوجه ها را بردارد و به دهان شاداب بگذارد و آلوجه ی
بعدي هم سهم خودش شد...

ترشی و شیرینی آلوجه ها لبخند شاداب و
مسیح را پر رنگ کرد ... حق با پونه بود آلوجه ها حال
آدم را خوب میکنند...

یکشنبه بساطش را جمع می کرد تا چهار ساعت
دیگر به صبح دوشنبه برسد ... در دل تهران همیشه بیدار
خبري از برف نبود و به جا

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۴۹:۲۳]

ي آن آلودگی پر قدرت خود نمایی می کرد!...

کامران خسته از تلاش بیهوده اش برای یافتن مسیح ، نقشه پیش رویش را بی حوصله به کناری هول داد و از پشت میزش بلند شد و به پشت پنجره ي اتاق کارش رفت ... پنجره ایی که روبه خیابان های همیشه شلوغ شهر باز می شد و برج میلاد با فاصله ي اندکی از او بی خیال از آلودگی ها با چراغهای رقصانش خاموش و روشن می شدو در هاله ایی از دود فرو رفته بود

!....

نفس عمیقی کشید و دستی به میان موهای پر پشت و مشکی اش برد و زیر لب زمزمه وار گفت: « پسر تو کجایی...؟ »

مسیح میان افکارش پس و پیش می شد که
بابازشدن ناگهانی در اتاق
بالافاصله به کمرش زاویه داد و سرش به عقب
چرخید... با دیدن مهمان ناخواندهابروهایش از تعجب
به سمت بالا متمایل شد!...

بیتا با قدمهای بلند در حالی که پالتوی خوش
دوخت کوتاهی به تن داشت و پاشنه های چکمه
هایش را روی دل سرامیک های کرم رنگ میکوبید بی
توجه به اعتراض های منشی شرکت «خانوم دقیقی
» داخل شد و روبروی

میز او ایستاد و دو دستش را بند لبه های آن کرد بی
آنکه سلامی بکند پرسید:

» راسته که مسیح از جمعه تا حالا گم شده ...؟«

خانوم دقیقی گامی پیش گذاشت و با فاصله از
بیتا ایستاد و با اخم های درهم گفت:

» آقای مهندس به خدا اصلا اجازه نداند من حتی
بپرسم شما ...؟! همین جوری از در نیومده یک دفعه
اومدن داخل دفتر شما!....

کامران اخم هایش را کمی درهم کرد نیم نگاهی
به بیتا و قیافه ی طلب کارش انداخت و سپس مسیر
نگاهش به سمت خانوم دقیقی نشست و با لحنی
جدی گفت:

» ایرادی نداره خانوم ... ساعت هشته میتونید
تشریف ببرید خونه خسته نباشید»....

خانوم دقیقی چشم غره ایی جانانه نثار بیتا کرد
و با خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون رفت و کامران

مسیر نگاهش تا بسته شدن در اتاق همراه او بود
.... با بسته شدن در سفید رنگ اتاق مثل تیری که از
چله رها شده باشد به سمت بیتا برگشت و با اخم هایی
درهم گفت:

« حالا گیرم گمشده شده تورو س^کننه؟ که
بی هیچ ملاحظه ایی مثل یابو سرت رو انداختی اومدی
محیط کارم... ببینم اصلا کی بهت گفت ...؟»

بیتا وا رفت و تمام اجزای صورتش به سمت زیر
سرازیر شد و شُل و وارفته روی مبل روی میز کامران
پخش و پلا شد و با لحن درمانده ایی گفت:

« پس راسته ... وقتی مارال گفت دلم نیومد باور
کنم آخه مگه میشه یه مرد عاقل و بالغ گم بشه
... و خبری ازش نباشه ...؟! وای نکنه بلایی سرش اومده

باشه خداکنه هرجا هست سلامت باشه و میگم شاید بی
خبر رفته سفر... شاید»!...

کامران به میان شاید های بیتا دوید و با همان اخم
های درهم گفت:

« خانوم مارپیل .. نظرها و پیشنهاد هاتون روبرای
خودتون نگه دارید و دور مسیح و خانواده اش رو خط
بکش... بابا من یه شکری خوردم توی مهمونی عمو ...
مسیح رو هم دعوت کردم .. چرا نمی فهمی مسیح تورو
نمی خواد عشق با چشم ابرو و تیپ و قیافه کار نداره و
یه سره میره سراغ دل ...! دله که باید بخواد بفهم ...
بیتا شدي برام تف سربالا و مسیح همه این رو از
چشم من می بینه»...

آب بینی بیتا همراه اشکهایش روان شد و دست
برد زیپ کیفش را بازکرد و دستمالی بیرون آورد و به داد
فین فین هایش رسید و گفت:

» تو بفهم من دوستش دارم ... اصلا میدونی
دوست داشتن یعنی چی
؟ من نمیتونم از مسیح دست بکشم ... این رو تو بفهم ...
فقط کافیه بهم یه فرصت بده» ...

کامران کلافه از اصرار های بی نتیجه ی بیتا دست
مشت شده اش را روی میز کوبید و با صدای بلند و فریاد
گونه گفت:

» احمق ... آلان وقت این حرفهاست ...؟ مسیح دو
روزو نیم که گمشده
... و هیچ کس ازش خبری نداره حتی ماشینش هم توی
پارکینگ نیست ... شکر خدا توی بیمارستانها و پزشک

قانونی هم نبوده و مادرش یه چشمش اشکه یه چشمش خون و دستش رو قلبش و شب تا صبح راه میره ...خواهر هاش دارن بال بال میزنند ... اون وقت تو نشستی بالا سر قبری که توش مرده نیست گریه میکنی ... و حرف از دوست داشتن میزنی!؟»

کامران با اعصابی درب و داغون پشت به بیتا شده و با لحنی آروم تر میان گریه های پر صدای بیتا ادامه داد:

» پاشو برو خونتون ... دیگه هم دوربر این خانواده نیلک .. هر وقت خبری ازش شد بهت زنگ می زنم» ...

بیتا به آنی برخاست درست مثل برق گرفته ها ... با صدای پر غیض گفت:

» براي من تعيين و تکليف نکن ... من هر کاري که
دلم بخواد ميکنم ... و منتظر اجازه ي تو هم نمی مونم
اين رو توي گوشت فرو کن ، پسر جناب
سرهنگ!«...»

بيتارفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبيد و
صداي آن تمام فضاي شرکت را پر کرد....»

کامران نفس عمیقی کشيد و موبایلش را برداشت
و براي ماندانا با کلماتی پر از احترام تايپ کرد:

» سلام شبتون به خير پدرم توي نيرو انتظ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]

امی یه آشنای قدیمی پیدا کرده که قرار سفارشی
پیگیر باشه شاید ردي از مسیح پیدا کنه ... بتونه زود تر
به نتیجه برسه ...اگه کاری داشتید من همیشه
هستم» .

ذهنش را برای جمله های بعدی زیر و رو کرد دلش
میخواست بیش از این ها می گفت اصلا حرف دلش
را میزد ولی بعد از نفسی عمیق عقل بر احساس چیره
شد و فقط همان جمله را پیامک کرد.

دقایقی به عمر چند نفس جواب پیامک آمد:

» سلام شبتون به خیر ... ممنونم که هستید«...»

شهاب با نفس های خسته کارتون ها را روی هم
چید و کنار آشپزخانه گذاشت وقتی بیرون می
رفت بی حواس پایش به چند وسیله که کنار در
آشپزخانه رها شده بود گیر کرد و سکندری خورد و
دستش را برای اینکه پخش زمین نشود به دیوار بند
کرد . وقتی تعادلش را حفظ کرد پر حرص به سمت
ندا برگشت و گفت:

« چند بار بهت گفتم این را از سر راه بردار ... یک
ساعت پیش قرار بود این ها رو جمع کنی ... مامانم
که توی حال و روز خودش نیست منم دست تنها
نمیتونم این همه وسیله رو جمع کنم» ...

ندا چشمانش را در حدقه تابی داد و با صدایی بلند ،
تندی شهاب رو بی پاسخ نگذاشت:

« چه خبرته سرمن داد میزنی...؟ جلوی چشمت رو نگاه کن...! شاداب غیبتش زده من باید داد و بی دادش رو بشونم.. اصلا معلوم نیست کجا رفته و چه غلطی میکنه...؟ مامانم راست میگه همین روزها تشت رسواییش میافته و خبرش به گوش همه برسه... وقتی توی بیمارستان و پزشک قانونی نیست... دوستاش هم ازش خبر ندارند پس حتما به گورستونی داره واسه خودش صفا میکنه دیگه.. شکر خدا دیدی که امروز اون دوست و همکارش هستی هم زنگ زد و سراغ شاداب رو می گرفت و می پرسید چرا شاداب نیومده سر کار...؟! و چرا موبایلش خاموشه...؟!»

شهاب به سمت ندا هجوم برد و از میان دندانهای چفت شده اش گفت:

» هیس ... یواش تر ، ببند دهننت رو ، دفعه ی
آخرت باشه که این مزحرفات رو به خواهر من میندی
.... این پرت و پلا ها رو زن عمو به خوردت
داده دیگه .. مگه نمی بینی مامانم توی اتاقه شادابه
و یه وقت صدات رو میشنوه»..

» حرف مامانم تنها که نیست حرف همه ی
فامیله ... فقط زورت به من میرسه ...؟! برو جلوی دهن
اونها رو بگیر»!....

با بیرون آمدن زرین خانوم از اتاق شاداب
حرف ندا نیمه کاره ماند و بقیه ی تهمتیش را با آب
دهانش فرو داد:

درد حرفهای ندا قطره اشکی شد که در چشمان
شهاب نشست و سر بالا برد تا قطره اشکها ته

چشمانش ته نشین شود سپس به سمت مامان
زری رفت و با صدایی که سعی داشت عادی باشد گفت:

» مامان کارتون ها را جمع کردم ... دیگه کاری
نیست فردا کامیون از باربری میداد گفتم چندتا کارگر هم
با خودشون بیارن دیگه نیازی نیست شما
بیاید» ...

شهاب برای اینکه ذهن مادرش را منحرف و جو را
کمی آرام کند پی درپی جمله هایش را با ربط و بی ربط ردیف
میکرد:

» به خریدار خونه هم زنگ زدم گفتم خونه رو فردا
تحویل میدیم ...

کچلم کرد از بس زنگ زد و گفت مهلتون تمومش
شده پس کی بلند میشد حاضر بشید بریم خونه
ی ما رختخواب ها رو هم بچه کردم ... دیگه شب

نمیتونید این جا بخوابید سرراه کباب کوبیده میگیرم
به آقا جونم گفتم بیاد

«...»

زرین خانوم که تمام حرفهای بی ربط ندا را شنیده
بود بغضش را فرو داد و رو به ندا ایستاد و توی چشمان
فرو افتاده ی او خیره شد و گفت:

» برای چیزی که نمی دونی این قدر محکم
حرف نزن ... بترس از خدا یی که بالا سرته«!....»

سپس د رحالی که به سمت اتاق شاداب میرفت با
همان صدای پر بغض گفت:

» شهاب من خونه ي شما نيام يه زنگ بزن
آژانس امشب رو ميرم خونه ي خاله بتی ... به آقاجونت
هم خودم خبر ميدم بيد اونجا».....

دریا دل که باشی هیچ موجی آرامشت را بر هم نمیزند.

» فصل هشتم «

در خانه ي روستایی بهشت ، لحظه هاي تنهایی
شان چندان دوام و قوامی نداشت ... شاداب هنوز ترشی
آلوجه در دهانش بود که ننه زینت همراه سینی
کوچک رنگ و رورفته ایی و سه استکان چای بی

آنکه در بزند داخل شد و پشت بندش نعنا و پونه هم از
گرد راه رسیدند....

مسیح خود را قدری کنار تر کشید و ننه زینت پ
ر چارقده سفید رنگش را گرفت طبق عادت آن را به
پشت سرش هول داد و بی تعارف کنار دست آنها
نشست و با دیدن شادابی که اشکهایش بند آمده بود
، سری تکان داد و رو به مسیح شد و گفت:

» دیدی گفتم زبون زن رو شوهرش میدونه و بس
....میدونه چه جوری قر و قمیش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۹]

زنش رو بخره ... ما که هرچه گفتیم اشک چشماش خشک
نشده! ...

سپس آه غلیظی از ته دل چاشنی حرفهایش کرد و

اضافه کرد:

« خدا بیامرزه شوهرم رو.... همین که عبدالله رو گذاشت توی دامنم اجل مهلتش نداد و یه روز که از شهر برمی گشت توی جاده تصادف کردو رفت جایی که حَقّّه و دیر یا زود همه ی ما میریم خدابیامرز برای خودش سالاری بود.... از اون روز به بعد دلخوشی من شد پسر نا اهل و تن پروری که تا دست راست و چپش رو شناخت رفت شهر و حالا هرازگاهی میاد و به من پیرزن سر میزنه و چندر غازی میذاره کفه دستم ... شکر به همین هم راضیم «...»

ننه زینت از میان خاطراتش به زمان حال پرتاب

شد و سینی را به سمت آن دو هول داد و گفت:

» چایی داغش می چسبه ... بخورید تا از دهن نیفتاده»

...

سپس حب ۱۳ه قندي به دهان گذاشت ، استکان
را قدری خم کرد و نعلبکی اش را تا لبه ی آن از چای پر
کرد و آن را با هورتی پر صدا سر کشید ، قند را به
گوشه ی لب های چروک شده اش فرستاد و چشمانش
را قدری ریز تر کرد روبه مسیح گفت:

» جوان برازنده ای هستی بهت نمیاد دورغ بگی
عزیز خان می گفت طیب هستی ... درسته ...؟ اگه
این جوریه پس ننه حتما یه نگاه به شونه ی زنت
انداختی دیگه ...؟ فکر میکنم ضرب دیده باشه درسته ؟»

سادگی های این پیرزن روستایی که گویی از
بهشت آمده بود لبخندی روی لبهای هر دو نشانده و

مسیح سري تکان داد ذهنش را براي جمله ایی مناسب
زیر رو کرد و عاقبت گفت:

» درسته ننه زینت من پز شکم دیروز روز
سختی رو هر دومون پشت سر گذاشتیم و حال من
چندان مساعد نبود تا شاداب رو معاینه کنم... وقتی شما
لطف کردید و به جای من معاینه اش کردید، خیالم راحت شد»
...

شاداب دنبال جمله یی مسیح را گرفت و قدر شناسانه
رو به ننه زینت ادامه داد:

» دستتون درد نکنه ... با روغنی که شونه ام رو
ماساژ دادید خیلی راحت خوابیدم آهان هم درد کمتری
دارم»...

ننه زینت که حس مثمر ثمر بودن توي رگ و پی
اش خوش نشسته بود ، بادي به غبغبش انداخت
لبخندي نرم روي لبهاي باريک و پر چروکش نشست و
جواب داد:

» خدا رو شکر پس هنوزم به يه دردي ميخورم«....

نعنا و پونه چهار زانو روبروي آن دو نشسته بودند و
چشم از آنها برنمی داشتند ... یک باره پونه سرجایش
نیم خیز شد پشت دست راستش را رو به مسیح گرفت و
تندو پر شتاب گفت:

» اگه دکتری .. پس میتونی زگیل هاي دست من رو
خوب بکنی؟!«

نعنا گوشه ي پيراهن سبز رنگ و رو رفته ي او را
به سمت خودش کشيد و هشدار دهنده و کوتاه گفت: «
پونه!»....

پونه دست او را پس زد و سرتق توي چشمان او خيره
شد:

« خوب مگه چيه ...؟! دوست ندارم منير بهم بگه
زگيلو ... زگيلو...!
ديدي که اون دکتر شهري افاده هاش طبق ،طبق بود و
جوابم رو نميداد
«!....

لبخند مسيح و شاداب پر عمق شد مسيح قدری
خم شد و دست کوچک پونه را در دستش گرفت و روی
پوست خشک و سرما زده ي او دستی کشيد.....چند تا
زگيل کوچک و بزرگ روی دستش خودنمایی می کرد ، به

چشمان درشت و قهوایی رنگش خیره شد ، گره روسری
آبی رنگش کج تا جایی نزدیک گوشش آمده بود و چهره
ی کودکانه ی او را دلنشین تر کرده بود ... به لبهای قاچ
شده ی او نگاه کرد و گفت:

» برای از بین بردن این زگیل ها باید دارو استفاده
کنی و نباید زیاد بهشون دست بزنی ... حتما هم باید
توی این سرما برای دستها کرم استفاده کنی تا این
جوری خشک و پوسته پوسته نشه»...

پونه خوشحال از اینکه بالاخره از شَر این زگیل
های مزاحم خلاص می شود لبخندی روی لبش نشست و
دستش را بالا برد و گفت:

» توی خانه بهداشت یه عالم دوا هست کلیدش هم
دست عزیز خان....
می خواهید من ببرمتون اونجا»....

مسیح لبخند هایش طرح خنده به خود گرفت
وسری به اطراف تکان داد
:

« باشه... ولی اول صبر کن من کتف شاداب رو
معاینه بکنم بعد باهم میریم موافقی ...؟»

سپس رو به شاداب نیم خیز شد و به کنارش
رفت و او را در مقابل عمل انجام شده قرار داد..... و بی
آنکه به چشمان او نگاه کند دو دکمه ی بالایی مانتوی
شاداب را باز کرد و مانتو و تیشرت را همزمان قدری
پایین کشید با آرامش کتف ضرب دیده ی او را معاینه کرد
نه زینت به همراه نعنا و پونه چنان به مسیح چشم
دوخته بودند که گویی از کره ی دیگری به این
بهشت آمده است!...

خانه بهداشت روستا جایی همان حوالی بود.....

خانه ای که بر خلاف خانه های دیگر روستا دیوارهایش از آجر بالا رفته بود و در آهنی زنگ زده ایی داشت و در واقع یک مکعب مستطیلی که یک در داشت و یک پنجره ...! و سالی مستطیل شکل با دیوار های کچی بدون رنگ ... و تنها دارایی اش یک تخت معاینه بود با ملحفه ای چرک مرده که روزگاری رنگش سفید بود و یک میز آهنی قدیمی هم

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۹]

اه با صندلی زهوار در رفته ای... یک بخاری آهنی قدیمی هم داشت و کمی آن سو ترش کمد دارو ها بود همین و دیگر هیچ!....

عزیز خان با نوک پا برف های تلبار شده ی
کنار در را پس زد در حالی که کلید را در قفل آهنی زنگ
زده می چرخاند گفت:

» باید به اسد بگم بیاد این برف ها رو پارو کنه...»

سپس داخل شد و کلاه پشمی قهوه ای رنگش را
از سر برداشت و گرده های برف روی بالاپوشش را پاک
کرد و باز هم او را جوون خطاب کرد ، گویی هنوز باور
نداشت که مسیح پزشک باشد:

» بفرما جوون ... این هم خانه ی بهداشت ما
اون هم گنجه ی دوا ها

.. ببین به کارت میاد؟ ما که ازش سر در نمیاریم
وقتی دکتر شهری رفت کلیدش رو داد به منمن
هم درش رو بستم تا خدایی ناکرده ،شیطنت بچه ها
گل نکنه و بیان سراغ دوا ها و کار دستمون بدنند»...

مسیح با پر دست گرد برف نشسته روی شانه
هایش را پاک کرد و نگاهش به سمت کمد داروها
چرخید.... و قدمی پیش گذاشت ، نگاهش روی طبقه ی
اول نشست ... لوازم کمک های اولیه و پانسمان به ردیف
کنار هم چیده شده بود ... بتادین ، یک شیشه الکل ،
انواع سوزن جراحی ، پنبه و گاز استریل... چند بسته
سرنج ، دماسنج شیشه ایی و گوشی پزشکی و فشار
سنج نگاهش روی طبقه ی دوم کشیده شد ، چند
بسته مسکن با مارک های مختلف ... آنتی بیوتیک هم چند
بسته بود ... البته از نوع ایرانی و نه خارجی اش !...
کمد داروها در واقع داروخانه ی خیلی کوچکی بود که
داروهای ضروری در آن به راحتی پیدا می شد...

مسیح یکی از بسته های قرص مسکن را برداشت و
در حالی به تاریخ انقضای آن نگاه می کرد پرسید:

» عزیز خان این دارو ها رو چه تاریخی براتون آوردند...»

صدای قدمهایی سنگین عزیز خان در فضایی کوچک خانه ی بهداشت طنین انداخت و در حالی که به لوله ی بخاری کج و معوج آن که از بیخ و بن کنده شده بود نگاه می کرد جواب داد:

» والا ... پارسال تابستون دکتر شهری که اومد از مرکز بهداشت شهر هم دوتا آقا همراهش بودند این دارو ها رو اونها آوردند... چیه به درد نمیخوره ...؟»

مسیح چند تا دیگر از دارو ها را برداشت ...وقتی خیالش از بابت تاریخ انقضای آنها راحت شد سری به علامت نفی تکان داد:

» نه .. نه .. اتفاقا خدا رو شکر تاریخ مصرف دارند»

سپس وسایلی که برای معاینه نیاز داشت به همراه یک سرنگ ، مسکنی تزریقی و پمادی برای کتف شاداب برداشت چند برگ هم مسکن قوی به آن اضافه کرد و به یاد زگیل های دست پونه افتاد و میان داروهایی که بی نظم روی هم تلنبار شده بود ، قدری جستجو کرد و آخرین لحظه همان دمی که از پیدا کردنش نا امید شده بود ، ژل مورد نظرش را یافت و با صدای عزیز خان نگاهش را از روی داروها جدا کرد:

« میگم جوون ... حالا که میگی دکتری به نگاه به ننه ی مشدی رحیم بنداز ، همونی که قرار فردا با عیالت برید خونه اش و تا باز شدن راه اونجا باشید ... ثواب داره پیرزن ناغافلی از پا افتاد و تبش بند نمی یاد جوشنده های ننه زینت هم افاقه نکرد ... بین میتونی درمونش کنی ...؟»

مسیح دارو ها را به داخل جیب پالتوش س^{۱۱}ر داد و دست آخر پنبه و الکل را هم برداشت و آنها را همراه وسایل دیگر به داخل کیسه ی بی رنگی که همان نزدیکی افتاده بود سرازیر کرد و گفت:

» باشهولی اول بریم خونه ی شما تا من برای خانومم یه مسکن تزریق کنم بعد بریم دیدن مادر مشدی رحیم»...

عزیز خان جلو تر از او راهی شد و درحالی که نگاهش به آسمان گرفته ی بهشت بود برفی که رقصان و نرم روی دل هم می نشستند رو به مسیح گفت:

» آسمون دلش پره و انگاری این برف خیال نداره به این زودی ها تموم بشه ... باید به شهربانو بگم یه

کلاه همراه چکمه پلاستیکی ریحان رو بهت بده توی
این برف کفش هات یارت نیستند!...

مسیح وقتی از در خانه ی بهداشت خارج شد
سکوت کوهستان بود و دانه های برفی که هزار ، هزار
میبارید!....

من مشکلات زیادی در زندگی دارم، ولی لبهای من از
آنها خبر ندارند ، آنها همیشه می خندند...» چارلی چاپلین»

شاداب بعد از آن همه بی تابی ... قدری آرام تر شد
و حقیقت بی پروا پیش چشمانش عیان گشت!....

واقعیت این بود که مقدر شده بود تا او و مسیح
در بن بست بهشت چند صباچی را سر کنند و آنجا بمانند
می.....

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۴۹]

ان دلشوره هایی که پایانی نداشت و همه به یک
سوال می رسید که عاقبت این بن بست چه خواهد
شد.....؟

تصمیم گرفت بی حرف و کلامی که ذره ای بوی
گله و شکایت داشته باشد رضا به رضای قلم
پروردگاری بدهد ، که آرام ، آرام بهترین ها را برای
بندگان رقم میزند.....

بعد از آن شوک عصبی و رفتار های هیجانی که بی
اراده انجام داده بود.....! ساکت کنج اتاق کنار بخاری
نشست و دل به گرمای آن و اهالی خانه ی عزیز خان داد.....

مسیح بعد از برگشتن از خانه ی بهداشت
روستا کنارش نشست و نگاهش را در صورت رنگ پریده
و ساکت او چرخى داد.... زیر چشمانش کمی فرو رفته و
هاله ایی از غم روی چشمانش سایه انداخته بود نفس
عمیقی کشید و چشم از لبهای سفید و قاچ وقاچ او
برداشت...

دلش بی پروا به سمت و سوی او پرواز می کرد
و دلش می خواست یک دنیا نجوای عاشقانه نثارش می
کرد ، اما خلوت عاشقانه شان چندان خلوت هم
نبود....! و نعنا ، پونه با فاصله ایی اندک از آنها چهار زانو
جفت هم نشسته بودند....زل زل به آن دو نگاه می کردند و
لحظه ایی چشم بر نمی داشتند!....

مسیح با چشمان خیره یی ان دو لبخندی نرم روی
لبش نشست و از خیر نجوای عاشقانه اش هم

گذشت..... سرنگ را برداشت و آن را از داروي تزريقي مسكن
پر کرد و پنبه و الکل را هم آماده کرد و نرم و روان رو به
شاداب گفت:

» آستين دستي رو که ضرب ندیده بالا بزن می
خوام براي مسكن تزريق
کنم»....

شاداب که گویی در خلسه اي از بی فکري فرورفته
باشد همان کرد که او گفت...مسيح چند بار با کف
دست به ساعد او ضربه زد تا رگش را پیدا کند ،
سپس پنبه ي حاوي الکل را چند بار روي رگش کشيد و نرم
و اهسته نوك سوزن را در دستش فرو کرد سوزشی
گزنده روي پوست شاداب نشست و بی اراده چشمانش را
روي هم فشرد و مسيح با دیدن بسته شدن چشمان او
نرم تر از قبل گفت:

» آلان تموم میشه چند لحظه صبر کن«....

سپس همانطور که نرم و ملایم انتهای سرنگ را فشار میداد تا دارو وارد رگهای شاداب شود ، نیم نگاهی به نعنا و پونه انداخته که هر دو چشمانشان را روی هم فشار میدادند و اصلا خیال بازکردن هم نداشتند!...

محفظه ی سرنگ که از دارو خالی شد، مسیح سوزن را بیرون کشید و پنبه الکلی را روی آن گذاشت و رو به شاداب آهسته گفت:

» این پنبه رو روش نگه دارتا خون نیاد ... اذیت که نشدی؟!«

این توجه های زیر و درشت و نرم لایه ، لایه حس های بدش را کم رنگ می کرد سري به علامت نفی بالا انداخت و گفت:

» نه اقای دکتر ممنونم«....

مسیح نگاهش را از شاداب گرفت و سرش به سمت
نعنا و پونه چرخید که همچنان چشمانشان را محکم روی
هم فشار می دادند...با لبخندی خاص سري به اطراف
تکان داد و رو به آن دو گفت:

» دخترها تموم شد من شاداب رو آمپول
زدم شماها چرا چشمانتون رو بسته اید...؟!«

پونه از ترس آمپول نفس در سینه اش حبش
شده بودبه آنی از

جایش برخاست و دسته های شل و وارفته ي روسري
اش را گرفت خلاف هم کشید و آن را زیر چانه اش محکم
گره کرد و تند و پرشتاب پشت سرهم گویی کسی
دنبالش کرده باشد گفت:

» میگم ها ... آقاي دکتراگه قرار براي خوب شدن
زگیل هام به من هم آمپول بزئید ... اصلا عیب نداره
که منیر دختر آقا یدالله بهم بگه زگیلو من که
ناراحت نمیشم» ...!

سپس براي تایید حرفش سرش را به سمت نعنا
خواهر کم حرفش چرخاند و از او پرسید: « مگه نه نعنا
«!....»

نعنا هم که حسابی ترسیده بود و دست کمی از
او نداشت ، تند بی وقفه سرش را به علامت مثبت تکان
داد...

مسیح و شاداب هر دو هر زمان خنده هایشان به
پرواز در آمد ولحظه ای شادی تمام وجودشان را پر کرد
...مسیح نگاهش به روی خنده های دلنشین شاداب

نشست وبه سختی از او دل کند و دست برد از داخل کیسه ی نایلونی ژلی را که برای درمان زگیل بود را به سمت پونه گرفت و با همان لحن پر خنده اش گفت:

« شجاع دل... نیازی به آمپول نیست» ...

سپس رو به نعنا شد با همان ته خنده اش ادامه داد:

« به تو میگم که خواهر بزرگترش هستی ... روزی دوبار باید این ژل بزنه به دستش یک بار صبح و یک بار هم شب ولی باید قبلش حتما دستش رو بشوره و خوب خشک کنه ... حواست باشه یادش نره تا دوره ی درمان کامل بشه بعد از ده روز نشونم بده ببینم تغییر کرده یا نه...؟»

سپس براي اينکه قدری با شاداب تنها باشد ، آن دو
رو به دنبال نخود سیاه روانه کرد و در حالی که یک تاي
ابرویش بالا بود گفت:

» خب پس چرا معطل هستيد پاشيد برید ديگه!«....

پونه سري به علامت تاييد کچ کرد و جلوتر از نعنا
بيرون رفت و نعنا هم
جلدي از جایش بر خاست و به دنبال او روان شد در
چوبی اتاق پشت
سرشان با صدای تقی به هم چفت شد.... مسیح رو به
شاداب که هنوز آثار خنده

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳]

روي لبهایش بود شد.... قدری سر خم کرد و جایی حوالی
صورتش گفت:

» میدونی خیلی خوشگل می خندی؟ همیشه
بخند!»....

خب برای اینکه به عرش برود و به زمین برگردد
همین جمله کافی بود ...! چشمانش به زیر افتاد و
لبخند چاشنی حس خوبش شد.... مسیح را نمی دید اما
صدای پچ پچ او باز هم در دلش غوغایی به پا کرد:

» من میرم دیدن مادر مشدی رحیم تو هم به
بهانه این که من نیستم به یکی از خانومها بگو این
پماد رو روی کتفت بماله»...

سپس پمادی پیش روی او گذاشت و با یک
نفس عمیق از جایش برخاست و به سرعت بیرون رفت...

با بیرون رفتن مسیح.... خلوت و تنهایی اش
چندان طولانی نشد تا زانوی غم بغل بگیرد و به یاد
موقعیت کنونی اش هزار ، هزار غصه داخل جیب
تنهایی اش بریزد..... چرا که حنا قلقل کنان به همراه
دو یار جدانشدنی ،نعنا و پونه خنده کنان بی تعارف داخل
شدند و کنار او و غصه هایش نشستند...

در این بن بست بهشت ، غصه ها رنگ می
باختند و فرصتی برای خوردنشان پیدا نمی کردی و باید آنها
را دور میریختی!....

مسیح با بیرون آمدن از اتاق نفس عمیقی کشید ، تا حس های پر رنگ هیجانی اش کم رنگ شود و عقل جایی احساس را پر کند.....

و نفسهایش پر شد از بوی آبگوشتی که صدای قُلُّ قُلُّ آن فضای کوچک خانه را پر کرده بود ...
شهربانو با دیدن او پر چادرش را پیش کشید و نوک انگشتش را داخل کاسه آبی کنار دستش فرو برد و با نوک انگشتانش آب را روی نانهای خشک شده پاشید و با دیدن او لبخندی نرم روی لبش نشست

....

نعنا و پونه به همراه حنا عروس عزیز خان با بیرون آمدن مسیح گویی منتظر همین لحظه باشند ، تر و فرزند جلدی به داخل اتاق رفتند و در چوبی را با صدای تقی پشت سرشان بستند.....

در گيرو دار طپش هاي قلب بی قرارش در خانه باز
شدو عزيز خان همراه حمی از هوای سرد و برفی که
روي گرده هایش نشسته بود وارد خانه شد و روي نایلونی
بی رنگی که شهربانو در اوج سلیقه کنار در پهن
کرده بود تا گ^فل و برف وارد خانه نشود ایستاد ، و با
دیدن مسیح ، چکمه های پلاستیکی سیاه رنگی را به سمت
او گرفت و بی مقدمه گفت:

» بیا جوون از توي انباري برات چکمه پیدا کردم ...
بپوش اگه اندازه نشد چکمه های اسد رو برات میارم ...
پاهای اون بزرگتره ... بعد هم یه سر بریم خونه ی مشدی
رحیم یه نگاه به ننه اش بنداز ببین می تونی
درمونش
کنی»....

لبخندی قدرشناسانه به این همه سخاوت در اوج
تنگدستی زد و چکمه ها را پلاستیکی را گرفت.... روی

نایلون پهن شده ی کنار در ایستاد و آن ها را پایش کرد و با همان لبخند روی لبش رو به عزیز خان که منتظر تایید او بود گفت: « ممنونم اندازه است»

هنوز با کفش های پلاستیکی اش مانوس نشده بود که شهربانو پارچه ای سفید رنگ روی نانهای محلی خشک کشید و دل از آن کند و درحالی که کله قندی پر چادرش پنهان میکرد به سمت مسیح آمد، کلاهی پشمی به سمت او گرفت و گفت:

» بیا جوون ... تو هم برای من مثل ریحان و اسد هستی و به چشم من با اونها توفیری نداری این کلاه رو بگذار سرت هوا سرده ناخوش میشی... عزیز خان می گفت دکتری ... اگه این جور باشه که خدا تورو از آسمون واسه این بهشت فرستاده!»

مسیح به یاد مهربانی های مامان فرنگیس اش
افتادو قلب بیمارش ...

نفس عمیقی کشید تا غم هایش ته دلش ته نشین
شود و با تشکر کوتاه کلاه مشکی رنگ را بر سرش
گذاشت...

شهربانو کله قند را زیر چادرش جابه جا کرد و رویه
عزیز خان شدو گفت:

« عزیز خان منم میام... به بهانه ی دیدن ننه ی
مشدی رحیم ، بلکه بتونم سر صحبت رو وا کنم و حرف
رعنا و اسد و پیش بکشم ... همیشه که این دختر این
قدر شیرینی خورده باقی بمونه»....

شهربانو این را گفت و ترو فرز جلو تر از آن دو
به راه افتاد...و مسیح کیسه ای که وسایل معاینه داخلش
بود برداشت و راهی شد....

خانه ي مشدي رحيم فقط چند خانه با خانه ي
عزيز خان فاصله داشتو برخلاف ساير خانه هاي
ديگر روستا که روبروي آن برف هم روي تلنبار شده بود...!
کنار در خانه ي مشدي رحيم از برف هاي تلنبار شده
خبري نبود ...! و اين به لطف عشق اسد به رعنا دختر
مشدي رحيم بود که پارو به دست پر توان برفها را
در کنجی روي هم تلی می کرد...و یک دانه ب

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳]

رف هم از زیر دستش در نمی رفت!....

عزيزخان با دیدن اسد پارو به دست که زیر بارش بی
امان برف بی خستگی پارو به دل برفها می کشید شدو گفت:

» بسه ديگه ... بگذار چهار تا برف روي هم سوار
شه بعد پارو کن ... برو خونه ريحان دست تنهاست»

اسد شرمنده برفهاي نشسته روي صورتش را پاك
کردکلاه پشمی اش را پايين تر کشيد و چشمی گفت و
با سري افتاده پاروي چوبی را چند بار روي زمين
کوبيد تا برف هایش را بتکاند وقتی نگاهش به سمت
مسيح برگشت گره هاي ابرو هایش کور تر شد و دو
قدم فاصله ي بين خودش و مسيح را پر کرد و
روبرویش ايستاد... دانه هاي درشت و سرگردان برف
ميانشان به مانند پرده اي تور سفيد رنگی حائل شد و
اسد با همان اخمهاي درهم و لحنی که بوي دوستی
نداشت گفت:

« عزیز خان زود به همه اعتماد میکنه و بر عکس
آقام من دیر به کسی اعتماد میکنم، عزیز خان میگه
گفتی دکتری!»!.....

اسد سري خم کرد و بخار هاي جمع شده دور
دهانش روي صورت مسيح نشست و با لحنی سرد تر از دانه
هاي برف ادامه داد:

« من به معجزة اعتقادي ندارم ... کی باور میکنه
یه دکتر شهري با زنش گرفتار باند قاچاقچی بشه و
سر از این روستاي دور افتاده در بیاره اون هم وقتی که
دکتر افاده اي روستا رفته و کوه ریزش کرده و برف
و بوران کولاک میکنه...؟!»

خب بعد از ورودشان به روستاي بهشت این اولین
باري بود که با اسد هم کلام میشد پسر اخمویی که
گره از میان ابروهایش باز نمیشد... یک تاي ابرویش بالا

رفت و به چشمان درشت او که ناباور نگاهش میکرد
خیره شد و گفت:

« حق داري باور نکنی ... ! من هم هنوز باور
نکردم ... که چی شد سر این جا در آوردم ...؟! ولی
یادت باشه دستهاي خدا پر از معجزه است و کاري به
باور بنده هاش نداره» ...

سپس بی آنکه جمله ای دیگری بگوید همراه
عزیز خان و شهربانو داخل خانه ي مشدي رحيم شد...

خانه ي مشدي رحيم کوچک بود درست مثل تمام
خانه هاي روستایی دیگر ... با ورودش بوي نم و چربی
و ماندگی به همراه بوي سيگاري نامرغوب زیر بینی اش
نشست ... و غالب تر از همه ، بوي عرق بدن بود
که میان بوها پادشاهی می کرد....

مشدي رحيم به همراه اهل و اعيالش به صف
کنار هم ايستاده بودند ...

اول صف مشدي رحيم بود ، قامتی متوسط داشت
ولاغر اندام بود محاسن

سفیدش چهره ي او را نورانی کرده بود و بینده را تحت
تاثیر قرار میداد ،

عرقچین سبزي به سر داشت و جلیقه اي مشکی رنگ و
گشاده و فرسودایی روی پیراهن کرم رنگش پوشیده بود
.... کنار این همه سادگی مهمان نوازي هایش به راه بود
...پشت سر هم خوش آمدی گفت...

کنار مشدي رحيم زن و دخترش رعنا پیچیده در چادر
ايستاده بودند و شهربانو با دیدن آنها قدمی پیش
گذاشت و کله قند را از پر چادرش بیرون آورد رو به رعنا
گفت:

» بیا رعنا جان این کله قند رو بگیر قابلیت رو نداره
... الهی که بخت مثل قند شیرین باشه» ...

سپس روبه زن مشدی رحیم شد و ادامه داد:

» نازان جان حال ننه مشدی چگونه ...؟ این
جوون میگه دکتره ان شالله دستش خیر باشه و ننه
لباس عافیت به تنش کنه ... ما هم برای رعنا و
اسد وعده بگیریم و بیایم زیر سایه ی ننه مشدی این
دوتا جوون رو بهم محرمشون کنیم» ...

نازان یه « الحمدالله بد نیست» زیر لب گفت و
سریع نگاهش به سمت مسیح چرخید ... مشدی
رحیم از خوشی اشک در چشمش نشست و با صدای
بلند گفت:

« الحمدالله ... الحمدالله که خدا دعاهای من پیرمرد
رو زمین ننداخت و به اجابت نزدیک کرد ... داستانت رو
عزیز خان برام گفت جوون ... ولی حرفی نزد که
طبیعی ...! اگه این جور باشهکه میگی ، خدا تو رو
برای ننه ی پیر من
فرستاد»...

سپس با چشمانی که از اشک تر شده بود دست
مسیح را گرفت و به انتهای ترین نقطه ی خانه برد...

کنار بخاری در رختخواب پیر زنی فرتوت با چهره ای
رنگ پریده

خوابیده بود پلک چشمانش روی هم افتاده و نفس
هایش خس خس می کرد.... قدمی پیش گذاشت و کلاه
از سر برداشت و کنار رختخواب او نشست ... و رو به
مشدی رحیم شد و گفت:

» لطفا بیاید کمک کنید بنشینه تا معاینه شون کنم...»

» نازان «زن مشدی رحیم جلدی حرف او را میان زمین و هوا قاپید و به سمت دیگر رختخواب رفت زانو زد و قدری سرخم کرد آهسته جایی کنار صورت پیر زن گفت:

» نه ... پاشو دکتر اومده بالا سرت میخواد معاینه ات کنه صدام رو میشنوی؟»

پیرزن به سختی چشمانش را باز کرد و نیمه هوشیار با کمک عروسش در رختخواب نشست و مسیح وسایل معاینه را بیرون آوردو ابتدا شرح حالی از سن و مدت بیماری و داشتن بیماری های خاص از نازان همسر مشدی رحیم پرسید و در مقابل چندین جفت چشم معاینه اش را شروع کرد ... کارش که به انتها رسید گوشی را از روی گوشش برداشت و روی به مشدی

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۴۹:۲۳]

رحیم که روی دو زانو کمی آن سو تر و روبروی او نشسته بود
شد و گفت:

« مادرتون ریه هایش متاسفانه عفونت کرده
مبتلا به ذات الریه شده ...

تب بالای داره ...اگر تهران بودیم یا حتی شهر حتما
باید از ریه هاش عکش رنگی می گرفت ولی در شرایط
حاضر من فقط سعی میکنم عفونت رو برطرف کنم
و تبش رو پایین بیارم البته باید آنتی بیوتیک
تزریقی بهش بزنم و آنتی بیوتیک خوراکی براشون در
حال حاضر تاثیری نداره ... توی خانه ی بهداشت یه
چند بسته دیدم» ...

سپس رو به عزیز خان شد و پرسید:

» عزیز خان ... فراموش کردم از تون سوال کنم

برخی از این داروها

باید در یخچال نگه داری بشن ... و درمیحط عادی قابل

استفاده نیستند ...

خانه ی بهداشت یخچال نداره...؟!»

عزیز خان دستی به محاسن جو گندمی اش کشید

و جواب داد:

» چرا .. جوون یه یخچال کوچیک داشت یه هفته

پیش وقتی رفتم چسب زخم از توی خانه بهداشت بردارم

دیدم موتورش از کار افتاده و دیگه کار نمیکنه ...

داروهاش رو خالی کردم و با اسد بردیمش توی انبار خونه

ی خودم ببینم چه مرگشه... یعنی میگی دارو ها دیگه به درد

نمیخوره !؟»

مسیح وسایل معاینه اش را به داخل نایلون سرازیر کرد

و گفت:

« فکر نمیکنم خراب شده باشه ... چون هوای این جا خیلی سرده ولی اگه باشه دمایی یخچال مطمئن تره ... هر چه زود تر به فکر تعمیرش باشید ...

«

سپس سرش به سمت نازان چرخید و ادامه داد:

« هوای این جا خیلی خفه و گرفته است چند ثانیه در پنجره رو باز کنید تا هوای عوض بشه ، سر بخاریتون حتما یه کتری آب بگذارید تا مدام بجوشه و بخار کنه ... به هیچ عنوان داخل خونه سیگار یا قیلون نکشید ... غذا فقط سوپ و غذاهای ساده که سرخ کردنی نباشه ... مایعات گرم مثل شیر هم

خیلی بهشون کمک میکنه دارو هاش رو براش از خانه
ی بهداشت میارم و روش استفاده اش رو بهتون میگم»

مسیح چشمانش را در خانه ی کوچک مشدی رحیم
چرخى داد و میان جمله هایش نفسى تازه کرد:

» باید براشون سرم هم وصل کنم ... رختخواب
نه رو ببرید کنج دیوار یه میخ بزرگ به دیوار بنزید تا
بتونم سرم رو بهش وصل کنم ... آمپول هاش رو
خودم هر روز میام و براش تزریق میکنم این بیماری
برای افراد مسن و بچه ها که سیستم بدنى شون
ضعیفه خیلی شایعه ترهبهتره تا بهبودی کامل
ایشون بچه ی کوچک داخل خونه نیاد»....

مسیح به اقتضای شغلش پشت سر هم دستور
های پزشکی اش را ردیف می کرد و اهالی روستای
بهدشت چشم از او بر نمی داشتند وگویی به واقع او

معجزه وار از آسمان آمده تا مرحمی بر غصه و درد هایشان
باشد.

روز یکشنبه با تمام فراز و نشیب هایش برای آن
دو به پایان رسید و سفره ی سخاوت عزیز خان باز هم
گشوده شد و کوچک و بزرگ گرد آن نشستند...

برکت سفره نان محلی بود ، همان نان هایی که
شهربانو با پر دست نم دار کرده بود تا ترو تازه و نرم
شوند و یک پاتیل آبگوشت که بوی محسور کننده ایی
داشت..... سفره ی سخاوت عزیز خان خیلی خالی هم
نبود ماست محلی و دوغ و پیاز های قاچ شده هم کنار
کدبانو گری های شهربانو خوش می درخشید.....

شاداب با قدری فاصله از مسیح نشست و به
یاد آبگوشت های دوره می روزهای جمعه افتاد و غم

دوري خانواده اش بی امان به سمت دلش لشکر کشیدند ... اما بازهم میان شور و هیجان ، صفا و صمیمیت اهالی خانه ی عزیز خان غصه هایش پر کشیدند و رنگ باختند...

شهربانو نگاهش را در سفره چرخى داد تا چیزی کم نباشد سپس با نفس های خسته تابی به خودش داد و کنار شاداب چهار زانو نشست و او را به سمت مسیح هول داد و فاصله ی بین آنها را پر کرد ... سپس سر بیخ گوش او برد و پچ پچ وار گفت:

» زن و شوهر جوون باید ور دل هم بنشیند تا غذاشون گوشت بشه و به تنشون بچسبه»

سپس با سر به سمت ریحان و حنا اشاره کرد و اضافه کرد:

» بین ریحان و حنا رو از ترس من حتی اگه قهر باشن ، بازم سر سفره جفت هم می شینند...»

شهربانو این را گفت و بازهم به رسم مهمان نوازی میان سفره خم شد ، کاسه ی برداشت و پرو پیمان از آبگوشت خوش بوی و برنگ پر کرد و پیش روی شاداب گذاشت و گفت:

» با دستهای خودت برای شوهرت نون خورد کن تا بهش بچسبه...»

شاداب که جفت مسیح نشسته بود به ناچار چشمی گفت و همان کرد که شهربانو گفته بود و مسیح تمام مدت نگاهش روی دستان کشیده ی لاغر شاداب بود که نان ها را نرم و آهسته خورد و ریز میکرد.

وقتی اولین قاشق «تلیت آبگوشت» را به دهان برد
طعمی باور نکردنی به استقبالش آمد . حق با شهربانو
بود آبگوشت آن شب که با دستان شاداب نانهایش
خورد شده بودند به جان و تنش خوش نشست و نوش جانش
شد...

ولی شاداب هیچ از طعم آبگوشت نفهمید و
مدام ذهنش به سمت فردایی می رفت که می بایست
همراه مسیح در زیر یک سقف

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۹]

زندگی کند آن هم برای روزها و شبهای متمادی که
تعدادش را فقط خدا
میدانست!.....

زندگی آرام است مثل آرامش یک خواب بلند ، مثل شیرینی یک روز قشنگ ، زندگی آب روانی است که روان میگذرد ؛ آنچه تقدیر من توست همان میگذرد.

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۴۹:۲۳]

دوشنبه ی تهران با باد آغاز شد باد تندی که تمام آلودگی های شهر را به دور دستها برد ، هوا چنان تمیز شده بود که میتوانستی رشته کوه البرز را پر صلابت ببینی ونخود و لوبیا های ته شهر را هم بشماری! وبعد از مدتها ریه های شهر به جای دود پر از اکسیژن شد....

شرکت آقای فرجام هم از تمیزی و پاکی دور نماند و دست کلاهبردار ها در دست قانون قرار گرفت آقای فراستی و نوچه اش راهی کلانتری شدند

بعد از بلبشوی روز گذشته همه ی کارمندان ماست هایشان را حسابی کیسه کردند و مثل یک کارمند وظیفه شناس به اتاقهایشان رفتند ...چنان که صدا از دیوار در می آمد اما از آنها در نمی آمد و تمام پچ پچ های در گوشی شان به وقت ناهار موکل شده بود....

البته هستی با آن چانه ی لق و حس کنجکاو ی فعالش از این قاعده جدا بود و استدلالش هم این بود که «طلا که پاکه چه منتش به خاکه!» و از ساعت ده در اتاق لیلی سرابی نشسته بود و سلول های خاکستری مغزش را برای حل معمای پیش رویش زیر رو می کرد...

بی توجه به لیلی که مشغول مرتب کردن فایل هایش بود صندلی پیش کشید و خودش را به میز لیلی قدری نزدیک تر کرد کاغذی برداشت روی آن اول اسم نیما صبوری را نوشت و زیر آن آزی تا حقّی و

بعد هم اسم شاداب را گذاشت و در آخر اسم مسیح
طلوعی را جا داد و جلوی هر اسم یک علامت سوال
گذاشت و علامت سوال کنار اسم شاداب را قدری بزرگتر و
پر رنگ تر گذاشت...

به اسم ها نگاهی کرد و نمیدانست چرا این چهار
نفر یک باره با هم

غیبشان زده ... انگشت اشاره اش را از به زیر شالش
برد و قدری سرش را خاراند و خسته از اینکه نمیتوانست
رابطه ای منطقی بین این غیب شدن ها پیدا کند
باز هم صندلی را پیش کشید و صدای قیژقیژ آزار
دهندی آن در اتاق پیچید . رو به لیلی با هیجان گفت:

» نمیدونم چرا سلول های خاکستری مغزم کار نمیکند
«!....»

لیلی نیم نگاهی به او کرد و دوبار چشم هایش به
سمت مانیتور برگشت:

» خودت رو خسته نکن چون چیزی توش نیست
که بخواد کار کنه ...
«!

هستی که تمام فکرش پر بود از سوالهای بی توجه به
توهین آشکار لیلی پر هیجان گفت:

» میگم لیلی عجیب نیست نیما صبوری و آرینا
یه دفعه با هم رفتند مرخصی از شنبه نیامدند
شرکت...میگم نکنه با فراستی دستشون توی یه
کاسه باشه!؟»

لیلی چشم از مانیتور برداشت چشمان پر
آرایشش را قدری خمارتر کرد رو به هستی شد:

» این رو به هیچ کس نگفتم ولی به تو میگم
... برای من آدمها تاریخ

انقضا دارند و تاریخ انقضای نیما صبوری تموم شده
.... غیبشون هم چیز عجیبی نیست لابد باهم رفتند
شمال»

هستی نگاهش به سمت اسم های نوشته ی
پیش رویش رفت دور اسم شاداب دایره کشید و از
آنجایی که چانه اش لق بود و آلو توی دهانش نمی
ماند تا خیس بخورد چه برسد به حرف ...! با صدایی پچ پچ
وار گفت:

» خب اونها رفتند مرخصی و شمال و دُکُکُ...
شاداب رو چی میگی... پیش خودمون بمونه از جمعه
غیبش زده قرار بود با هم بریم دیدن خانوم
نعمتی و مریض شدم و نرفتم بهش گفتم ها
.....خانواده اش از اون روز ازش

خبر ندارند توي بیمارستان و پزشک قانونی هم نیست
تلفش هم خاموشه ... دیروز زنگ زدم خونشون هیچکس
گوشی رو برنمیداشت ... به نظرت عجیب نیست...؟!»

لیلی که اصولا به چیزهای بی اهمیت اصلا فکر
نمیکرد و شاداب هم یکی از آن بی اهمیت ها بود کلافه
گفت:

« هستی چون مادرت پاشو برو اتاق خودت ... با
این کلاهبرداری و بلبشویی که توي شرکت به پا شده
همین روزها یه حسابرس میاد و مو رو از ماست می
کشه و من باید تمام پرونده هام رو مرتب کنم وگرنه
توي این اوضاع میترسم تر و خشک با هم بسوزه و
دامن من رو هم بگیره ... مگه آدم بالغ و عاقل توي
این دور زمونه گم میشه کی نون خور اضافی
میخواد ...؟! خوشگل و حوری پری هم نبود که بگیریم
خواستگار ناکامش اون رو دزدیده ... باباش هم میوه
فروش بود و میلیارد نبود تا برای پول گروگانش گرفته

باشند ... حتما ننه و باباش و دو دُکُتَر کرده و رفته
شمال»...

هستی که شاداب را به خوبی میشناخت و میدانست
خانواده سنتی دارد

و محال است این کار را بکند کلافه از جایش برخاست
کاغذ را مچاله کرد به درون سطل زباله پرتاب کرد و گفت:

» برو بابا تو هم همه رو راهی شمال کردی
! لابد میسح طلوعی هم باها

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۴۹]

ستهایش بی اراده مشت و سرش تا روی سینه اش خم
شد میان کشمش های ذهنی اش مامان سوری از
گرد راه رسید و سوری به اطراف چرخاند دور و برش را که
خلوت دید با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

» برو خدا رو شکر کن ... دست این دختر قبل
خواستگاري برات رو شد

.... معلوم نیست سرش توي کدوم آخور بنده که هیچ
اثري ازش نیست ... غصه چی رو میخوري دختر برات
نشون کردم پنجه ي آفتاب ... ! نه روي حرفم بياري
شیرم رو حلاله نمیکنم یه دختر بهشون دادیم
بسه ... ندا رو هم به اصرار بابات دادم به شهاب ...
وگرنه دل بچه ام هم با شهاب یک لاقبا نبود به
زور زن این پاپتی شد ... بچه ام خواستگار دکتر و مهندس
داشت» ...

سوري خانوم می گفت و غافل از اینکه کمی آن سو تر
شهاب شنونده یگفتگوی دونفر ي آنهاست و کلمات
مثل خنجري آخته روحش را می شکافد و تکه تکه می
کند ... هنوز جمله سوري خانوم به انتها نرسیده بود
که شهاب از

پشت مبل هایی که روی هم سوار بودند بیرون آمد
.. سرش به سمت آشپزخانه چرخید و با صدای بلند فریاد
گونه گفت: « ندا! ...»

سوری خانوم از دیدن یک باره ی شهاب جا خورد
!...! زبانش لکنت گرفت و دست پاچه گفت:

» اوا ... شهاب جون اینجایی ... چیزی میخوای ...
ندا توی آشپزخونه
است» ...

با صدای فریاد گونه ی شهاب زرین خانوم دل از
لباس های شاداب جدا کرد و به سرعت به پذیرایی رفت و
بی حواس گفت:

» چی شده مادر چرا داد میزنی ...؟!«

شهاب خون جلوي چشمانش را گرفته بود از شدت
عصبانیت صدایشمیلرزید و نفس هایش بریده بریده
شده بود ...! ندا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و
هاج و واج پرسید:

« چی شده... چرا ع^ن ریده میکشی...؟! »

شهاب رگهای کنار شقیقه اش پر نبض شد ... این
روزها اعصابش مثل شیشه شکننده شده بود و با
هر تلنگری می شکست و فرو می ریخت ... تهمت
های زن عمو سوری به شادابی که حتی نمیدانستند زنده
است یا مرده و گوشه ، کنایه های تمام نشدنی اش از
یک سو و ناسازگاری های ندا که هر دم سازی کوك
می کرد ، از سویی دیگر باعث شد به سیم آخر
بزند و مقابل چشمان حیرت زده ی آقاچانش و عمو

منصور که تازه از اتاق به پذیرایی آمده بودند با صدایی که می‌لرزید بگوید:

« فقط بلد هستی لیچار پشت سر خواهر من بگید چیزی که لیاقت خودتونه به خواهر من ببندید ...! نادری که توی هر جیبش ده تا دوست دختر داره ... شکر می خوره بیاد خواستگاری خواهر من ... شاداب پیدا بشه من دهنش رو گ ^فل می گیرم اگه بخواد به نادر بله بگه» ...

جمع در سکوت غرق شده بود و صدای نفس ها در خانه ای که هنوز وسایلش چیده نشده بود می پیچید....

منوچهر خان سکوت را با صدای هشدار دهنده اش شکست و کوتاه گفت: « شهاب تمومش کن» ...

اما شهاب که به سیم آخر زد بود ... نفس هایش گره گره در سینه خس خس می کرد و بالا نمی

آمد با همان لحن پر لرزش که سعی داشت
خیلی بلند نباشد گفت:

» خواهش میکنم آقا جون بگذارید حرفم رو بزنم
.... مرگ یک بار شیون یک بار»

سپس دستش را بالا برد و افقی زیر تیغه ی
بینی اش گذاشت و با همان نفس های بریده ، بریده
گفت:

» به اینجام رسیده سکوتم رو میگذارید به پای
رضایتم به قرآن دارم کم میارم ...هر روز یه سازی کوك
میکنه و منم باهاش میرقصم»...

سپس روبه زن عمو سوری شد و به چشمان
متحیر و ترسیده ی او خیره شدو گفت:

» زن عمو ... منهاي نسبت فامیلی مون ما یه عمر نون و نمک هم خوردیم ... مگه قرار نبود کسی نفهمه که شاداب از جمعه گم شده ولی شیپور گرفتی دستت و به همه خبر دادی آبروی خواهر من رو که خدامیدونه آلان توی چه موقعیتی اسیر شده به چوب حراج زدی»....

عمو منصور قدمی پیش گذاشت و چشم غره ایی جانانه نثار سوری خانوم کرد و دست روی شانه های شهاب گذاشت و گفت:

» سوری خبط کرد ... آبروی شاداب آبروی منم هست ولی وقت این حرفها نیست باید دست به دعا بشیم به سلامت خبری ازش به دستمون برسه برای سلامتی اش گوسفند نذر کردم وقتی به امید خدا برگرده خونه ، خودم

چاکرشم»....

شهاب به یادخواهر محبوبش اشک در چشمش
حلقه زدولی غرور مردانه اش آن را پس زد و سرش به
سمت ندا چرخید...

» ندا توي چشماي من نگاه کن و بگو ، تو به
زور زن من شدي؟! آره

...؟ وقتی خواستگار دکتر و مهندس برات می اومد به
مامان گرامیت گفته بودي که من یک سال با پسر عموي
دیپلمه ي بی سوادم دوست بودم و یواشکی پنهورنی
باهاش می رفتم بیرون ... بهشون گفتمی اینقدر پاپی
پسر عموي پاپتی ام شدم و التماسش کردم تا بیاد
خواستگاریم...! میخوای حرمت ها رو بشکنم و چیزهای
دیگه رو هم بگم یا»....

کلمات بعد از «یا» دیگر جان نگرفتند و با آب دهان
شهاب فرو رفتند چرا که زرین خانوم با صدای فریاد گونه
گفت: «شهاب

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۴۹]

شون رفته شاداب اصلا مرخصی نگرفته بود من میرم
پیش آقای فرجام فرضیاتم رو به خودش میگم؟! «

هستی دیگر صبر نکرد و با گامهای بلند خارج شد...

به سرعت راهی طبقه ی بالا شد و میان راه پله
آقای فرجام را دید که کیف به دست در حالی که با
تلفن صحبت می کرد به سمت پایین سرازیر بود
... آقای فرجام با دیدن هستی که راهش را سد کرده
بود، قدری گوشه را از

خودش دور کرد ، منتظر رو به او ایستاد و سرش را به
طرفین تکان داد و پرسید:

» خانوم مشیری ... لطفا زودتر حرفتون رو بزنید ...
من کاردارم باید
برم»...

هستی که هول شده بود و نمی توانست میان
موضوعات ذهنی اش رابطه برقرار کند بی آنکه مقدمه ی
مناسبی برای گفته هایش داشته باشد گفت:

» آقای رییس .. آقای صبوری و منشی تون خانوم
حَقّی از شنبه نیستند به نظرتون عجیب نیست شاید به
کلاهبرداری ربط داشته باشند»....

فرجام کلافه از فضولی های هستی پوف محکمی کشید

و گفت:

» خانوم مشیري... آقاي صبوري و خانوم حقّی هفته ي پيش از من شخصا درخواست مرخصی کردند تا براي کارهاي عروسی شون اقدام کنند و باید عرض کنم جرم آقاي فراستی ثابت شده و کلاهدردي هيچ ربطی هم به آقاي صبوري و خانوم حقّی نداره»....

هستی مثل بادکنکی که بادش با سوزن خالی شده باشد تمام شور هیجانش در دم فرو کش کرد و با صدایی بی رمق گفت:

» آخه خانوم خجسته هم از شنبه نیومدن»....

فرجام که عجله داشت و می خواست هر چه زود

تر برود رو به هستی شد و گفت:

« اگه مرخصی گرفتند که هیچ وگرنه از حقوقشون کسر میشه ... به هر حال فرقی هم نمیکنه به خاطر مشکل خانوادگی که برام بوجود اومده و کلاهبرداری شرکت و کسری بودجه .. تا اطلاع ثانوی شرکت تعطیله و کارخونه هم به صورت نیمه وقت کار میکنه و فعلا فقط دفتر کارخونه نیمه فعاله

اعلامیه اش رو دادم رحمتی بزنه دم در ورودی و به کارمندان هم حضوری

اطلاع بده این دوهفته روزکاری کارمندان هم حساب میشه ظرف یکی دو روز آینده به حسابشون واریز میشه شرکت که شروع به فعالیت کرد برای تمدید قرار داد باهاتون تماس میگیریم» ...

فرجام این را گفت در حالی که از پله ها سرازیر میشد گوشی را کنار گوشش گرفت و با صدایی بلند گفت:

« معذرت میخوام کامران خان ... تا چند دقیقه
ی دیگه خودم رو بهتون میرسوم... با هم بریم پیش
جناب سرگرد»....

هستی از شنیدن تعطیلی شرکت چنان شوکه شده
بود که سلول های خاکستری مغزش یک سره از کار
افتادند... و شاداب را فراموش کرد!....

مامان فرنگیس مسیح چشمه ی اشکهایش در
کویر دلواپسی هایش خشک شده بودند و دیگر گریه
نمی کرد ولی چشم از تلفن بر نمی داشت و با هر
صدای زنگ تلفن قلب او هم پر نواسان بالا و پایین میشد...

ماندانا بشقاب سوپی روبرویش گذاشت و گفت:

» مامان قربونت برم بخور دیشب هم چیزی نخوردياخر با این قلب مریضت کار دستمون میدی»....

فرنگیس خانوم قاشق را در سوپ نارنجی چرخى داد و در حالی که سرش به زیر بود گفت:

» یعنی بچه ام الان گشنه اش نیست؟!«

ماندانا اشکهایش را پاک کرد و گفت:

» مادر من قربونت بریم ته دل یه مادر هیچوقت بهش دورغ نمیگه مگه نمیگی ته دلت روشنه که مسیح زنده است و حالش هم خوبه .. مگه دیشب خوابش رو ندیدی که پیرزنی دستهایش رو برده بود بالا و رو به آسمون براش دعا میکرد این ها همه یه نشونه

است که حالش خوبه ... خدا رو چه دیدی شاید این جناب سرگرد که آشنای کامران خان بتونه کمکمون کنه ...دایی فرشاد هم با کامران خان رفته و قرار شد بعد از دیدن جناب سرگرد مستقیم بیان اینجا»

فرنگیس خانوم بی رمق قاشق را بالا برد و گرمای سوپ روی زبانش نشست و زیر لب آهسته گفت: «توکل به خدا»....

آرامشی که در خانه ی فرنگیس خانوم موج میزد میان خانواده ی شاداب به یمن حضور مدام خانواده ی عمو منصور دژاری نایاب بود!....

بعد از نقل مکان به خانه ی جدید کارتونها بی
نظم روی هم سوار بودند ... فرشها لوله شده گوشه
ایی افتاده و هیچ چیز سر جایش نبود . میان این هرج
ومرج نا گفتنی... مامان زری شاداب مثل مرغ پر کنده
میان اسباب و اثاثیه های پخش و پلا بی هدف می
چرخید و گاهی هم نیش و کنایه های سوری را تاب
می آورد...

نادر در یکی از جعبه ها را که متعلق به شاداب بود
باز کرد و کتاب شعری از روی جعبه برداشت و بی حوصله
آن را باز و بسته کرد و دوباره آن را به داخل جعبه پرتاب
کرد از سر دلتنگی نفس عمیقی کشید....

حرفها ی مامان سوری و همدست توانایش ندا
مثل موریانه تمام ذهنش را می جوید و دمی راحتش
نمی گذاشت! حتی از تصور مرد دیگر در کنار شاداب
خون در رگهایش می جوشید و قُلُّ قُلُّ می کرد د

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۴۹:۲۳] حرمت زنت رو نگه دار»....

نادر ناباور به ندا خیره شد که در آستانه ی در
ایستاده و سر به زیر اشکهایش جاری بود و در دستمال
چرک تابی را مدام میان دستهایش می چرخاند....

باز هم سکوت توی جمع سایه انداخت زن عمو
سوری دهن باز کرد تا حرفی در دفاع از ندا بگوید اما
اولین کلمه در دهانش جا ماند چرا که عمو منصور میانجی
این جدل شد کف دستش را بالا آورد و روبه سورخانوم
گرفت و گفت:

» سوری دهنت رو ببند ... گذشته دیگه تموم شد
... حالا دیگه ندا زن شهاب ... زن و شوهر با هم دعوا
میکنند ولی شب که سرشون روی یه بالش میره دعوا
هاشون یادشون میره»...

ندا هق هق هاي گريه هایش را با آب دهانش
فرو داد رو به شهاب شد و گفت:

« من ديگه حاضر نيستم يك روز ديگه هم با تو
زندگی کنم همین آلان هم خیلی ها منتم رو میکشند
.... تو برو تشت رسوایی خواهی رو که از روی بوم
افتاده جمع کن»

ندا این را گفت و دستمال را با حرص به گوشه ایی
پرتاب کرد چنگی به مانتو و شالش زد هول هولی و
سر سري بی توجه به ندا گفتن هاي نادر و منوچهر خان
از آپارتمان بیرون رفت...

شهاب درد غیرت توي رگ و پی وجودش سایه
انداخت و راه نفسش را بسته بود.... روی جعبه ای نشست

و با صدایی پر خط و خش گفت : « نادر برو دنبالش
ببر خونه ي خودتون»....

نادر کلافه دستی به میان موهایش کشید و راهی شد...

عمو منصور نگاهش روی مشت‌های گره شده ي
شهاب نشست و سري که تا سینه خم شده بود و رو به
سوري خانوم گفت:

» زبونت رو از جهنم آوردی که ازش فتنه و آتیش
میباره ... بین چه جوري بین دو تا برادر رو بهم میزنی»....

سپس با دو گام خود را به شهاب رساند و دست
روي شانه اش گذاشت و گفت:

» یکم که آروم شدي بيا دنبال زنت و برید سر
زندگیتون»....

شهاب سکوت کرد و هیچ نگفت.... شکاف
عمیقی که بین خانواده ي خجسته ها افتاده بود حتی با
برگشتن شاداب هم پر نمی شد

دوشنبه براي مسیح و شاداب با برف آغاز شد و
دلواپسی هایی که ته ذهنشان بد جوري لنگر انداخته بود
.... ولی هیچ یک به روي خود نمی آوردند و صبور دل
به تقدیر داده بودند!...

امروز همان روزي بود که می بایست به خانه ي
ننه مشدي رحیم میرفتند و مدتی را آنجا می ماندند....

شاداب شال سه گوش دست بافی را که حنا به او
داده بود را تا روي پیشانی اش پایین کشید و به سختی

پاهایش را روی دل برف هایی که ارتفاع آن از زانو هم بیشتر شده بود می گذاشت صدای قرچ قرچ برفهایی که زیر پا خورد می شدند تنها صدایی بود که در کوهستان طنین می انداخت و برف بی امان می بارید و بر سر و رویشان می نشست....

شهربانو و نازان تیز و بز بی توجه به حجم برف جلو تر از آنها قدم بر میداشتند چنان که گویی در جاده ای صاف و چمن شده راه میروند!...

شاداب به سختی پایش را بلند کرد روی برف های پا نخورد گذاشت و به یکباره در دم به میان برفها سرنگون شد .. مسیح که تمام حواسش پی شاداب بود ، ایستاد یک قدم رفته اش را برگشت و دستش را به سمت او پیش برد و گفت:

» دستت رو بده من کمکت کنم«....

شاداب از پس پرده ي تور سفید برف نگاهش به
چهره ي مسیح ثابت شد وقتی دستش را در دست گرم
او قرار گرفت سرما بار و بندایش را بست و
رفت...

مسیح با یک حرکت سریع او را از میان برفها جدا کرد
محکم و مردانه گفت:

» دستت رو از دست من در نمیاری ... من یه قدم
جلوتر میرم و تو پاهات رو بگذار جای پای من»....

شاداب بی حرف و کلامی دل به گرمای دست او داد و
راهی شد...

خانه ي ننه مشدي رحيم از ده قدري فاصله
داشت اما از دره ي پر درخت که شاخه و برگ درختانش پر
از برف بود چندان دور نبود...

خانه ي کوچکی که درواقع یک اتاق دوازده متری
بیشتر نبود با یک پنجره که رو به دره باز می شدروي لبه
ي آن فانوسی کهنه قرار داشت شاداب نگاهش روی
زیلوي ریش خورده و فرسوده ي پهن شده وسط اتاق
نشست کمی آن سو تر کنج اتاق بخاري آهنی قرار
داشت کنارش هم زیر چادر شبی گل گلی تکیه به
دیوار رختخوابی قرار داشت...

آشپزخانه اش جایی مجرا نبود و درواقع یک
کابینت سفید فلزي بود که رویش سینکی قرار داشت
....و جفت آن روی یک چهار پایه ي فلزي گازی کهنه با دو
شعله قرار داشت و یک کپسول زنگ زده ي هم همان گوش

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۴۹:۲۳]

ه کنارها بود نازان تر فرز داخل شد و کیسه ی نایلونی سیاه رنگی از زیر چادرش بیرون آورد آن را به گوشه ای گذاشت و خم شد جارو را از زیر گاز برداشت و گفت:

» آقای دکتر آلان این جا رو براتون مثل دسته ی گل میکنم ... گلاب به روتون «دست به آب» هم پشت خونه است بخاری پر نفته یه دبه نفت هم بیرون کنار در هست کپسول گاز هم تا نصفه پره ... یه دست رختخواب تمیز هم دیروز مشدی رحیم براتون از خونه آورد یه پتو اضافی هم براتون گذاشتم توی لوله های هم آب هست ... ولی برای حموم منت بگذارید بیاید خونه ی ما..... اینجا حموم نداره خدا خیرتون بده دیشب ننه مشدی یه کم راحت خوابید و صبح هم وقتی از خواب بیدار شد گفت حالش بهتره نمیدونید مشدی رحیم چقدر دعاتون کرد» ...

شهربانو رو به مسیح شد و درحالی چادرش را
ضربدری روی هم می آورد و به پشت گردنش گره میزد
گفت:

» شرمنده آقای دکتر ... خودتون دیدید که جا مون
کمه وگرنه روی تخم چشمم جا داشتید ... انشالله همین
روزها برف بد میاد و بالاخره عبدالله از شهر میاد و
شما رو راهی میکنیم ... توی این اوضاع و احوال خدا
شما رو برای مردم ده فرستاد» ...

سپس رو به نازان شد و گفت:

» صبر کن منم کمکت میکنم بخاری رو روشن
کنم این جا گرم
میشه»

هنوز گره ي چادر شهربانو پشت سرش محکم نشده
بود که شاداب

کتانی های خیس و سنگینش را در آورد وپایش روی
سرماي زیلو نشست

به سمت نازان رفت خم شد و جارو از دستش گرفت و گفت:

» اجازه بدید خودمون این جا تمیز می کنیم« ...

سپس جارو را از او گرفت و نیم نگاهی روانه ي مسیح
کرد و گفت:

» خودمون میتونیم بخاري رو هم روشن کنیم
مزاحم شما نمی شیم

...تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادیم«...

نازان سري به اطراف تکان داد و نفس خسته
اي چاشنی حرفهایش کرد و گفت:

» دختر..... گ ل تو رو از بهشت برداشتند که
این جور به دل می شینی ...
الهی به پای هم پیر بشید» ...

سپس با چشم ابرو به کیسه ي مشکی کنج آشپزخانه
اشاره کرد و گفت:

» قابل شما رو نداره آقای دکتر مزد طبابت
دیشب تونه شرمنده که کمه ، وسعمون بیشتر از این
نمی رسه» ...

مسیح نگاهش به سمت کیسه ی نایلون سیاه رنگ
رفت ... و میدانست اگر قبول نکند به عزت نفس آنها بر
میخورد لبخندی روی لبش نشاند و گفت

:

» نازان خانوم .. دستتون درد نکنه از قول من
باز از مشدی رحیم تشکر کنید که این خونه رو به ما
امانت داد... بعد از ظهر برای تزریق آمپول ننه مشدی
میام»....

نازان و شهربانو «قل هو الله و احدي» زیر لب
خوانند و به مسیح و شاداب فوت کردند و راهی خانه
هایشان شدند...

با رفتن آن دو بالاخره از چیزی که از آن میترسید
اتفاق افتاد قلبش بی قرار شروع به طپیدن کرد و نفس
هایش به شماره افتاد...

اما مسیح خونسرد و آرام به سمت بخاری گ ^فرد و
آهنی کنج اتاق رفت کمی سر چرخاند کبریت را پیدا کرد
...بخاری را بعد از قدری کلنجار رفتن روشن کرد و گرما
مهمان فضای خانه شد ... شاداب به سمت اشپزخانه
رفت و لکه های چربی خشک شده در جای جای گاز
دیده م میشد و بوی ماندگی غوغا می کرد ...کنار سینک
یک جا ظرفی کهنه ی پلاستیکی قرمز رنگی قرارداداشت
و تنها دارایی اش چند تا قاشق و چنگال و سه یا چهارتا
لیوان که یکی دوتا لب پر هم بیشان بود و دوتا
بشقاب ملامین رنگ و رفته هم کنارش خم شد
کابنت را باز کرد یک کتری قوری رویی درب و داغون هم
زیر کابینت زنگ زده
بود....

شاداب سر برداشت و مسیح نگاه کرد که پشت به او کنار بخاری ایستاده بود ... کیسه ی نایلونی مشکی را برداشت آن را باز کرد ... اولین چیزی که بیرون آمد یک بسته چای با مارکی بی نام و نشان بود ... آن را به کناری گذاشت و بسته بعدی که بیرون آمد پنج عدد تخم مرغ محلی همراه با دو قرص نان کوچک داخل دستمالی پیچیده شده بود ... از این همه سخاوت لبخندی نرم روی لبش نشستچنان غرق افکارش بود که متوجه حضور مسیح در یک قدمی اش نشد ... و با صدای او سر برداشت که با فاصله ای نه چندان زیاد در کنارش ایستاده بود مسیح پیش از او دست به داخل کیسه برد و سیب زمینی را بیرون کشید و گفت:

» سخاوت بین این مردم معنا پیدا میکنه که در اوج تنگدستی باز هم سخاوتمندانه می بخشند»....

سپس رو به شاداب شد و گفت بیا بریم کنار بخاری میخوام باهات حرف

بزنم»....

شاداب کنار بخاري نشست و حتی گرمای آن
نتوانست اضطرابش را کاهش دهد ... مسیح پالتویش را
به میخ کوبیده شده آویزان کرد و چشم از پنجره ی که رو
به حریر نرم برف باز میشد گرفت و کنار شاداب با فاصله
نشست و بعد از تامل کوتاه گفت:

» من دو تا تا عذر خواهی به تو بدهکارم ... اول
اینکه به خاطر بی فکر هایی من

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۵۵:۲۳]

بود که هر دومون توی این هچل افتادیم ... دوم اینکه
نباید به عزیز خان میگفتم که ما زن و شوهر هستیم ..

ولی باور کن اون لحظه هیچی به فکرم نرسید و ترسیدم
بهت آسیبی برسه ... بعد هم دیگه نشد دروغم رو
درست کنم و ترسیدم توی این شرایط دیگه بهمون
اعتماد نکنند... متوجه منظورم که
میشی»....

شاداب دستهایش را در هم گره کرد و نرم و سبک
سرش را به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی صورت
سبزه ی پ^نر و مردانه ی او نشست ریش های مشکی
رنگش این چند روز صورتش را پوشانده بودند و
هارمونی خاصی با موهای تیره و صافش که همیشه بدون
فرق رو به بالا شانه میشد پیدا کرده بود ، مسیر
چشمانش را به سمت بخاری برگرداند و کوتاه گفت :
بله ی آقای دکتر
متوجهم»....

مسیح نفس عمیقی کشید چشم از چشمان مورب و خوش حالت او که زیر ابروهای باریک دخترانه ی او که میان صورت گردش خوش می درخشید گرفت و گفت:

» بین این یه واقعیته که من و تو برای مدت نا معلومی باید این جا زندگی کنیم ... و باید جلوی اهالی روستا وانمود کنیم که زن و شوهر واقعی هستیم... خیلی دلم میخواست منعی از نظر قانونی نبود و میشد که با هم

محرم بشیم ولی تا زمانی که اجازه ی پدرت نباشه محرمیت ما درست

نیست... و من تا روزی که پیام خواستگاری رسمی صبر میکنم و فاصله ها بینمون باقی می مونه ، چیزی به اسم خط قرمز» ...

سپس توی چشمان فرو افتاده ی شاداب خیره شد و نرم تر از قبل پرسید: « به من که اعتماد داری...؟! »

شاداب قلبش پر طپش تر شدو باز هم بی حرف فقط
سری تکان داد.

مسیح دستش را به گرمای بخاری نزدیک تر کردو
بعد از تاملی کوتاه گفت:

« خب پس این همخونه شدن قانون های
خودش رو داره یه قانون من می گذارم و تو باید اجرا کنی
یه قانون تو بگذار من اجرا میکنم قبوله...؟! »

سپس انگشت اشاره اش را بالا برد و تاکیدي اضافه
کرد:

« البته قانون منطقی و معقول ... موافقی ...؟! »

شاداب سر برداشت به چشمان تیره او نگاه کرد که
زیر ابروهای پهن و مردانه اش مصمم به نظر میرسید و
کوتاه و نرم مخملی گفت: « موافقم ... یه قانون
منطقی و معقول»....

مسیح لبخندی زد و نگاهش به تکه موی او که
فروری روی پیشانی صافش نشسته بود افتاد و گفت:

« اولین قانون... ما قرار یه مدت نامعلوم با هم
همخونه باشیم پس باید من رو به اسم کوچیکم صدا
کنی وبگی مسیح و اینقدر دکتر دکتر بهم نگی
«...»

شاداب چشمانش را قدری باریک تر کرد کاری که
همیشه موقع فکر کردن انجام میداد .. خب قانون اول
چندان سخت هم نبود فقط باید کمی تمرین می کرد تا
عادت گفتارش می شد سری به علامت تایید تکان داد:

» باشه این قانون خیلی سخت هم نیست«....

سپس نفس عمیقی کشید حالا نوبت او بود تا
قانونش را بگوید بعد از تاملی کوتاه گفت:

» شب های موقع خواب با ملحفه یه پرده
بیمون بکشیم تا من بتونم موقع خواب مانتو و شالم
رو دربیارم و راحت بخوابم«...

مسیح لبخندش عمق گرفت و او هم سري تکان داد و
گفت:

» قانون خوبیه ... باید شب بتونی راحت بخوابی
عرض این جا زیاد نیست و شب حتما این کاررو برات

انجام میدم ولی روزها برش میداریم تا اگه کسی
اومد شک نکنه»....

مسیح به سختی چشم از شاداب گرفت و بعد از نفسی
عمیق گفت:

« حالا نوبت قانون دوم منه ... بین شاداب
درسته که من و تو رسما و شرعا زن و شوهر نیستیم
و قرار این اتفاف بعدا بیفتهولی دلم می خواد
توی این مدت که توی این روستا هستیم من به
عنوان مرد خونه تصمیم گیرنده باشم و اجازه بدی من
تصمیم بگیرم و تو هم به حرفم گوش کنی چون
نمیدونیم این جا چه اتفاقاتی ممکنه برامون پیش بیاد و
خلاصه اینکه ساز خودت رو نزن ... قبوله ...؟»

شاداب به بینی مردانه ی او که نه خیلی بزرگ
بود و نه خیلی کوچک و در صورتش خوش قواره ، خیره

شد... خب این قانون برمی گشت به بعد مردانه و ریاست طلبی او... و بدش نمیامد به او تکیه کند... اما انگشت اشاره اش را بالا برد و به سمت او نشانه رفت و گفت:

» تا جایی که خواسته هاتون معقول و منطقی باشه
...قبول میکنم»...

مسیح دستهایش را محکم در هم مشت کرد تا بی اجازه ی او برای لمس صورت گندم گون شاداب پیش نرود و نفس های کهنه اش را تازه کرد و گفت :

« خب نوبت توئه که قانونت رو بگی»...

شاداب ذهنش را زیر رو کرد و محتاط گفت:

« راستش رو بخواهید من دختر ترسویی نیستم
...که از تنهایی و تاریکی و این جور چیزها بترسم ،ولی
محیط این جا بران ناشناخته است و باید هر جا
میرید من رو روهم باخودتون ببرید و تنها توی خونه
نگذارید ... قبوله
«...»

این حرف شاداب نشان از اعتمادش داشت و مسیح
از خوشی ته دلش غنچ رفت خوشحال از اینکه شاداب
به او تکیه میکند با لبخندی عمیق گفت :
« باشه هرجا برم تورو هم باخودم میبرم»...

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵] سپس با اندکی تامل
اضافه کرد:

« قانون سوم من در واقع قانون نیست و یه در خواست
و خواهشه» ...

شاداب اخم هایش در هم شد و بازهم چشمان
موربی اش راباریک کرد و منتظر ادامه ی حرفهای مسیح
شد:

» بین شاداب من زیاد با پخت و پز و این جور کار
ها میونه ایی ندارم ...
اگه میشه تو این کارها رو انجام یده ... این جور که
پیداست خودمون باید به فکر غذامون باشیم»....

شاداب به این همه تنبلی مسیح لبخندی وسیع
زد چنان که تمام دندانهای ردیف شده اش را به نمایش
گذاشت و مسیح بی تاب خنده های او باز هم دستهایش
مشت شد ...و با صدای او نگاهش تا امتداد نگاه
های گرم او بالا آمد:

» این قانون خوبیه ... من آشپزی کردن رو دوست دارم»

....

خب حالا نوبت او بود تا قانون سومش را بگوید ...
اما هرچه ذهنش را زیر رو کرد چیزی بین آن پیدا نکرد
به چشمان خیره و منتظر مسیح خیره شد و گفت:

» آقای دکتر من دیگه قانون هام تموم شد»....

مسیح انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت
و با اخمی تصنعی گفت:

» نقض اولین قانون من ... مگه قرار نشد اسمم
رو صدا کنی و دیگه به من نگی آقای دکتر»!....

شاداب پوف کلافه ایی کشید اشتباه میکرد
این قانون خیلی هم آسون نبود...مثل بچه دبستانی
که غلط املایی اش را گرفته باشند تندو پشت سرهم
گفت:

» ببخشید ببخشید دیگه نمیگم آقای دکتر»....

مسیح خنده هایش به پرواز درآمد و آوای خنده
هایش در بهشت طنین انداز شد و قانون مشترك « عشق »
بین شان پرچم دار...

بعد از قوانین ، زندگی همخانه ای شان آغاز شد و
هر یک به کاری مشغول شدند...

مسیح شیلنگ کپسول گاز را وصل کرد و شاداب برای
ناهار به سراغ سیب زمینی ، و تخم مرغ ها رفت ... خب
اگر روغن داشت میتوانست کوکو سیب زمینی درست

کند... اما خانه ي مح ۱۳۱۳ قر ننه مشدي از حداقل امکانات
برخودار بود!....

مستاصل دست به کمر زد و پوف کش داري کشيد
و گونه هایش از هوا پرو خالی شد... عاقبت از خیر
درست کردن کوکو سیب زمینی گذشت و به همان تخم
مرغ و سیب زمینی پخته قناعت کرد... ولی خب
کمی هم سلیقه به خرج داد و سیب زمینی و تخم مرغ
را بعد از پختن با پشت چنگال نرم و در انتها با هم
مخلوط کرد و رویش هم پونه ي کوهی خشک شده
پاشيد که عطر سحر انگیزی داشت و ننه مشدي آن را
داخل پارچه ای سفید به میخ آویزان کرده بود....

ناهار شاهانه یشان ، سفره اي چهار گوش بود ،
باتخم مرغ و سیب زمینی پخته و دو قرص نان و
کنارش هم دو لیوان آب... که شاداب آن را کنار بساط
بخاري پهن کرد... کدبانو گري هایش که به پایان رسید
شال بافتش را که حنا داده بود را از میخ آویخته به

دیوار برداشت و روی شانه اش نشاند و به سراغ مسیح رفت که بیرون مشغول پارو کردن برف های جمع شده روی روی در خانه بود....

با باز شدن در چوبی خانه حجمی از هوای سرد هورا کشان به داخل سرازیر شدند و چندتایی هم دانه ی برف مهمان گرمای خانه شد...

شاداب شالش را به دور شانه اش محکم پیچید و به تماشای مردی ایستاد که نفس هایش گره شده به نفس های او بود برف روی ریش های مشکی اش نشست و مردانه و زیر بارش بی امان برف پاروی چوبی را روی دل حجم وسیع برف می کشید و کفه ی پارو که پر می شد و آن را به سمت دیگر هوار می کرد و صدای «
خ^فرت خ^فرت» پارو روی برف تنها صدایی بود که در کوهستان طنین انداز می شد!...

مسیح سربرداشت و بادیدن شاداب که کنار در
ایستاده بود ، پارو رابه صورت عمودی ستونی کرد و به
آن تکیه داد و با نفس های خسته و لبخندی نرم
گفت: « سرما میخوری برو تو»....

شاداب بازهم دلش به پرواز در آمد با فشار
لبهایش بر روی هم بال و پر دلش را بست جواب لبخند
او را با لبخندی نرم تر داد و گفت:

» خسته شدید بیاید داخل ناهار حاضره»....

توجه ی کم رنگ شاداب مثل آفتاب تموز میان آن همه
سرما ، دنیا دنیا گرما به دلش سرازیر کرد و لبخندش
را عمق بخشیدسری جنباند و پارو را به دیوار تکیه
داد و همراه شاداب داخل شد....

ي نگاههاي خيره ي او شد و سرش را قدری به سمت شاداب خم کرد و با لبخندی کنج لبش آهسته و پچ پچ وار گفت:

» حواست باشه ها ... ببین چه قدر هواخواه دارم
...رقیب سر سختی پیش روت داری!«....

شاداب با دیدن چهره ي کودکانه ي پونه که چشم از مسیح بر نمی داشت لبخندی زد و خم شد و دست پونه را گرفت ، او را از جایش بلند کرد و کنار مسیح نشانند ، روی روسری آبی رنگش را بوسید و گفت:

» بیا بنشین پیش آقای دکتر تا یه نگاهی به زگیل های دستت بندازه ببینه خوب شده یانه»

سپس دست نعنا را هم گرفت و او را کنار خود نشانند وبا همان لحن مهربان ادامه داد:» نعنا خانوم من

بیاد پیش من بینم سمت قشنگش رو از کجا آورده که
این قدر خوش عطر و بوئه»....

مسیح دست پونه را میان دستش گرفت ولی
تمام حواسش پی مهربانی های شاداب و خنده های
مخملی اش جا مانده بود!.....

شب که به انتها رسید و وقت خواب..... نوبت
اجرای قانون ملحفه ای شاداب شد....

مسیح با حوصله دوتا میخ از میان خرت و پرت
های ننه مشدی که توی کاسه ای ریخته بود پیدا کرد و
به دو طرف دیوار کوبید و با چادر شب گل گلی خانه

ي کوچک ننه مشدي رابه دو قسمت تقسیم کرد سهم شاداب یک دست رختخواب بود و سهم مسیح یک پتو و بالش کنار بخاري....

خب همه چیز براي شاداب خوب پیش می رفت اگر نیاز دست شویی رفتن پیدا نمی کرد.... البته این یکی از مشکلهایش بود و حالا نمی دانست مسیح را چه طوري صدا بزند «مسیح خان» و «آقا مسیح» کمی به نظرش ثقیل بود توي دهانش نمی چرخید... مسیح بدون پسوندو پیشوند هم زيادي براي رابطه ي نو پایشان صمیمی بود....میان بلا تکلیفی هایش مسیح بالشتش را به زیر بغل زد و می خواست به آن سوي پرده برود که با صدای شاداب برگشت....

» آقاي دکتر«!....

مسیح به نشانه ی اعتراض یک تایی ابرویش بالا رفت و

گفت:

» قرار مون یادت رفت ... من اسم دارم«....

شاداب چشمانش را روی هم فشار داد صادقانه اعتراف

کرد:

» باور کنید قانون سختی گذاشتید!«....

مسیح به سختی از چشمان او دل کند نگاهش را به

روی زیلو س ٲٲٲٲ داد:

» فقط بگو مسیح بدون پسوندو پیشوند

همونطور که من تورو صدا میکنم شاداب....من برای تو

فقط مسیح هستم نه آقای دکتر«....

مسیح این را گفت پشت به او شد وعزم رفتن کرد
... شاداب که حس کرد مسیح دل گیر شدهتندو پر
شتاب بی آنکه نام او را ببرد گفت:

» باشه قول میدم دیگه نگم آقای دکترمیشه
حالا یه خواهشی بکنم
«؟....»

مسیح به آنی به سمت او برگشت و منتظر نگاهش
کرد سرش را ریز تکان داد و پرسید: « چیزی شده؟! »

شاداب دستهایش را درهم پیچ داد و سرش را به زیر
انداخت و بریده ، بریده بی آنکه اسم دست شویی را بیاورد
گفت:

» همیشه خواهش کنم..... با من بیاید تا من برم
پشت خونه ... صبح دیدم لامپ نداشت» ...

مسیح نگاهش روی صورت شاداب جا مانده بود
لبخندی روی لبش نشاند و بالشت را همان جا روی زمین
انداخت و سرش را قدری پیش برد و نرم گفت:

» حالا چرا نگام نمی کنی این که خجالت نداره؟!«

سپس در حالی که به پشت پرده ی قسمتی که
پنجره و بخاری سهم او بود رفت وگفت:

» تا تو کفش بپوشی منم فانوس رو روشن می کنم»....

خب رفتن تا دست شویی یک قسمت ماجرا بود و داخل شدن به آن هم قسمت دیگر ماجرا دست شویی در واقع چهار دیواری کوچکی بود ، بدون در! و یک پرده ی آویخته ی پاره و نخ نما ، نقش در آن را بازی میکرد همین و دیگر هیچ....! مسیح فانوس روشن را که نورش زیر بارش برف مثل ستاره ایی درخشان سوسو میزد به سمت او گرفت و گفت:

» بیا فانوس رو با خودت ببر من همین جا صبر می کنم تا بیای»....

شاداب سرما توی تن و جانش نشسته بوددستی به برف نشسته روی صورتش کشید و در حالی که سعی میکرد آب دهانش را فرو دهد با صدایی که از سرما میلرزید گفت:

» همیشه خواهش کنم پشت تون رو بکنید و گوش هاتون رو هم بگیرید!...»

مسیح دیگر تاب نیاورد و خنده های بی پروایش همراه بخار دهانش به بیرون پرواز کرد و میان پرواز خنده هایش گفت:

» مگه میخوای چیکار کنی... که باید

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵] گوش هام رو بگیرم...؟»

شاداب دلش می خواست از خجالت همراه دانه های برف به کنجی می رفت تا سر فرصت و حوصله آب می شد ... مسیح نگاه فرو افتاده ی او دید به سختی خنده هایش را پنهان کرد و فانوس را به یک دست او داد و آفتابه ی پر آب را به دست دیگرش و گفت:

» بیا فانوس رو بگیر من چند قدم جلوتر می
ایستم و گوش هام رو هم می گیرم»....

شاداب که همراه خجالت هایش راهی شد مسیح
خنده هایش را بی صدا به پرواز درآورد....

بعد از آن دست شویی پر ماجرا ... تک لامپ
آویزان از سقف خاموش شد و هر دو به رختخوابهایشان
رفتند....

مسیح به سرنوشت نامعلومشان فکر می کرد
...گاهی فکرش به سمت مامان فرنگیس و قلب بیمارش
می رفت و گاهی به مارال و ماندانا و خشایار می رسید
و انتهای همه ی افکار پریشانانش به دختری به اسم
شاداب که بهار زندگی اش شده بود ختم می شد

...نفس عمیقی کشید دستهایش را زیر سرش گذاشت و درحالی که زیر نور اندک فانوس لبه ی پنجره به سقف خیره بود با خود گفت: «بچه ادیبانی برسیم تهران اولین کاری که می کنم اینه که پیام خواستگاریت»....

ولی افکار شاداب کمی متفاوت بودو به این می اندیشید که زندگی همخونه ای واقعی خیلی خیلی متفاوت تر از زندگی همخونه ای رمانهاست!....!

و به یاد آخرین رمان هم خونه ای که چندی قبل خوانده بود افتادکه دختر قصه راه وبی راه در آغوش مرد قصه غش و ضعف می رفت و کلی نازو ادا برایش ردیف میکرد ...درحالی که او برای یک قضای حاجت معمولی جانش تا حلقش بالا آمد!....

نفس عمیقی کشید و شالش را از سرش برداشت دستی به موهایش کشید کش آن را بازکرد و قدری

سرش را ماساژداد و دوباره با کش آن را پشت سرش بست مانتو اش را هم در آورد.....

در رختخوابش دراز کشید و سعی کرد تا با افکار خوب و امیدوار کننده به خواب بروداما از آنجایی که شب و تاریکی و سکوتش راز عجیبی دارد و غم ها و غصه ها گویی منظر این لحظه هستند تا سرت به بالشت برسد و هورا کشان از گردو راه بیایند بر سرت هوار شوند و بساطشان را روی خیال آسودهات پهن کند ،غم ها هم به سمت شاداب لشکر کشی کردند!....

به یاد مامان زری اش افتاد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد ، اشک بعدی سهم آقا جانش شد و اشک بعدی هم مال شهاب بود ... میدانست که زن عمو سوری مثل عقرب دست از نیشه و کنایه برنمی دارد و از تصور اینکه چه حرفهایی پشت سرش نا حق و ناروا به دامنش می چسبانند ، اشکهایش پشت

سر هم جاري شد و صدای فین فین گریه اش
سکوت خانه را بر شکست...

مسیح کلافه از گریه های شاداب سر از بالشت
برداشت و نشست و آهسته گفت:

« شاداب داری گریه می کنی...؟! »

شاداب به سختی بغضش را فرو برد و با پشت
دست اشکهایش را پاک کرد حاشاکنان گفت:

« نه... گریه نمی کنم... آب بینی ام راه افتاده... »

مسیح می دانست و یقین داشت که دروغ
میگوید چنگی به پیراهش زد و آن را روی زیر پیراهن
رکابی اش پوشید و گفت:

» شاداب یه چیزی سرت کن دارم میام اون طرف«....

شاداب تا این را شنید جلدی از جایش بلند شد و نشست شال سه گوش و بافت را روی سرش نشانده جوری که همزمان موها و دستهایش زیر آن پنهان شد....

مسیح بعد از قدری تعلل لامپ را روشن کرد و سمت شاداب رفت و کنار رختخواب او نشست با دیدن صورت گرد و دلنشین او که غرق اشک بود بی تاب گفت:

» واسه چی گریه می کنی؟!«

شاداب به سختی بغض اش را فرو داد نگاهش را به
زیر س ۱۱۳۴رداد و با لبهایی که می لرزید جواب داد:

» هیچ کس به غیر از او غول بیابونی داور و
دوستش ایاز نمیدونه که ما کدوم منطقه ی کشور
هستیم ... یعنی ممکنه پلیس دنبال ما بگرده...؟!«

مسیح نفس هایش برای بغض خوابیده در صدای او
رفت و گفت:

» مگه قرار نشد دل به تقدیری بدیم که خدا برامون رقم
زده ...؟!«

شاداب اشکهایش در یک خط صاف جاری بود....

» مسیح.... خیلی سخته ... من یه دخترم و خدا
میدونه چه حرفهایی پشت سرمه ... زن عمو سوریم زبون
تندو تیزی داره و می دونم تا حالا دل مامان زری ام رو با
حرفهاش خون کرده!»...

مسیح دلش بی پروایی می کرد و به سمت او
پرواز می کرد و چقدر دلش می خواست دست پیش
میبرد تا اشکهایش را پاک کند یا حتی برای دمی کوتاه
سراو را روی شانه هایش بفشارد... اما خواسته های دلش
را با نفس عمیقی پ^ار داد و در حالی که به چشمان غرق
اشک او خیره بود جواب داد:

» خیلی دوست دارم مامان زری تو رو ببینماون
خیلی خوشبخته که دختری مثل تو داره ... وقتی برگشتیم
تهران من سینه ام رو سپر می کنم و رو به دنیا فریاد
میزنم که دامن این دختر پر از گلهای نجافته و من
منتّش رو می کشم و برای اون مجنون که هیچفرهاد
کوه کن هم می شمبهشون میگم که آرزوم

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

ه که این دختر تاج سرم بشه و خانوم خونم» ...

شاداب شوری اشکهایش کنار شیرینی خنده هایش
نشست و با هم در آمیخت ... و مسیح برای اینکه حال
هوای خودش و او را عوض کند با لحنی شوخ و نرمی ادامه
داد:

« هیش بسه دیگه گریه نکن این اشکها رو
کجا قائم کرده بودی؟! بگیر بخواب ، من میرم
سمت خودم و تا تو نخوابی و صدای «حُر حُرْت» رو
نشنوم بیدار می مونم»!....

شاداب باز هم خنده مهمان لبهایش شد و با لحنی
معترض گفت:

» من اصلا هم خُر خُر نمی کنم! ...

مسیح خم شد و گوشه ی شال او را بلند کردونرم
بوسید و آهسته و نجوا گونه گفت:

» تاج سرم ، میدونم می خواستم لبخندت رو
ببینم ، خوب
بخوابی»

مسیح این را گفت از جایش برخاست ، به سمت
دیگر پرده آویخته ی

بین شان و چراغ را خاموش کرد خواب دیگر
بساطش را از پشت پلک هایش جمع کرده و رفته بود.....
به پشت پنجره ی چوبی خانه رفت با دلی پراز تب

وتاب به تماشای حریر برف ایستاد که نرم و رقصان
دانه به دانه روی هم سوار شده و کوهی می شدند...

شاداب شال راز روی سرش برداشت و دراز کشید و
لحاف را تا جایحوالی گردنش بالا آورد و نرم گفت: « شب
به خیر»...

و مسیح از ته دل جواب داد: « شب به خیر عزیز دلم»....

سه شنبه با برفی نرم در تهران آغاز شد و روی
بام ها نشست و روی تنه ی پرو پیچ و خم شاخه های
درختان و اهالی تهران را به وجد آورد!....

اما این شادی راهی به خانه های دو خانواده ی
خجسته و طلوعی نداشت و سایه ی سنگین دلواپسی ،
برایشان فرشی وسیع پهن کرده بود و فقط سبک و
سیاقش فرق می کرد!

در خانه ی طلوعی ها ، مامان فرنگیس کارش از
گریه گذشته بود ، گوشه ای می نشست و گهواره وار
خود را به اطراف تکان می داد و تسبیح به دست زیر لب
اسماء خداوند را یک به یک ردیف می کرد.

مارال هم دل و دماغ مدرسه رفتن را نداشت و برخلاف
اصرار های ماندانا خانه نشین شده بود و پا به پای
مامان فرنگیسش اشک می ریخت ، فقط این میان
ماندانا بود که با تمام بد قلقی های خشایار مثل سنگ
زیرین آسیاب تاب می آورد و دم نمی زد!...

اما خب خیلی هم تنها نبودند، بر خلاف میل
ماندانا ، بیتا حضوری پررنگ داشت و به عنوان دوست

مارال لحظه ایی راحتشان نمی گذاشت ...! دمی کنار فرنگیس خانوم می نشست و به او دلداري می داد و دمی دیگر دلداري هایش را براي مارال ردیف می کرد و ماندانا به احترام نسبتش با کامران خود شیرینی هاي او را هم تاب می آورد و هیچ نمی گفت!....

بیتا دستی به موهاي دم اسبی اش کشید ، بی آنکه سرش را برگرداند نیم نگاهی به مارال انداخت که تکیه به لبه ي تخت نشسته و زانو هایش را تا سینه بالا آمد بود و کنارش کوهی از دستمال کاغذی مچاله شده بود . نگاهش را از روی او برداشت و به کنار پنجره رفت پرده ي گلدار آویخته را قدری کنار زد و به تماشای برفی که گرداب وار پرو پیچ و خم بر سر اهالی شهر می بارید، ایستاد که سوغاتش براي آنها چتر هاي گشوده ي رنگارنگ بود....

دل از پنجره ی برفی جدا کرد از روی میز تحریر کنار
تخت مارال

قاب عکس مسیح را برداشت و میان دستانش گرفت ،
که او را در یک روز

تابستانی در جنگلی نشان میداد، مسیح پیراهنی آستین
کوتاه سفید و شلوار جینی به تن داشت و مردانه دست
در شانه ی مارال انداخته بود و رو به دوربین لبخند
میزد ، شانه های فراخش در عکس هم به خوبی خود
نمایی می کرد و

موهای مشکی شانه زده ی رو به بالایش ، میان سبزی
درختان جنگل در تضادی دلنشین می درخشید....

عکس بعدی یقیناً در بیمارستان بود که او را
در لباس گان سبز رنگ جراحی نشان می داد ... این جا هم
عکاس از لبخند او بی نصیب نمانده بود

همراه آهی ، دستی نوازش وار به روی لبخند های دلنشین
او کشید و روبه مارال که فین فین هایش تمام نشدنی بود
گفت:

» بسه دختر خودت رو هلاک کردی... انشالله
داییت و کامران با خبرهای خوب از کلانتری برمی
گردند.... با گریه که چیزی درست نمیشه
«!....»

مارال دستمال مچاله شده دیگری را به روی کوه
دستمال کاغذی ها پرتاب کرد و می خواست بگوید : «
گریه قرار نیست کاری را درست کند و فقط وظیفه
اش سبک کردن دل است» اما مجالی پیدا نکرد، چرا
که مانداناسراسیمه در را

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

باز کرد سرش را از لای در داخل آورد و پر شتاب گفت:

» مارال پاشو بيادایي فرشاد و کامران خان اومدند
دارند میان بالا»...

مارال با شنیدن این خبر ترو فرز جلدی از روی
تخت پایین پرید و جلو تر از بیتا راهی شد....

با ورود کامران و آقای فرجام امید ها هرچند کم
رنگ به دلها برگشت
و همه به استقبالشان رفتند...

کامران با دیدن ماندانا و چهره ی تکیده اش غم
روی دلش سایه انداخت و به سلامی کوتاه اکتفا کرد
...سربرداشت از پس شانه های مارال ، بیتا را دید و

بی اراده اخم هایش درهم شد ... سماجت های این دختر او را هم کلافه کرده بود و نمی دانست با چه زبان و کلامی او را از این خانواده دور کند!....

فرنگیس خانوم تسبیح را میان مشتش گرفت و رو به برادرش تندو پرشتاب ، بی سلام و احوال پرسید:

« چی شد داداش ...؟ پلیس تونسته سر نخ‌ بدست بیاره اون سرگردی که آشنای پدر کامران خان ، تونست کمکی بکنه؟! »

فرنگیس خانوم بی وقفه سوال می کرد بی آنکه به جوابی برسد ... بیتا قدمی پیش گذاشت و رو به آقای فرجام سلام کرد و ماندانا به رسم ادب او را به داییش معرفی کرد و گفت:

» دایی ایشون بیتا خانوم دوست مارال هستند و
البته از اقوام کامران
خان«....

آقای فرجام به احترام او سري خم کرد ، آهسته
سلامش را پاسخ داد و به سمت مبل رفت ، کیف دستی
اش را به کناري گذاشت و خستگی هایش را بر سر مبل
هوار کرد و فرنگیس خانوم هم جفت او نشست....

دستی به میان موهاي تنگ شده اش کشید و
نفس خسته ایی هم و با لحنی که بوي از امید نداشت
گفت:

» فرنگیس جان ببخش جواب تلفن هات رو ندادم
موبایل هامون رو دم
نگهبانی کلانتری ازمون گرفتند وقتی اومدم بیرون
میس کال هات رو

دیدم»....

فرنگیس خانوم که لحن برادرش را می شناخت ،
حلقه اشکی توی چشمانش نشست و پرسید: « پس
هنوز خبری از مسیح من نشده ...
درسته...؟!»

مارال چشمش به دهان دایی اش بود پلک نمی
زد حاضر بود جان دهد تا خبر خوشی از مسیح پیدا
کند ، آقای فرجام نفسی از سر کلافگی مهمان ریه هایش
شد و جواب داد:

» سفارش آشنای جناب سرهنگ خیلی بهمون
کمک کرد ...تویکلانتری جناب سرگردی که پیگیر گم
شدن مسیحه باز هم چندتا سوال ازمون پرسید و
هزار جور فرضیه کنارش چیدمی گفت اگر مسیح
رو به خاطر پول دزدیه باشند، می بایست تا حالا

گروگان گیر ها تماس می گرفتند و درخواست پول می کردند، پس همچنین مسئله ایی نیست ...! می گفت از جمعه تا حالا هم ، قتل یا پیدا شدن جنازه ی مشکوکی گزارش نشده که این امید زنده بودن او را تقویت می کنه.... می گفت عکسش رو به تمام واحد های گشتی داده و پیرینت آخرین تماس های مسیح رو هم از مخابرات گرفتند ، آخرین تماسش با خانوم شاداب خجسته یکی از کارمندی شرکت بودهپلیس با خجسته هم تماس گرفته تلفن اون هم خاموش بود . به پلیس هم گفتم شرکت به خاطر اینکه در آستانه ی ور شکستی قرار گرفتم تا اطلاع ثانوی تعطیل کردم» .

با شنیدن اسم شاداب حواس ها جمع تر شد و نگاهها قدری باریک تر ...بیتا بیش از همه مشتاق بود تا رابطه ی شاداب خجسته را با مسیح بداند و شش دونگ حواسش پی آقای فرجام بود و با صدای مارال نگاهش به سمت او برگشت:

» دایی این خانوم رو می شناسی باهش تماس
گرفتی شاید خبری از مسیح داشته باشه...!؟

کامران تمام حواسش پیش ماندانا جا مانده بود
و خشایاری که در آغوش او بی قراری می کرد او
سعی در آرام کردن خشایار کوچکش داشت و در حالی که
او را مدام در آغوشش تکان میداد ، دو قدم رفته را برمی
گشت

عاقبت بی تاب از این همه درماندگی ماندانا ازجایش
برخاست به کنار ماندانا رفت در صورت مینیاتوری و
ظریف او که قدری هم لاغر تر شده بود خیره شد و
گفت:

» خشایار رو بده من کلافه ات کرد برو بشین با
خیال راحت گوش بده
«....

ماندانا تمام هوش و حواسش پی دایی فرشادش بود و دختری به اسم شاداب خجسته! با تشکری کوتاه خشایار را به آغوش کامران سپرد و روی مبل نشست و آقای فرجام نگاهش را از کامران که خشایار را به سمت اتاق می برد گرفت و رو به مارال گفت:

» شاداب خجسته رو می شناسم یکی از کارمندی شرکتی که به اصرار یک دوست قدیمی به شغل ساده توی شرکت بهش دادم یه دختر سرو ساده ، معمولی و بی حاشیه ، قرار بود یه مدت پنهونی به مسیح در رابطه با کلاهبرداری شرکت کمک کنه ... کلاهبردار شرکت که پیدا شد و فراستی حسابدار ارشد به جرم خودش اعتراف کرد ... احتمالاً تماس مسیح هم با خانوم خجسته در این رابطه بود»...

آقای فرجام به این جای حرفش که رسید به
مبل تکیه داد و از آنجایی که همیشه از روی هر موضوعی
سطحی رد میشد اضافه کرد:

» هرچند میدونم این دختر ربطی به مسیح نداره ولی
چون آدر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]

سش رو پلیس خواسته بود رفتیم از بایگانی شرکت
شماره تلفن خونه و آدرسش رو پیدا کردم به پلیس
دادم.....من مطمئنم این دختر ربطی به مسیح نداره
.... و رابطه شون فقط در حد همون کمک به مسیح
برای رو کردن دست کلاهبردارها بود و نه چیز دیگه
ایی! ولی به اصرار کامران خان رفتیم در خونه
شون که یه آپارتمان سه طبقه ی تک واحدی بود ،
هرچی زنگ زدیم کسی جواب نداد آپارتمان طبقه
ی اول که خالی بود و اصلا پرده نداشت و میشد

داخلش رو بینیولی همسایه ی طبقه ی دوم گفت
آقای خجسته از این جا رفتند و اونم تازه از سفر
برگشته و خبری ازشون نداره و این رو هم وقتی
فهمیده که صاحب خونه ی جدید رو دیده».....

ماندانا دستی به شقیقه های پر دردش کشید و
قدری آن را ماساژداد و پرسید:

« دایی فرشاد اون دوست قدیمی که خانوم شاداب
خجسته رو معرفی کرده چی ؟ با اون تماس بگیرید حتما
ازشون خبر داره....؟! کارمندان شرکت چطور حتما دوستی
بین شون داره»...

« ماندانا جان تماس گرفتم تلفنش خاموش بود با
کامران خان رفتیم درخونش ، همسایه هاش گفتند چند
ماهیه که با خانواده اش از ایران رفته و خبری ازش
ندارند.... با کارمندان دیگه زیاد نمی جوشید ، حتی از

رحمتی شده بودم برای نهار هم به آبدارخونه نمیاد ، ولی با یکی از کارمندی خانوم به اسم هستی مشیری چندبار دیده بودمش با اون هم تماس گرفتیم موبایلش که اصلا در دسترس نبود ، به خونشون زنگ زدیم و مختصر موضوع رو برای مادرش توضیح دادم ، موضوعی که برای ما حیاتیه برای او اهمیتی نداشت و این رو از جواب های سُر سُر سُرِی اش می شد فهمید ، می گفت : « دخترش بعد تعطیلی شرکت با دوستاش رفته دوبی یه چرخى بزنه معلوم نیست کی برگرده » راست و دروغش رو دیگه خدا میدونه خلاصه امروز هر دري رو که زدیم بسته شد... حالا باید صبر کنیم تا بینم پلیس به چه نتیجه ای میرسه»....

فرنگیس خانوم امید هایش که به بن بست رسید دست روی قلبش گذاشت و از جایش برخاست و رو به آقای فرجام گفت:

« ممنونم داداش زحمت کشیدید توی این
مریضی پریشوش اوضاع و احوال کارخونه و شرکت ما هم
به مشکلات اضافه شدیم . از کامران خان هم از
جانب من تشکر کن ، پنج شنبه سال رضای خدا
بیامرزه ... مراسم نمی گیرم ماندانا هزینه اون را به
سازمان خیریه محک اهدا کرده و فقط همراه پدر و مادرش
میریم سر خاک .. یادت نره بیای ... با اجازه ات من
میرم یک استراحت

کنم»

فرنگیس خانوم که رفت ماندانا هم دیوار
استقامتش شکست و اشکهایش یک به یک جاری شدند...

ماندانا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و
قدری به خود مسلط شد و گفت:

« مارال پاشو برو براي چند تا چایی بریز منم
برم خشایار رو از کامران خان بگیرم آلان کلافه اش می
کنه در ضمن امروز آخرین روزیه که تو خونه هستی و
فردا باید بری مدرسه داداش برگرده بینه مدرسه
نرفتی حسابی از دستت کفري میشه میدونی که روی د^م
رست چقدر حساسه»!....

بی‌تا به آنی از جایش بلند شدو ترو فرزند گفت:

« ماندانا جان من چایی میارم تو برو به
بچه ات برس ... مارال را هم خودم میام فردا می برم
مدرسه»....

این خود شیرینی های بی‌تا اصلاً به دل ماندانا نمی
چسبید.... نچسب بودن هایش باعث شد فقط به

تشکری کوتاه اکتفا کند... به سمت اتاق مارال راهی
شود....

کامران با دیدن چشمان تر ماندانا ، عروسک خرسی
بزرگی برداشت و

پیش روی خشایار که مشغول بازی بود گذاشت و در
یک قدمی او ایستاد

راهش را سد کرد و توی چشمان تیره ی سرکش او خیره
شد و نوک انگشت اشاره اش رانرم روی رد اشکهای او
گذاشت و به آنی آن را برداشت و نرم و آهسته گفت:

» اشکها مثل خنجر توی قلبمه دیگه گریه نکن... «

کامران این را گفت مثل باد از اتاق بیرون رفت و ماندانا پشت سر او چشمانش را روی هم فشرد و اشکهایش جاری شد....

در روستای بهشت که بن بست رسیده بود روز برای شاداب و مسیح به شکل دیگری آغاز شد....

مسیح خواب مامان فرنگیش را می دید میان خوابی که رویایی صادق بود با صدای کوبش در چوبی خانه به هراس از عالم خواب به بیداری پرتاب شد ... قدری سرجایش نشست تا هوشیاری پشت پلک چشمش جاری شود و چنگی به پیراهنش زد و آن را به تن کرد دستی هم به موهایش کشید و به آنی از جایش برخاست و گفت : « شاداب بیداری ...؟! یه چیزی تنت کن ببینم کی پشت در!

شاداب که درحال پوشیدن مانتو و شالش بود
تندو پشت سر هم جواب داد: « آره... بیدارم ، بیدارم
.... یعنی چی شده ...؟! »

مسیح بالا فاصله چادر شب را از میان برداشت و در
راباز کرد و با دیدن آقا یدالله او را به خاطر آوردهمان
مردی که اعتقاد داشت نباید به هرکسی اعتماد کرد
و او را به ده راه داد یدالله زیر بارش برف بدون کلاه
و بالا پوش ایستاده و برف تمام

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

سر و صورتش را پوشانده بود نفس هایش تندو پر
شتاب ، پس و پیش می شد و بخار دهانش میان بارش
برف گم!....

مسیح می خواست بپرسد چی شده ؟ اما یدالله
مجالى نداد و زودتر او با همان نفس هاي بریده بریده
گفت:

» به دادمون برس عزیز خان می گفت دکتری
... تا این جا توي این برف یکه کله دویدم ... منیرم
دستش با داس ناکار شده و خونش بند نمیاد
ننه زینت گفت بفرستیم پی شما»....

مسیح سري به علامت تایید تکان داد و گفت:

» باشه.... دخترتون رو ببرید خانه ي بهداشت تا منم
آماده بشم پیام»...

یدالله چشمی گفت و دوان دوان راهی شد

شاداب پر عجله شال بافتش را روی سرش نشانده
و چشم چرخاند تا کتانی هایش را پیدا کند که به
یکباره قامت مسیح کنارش خم شد و کفش هایش را
جفت شده روبروی پایش گذاشت و سر برداشت و نرم گفت:

» صبحت به خیر کفشهات خیس بود ، دیشب
گذاشتم کنار بخاری تا خشک بشه...»

شاداب نگاهش روی ریش های مشکی خوابیده
روی صورت مسیح جاماند ، این محبت ها و توجه های
مسیح حال دلش را که هیچ ؛ حال روزش را هم خوب
می کرد... لبخندی لطیف روی لبهای خشکش نشست و
تشکر کوتاهی هم چاشنی آن کرد... شال را دور گردی
صورتش محکم کردمسیح

هم کلاه بر سرش گذاشت و کیسه ی لوازم پزشکی را
برداشت و جلوتر از او بیرون رفت...

شاداب قدم به بیرون گذاشت نگاهش روی
حریر برف نشست و

دانه‌های برفی که روی هم کوهی شده و تا جایی بالای
زانواش بالاآمده بود و بازهم همچنان بی وقفه و
خستگی می بارید... بارش برف کنار مه ای که روی
بهشت نشسته بود تصویر رویایی را در قاب چشمانش جا
گذاشت و لبخندی روی لبش نشانده...

مسیح دستش را به سمت او دراز کرد و درحالی که
او را از پس برفهای ریز و درشت میدید مردانه گفت:

» دستت رو بده من حجم برف زیاده و ممکنه بخوری
زمین»....

شاداب بی حرف همان کرد که او گفت دستش
در گرمای دست مسیح که جای گرفت راهی شدند و
این حس خوب تا خانه ی بهداشت امتداد پیدا

کرد....

در خانه ي بهداشت غلغله اي برپا بود!....

يدالله در خانه ي بهداشت زيربارش بي امان برف
چشم انتظار ايستاده بود ..با ديدن آنها هراسان با چند قدم
به استقبالشان رفت:

» ترو خدا به داد بچه ام برس منيرم رو بردم توي خانه
ي بهداشت«....

مسيح سري به علامت تفهيم تکان داد دست
شاداب رارها کرد با عجله داخل شد....

همه به صف ایستاده بودند ، چندتایی از از زنان
روستا ، شهربانو و ننه زینت ، البته نعنا و پونه هم از
قافله عقب نمانده و آخر صف ایستاده بودند ! با
ورودش به خانه ی بهداشت ، پیش از همه
شهربانودرحالی که چادرش را ضربدری به پشت گردنش گره
زده بود به استقبال آمد:

» سلام آقای دکتر به داد منیر آقا یدالله برس بچه
از دست داره میره زده با داس دستش رو ناکار کرده و خونش
بند نمیاد»....

سپس روبه مادر منیر شدو گفت:

» پاشو مهتاج ...این قدر بالایی سر این بچه گریه
نکن....بگذار آقای دکتر به دادش برسه»....

مسیح کلاه پر برفش را از سر برداشت و نگاهش
به سمت تخت معاینه ی کنار دیوار رفت که دختری با
موهای طلایی و چشمانی روشن روی تخت دراز کشیده و
دور دست راستش با پارچه ای گلدار پیچیده شده و غرق
خون
بود...

به سرعت به سمت او رفت و بی توجه به شیون
های مادر منیر پارچه ی
خونی را از دور دستش باز کرد ، زخمی عمیق به حالت
اوریب روی کف دستش نشسته بود که خون آن دمی قطع
نمیشد....

شاداب با دیدن این صحنه چشم بر هم گذاشت و
سرش را برگرداند...

همه دورشان حلقه زده بودند ننه زینت پا پیش گذاشت و رو
به مسیح گفت:

» جوون میتونی براش کاری بکنی ... دستش بد
جوری با داس ناکار شده ...؟!«

مسیح سوال ننه زینت رو بی جواب گذاشت و
رو به منیر که اشکهایش سلسله وار بر روی گونه اش
جاری بود گفت:

» میدونم درد داری ... ولی اول انگشتهای دستت بن
بست بهشت، [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۱:۵۵] رو تگون بده بینم
میتونی....؟!«

منیر میان اشکهایش سري جنباند و انگشتان
دستش را به نرمی تکان داد و مسیح دست منیر را از
میان دستهایش بیرون آورد و همانطور که پالتویش را
به دسته ی صندلی آویزان می کرد جواب داد:

» ننه زینت باید دستش رو بخیه بزنم»

سپس به سمت کمد دارو ها رفت رو شاداب شدو ادامه

داد:

» شاداب باید کمکم کنی اول دستها ت و با الکل
ضد عفونی کن بعد هم چند تا گاز استریل زیر دستش
پهن کن تا من وسایل پانسمان رو بیارم»....

یدالله با چشمانی نگران کنار در ایستاده بود و
زنها دور مسیح و شاداب حلقه زده و چشم از آنها برنمی
داشتند ... ننه زینت تابی به گردنش داد و صدایش را
در حنجره اش انداخت و گفت:

» چه خبرتونه ... همه تون این جا جمع شدید ودوره
اش کردید؟! برید سرکار و بارخودتون بگذارید به
داد این بچه برسه.... فقط مهتاج بالا سر بچه اش بمونه»

...

فریاد ننه زینت همه را روانه ی خانه هایشان کرد
اما یدالله و مستاصل
در حالی که چشم از منیر برنمی داشت کنار در ایستاد
ومحتاج هم کنار
منیر....

مسیح با کمک شاداب دستهایش را ضد عفونی
کرد و دستکش یک بار مصرفی هم به دست
کرد....ماسک هم زد ، بعد از بی حسی موضعی و ضد
عفونی کردن آن ، پنس و نخ و سوزن بخیه را برداشت و
قبل از اینکه شروع کند به چشمان عسلی منیر و
موهای طلایی ای او که از زیر روی سري

چهارگوشش بیرون زده بود ، خیره شده ... رد اشک روی
پوست سفیدش می درخشید و چشم از نخ سوزن
بخیه برنمی داشت ... مسیح برای اینکه ذهن او را
منحرف کند پرسید: « باید سمت رو می گذاشتند طلا»....

منیر توجه اش از نخ سوزن جدا شد و به سمت
چشمان مسیح رفت و با لحن کودکانه اش جواب داد:

« اسم من طلا نیست من منیرم... »

مسیح که توجه او را به خود جلب کرده بود
سوزن بخیه را فرو کرد و با پنس آن را کشید اولین
بخیه را محکم کرد و روبه شاداب گفت : شاداب با
گاز استریل خون های اطراف زخم رو پاکن تا بتونم
بخیه بزخم ... شاداب که تا به حال بخیه کردن را از
نزدیک ندیده بود از شدت اضطراب قلبش جایی
حوالی حلقش می‌طپید... اما مسیح خونسرد گویی پارچه
ایی را میدوزد روبه منیر شد و پرسید:

« خوندن ونوشتن بلدي ... میدونی معنی سمت چیه

«!....»

بازهم توجه ی منیر به سمت او برگشت و مسیح
بخیه دوم را زد و با «آخ» منیر همراه شد و مسیح بی توجه
به آخ پردرد او گفت:

» منیر یعنی تابان و درخشان خودت هم درست
مثل اسمت می درخشی»

منیر درد را فراموش کرد و بخیه سوم هم روی
دستش نشست و

شاداب با هر بخیه خونهای اطراف را تندو سریع پاک
می کرد مسیح نیم نگاهی به شاداب انداخت که رنگ
به رو نداشت و رو به منیر که نگاهش به سمت سوزن
بخیه بود گفت:

» میدونی شاداب یعنی چی؟«

منیر که دردی گزنده را تاب می آورد سري به علامت نفی بالا انداخت و نچ ضعیفی گفت و اشک سرگردان از گوشه ي چشمش جاري شد...

مسیح چهارمین بخیه را زدو خودش سوالش را جواب داد و گفت: « شاداب یعنی پر طراوت ، یعنی زندگی!»!....

شاداب به یک باره نگاهش به سمت او چرخید که باتبحر زخم منیر را بخیه میزد و نگاه از روی بخیه ها برنمی داشت ... بخیه ها که تمام شدند خون ریزی هم تمام شد . مسیح دست بردو ماسک را از روی بینی اش پایین زدو رو به مادر منیر مهتاج گفت:

» خانوم...برید از خونه یه ملحفه و پتو ي تمیز بیارید روی تخت معاینه پهن کنید تا من یه سرم

براش وصل کنم ... حدود یک ساعت دیگه میتونید
ببریدش خونه»

سپس رو به یدالله که ساکت و بی حرف گوشه ای
ایستاده بود شدو گفت:

« آقا یدالله شما هم لطفا این بخاری رو روشن
کنید این جا خیلی سرده
«...»

یدالله قدمی پیش گذاشت خم شد تا دست
مسیح را ببوسد اما مسیح دستش را پس کشید و
معترض با اخم های درهم گفت:

« آقا یدالله این کارها چیه می کنید ...؟! »

» آقا ي دڪٽر به مولا نوڪرتم ... غلاميت رو مي ڪنم
بچه ام رو نجات
دادي«!...»

سپس درحالی که به سمت بخاري سرد خاموش می
رفت گفت:

» به روي چشم آلان بخاري رو روشن می ڪنم«....»

ننه زينت الهی شڪري گفت و شال پشمی اش را
روي سرش نشاند و رو به مهتاج گفت:

» مهتاج خدا خیلی خاطرت رو می خواست که
سر سياه زمستون و توي اين اوضاع و احوال يه
طبيب به اين بهشت اومد و ناجی منيرت شد»

رفتى خونه بساط چاي رو هم بيار آقاي دكتر و زنش
گلوپى تازه كنند من هم ميرم به زندگيم برسم»...

شاداب به چهره ي مسيح خيره شدو شانه هاي
فراخش و از ذهنش گذشت: « مسيح من چه اسم پرمعناو
الحق برازنده ايبى دارى!»!....

مهتاج به طرفه العينى برگشت با ملحفه ي ،
پتو و بالشت و البته بساط چاي ... يدالل

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳:۵۵:۲۳]

ه هم بخاري را روشن كرد و گرما مهمان خانه ي بهداشت
شد....

مهتاج کتري رویی دود گرفته اي را سر بخاري روشن گذاشت و قوري گل قرمزي چینی هم رویش و در حالی که یک چشمش به منیر بود که زیر س 囉رم به خواب رفته بود و یک چشمش به مسیح و برخلاف روز اول که چشم دیدن او را نداشت ، قربان صدقه هایش را برای او ردیف می کرد...

مسیح روی صندلی نشست و رو به او لبخندی زد و به یدالله گفت:

» من ساعت ندارم ولی حدود یک ساعت دیگه بیاید بردیش تا اون موقع س 囉رمش تموم شده.... فعلا که براش مسکن تزریق کردم و خوابیده ...نگران نباشید تا چند روز دیگه دستش خوب میشه خدا رو شکر رگهای دستش آسیب ندیده»....

یدالله و همسرش دعا گوینان از در بیرون رفتند و
با بیرون رفتن آنها شاداب به سمت کتری دود گرفته
رفت و دوتا لیوان چای خوش رنگ و لعاب ریخت و
روی میز پیش روی مسیح گذاشت

و آهسته گفت: «نوش جان....» و می خواست به
سراغ کیسه ی کوچک قند برود که مسیح گوشه ی
آستین او را گرفت و به سمت خودش کشید و در حالی
که لیوان چای را به لبهایش نزدیک می کرد و با لحنی نرم
گفت:

« کجا میری ...؟! من چای قند پهلو دوست
دارم صبر کن همین جا تا من چایی ام تموم بشه»....

لبخندی روی لبش جان گرفت لبخندی از ته دل.....از
همان جایی که عشق می آید ... مسیح گام به گام
او را عاشق تر می کرد...!درحالی که می

خندید نگاهش را نرم و لطیف به سمت دیگری کشاند اما
در دلش غوغایی
بود...

هنوز حلاوت و شیرینی جمله ی مسیح زیر پوست
ذهنش بود که در آهنی با صدای غژغژی باشدو نعنا
و پونه همراه حجمی از هوای سرد و برفی که روی
سرو رویشان نشسته بود در حالی که که یک بقچه ی
کوچک به دست نعنا بود داخل شدند...

مسیح چشم از خنده و نگاه پراز لطافت شاداب
گرفتبا دیدن آن دو

لبخندی روی لبش نشانده و لیوان چای را به روی میز
گذاشت و از جایش برخاست روبه شاداب نرم و پچ پچ وار
گفت:

» بچه ادبیاتی خنده هات دل و دینم رو برده ...»
سپس با چشم و ابرو به نعنا وپونه اشاره کرد و ادامه داد:

» رقیبهای سر سختت هم اومدن قول میدم از
آلان تا وقتی برن چشم از روی من برندارند»...

نعنا که حالا مسیح شخص مهم تری برایش
شده و دکتربودن او را باور کرده بود ... دمی چشمانش
از مسیح جدا نمی شد باسلامی تند و شتاب زده
قدمی پیش گذاشت بقچه را روی میز گذاشت و گفت:

» آقای دکتر ... بانو جان براتون نون فطیره با پنیر
فرستاده»....

مسیح نگاهش در صورت بیضی شکل و ساده ی
نعنا چرخید چشمان درشتش میان اجرای صورتش بیش
از همه خودنمایی می کرد... روی پیراهن چین دار بنفش
رنگش یک پیلور ساده ی دست بافت به تن کرده
بود زیر آن شلواری گلدار با پاچه هایی گشاد... و گونه
هایش از سرما سرخ و سرمازده شده بودند دستهایش هم
...دستهای سرد او را میان دستهایش گرفت و گفت:

« دست درد نکنه ... از قول من از بانو جان تشکر
کن ... حالا هم برو کنار بخاری و خودت رو گرم کن
بعد هم بیا با هم صبحونه بخوریم هوم موافقی ...؟! »

مسیح حرف میزد و شاداب به زوایای چهره ی او
خیره بود که مهربانی در خطوط آن رج به رج ، موج
میزد و بدون تکبر ، فخر فروشی ساده و بی ریا از کوچک و
بزرگ و بیشتر از همه از او کرور کرور دل می برد..

نعنا با لبخندی به کنار بخاری رفت و پونه که یک چشمش به منیر خوابیده روی تخت بود و چشم دیگرش به مسیح از گرد راه رسید و دست درجیب های کوچک پیراهن نارنجی رنگش فرو برد ... آن را بیرون آورد و روبه مسیح باز کرد میان مشت های کوچکش چند تایی گردو بود که تعدادش به سه یا چهار تا هم نمی رسید در چشم به هم زدنی ، ترو فرزند گردو ها را میان مشت های مسیح جای داد و گفت:

» این گردو ها رو خودم همین آلان شکستم ...
این قدر شیرینه که نگو
«!...»

بقچه که گشوده شد میانش دو قرص نان فطیره بود کنارش پنیر محلی و البته گردو های پونه مسیح اولین لقمه را به سمت شاداب گرفت و گفت :

«بخور رنگ به روت نمونده»...

خب دلش می خواست جمله ی عاشقانه تری
همراه این جمله اش راهی می کرد اگر نگاههای نعنا
و پونه آنجا نبود شاداب لقمه را با تشکری کوتاه
گرفت و دهانش گذاشت و هنوز لقمه در دهانش بود و آ
ن رامیان دندانهایش این سو آن سو می کرد که در
خانه ی بهداشت بار دیگر باز شد و پیرمردی
عصا زنان در حالی که کلاه پشمی ضخیمی به سرداشت
و بالا پوشی فرسوده ، همراه هو هوی باد و سوزی سرد
داخل شد و بعد از قدری تامل نگاه بی رمقش را به
مسیح داد و با صدایی که خس خس می کرد و سرفه
های پر خط و خشی داشت ، گفت:

» از مشدی رحیم شنیدم غریبه هایی که توی راه
موندن و عزیز خان بهشون پناه داده یکیشون دکتره
...راست میگه میتونی دردم رو درمون کنی؟!«

مسیح بقچه ی نان و پنیر و گ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۵۵]

ردو را جمع کرد .. به دست شاداب داد و گفت:

» بله پدر جان بیا این جا بنشین معاینه ات کنم

ببینم مشکلات چیه

«!....»

پیرمرد عصای چوبی اش را روی دل کاشی های
چهار گوش کوبید و صدای تق تقش طنین انداز شد با
نفس های خسته روی چهار پایه ی چوبی کوچکی که
کنار مسیح قرار داشت نشست و از درد هایش گفت...

حالا شاداب هم همراه وهم نوا با نعنا و پونه
گوشه اي ايستاده بود و چشم از معاینه کردن مسیح برنمی
داشت!....

شاداب نگاهش را به پنجره ي برفی داد حال و روز
غصه هایش مثل دانه هاي برف بود که دانه به دانه روی
هم انباشته می شد می رفت تا کوهی شود....
!حس می کرد قلبش زیر آوار غصه ها درحال له
شدن است و صدای مچاله شدنش را هم می شنید!...

با یاد مامان زری اش افتاد و آقاچانش و شهاب...به
قدر تمام دانه های برفی که از آسمان می بارید دلتنگشان
بود حتی برای ندا و نادر و زبان تندو تیز زن عمو
سوری و اخم های همیشه درهم عمو منصور!
دلش بی پروا به سمت آنها بال می گشود...اشک
توی چشمانش حلقه زد پلک هایش که روی هم افتاد
اشک ها هم لرزان راهی گونه هایش شد....

مسیح تمام هوش و حواسش پی شاداب بود که
دقایقی طولانی پشت پنجره ایستاده بی حرکت به بیرون
زل زده بود ...با بیرون رفتن آخرین بیمار از خانه ی
بهداشت ... از پشت میز برخاست و به سمتش راهی
شدو شانه به

شانه اش ایستاد ، شاداب بغض نشسته در گلویش را
همراه شوری اشکهای

نشسته روی لبهایش را فرود داد ، سرش را به زیر انداخت
و ناشیانه سعی در پنهان کردن اشکهایش داشت، که به
یک باره دست مسیح به روی بازویش نشست و او را به

سمت خودش برگرداند ،انگشتش را به زیر چانه ي او گذاشت و سرش را قدری بالا تر آورد و با لحنی نرم و خواستنی گفت:

« هی، هی ببینمت داری گریه می کنی...؟! »

خب برای غصه های تلبار شده روی دلش باید بیش از این ها اشک می ریخت و این چهارتا قطره اشک از پس غصه هایش برنمی آمدند به چشمان او زل زد و تاب نگاه خیره ي او را نداشت و عاقبت سرش همراه نگاهش به زیر افتاد و به روی پلیور بافت سرمه ای رنگ مسیح نشست.... میان حجم غصه هایش صدای مسیح روحش را به نوازش گرفت:

« یه وقتی هست که دلت پر میشه درست مثل لیوانی که از آب سر ریز میشه ... اون وقت دیگه حتی گریه به دادت نمی رسه و دلت می خواد غصه ها و

دلتنگی هات رو رو فریاد بزنی و اونقدر که احساس
کنی با هر فریاد غصه هات به پرواز در میاد» ...

شاداب از بغض لبهایش میلرزید و اشکهای حلقه زده
در چشمانش هم ... سر برداشت و به چشمان مسیح خیره
شد و او را از پس اشکهای لرزان تارو مبهم میدید ...
مسیح سر خم کرد و جایی کنار شقیقه های شاداب
نرم و پچ پچ وار گفت:

« تاج سرم دلت می خواد غصه ها و دلتنگی
هات رو روبه آسمون فریاد بزنی....؟! »

بغض بی رحمانه به بیخ گلویش چنگ انداخته و
بساطش را روی نفس هایش پهن کرده بود ..بی حرف
و کلامی سري جنباند و مسیح دست روی رد خیزی
اشکهای او گذاشت و به نرمی آن را پاک کرد سر خم کرد

و انتهایشال شاداب را میان دستش گرفت و بوسه ای سهم
آن شد و گفت:

» شال بافت رو بردار کلید این جا رو عزیز
خان روی در گذاشته تا کسی نیومده بریم»....

دست شاداب در دست گرم مسیح نشست راهی
شدند و هر دو بی پروا به دل برف زدند....

مسیح دست شاداب در دستش بود و گامی
جلوتر از او قدم برمی داشت و شاداب بی حرف پایش
را جای پای مسیح می گذاشت قدری از ده و خانه
های پلکانی اش دور شدند و به زمینی رسیدند هموار

که قدری از کوه فاصله داشت و روبه دره باز می شد و چند درخت با شاخه های پر برف در ضلع شرقی آن بود و دیگر هیچ...! شاداب چشم چرخاند جز سفیدی برف و بارش بی وقفه ی آن هیچ نمی دید... مسیح به وسط زمین رفت و با نوک چکمه های پلاستیکی اش برف ها را به کنارزد و دایره ایی به قدر ایستادن درست کرد و روبه شاداب گفت:

» بیاین جا وسط این دایره بیاست و هرچقدر دوست داری روبه آسمون غصه هات رو فریاد بزنی...»

سپس انگشت اشاره اش را تا موازت چشمان شاداب بالا برد و بالحنی شوخ گفت:

» هرچی خواستی بگو ، ولی حواست باشه من مرد دمکراتی نیستم و به من ناسزا بگی کلاهمون تو هم میره!...»

شاداب لبخندي روي لبهاي يخ بسته اش نشست
و دانه هاي برف نشسته روي صورتش ر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

ا پاك كرد وبه سمت دايره رفت سر به آسمان بلند كرد
و دانه هاي برف روي

صورتش نشست ... حس می کرد روبروي خدا
ایستاده ، دستهایش را از طرفین روبه آسمان هم گشود و
پر بغض داد زد:

» مامان زري دلم برات تنگ شده ... براي موهاي
زیتونی رنگت ، براي درد دل هایی که با هم می کردیم ...
مامان زري شادابت توي اين بن بست گیر افتاده
براش دعا کن ...

شاداب گویی در خلسه ای فرو رفته باشد صوفی وار
چرخی زد و ایستاد و بازهم روبه آسمان فریاد زد:

» آقاجون دلم برای شما هم تنگ شده ، برای
صبحهایی که مربا آلبالو می خوری و به مامان زری میگی
خاله قزیدلم برای زیر جامه ی گل گلیت هم
تنگ شدهبرای دستات که همیشه بوی میوه میدهد»!

شاداب فریادش بلند شد....

» آقا جون به خدا من دختر بدی نیستم»!

شاداب گویی در عالم دیگر بود و جز آسمان هیچ
نمی دید ، و با هر چرخیدن غصه هایش به پرواز در می
آمدند چرخی دیگر زد و ایستاد و دستهایش باز روبه
آسمان گشوده شد سر به آسمان برداشت و فریاد زد
از ته ته

دلش:....

» داداش شهاب دلم برات پ^ار میزنه .. برای
غیرت هایی که خرج من می کردی ... دلم برای
اخمهایی بین ابرو هات هم تنگ شده داداش
نگذار کسی پشت سرم حرف بزنه»...

شاداب می گفت و مسیح از غصه ی شاداب
قلبش پر طپش می طپید و دلواپسی های خودش رنگ
می باخت....

شاداب با دستهای باز چرخی دیگر زد و برف ها
هم همراه او گرداب وار به دورش به رقص در
آمدند....این بار وقتی ایستاد سر به آسمان برداشت و
فریاد زد: « مسیح».....

مسیح درحالی که در چند قدمی او ایستاده بود
زیر لب از ته دل آهسته گفت: «جانم»....

شاداب به همان اسم مسیح قناعت کرد و جمله
های بعد آن را نگفت.... صوفی وار چرخ دیگری زد و این
بار رسا تر فریاد زد: « خدا صدام رو شنیدی.....؟»

وعاقبت تاب نیاورد و خم شد و دستهایش را روی
زانوهایش گذاشت حالتی مثل رکوع...! دقایقی کوتاه
به آن حالت ماند و قامت راست کرد، اشکهایش بی وقفه
وسلسله وار میبارید....

مسیح بی تاب این همه بی تابی شاداب فاصله
اش را با او کوتاه کرد یقین داشت که جمله ی بعد مسیح
حرف از عشق میزد ... روبرویش ایستاد نفس به نفس
... آنچنان که گرمای دهانش روی صورت شاداب می
نشست ...

برف بازهم پرده ي توري بود میانشانمسیح سر خم
آهسته گفت:

» فکر می کنی بتونی به قدری که دلت آروم
بشه سرت رو بگذاری روی شونه های من؟«

شاداب دیگر تاب نیاورد سرش به شانه ي فراخ
مسیح تکیه داد و گرمای او مهمان گونه های سرد و یخ
زده اش شد ،اشکهایش یک به یک در پالتوی مشکی
مسیح گم شد....

مسیح دستهایش را به دور شانه های شاداب
گره زد او را به خود فشرد و جایی زیر گوشش گفت:

» گریه نکن حواي بی قرار من....»

سه شنبه بارو بندیلش را جمع کرد تا راهی
شود و جایش را به چهارشنبه ی تازه نفس بدهد
...شاداب بعد از آن فریاد های روبه آسمانش ، حالا دلش
قدری سبک تر شده بود و دلش قرار و آرام بیشتری
داشت بازهم دل به تقدیری سپرد که خدا برایش رقم
زده بود...

دل به گرمای بخاری کنج خانه داد و صدای قُل قُل
کتری و قوری سر آن که تنها موزیک خانه بود و
درحالی که لواشک ترش و شیرین را به دهانش می
گذاشت و طعم ملس آن در دهانش جا می ماند و رو
به مسیح که تکیه به دیوار چشم هایش بسته بود گفت:

» دستت درد نکنه چه حق ویزیت خوشمزه ای...

طبابتش از تو ، حق ویزیتش هم مال من؟!«

مسیح که گرمای بخاری خواب را تا پشت پلک
چشمانش آورده بود بی آنکه چشمانش را باز کند کوتاه
جواب داد: «نوش جانت»....

شاداب تکه ای دیگر از لواشک را به دهان برد و
همراه حجم زیاد آب دهانش فرو داد و کوتاه اما سوالی
گفت: «مسیح...؟»

مسیح این بار بازهم بی آنکه چشمانش را باز کند
با لحن خاص خودش جواب داد: «جانم...؟»

خب این «جانم» چهار حرف بیشتر نداشت ولی
قدرتش از برق دویست و بیست ولت هم بیشتر بود
چرا که قلبش را به طپش های پی در پی وادار کرد
و آنچنان که کوبش آن را در گوشه هایش هم می شنید
،تمام هیجانش را همراه تکه ای دیگر از لواشک فرو داد و
گفت:

« مسیح فکر می کردی یه روز به جاي حق ویزیت ،
لواشک و نون و ماست یا چهار تا تخم مرغ بهت بدن ...
یا این که بدون پول برای رضای خدا بیمارها رو
ویزیت کنی... وقتی از آقا یدالله پول نگرفتی این
لواشک ها رو مهتاج زن آقا یدالله به همراه ماست و نون
برامون آورد...؟!»

مسیح و با صدای مخملی شاداب خواب ازپشت
پلک چشمش فرار کرد ، بی آنکه چشم هایش را بازکند
لبخندی نرم روی لبش نشست و جواب داد:

« حقیقتش رو بخوای نه توي خواب هم نمی
دیدم ... ولی باید اعتراف کنم ارزش این تخم مرغها و
نون و ماست و لواشک برام

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

خیلی بیشتره از تروال هایی که بابت ویزیت می گرفتم
... این مردم تنها دارایی شون رو می بخشند و این برام
خیلی باارزشه!»!...

شاداب از بسته بودن چشم های مسیح استفاده
کردو به صورت مردانه ی او خیره شد و چقدر دلش می
خواست دست روی ریش های خوابیده روی صورتش
بکشد برای مهار این وسوسه تکه ای لواشک در دهانش
گذاشت و در طعم خوش آن زیر زبانش نشست .. مسیح
از زیر چشم او را دید که خیره به صورتش پلک برهم
نمی زند لبخند روی لبهایش مهمان شد و حس خوبی
هم مهمان دلش.... باز هم چشمانش را بست...

شاداب برای اینکه ذهنش را از وسوسه ی لمس
صورت مسیح دور کند گفت:

» مسیح یعنی فکر می کنی نیما صبوری و
آزیتا حقی و اون شریکشون

صمصامی الان اون ور آب دارند چیکار می کنند ...؟!
فکر نمی کنم دست پلیس بهشون رسیده باشه چون
اگه این جور بود بوسیله ی اونها به داور و ایاز
می رسیدند و می فهمیدند که ما کدوم منطقه
هستیم و خانواده هامون می اومدند دنبالمون»....

مسیح به ظاهر چشم هایش بسته بود ولی تمام
هوش و حواسش پی شاداب بود و صدای نرمی که دلش
را نوزاش می داد....خواب از پشت چشمانش سفر کرد و
بی خوابی جای آن نشست ، و برای اینکه به حس های
قوی مردانه اش غلبه کندبه میان صدای نرم شاداب آمد
و بی انکه چشم باز کند ، همانطور که سرش رابه دیوار
تکیه داده بودبی توجه به حرفهای شاداب گفت:

» شاداب دارم از گرسنگی هلاک می شم چیزی برای شام داریم....؟«

شاداب که تازه داشت سلول های خاکستری مغزش فعال می شد ، با این حرف مسیح در دم ذوق کاراگاه بازی اش کور شد ...! دلش می خواست بیش از اینها پرحرفی کند!چینی به بینی اش داد و به تصور اینکه مسیح چشمانش بسته است از جایش بلند شد دهان کجی رو به او کرد اما مسیح با چشمان نیمه باز، دهان کجی او را دید و خنده اش را به سختی جمع کرد....

شاداب درحالی که به سمت آشپزخانه ی مختصر کنج خانه راهی بود جواب داد:

» تخم مرغ و چند تا سیب زمینی داریم بانو جان هم یه کاسه روغن بهم داد ، کوکو سیب زمینی

درست می‌کنم و با دوتا نونی که بابت حق ویزیت
گرفتی می‌خوریم ، فقط باید صبر کنی ... آقای دکتر طلوعی»...

شاداب که رفت مسیح این بار واقعا چشمانش
را روی هم گذاشت قدری جا به جا شد پاهایش را دراز
کرد، دستهایش روی سینه اش در هم گره زد و زیر لب
گفت:

» عزیز دلم... حواسم رو پرت می‌کنی ... برو بگذار یه
کم بخوابم»...

مسیح این را گفت خواب مهمان چشمانش شد....

یک استکان چای داغ مهمان منی ، کنار پنجره ی
بخار گرفته ی تنهایی....

نوش جانت...

چاي رفاقت من هميشه تازه دم

" فصل نهم "

سه شنبه میان حجم و هیاهوی شبهای تهران
در حال محو شدن بود و می رفت تا یک روز دیگر به
خاطره ها بپیوندد!....

شهاب خم شد آخرین جعبه ی پرتقال را به داخل
آورد و بی آنکه نگاهی به نادر بیاندازد با لحنی سرد گفت:

» من دارم میرم خونه.... ریموت کرکره رو هم خودت

بزن»...

شهاب این را گفت و کایشنش را برداشت و عزم رفتن کرد که به یکباره نادر دست در بازوی او انداخت و جایی کنار صورتش معترض گفت:

« چته تو ... ؟ از صبح تا به حال شدي برج زهرمار و جوابم رو یه خط درمیون میدی ...؟! میگم بگذار باهات پیام کلانتری نمی گذاری ...! ازت می پرسم رفتی کلانتری چی شد بازم جوابم نمیدی ... ! عمو منوچهر بنده خدا هم که خونه نشین شد و بابای منم که دل و دماغ کار کردن نداره....»

میدونم دلت پر ، میدونم نگران شادابی ولی این چه دخلی به من داره ...

..؟! که اخم و تَخَمَت رو خرج من می کنی ... من هم نگران شادابم ... ! دل تو دلم نیست که کجاست و چه می کنه ...! به خدایی که بالا ی سرمه شاهده که می خوامش ... خیلی ساله که می خوامش ، می خواستم بعد از شب چله پیام خواستگاریش که این اتفاق افتاد»

شهاب بازویش را با ضرب از میان دستهای او بیرون کشید و قدمی پس رفت ، یک تاي ابرویش را بالا داد و پر غیض گفت:

» دیروز هم بهت گفتم اسم خواهر من رو نمیاری متوجه نشدی جور دیگه ایی حالت کنم؟! نسبت ما فقط پسر عمو و متاسفانه همون برادر زن باقی می مونه نه چیزی بیشتر از این»

نادر کلافه دستی به میان موهای پرپشتش کشید با نوک پا به جعبه ی نارنگی های پیش پایش لگدی زد و قدری آن را به جلو هول داد و به سمت شهاب چرخید گفت:

» شهاب ... تورو به قرآن کوتاه بیا ... مید

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

ونم مامانم شده استخون لاي زخم ولی بابا من
نمی تونم روی حرف مامانم حرفی بزنم دیروز اگه باهش
نمی رفتم و جلوشون در می اومدم مامان هزار تا
ترفند رو می کرد تا من رو با خودش بکشونه خونه ...
شاداب برگرده خونه خودم خاك پاش میشم»

شهاب برآشفت مثل آتشی که زیر خاکستر
باشدیک باره شعله ور شد و صدای طوفانی اش میزان
خشمش را نشان میداد:

« آخه مرتیکه دهن من رو باز نکن.....دم
خروست رو ببینم یا قسم دروغت رو.... من شبیه دراز
گوشم ...؟! اگه شاداب رو می خواستی جلوی لیچار
گویی مادرت در می اومدی! عمو نیومد مغازه نه از
غصه ی خواهر من....»

نیومد تا سرش جلوي کسبه اي که فهمیدند شاداب
گم شده خم نشه! این هم به لطف دهن لق زن عمو
سوري بوده که با یکی دوتا از خانومهاي کسبه ي
این راسته مراوده داره ... ! فکرمی کنی نفهمیدم
دیشب رفتید خواستگاري

دختر خاله ات فریال اون هم وقتی که آقا جون مامان
زري بیچاره ي من زانوي غم بغل گرفتن» ...

نادر کیش شد و مات.... حرف توي دهانش نمی
چرخید ، جمله اي که این خراب کاري را درست کندو آن
را توجیه کند ... شهاب وقتی چهره ي متعجب نادر را دید
با صدای کوتاهتري جواب تعجب هاي نادر را داد:

» زیاد به مغزت فشار نیار ... خاله ات هم مثل
خواهرش پیچ دهنش سُشُل و صبح به مامان زري زنگ
زده بود و از داماد شاخ شمشادش می گفت و پز تو
رو به مادر بیچاره ي من میداد»....

شهاب خسته از فشار های که روی شانه اش
سنگینی می کرد کاپشنش را از جا لباسی بیخ دیوار
برداشت و درحالی که شانه هایش رو به پایین
سرازیر بود گفت:

» مبارکت باشه... به شاداب من دل نبند ... دلم
روشنه ،اگه خدا بخواد ، همین روزها پیداش میشه و
حتی لنگه کفشش هم سهم تو نمیشه ... به ندا
هم بگو خودش قهر کرده از خونه رفته خودش هم برمی
می گرده ، من محاله دنبالش بیام»...

سپس بی آنکه خداحافظی کند در حالی که می
رفت دستی به نشان خدا حافظی برایش بلند کرد و به دل
شب سرد و زمستانی تهران زد و راهی
شد...

در روستاي بهشت زندگي با تمام سختي هايش
جاري بود و مردم روستا
کنار غصه هايشان شادي هاي هم داشتند شادي
هاي از جنس پيوند و
عروسي!...

چهار شنبه با شادي و دل خوشي از راه رسيد و
اين دل خوشي با بند آمدن برف براي مسيح و شاداب پر
رنگ تر شد هر چند که هنوز هوا ابري بود ولي
اميد هاشان همچنان پر رنگ....

بعد از بهبودي ننه مشدي رحيم ، عاقبت خدا به
فرياد دل رعنا و اسد رسيد و بساط عروسيشان به پا شد

و همین شور و حال و غوغایی در روستا به راه انداخت
.... و در یک قانون نانوشته ، مسیح و شاداب به خانه
بهداشت رفتند و ساعتی بعد ، حنا به دنبال شاداب آمد
در حالی که تابی به شکم قل قلی اش می داد رو به
مسیح گفت:

» سلام..... آقای دکتر اجازه می دید شاداب رو با
خودم ببرم امروز عروسی داریم و می خواهیم شیرینی
درست کنیم ... به امید خدا امشب رعنا و اسد محرم
میشن ... بانوجان می خواست خودش بیاد اجازه اش
رو بگیره ولی من زودتر راه افتادم و اومدم»....

مسیح سلام او را با جواب دادنیم نگاهی به
شاداب که کنار او ایستاده بود انداخت و سرش را جایی
حوالی گوشش برد و زمزمه کرد:

» دوست داری بری!؟«

شاداب نگاهش را از حنا گرفت و به سمت او برگشت
که چشمانش یک نفس با او فاصله داشت و با لحنی نرم
پرسید:

« اگه تنها بمونی ، حوصله ات سر نمیره؟! »

مسیح دلش می خواست دست روی ابروهای نازک
شاداب بگذارد آن را لمس کند این حس قوی را میان
مشت دستهایش پنهان کرد و اخم تصنعی بین
ابروهای مردانه و پرش نشانده و گفت:

« برو بهت خوش بگذره ... طرفهای ظهر میام
دنبالت بریم خونه هوم موافقی...؟! »

شاداب صدای تاپ تاپ قلبش را توی سرش می شنید و نمی دانست چرا امروز صدای قلبش عجیب شده و درحالی که درگیر صدای عجیب قلبش بود قدمی از او فاصله گرفت و گفت:

» پس ظهر می بینمت...«

شاداب و حنا هنوز از در خانه ی بهداشت بیرون نرفته بودند که زنی جوان با چهره ای تکیده و لاغر اندام درحالی که دست پسر بچه ای در دست داشت داخل شد و همانطور که یک چشمش به مسیح بود و یک چشمش پی شاداب بی مقدمه رو به شاداب پچ پچ وار پرسید:

» شنیدم این دکتری که از شهر اومده دستش به خیره ... بچه ام مریضه ، دکتر معاینه اش می کنه ...؟!«

مسیح پچ پچ های او را شنید پشت میزش نشست و رو
به زن گفت:

» معاینه اش می کنم پسرت رو بیار اینجا ببینم
مشکلش چیه؟!«

شاداب وقتی بیرون می رفت مسیح به نشانه
ی خداحافظی کنار لبخندش چشم هایش را کوتاه برهم
فشرد و دل شاداب میان پلکهای مسیح جا ماند....

در خانه ی عزیز خان بوی عروسی می آمد بوی
خوش شادی ... شاداب این را از تنور

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۵۵]

روشن فهمید و بوی خوش نان تازه و بوی شیرینی که
غوغا می کرد همه بودند ننه زینت و شهربانو ،
نازان زن مشدی رحیم و مهتاج زن یدالله حتی ننه
مشدی رحیم هم بود و نعنا و پونه هم به همراه منیر سر
قفلای این مراسم!....

با ورودش همه به احترامش برخاستند و به
استقبالش رفتند ... راه بی راه به نافش خانوم دکتر ، خانوم
دکتر می بستند برای زحمات مسیح از او تشکر
می کردند...

هیاهویی شیرینی به پا بود و هر کس به کاری
مشغول ! مهتاج همراه زینت و نازان کنار بخاری
درحال گرد کردند گلوله های خمیر شیرینی بودند و
درون سینی ای می چیدند و که در پوشی مخروطی داشت
و شهربانو شیرینی ها را به تنوری که پشت خانه در

گوشه اي از انباري بود می برد و داخل تنور می گذاشت و با سینی پراز شیرینی برمی گشت و نعنا و پونه هم دوراز چشم بانوجان شیرینی کنج دهانشان می گذاشتندو از کنار شاداب تکان نمیخوردند...

شهربانو هم مثل فرمانده اي لایق به کار همه نظارت می کرد و دستورهایش را به ردیف کنار هم می چیدبساط شادي پهن بودو بگو بخند
نقل مجلسو شاداب میان این همه شادي غصه هایش را پشت درجا گذاشت و دل به دل شادي هاي اهالی بهشت می داد ومی خندید....

ناهار زنانه و مردانه شد و زنها سهم خانه ي عزيز خان شدند و مردها هم سهم خانه ي مشدي رحيم
نگران مسيح بود که بانوجان خیالش را راحت کرد و گفت :« دکتر هم مهمان مشدي رحيم است همان جا هم حمام

میرود»....

شاداب گویی به دنیایی دیگر پرتاب شده بود....!
دنیایی که سادگی حرف اول را می زد ، قلبهایی که درس
محبت را از حفظ بودند....

میان این خوشی ها حمام حس تازگی و طراوت را
زیر پوستش نشانده البته خیلی هم با خوشی هایش
تنها نبود طرفداران پروپاقرص مسیح ،نعنا و پونه هم
دمی از او جدا نمی شدند و چشم از او بر نمی داشتند...

دستی به میان نمدارش کشید تابی به آن
داد.... پونه دیگر تاب نیاورد و از جایش بلند شدو تکه
ای از موهای فرفری او را میان دستانش گرفت و رو به نعنا
گفت:

» نعنا ببين موهاش چه خوشگله مثل سيم تلفن
ميمونه!»....

خب اين تعريف چندان دلچسب نبود ولي باعث
شد خنده هایش با صدای پقی به پرواز درآید ...حنا
خنده هایش را جمع کرد و دست نعنا و پونه را گرفت
وپی نخود سیاه روانه شان کرد و گفت:

» دخترها برید لباسهاتون رو بپوشید آلان عروس
میاد شما هنوز حاضر نیستید اون وقت آقای دکتر میگه
چه دخترهای زشتی!»....

نعنا و پونه با شنیدن این حرف جلدی از جایشان
برخاستند و شتابان بیرون رفتند و حنا بچه ای از پشت
پرده ی اتاق بیرون آورد و پیش روی او گذاشت و گفت:

« شاداب جان این لباسهای منه یه لباس محلی که توی عروسی ها فقط به تن می کنم ولی با این شکم دیگه اندازم نیست بانوجان برات شست و خشک شون کرد این رو گفتم که بدونی تمیزه و دلت برداره و بپوشی ... یه چند تا سرخاب و سفیداب هم مال عروسیمه گذاشتم کنارش یکم به خودت برس رنگ به روت بیاد ... تو آماده شو بعد من میام لباس تنم می کنم»....

شاداب مات این همه محبت ماند ... محبتهای که بی دریغ بودو از جنس آسمان گویی براستی اینجا بهشت بودو این آدمها بهشتی!

حنا این را گفت دستی به زانویش گرفت و تابی به شکم قلقلی اش داد و از جایش برخاست و بیرون رفت...

با بیرون رفتن حنا شاداب بالا فاصله موهایش را
شانه زدو همانطور نمدار

آنها را روی شانه ی چپش ریخت و آن را بافت و
انتهایش را با دستمال زری دوزی کوچکی که میان بقچه
ی لباس ها بود محکم کرد ... لباس محلی حنا را هم
پوشید ، پیراهنی بود بلند ، که دامن پرچینش رنگین
کمانی از رنگ ها بود ، روسری زری دوزی چهار گوشه
هم داشت به همراه شالی قرمز رنگ پر زرقو برقی...

روسری زری دوزی را روی سرش نشاند و از سرخاب و
سفیدابی که حنا می گفت فقط یک رژلب صورتی رنگش
رابرداشت و روی لبهایش نشاند....

می خواست در آینه ی کوچک آویخته به نگاهی
بکند اما مجالی نشد و بانوجان از گرد راه رسید و با
دیدن او در لباس محلی حنا قول هو والله و احدی خواند
به او فوت کردو گفت:

» ماشالله ماه شدي ... به حنا گفتم لباس
اندازت میشه ها ... چشم من اشتباه نمی کنه ...
دکتر هم اومده بیرون نشسته سراغت رو می گرفت
گفتم توي اتاقی آلان صداش می کنم تا برات سر بندت رو
ببنده»....

نمی دانست چه حکمتی است تا اسم مسیح را
می شنید دلش توي سرو کله ی خودش می زند و به در
و دیوار سینه اش می کوبد!...

نفس عمیقی کشید تا به هیجانش مسلط شود ،
اما مجالی برای نفسدوم پیدا نکردو مسیح با صدای آقای

دکتر گفتن بانو جان داخل اتاق شد البته باز هم تنها نبودو نعنا و پونه مثل چسبی همراهش بودند!....

از صدای گذر آب چنان می فهممتند تر از آ

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۲۳:۵۵]

.

مسیح در آستانه ی در ایستاد و با دیدن شاداب در لباس محلی که دامن پرچینی داشت و رنگهای شاد در آن فریاد میزد ، نگاهش از فرق سر او تا روی موهایی بافته شده اش امتداد پیدا کرد....

عمر این نگاه تیره به قدر نفسی بود چرا که
شهربانو در حالی که شال قرمز پر زرق و برقی در دست
داشت قدمی به سمت مسیح برداشت و پر چادرش را
روی پیشانی اش کشید و گفت:

« آقای دکتر ماشالله زنت مثل ماه شده... »

سپس شال قرمز زری دوزی شده را به سمت او گرفت و
گفت:

« این شال را هم ببند به پیشونیش و از پشت سر
گره کن ... این رسمه ، زنهایی که شوهر دارند به خصوص
زنهائی جوون توی عروسی یه سربند قرمز به پیشونی
شون می بندد ، این کار رو شما برآش انجام بده شگون داره»
...

شهربانو این را گفت و شال قرمز را میان دستان
مسیح جا داد و با قدمهایی بلند به سمت نعنا و پونه که
کنار در ایستاده بودند، رفت.... دست پونه را گرفت و
در حالی که بیرون می رفت رو به نعنا گفت:

» نعنا چرا اونجا خشکت زده...؟! بیابیم حواسم به
شیطونی های شما دوتا هست ها!....

شهربانو به همراه نعنا و پونه خوش عطر و بویش
خارج شد و در چوبی پشت سرش بسته شد....

شاداب وسط اتاق ایستاده بود و قلبش از هیجان
نگاههای خیره مسیح تالاپ و تو لویی می کرد بی پروا
..... ضربان قلبش ریتم گرفت و مدام تندتر و تندتر
شد کوبش آن را حتی در کف دستهایش هم می شنید

....! عاقبت تاب نگاههاي مسيح را نياورد و پلك چشمانش
به زير افتاد و دستهايش را در هم پيچ و تاب خورد....

مسيح قدمي برداشت بي آنكه نگاهش را بردارد
... قدمي بعدي فاصله ي بين شان به قدر يك نفس
شد....

مسيح روبروي شاداب ايستاد و به صورت گندمي
روشن او چشم دوخت ، گونه هايش كمى گلگون
بودند و لبهايش صورتي خوش رنگ موهاي بافته
شده اش هم كه از زير روسري بيرون زده و روي شانه ي
چپش مهمان بود ، دل مي برد در دلش غوغايي بود نا
گفتني! جز شاداب هيچ نميديد و صداها و همهمه ها
پشت در جامانده بودند و گويي فقط او بود شاداب...

شال رامیان دستانش بالا آورد و قدری نزدیک ترشد
آن را روی پیشانی شاداب گذاشت و سر او را قدری به
سمت خودش خم کرد و شال را پشت سر
او محکم گره زد ، قدری از او فاصله گرفت و به چشمان
مورب و دلخواه او خیره شد و پوستی که صاف بود و می
درخشید....

نفس های او هم از هیجان پس و پیش می شد ...
سرش را قدری به سمت شاداب متمایل کرد و آهسته جایی
نزدیک صورتش نجوا کرد:

« وقتی بچه بودم ، یک بار قصه ی ماه پیشونی رو
مادرم برام تعریف کرد و من توی عالم بچگی همیشه
با خودم فکر می کردم ماه پیشونی چه شکلیه
!...؟! آرزو می کردم یه روز من هم یه ماه پیشونی داشته
باشمحالا خدا یه ماه پیشونی بهم داده»...

شاداب لایه های وجوش پر شده بود از مسیح ،
 اصلا مثل خونی که در رگها جاریست ، مسیح در رگ و
 پی بدنش می چرخید و سر از قلبش در می آورد
...عاشقانه های او تمام حس های خوبش را به غلیان می
 انداخت...

نگاهش را به دستهای بی قرارش داد که درهم
 تاب می خورد ، که نوک انگشتان مسیح زیر چانه
 اش نشست و سرش را نرم بالاتر آورد ، مسیح به مژه
 های پلک او خیره شد که روی چشمانش خوش
 میدرخشید ، سپس بی آنکه دستهایش او را لمس کند
 قدری جلوتر آمد و روی شال نشسته به پیشانی شاداب را
 بوسید دقیقی به کوتاهی عمر یک نفس سر خم
 کرد و موی بافته شده ی او را به دست گرفت و بوسه ای
 نرم هم سهم آن شد....

ولی خب از آن جایی که خلوت و تنهایی در خانه ی
 عزیز خان چندان معنایی نداشت در اتاق به یکباره باز

شد و نعنا و پونه داخل شدند مسیح به آنی از
شاداب فاصله گرفت و نگاه هر دو به سمت در برگشت و
نعنا و پونه را کنار در دیدند ، لبخندی وسیع روی لب هردو
نشست!...

» نعنا و پونه « را هیچ وقت فراموش نمی کردند و در
خاطرشان محو یا کم رنگ نمی شد چرا که کم و بیش
میان لحظات عاشقانه ایشان ، سرو کله ی هر دو پیدا
می شد و حضوری پر رنگ داشتند!

عروسی حال و هوای خودش را دارد و عروسی روستا
حال و هوایی
دیگر!....

خانه ي عزيز خان اگرچه کوچک بود اما دل
وسيع صاحب خانه و اهالی آن براي همه جا داشت ...
گرد تا گرد خانه مهما

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۵۵]

ن نشسته بود و مجمعه پراز شیرینی وسط بود و
همین و دیگر هیچ ... زنها ي لباس محلی به تن کرده
بودند و آنهایی که شوهر داشتند سر بند قرمز به پیشانی
بسته بودند و دخترهاي مجرد هم سربندهایی با
رنگهاي شاد نعنا و پونه هم سر بند سبز رنگی به
پیشانی داشتند و با لباس محلی و از کنار مسیح جم
نمی خوردند...

مسیح نگاهش گاه و بی گاه مثل آهن ربا جذب
گیس بافته ي شاداب میشد و که انتهاي آن را با دستمال
زري دوزي شده اي بسته بود ... گاهی هم نگاهش به روی
نیم رخ او می شست که لبخند نرمی مهمان لبهایش بود..

رعنا هم لباس محلی سفید رنگی به تن داشت و چادر سفیدی رویش ، که چهره اش را کاملاً پوشانده بود با صدای عزیز خان ولوله ای که در جمع بود فرو نشست و عزیز خان رو به مشدی رحیم شد و گفت:

» با اجازه ی مشدی رحیم صیغه ی محرمیت رو بخونم ان شالله که راه باز شد میریم شهر و عقد محضری می کنیم»...

مشدی رحیم سری تکان داد و عزیز خان قرآن را گشود بسم اللهی گفت و شروع به خواندن صیغه ی محرمیت کرد بعد دقایقی شهربانو دست روی دهانش گذاشت و شروع به ک^فل کشیدن کرد و شادی به پرواز درآمد.... اسد چادر رعنا را از روی چهره اش پس زد و سر بند قرمز رنگی به پیشانی او بست و رعنا هم شد محرم او....

ننه زینت دښمنه فی را از کنار دستش برداشت و میان
دستانش رو بالا گرفت و شروع به خواندن کرد:

» شادوماد اسب سفید سر بتاز ،

بس که خوشگله عروس به آسمون می کنه ناز ،
سر راه کنار برید دوماد می خواد نار بزنه ، سیب سرخ ،
انار سرخ بهدومن یار بزنه»....

ننه زینت با انگشتانش بر روی دف ضرب گرفته
بود و می خواند ،شادی نُنْ قُلْ مجلس بود و خنده ها
دوخته شده به لب ...در این بهشت کنار غمها خنده
سهم همه ی لبها بود....

عروسی با تمام شادی هایش تمام شد و خنده ها و شادی ها رفت تا جزء خاطرات خوش مسیح و شاداب کنج ذهن و دلشان باقی بماند.

مسیح چادر شب را بر داشت و میانشان حائل ساخت و از پشت پرده به شاداب که مدام از زیر نگاههای او فرار می کرد نرم و آهسته گفت: « شب به خیر خوب بخوابی...»

سپس شعله ی فانوس کنج طاقچه ی پنجره را قدری ملایم کرد و پلیورش را در آورد و به زیر پتو خزید.... سرش که به بالش رسید ، دستهایش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به سقف دود گرفته داد و شاداب و با سربند قرمزش در سرش به پرواز درآمد...

حال و روزشاداب هم حول و هوش مسیح می
چرخید و تمام ذهنش

پر شده بود از او..... در تاریکی سر بندرا از سرش باز کرد
وروسری را هم

برداشت با همان لباس های محلی به رخت خواب
رفت و شروع به شمردن لقب هایی کرد که مسیح به او
داده بود... « بچه ادبیاتی ، تاج سرم ، و ماه پیشونی...»
آخرین لقبش را زیادی دوست داشت و بد جور به
مذاقش شیرین آمده بود....

زیر لب تکرار کرد ماه پیشونی و لبخندی روی
لبش نشست ،توی خواب هم نمی دید مردی به او که
دختری بود با چهره ای معمولی ،چنین لقبی دلنشینی
بدهد...

دل از سقف جدا کردو به پهلو شد دستش را روی
چادر شب حائلشان کشید و آن را نرم نوازش کرد و نرم

تر از نوازش های دستش روی چادر شب ، کوتاه
گفت: « مسیح»....

مسیح صدای نرم و نوازش دار او در دلش انقلابی
به پا کرد و کوتاه مثل او فقط گفت: « جانم»....

شاداب نفس عمیقی کشید... دلش می خواست
تا خود طلوع خورشید این « طلوعی» را صدا کند و او هر
بار فقط بگوید «جانم» همین و دیگر هیچ ...
اما بی حیایی هایش را داخل صندوق شرم و خجالت ریخت و
پرسید:

یعنی همیشه فردا صبح که از خواب بلند می
شیم آفتاب درآمده باشه و هوا اونقدر خوب بشه که
پسر ننه زینت بیاد و ما برگردیم تهران»...

مسیح هم دل از سقف جدا کرد و رو به پرده آویخته
ی بینشان شد و گفت: «هرچی خواست خدا باشه همون
میشه ، فعلا که مقدر اینجا باشیم»...

صدای مسیح ، حرفهایش ... دنیا ، دنیا آرامش به
قلبش سرازیر می کرد و او را به عالم دیگری می برد ...
شاداب دلش می خواست فقط یک جانم دیگر از او
بشنود برای همین کوتاه و نرم گفت: « مسیح»....

مسیح با صدای او قلبش پر تپش شد شاداب با
سربند قرمز و چشمانمورب و خوش حالت پیش
چشمانش جان گرفت ، سر جایش نیم خیز شد و به
سمت مخالف چرخید و چشم هایش را برهم گذاشت و جواب
داد:

» ماه پیشو

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷:۵۵:۲۳]

نی من ... حواسم رو پرت می کنی بگیر بخواب بگذار
منم بخوابم ... شبت به
«خیر»

نمی دانست حواس مسیح به کجا پرتاب می
شود؟! اما خودش از شور و شوق این لقب دلنشین
در حال غرق شدن در دریای خوشی بود ، شب به خیر
کوتاهی گفت و غرق در دریای خواب شد...

مسیح و شاداب میان خوابهایشان صدای کوبش
در را می شنیدند و هر دو گیج و منگ بودند و فرق بین
خواب و بیداری را نمی دانستند ، مسیح سر جایش
نشست و صدای کوبش مکرر در با صدای نامفهوم
پشت آن و «واقواق» سگ با هم آمیخته شده بود.....صدا

ها را می شنید ولی هنوز گیج و گنگ بود ، صدای
شاداب هوشیار ترش کرد...

» مسیح بیداری ...؟ صدای ریحان پسر عزیز خان...؟!«

مسیح به چشم بهم زدنی از جایش بلند شد و
گفت: «اره بیدارم... یه چیزی تنت کن بینم چی شده
... نمی دونم ساعت چنده...؟ هوا که روشن نشده
؟!«

سپس چادر شب آویخته بیشان رابه گوشه ای
مچاله پرتاب و به شتاب در را بازکردو حجمی از هوای سرد
مهمان خانه شد. و ریحان را فانوس به دست در حالی
که نفس ، نفس میزد روبروی در خانه دید...

ریحان فانوس را قدری بالاتر گرفت با نفس های
خسته و بریده بریده ومنقطع گفت:

« آقای دکتر به دادم برسید دارم بدبخت می‌شم
حنا... حنا درد زایمانش گرفته و ننه زینت هیچ کاری ازش بر
نمی‌یاد و گفت بفرستم پی شما ... دستم به
دامنتون زنم داره از دست میره»...

مسیح لحظه به یاد شبهایی افتاد که برای
بیمارهای اورژانسی میبایست به بیمارستان می‌رفت
...دستی به میان موهایش کشید و نگاهش از سگی
که کنارریحان ایستاده و زبانش قدری بیرون آمده بود
گرفت و تندو پر شتاب گفت:

« باشه تو برومن اول میرم خانه ی بهداشت یه
چند دارو و وسیله بردارم بعد سریع میام اونجا»....

شاداب با شنیدن این خبر قلبش شروع به
تپیدن کرد و تندو بی وقفه پشت سرهم به قفسه ی

سینه اش کوبید رعنا و شکم قل قلی اش پیش
چشمانش جان گرفت ، بی آنکه شال بافتش را بردارد
کتانی هایش را از کنار بخاری برداشت به سرعت خم شد
آنها را پوشید سر که برداشت مسیح را دریک قدمی اش
دید ، شال بافت را روی سرو شانه های او انداخت و گفت:

» خودت رو بپوشون سرما می خوری«....

سپس فانوس را از لب طاقچه برداشت و دست
کشیده ی شاداب را میان دست گرم خودش گرفت و هر
دوراهی شدند...

در خانه ی عزیز خان هرچند رختخوابها وسط خانه
پهن بود اما از کوچک و بزرگ همه بیدار بودند اسد
بیرون خانه ایستاده بود و با آمدن آنها قدری کنار تر

رفت و بالافاصله در را باز کرد صدای فریاد های
دلخراش حنا

سکوت بهشت را در دل شب می شکست و ترس و
دلواپسی به سمت دلها سرازیر می کرد .. عزیزخان با
دیدن شاداب و مسیح ازکنار مرد روستایی
دیگری که چهره ی آشنایی برایشان نداشت برخاست و به
استقبالشان رفت و بی مقدمه گفت:

» دستم به دامن دکتر عروسم داره از دستم
میره ننه زینت همه ی بچه های ده رو به دنیا
آورده ولی نمی دونم چی شده که گفت بفرستیم
پی
شما»....

فریاد دل خراش دیگر حنا جمله عزیزخان را نیمه
کاره گذاشت ریحان با چشمان که از ترس «دو دو» می
زد نگاهش به مسیح بود ، زبان در کامش نمی چرخید تا باز

هم براي نجات جان همسرش التماس کند .. شاداب
نگاهش به سمت نعنا و پونه برگشت که مچاله کنج خانه
نشسته بودند و ديگر از شیطونی هایشان خبري نبود،
دلش براي معصوميت خوابیده در نگاه آن دو
رفت...

مسيح سري به علامت تفهيم تکان داد و ديگر
معطل نکرد و با قدمهاي بلند به سمت اتاق رفت يالله گويان
همراه شاداب داخل شد...

حنا در رختخوابی وسط اتاق خوابیده بود و گرد تا
گرد آن چند تا از زنان روستا هم نشسته بودند...!
شهربانو هم بالاي سر حنا نشسته و درحالی که اشک می
ريخت دستان حنا در دستش بود....

و کنار دست ننه زينت لگن ابي بود خون الود
ننه زينت با دیدن مسيح پر چار قدش را پس زد و از
پيش پاي حنا بلند شد و به سمت مسيح رفت

وشهربانو هم سراسیمه برخاست ،رختخواب را دور زد و خود را به آنها رساند و ننه زینت پیش از او گفت:

» دکتر به داد این دختر برس از دست من پیرزن کاری بر نمیاد ...

کیسه ی آبش پاره شد ولی نمیدونم چرا بچه به دنیا نمیاد
«!...»

مسیح نگاهش به سمت زنهایی که دور حنا حلقه زده بودند کشید شدو درحالی که پالتویش را از تن بیرون می آورد و به گوشه ای انداخت و رو به شهربانو گفت:

» اینجا رو خلوت کنید فقط ننه زینت بمونه و شاداب، بقیه هم برن بیرون چند تا ملحفه ی تمیز و آب گرم هم سریع آماده کنید و بیارید ..سپس رو به شاداب شد و گفت:

» شاداب تو هم باید کمک کنی«

شاداب گیج بود و نمی دانست چه کمکی از دست او ساخته است و با هر فریاد حنا ته دلش خالی تر می شد و دلش می خواست همراه زنهایی که از ات

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۳۳:۵۵]

اق خارج می شوند او هم بیرون می رفت ، حتی به خواب هم نمی دید که روزی زایمانی را از نزدیک ببیند و حس می کرد جان از نوک انگشتان پایش در حال بیرون رفتن است ، با صدای مسیح حواسش به سمت او برگشت:

» شاداب کمک کن دستهام رو ضد عفونی کنم و

دستکش دستم کنم

«..

شاداب ترس زبانش را سنگین کرده بود ، فقط
سری جنباند و همان کرد که او گفته بود ... مسیح
پایین پای حنا نشست و به چهره ی خیس عرق او نگاه
کرد و گفت:

« کمکت می کنم تا بچه ات به دنیا بیاد ولی
خودت هم باید کمک کنی... باشه...؟! »

حنا مسیح راز پس اشکهایش تار میدید و فقط
صدای او را می شنید، گره روسری اش باز شده و موهای
خیس عرقش به پیشانی چسبیده بود ، به علامت
تایید سری تکان داد و مسیح بسم الهی گفت و شروع کرد..

شاداب بالای سر حنا نشسته بود و دستهای او در
دستش بود و قلبش توی دهانش تاپ و توپ می کرد با

هر فریاد حنا گویی به آسمان پرتاب می شد و دوباره
به زمین باز می گشت اما مسیح خونسرد کارش را
انجام میداد و ننه زینت هم از کنارش جم نمی خورد....

با آخرین فریاد حنا مسیح نوزادی خون آلود را
میان دستانش با آورد و دو پای او را گرفت و سر ته
کرد و با پشت دست آهسته به پشت نوزادی که
حتی صدای گریه اش هم نمی آمد ضربه زد ننه زینت
دست روی سرش گذاشت و با صدایی خفه گفت:

» یا خدا بچه نفس نمی کشه! ...

حنا تمام رمقش را جمع کرد قدری خود را به
بالا تر کشاند و نگاهش به نوزاد سرو ته اش بود که
ساکت و آرام چشمانش بسته و عرق خون بود...

شاداب قلبش ایستادو دیگر نزد و مسیح ضربه ی
محکم تری به او زد و آرام زیر لب پشت سر هم نجوا می
کرد:

» نفس بکش پسر ... نفس بکش«....

نوزاد نفس نمی کشید و نفس های هر چهار
نفرشان رفته بود و چشم از نوزاد سر و ته شده بر نمی
داشتند.... مسیح نا امید نشد و ضربه ها ی دیگر زد
و این بار صدای گریه ی نوزاد در سکوت شب پیچید و
او هم یکی از اهالیبهشت شد..

شاداب با صدای گریه ی نوزاد نفس هایش برگشت
و اشکهای شوقش هم جاری شد.... شهربانو و تعدادی از
زنهای روستای به اتاق سرازیر شدند ، مسیح نوزاد را با
کمک ننه زینت لای ملحفه ای تمیز پیچید و به دست ننه

زینت داد و دستکش های خونی اش را بیرون آورد و به گوشه ای گذاشت و کنار دست حنا نشست و مسکنی برای او تزریق کرد و گفت:

» مبارك باشه پسره ... برات يه مسكن تزريق
کردم تا راحت تر بخوابی
،فردا براي معاینه ات میام»

مسیح از جایش برخاست خم شد و پالتویش را از روی زمین برداشت و درحالی که از اتاق بیرون می رفت رو به شاداب با صدایی محکم و مردانه گفت:

» شاداب من بیرونم آماده شو بریم»...

مسیح به محض اینکه بیرون آمد ، ریحان قدمهایش را تند کرد و به سمت او رفت و خم شد تا دست

او را بوسید ، اما مسیح دستش را معترض پس کشید
و صورت او را بوسید و گفت:

» مبارکت باشه ، پسر دار شدي«....

مرد روستایی که چهره اش برای او غریبه بود و
قامتی خمیده داشت با مو و ریش هایی جوگندمی
قدمی پیش گذاشت و در حالی که اشکهایش را با
دستمال چرك تابی پاک می کرد گفت:

» خدا عاقبتت رو به خیرت کنه ، جون دخترم و
نوه ام رو مدیون توام ...

من این دختر رو بی مادر بزرگ کردم خدا خوشبختت
کنه که دل جماعتی رو شاد کردی«...

عزیز خان قدمی پیش گذاشت و دستی به شانه ی

مسیح زد:

» قربون خدا برم که هیچ کارش بی حساب و کتاب نیست! خدا تو روفرستاد تا چون عروس و نوه ی من رو نجات بدی ... اسم اولین نوه ام رو می گذارم مسیح که روزی مثل تومرد بار بیاد»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و لبخندی از شادی و شوق ... لبخندی که رنگ سپاسگزاری داشت و با بیرون آمدن شاداب و شهربانو در حالی که نوزاد را در آغوش داشت نگاهش به سمت آنها برگشت شهربانو نوزاد را به اغوش ریحان سپرد و گفت:

» مبارکت باشه گل پسری خدا بهت داد آدم حظ می کنه»

سپس رو به شاداب و مسیح شدو ادامه داد:

» الهی که خدا از این پسرها توی دامن شما دوتا هم بگذاره ... الهی که دامتنون پراز خوشی بشه که دل ما رو خوش کردید»...

شهربانو دعا هایش را ردیف می کرد و مسیح لبخند نرمی روی لبش بود و شاداب تعداد خجالت هایش را دانه به دانه می شمرد...

شاداب و مسیح وقتی به خانه برگشتند روز هنوز شروع نشده بود ...

مسیح خسته کنار بخاری نشست پاهایش رادراز کردو تکیه اش را به دیوار داد

...

ولی برای شاداب امشب شب عجیبی بود از دیدن
تولد یک نوزاد حال غریبی داشت و پر بود از حس های
متفاوت! حس زندگی ، حس شروعی دوباره و قدری هم
خجالت از مسیح میان حس هایش بود!...

بی آنکه به مسیح نگاه کند کتری را از روی
بخاری برداشت و چای تازه دمی درست کر

بن بست بهشت, [۳۱/۰۱/۱۷ ۵۵:۲۳]

د و دوتا لیوان پرو پیمان از چای ریخت ...تابی به دامن
پر چینش داد و با قدری فاصله کنار او نشست...

مسیح درحالی که نگاهش پی او بود خم شد لیوان
چای را برداشت و جرعه ای نوشید و با لحنی که خاص
خودش بود و دل نوازش میداد پرسید: « خوبی ...؟ »
شاداب هم خم شد لیوان چای اش را برداشت و
حبه قندی هم کنج لپش گذاشت و صادقانه گفت:

» از اینکه حنا و پسرش هردو سالمند حالم خیلی خوبه ، از اینکه بازم تو تونستی گره ای از مشکلات این مردم رو باز کنی حالم خیلی خوبه ...ولی هنوز یه کم توی شوکم من تا به حال زایمان رو از نزدیک ندیده بودم وقتی حنا اون جورِ جیغ می کشیدته دلم خالی می شد نفسم رفت وقتی که پسر حنا نفسش بالا نمی اومد»...

مسیح لبخند نرمی کنج لبش نشست و جرعه ای دیگر از چایش را بدون قند نوشید:

» من تخصصم چیزه دیگه ایهولی این اولین باری نبودم که نوزادی رو به دنیا می اوردم ، توی دوران طرحم که توی یه منطقه ی دورافتاده و محروم بود مجبور شدم نوزادی رو به دنیا بیارم» ...

مسیح نگاهش را از چشمان شاداب گرفت و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید:

« از این لحظه های نفس گیر برای من که با جون آدمها سرو کار دارم زیاد پیش میاد، توی شغل من لحظه هایی هست که بیمار اون ور خط زندگیه و با مرگ قدمی بیشتر فاصله نداره و همه ی عزیزانش چشم دوختند که خبر خوشی بهشون بدیم...اون لحظه ها نفس من هم میره تا بیمار به خواست خدا معجزه وار به زندگی برگرده درست مثل لحظه ای که پسر حنا نفس نمی کشید!»...

شاداب حبه قندی دیگر برداشت و کامش را شیرین کرد و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید:

« مسیح حالا که چند روز گذشته دارم می فهمم چرا خدا مقدر کرد تا من وتو اینجا باشیم... تو این جا

هستی تا گره ی مردم ده رو توی بن بستى که
اسیرش شدن باز کنى و دردی از درد هاشون برداری
ومن اینجا هستم تا خدا من رو توی سختى ها امتحان
کنه تا ببينه به وقت سختى ها چقدر بهش امید
دارم»

شاداب شانه ای بالا انداخت و بعد از نفسى عمیق گفت:

» نمیدونم شاید هم خدا مى خواسته ایمان من رو محک
بزنه»....

مسیح جرعه ای دیگر از چایش را نوشید و درحالی
که به چشمان او خیره شده بود نرم نجوا کرد:

» مقدر شد تا من تو ، توی این بهشت کنار هم
عشق رو زیر یک سقف تجربه کنیم فرصتى که خداوند
به تمام بنده های عاشقش نمیده ...ولى به من و

تو این فرصت رو داد تا بدور از هیاهوی شهر کنار
سادگیهای این مردم همدیگر رو بهتر بشناسیم... از علایق
هم با خبر بشیم و خود واقعی مون رو توی شرایط
سخت نشون بدیم ، شاید اگر توی تهران بودیم هیچ
وقت عشق ما به هم این قدر عمیق و ریشه دار نمی
شد و من نفسم به نفس های تو این تور گره
نمی خورد و یه زندگی خیلی روتین و معمولی رو کنار هم
شروع می کردیم! خدا به من و تو این فرصت رو داد
که یه عشق پاک رو کنار هم تجربه کنیم و من از این بابت
تا اخر عمرم شکرگزارش هستم»....

شاداب نگاهش به دستهایش بود که پر پیچ
وتاب درهم تاب می خورد و با هر کلام مسیح از
خوشی اوج می گرفت ، مسیح قدری نزدیک تر شد و
روبرویش نشست و دست زیر چانه ی او برد و سرش را
قدری بالاتر کشاند و درحالی که نگاهش توی صورت او چرخ
می خورد گفت:

« من و تو ، توي اين مدت عادت هاي همدیگر
رو کم و بیش شناختیم مثلا من فهمیدم که وقتی
خجالت می کشی سرت رو میندازی پایین ، و یا وقتی که
داری فکر می کنی چشمت رو باریک می کنی و زل
میزنی تو هم من و عادت هام رو شناختی مثلا میدونی
که با چایی ام قند نمی خورم و دیگه برام قندون
نمیاری و به جاش خودت می شینی کنار چایی ام تا
قند پهلو بشه

«

مسیح می گفت و می گفت و شاداب نمی دانست
این حجم عشق را دقیقا کجای دلش جا دهد قلبش از
هیجان در دم درحال پرواز بود و به در و دیوار سینه اش
می کوبید...

مسیح دستی نوازش وار به موی بافته ی شده او
کشید و نجوا وار ادامه داد:

« خدا خیلی دوستم داره که ماه پیشونی من
چهل گیس هم هست و دلم برای موهای بافته شده اش
ضعف میره» ...

شاداب نگاهش را از دست مسیح که موهایش را
نوازش میداد گرفت و تا موازات چشمانش بالا آمد و
مسیح نرم تر از قبل گفت:

« چهل گیس من پاشو برو بخواب فکر می
کنم زمان زیادی به صبح نمونده باشه پرده رو میزنم تا
راحت بخوابی»....

شاداب از خوشی بال هایش رو به آسمان در حال
پرواز بود....! چهل گیس لقب چهارم او بود شاهزاده ی
قصه اش با تبحر او را به عالم قصه پرتاب می کرد

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۲:۰۰]

پا قدم پسر ریحان و حنا سبک بود و ابرها بارو بندیشان را جمع کردند و رفتند و فقط چند تکه ابر پنبه ای در آسمان بهشت جا گذاشتند پنج شنبه وقتی آغاز شد که ابر های تیره و تار سایه سیاهشان را از رخ خورشید برداشته بودند و آفتاب عالم تاب شد بود....

نور خورشید از لای پنجره ی چهار گوش خانه به داخل سرك کشید و کشان کشان زوایه دار خود را به صورت مسیح رساند و نور و گرما هم زمان با هم مهمان گونه های او شد روشنایی تا پشت پلک چشمش آمد و وقتی چشم گشود ، حجم وسیعی از نور پیش چشمانش جان گرفت...

نیم خیز شدو سرجایش نشست و دستی به موهایش کشید و نرم گفت:

» شاداب بيداري؟!«

شاداب که صدای مسیح را میان خواب و بيداري می شنید غلتي زد و زیر لب با کلماتی نا مفهوم جواب داد:

» مسیح ترو خدا بگذار یه کم ديگه بخوابم!....«

مسیح لبخندي روی لبش درخشید از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت انعکاس نور خورشید روی دل برفها باعث شد چشمانش را قدری جمع تر کند و نگاهش به آسمان آبی داد و تکه ابر پنبه ای اش و با صدای بلند تري گفت:

» شاداب اگه بهت بگم هوا صاف شده و خورشید

در اومده بازم ميخواي بخوابی?!«

شاداب با شنیدن این جمله به آنی سر جایش نیم

خیز شد و قدری

چشمانش را با پشت دست مالید و به کوتاهی عمر
چند ثانیه از جایش برخاست و به چشم به هم زدنی
شالی روی سرش نشانند پا تند کرد و پرده را به کناری
زد و به پشت پنجره رفت ... سلام صبح به خیرش را
هم پشت پرده جا گذاشت و شانه به شانه ی مسیح
ایستاد و تا حضور خورشید را باور کند ، باور کند که
دعاهایش به اجابت رسیده هیچ نمی دید جز تیغ
آفتاب نشسته روی برفها! ...

مثل کسی که به معجره ای رسیده باشد هیچان
زده به آنی دل از پنجره جدا کرد و به سمت در خانه
رفت و کتانی هایش را هم کامل نپوشید و پا روی
لبه ی پشت آن گذاشت و دوان دوان به بیرون رفت رو به
دره ایستاد ، که پر ابهت در دامنه ی کوهستان زیر خروار
ها برف آرام آرمیده بود ... این اولین باری بود که دره را
بدون مه یا برفی میدید درختان کوچک و بزرگش با

شاخه هاي پر از برف زير نور خورشيد مثل عروسي که به ناز نشسته باشند به ردیف کنار هم نشسته بودند....

از خوشی دلش می خواست رو به آسمان آبی خوشی هایش را فریاد بزند ... خم شد و کف دستهایش را در برفها فرو برد و مشت ، مشت آنها را رو آسمان پرتاب کرد و رو به دره با صدایی بلند فریاد زد:

» خدايا ممنونم که دعاهام رو اجابت کردی« ...

مسیح به کنار در آمد و دستهایش را درهم روی سینه گره کرد و تکیه به دیوار به تماشای او ایستاد ... و تنها سکوت کوهستان بودو صدای هوهوي باد که دست نوازش اش را روی تن سفید برف می کشید.....

شاداب پا روی دل برفها گذاشت چرخي زدو رنگهاي دامن پر چينش مثل رنگين کمانی در برف ها به

رقص در آمدند و با هر چرخش موی بافته شده اش همراه او پرو پیچ و تاب می رقصید و برفها ی اطرافش به پرواز در می آمدند! مسیح عاقبت تکیه اش را از دیوار برداشت و چکمه های پلاستیکی اش را پوشید و به سمت او رفت و با یک قدم فاصله از او ایستاد و شاداب با دیدن او تندو پر شتاب میان نفس هایش که بریده بریده و منقطع بود گفت:

» مسیح اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران ننه زینت می گفت برف که بند بیاد و هوا آفتابی بشه پسرش از شهر برمیگرده ده و می گفت دلش طاقت نمیاره از ننه زینت بی خبر بمونه اون وقت میتونیم با اون تا شهر بریم و از اونجا هم برگردیم تهران مگه نه...؟!«

مسیح زیر تابش شدید نور خورشید و انعکاسش روی برفها چشمانش را قدری باریک تر کرد و دستش را

سایبان چشمانش کرد از این همه شادی شاداب لبخندی
روی لبش نشست گفت:

» دیر یا زود دوران بن بست بهشت با تموم خاطرات
خوب و بدش هم تموم میشه»....

سپس دستش را از بالای ابروهایش برداشت و قدمی
پیش تر آمد و با لحن خاص خودش که دل می برد و هلاک
می کرد نرم گفت:

اگه خدا بخواد همین روزها برمی گردیم تهران
و تو میشی خانوم خونه ی من میشی تاج سرم ...
مامان فرنگیس ، ماندانا و مارال ماه پیشونی که دل من رو
برده می بیند»....

شاداب به چشمان جمع شده ی او نگاه کردو
موهای تیره و صافش کهزیر انوار خورشید می درخشید

ذوق کرد و دلش بی تاب شد حرارتی مطبوع زیر رگ و
پی بدنش جریان یافت و حق شناسانه گفت:

» ممنونم که من رو این مدت تحمل کردی ، بد
قلقی هام ، گریه های وقت و بی وقتم رو ، دلتنگی هام
رو تاب آوردیبدون حرفهای پر

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

امیدت محال بود که توی این بن بست تاب می آوردم»....

مسیح لبخندی نرم کنج لبش نشاند و نفس
عمیقی هم کشید و سوسه ی لمس صورت شاداب را
میان مشت‌هایش اسیر کرد:

» بچه ادبیاتی از من سوپر نواز ...! من هم یه
آدمم با تمام اشتباهاتم ...

به خاطر اشتباه و بی توجهی من بود که بدون توجه به هشدار تو رفتیم توی شرکت و گیر اون از خدا بی خبر ها افتادیم ...به خاطر اشتباه من بود که آلان هر دوی ما یک هفته است از خانواده هامون دور هستیم و اون ها رو هم توی دردسر انداختیم من هم مثل تو ترسیدم و دلتنگ و دلواپس مادر و خواهر هام هستم که جز من کسی روندارند ، نگران و دلواپس اونهایی که دل نگران من هستند .. ولی وقتی توی شرایط سخت افتادیم دلواپسی ها و ترس هام رو پس زدم تا تو بتونی به من تکیه کنی»....

مسیح می گفت و شاداب غرق مرد پیش رویش ، که به راستی سوپر من زندگی اش شده بود، چشم و دل پاک او و حیای نشسته در آن چهار کنج دلش را قرص می کرد....

مسیح دستی به موی بافته شده شاداب که از زیر
شال بیرون زده بود کشید و برفهای نشسته روی آن را نرم
پاک کرد و در حالی که به چشمان او خیره بود گفت:

» یکی دیگه از عیب های من تنبلی منه که حوصله
ی پخت و پز و کارهای مربوط به خونه رو ندارم و آلان دارم
از گرسنگی هلاک میشم و هوس یه نیمرو درست و حسابی
کردم»

شاداب لبخندی وسیع به این اعتراف صادقانه زد
ولی مجالی برای جواب دادن پیدا نکرد و ریحان
درحالی که ظرف استوانه ای فلزی در دست داشت و با
گامهای بلندش دل برف را می شکافت از دور به آنها سلام
داد و با صدای بلند گفت:

» سلام آقای دکتر براتون شیر تازه آوردم با نون تازه»....

مسیح دستی به نشان سلام بالا بردو جواب داد:

» سلام پدر جوان صحبت به خیر«

در روستای بهشت تابش خورشید ولوله ای به پا کرده بود و در خانه ی عزیز خان تولد نوزاد تازه از راه رسیده ... صدای قوقولی قوقول خروس ها بعد از روزها طنین انداز شد و کنار بوی تازه ی نان حس زندگی را زیر پوست اهالی بهشت نشانند..

عزیز خان به یمن اولین نوه اش گوسفندی از میان گوسفندانش قربانی کرد و گوشت آن سهم اهالی روستا شد و شهربانو هم یک دیگ پرو پیمان آش محلی بار گذاشت و از مهمانانش با آش محلی خوش بو برنگ پذیرایی می

کرد...

مسیح بعد از معاینه ی حنا همراه شاداب کنجی
از خانه نشستند و کاسه آشی پرو پیمان هم نصیب
آنها شد و نعنا و پونه هم مثل همیشه جفت آنها
از کنارشان تکان نمی خوردند! ...

مسیح قاشقی از آش به دهان برد و زیر چشمی
به شاداب نگاه کرد که نوزاد حنا را مانند گوهری گران
بها در آغوش داشت و دمی او را زمین نمی گذاشت... ننه
زینت همراه کاسه آشی از راه رسید و روبروی آن دو چهار
زانو نشست و پرچهار قدش را به پشت سر هول داد و دو
تا گیس بافته شده ی باریکش نمایان شد و نعنا و پونه
را که جفت مسیح نشسته بودند را به دنبال نخود
سیاه روانه کرد و گفت:

» دخترها بلند شید ده تا دونه نمک برای من از بانو جان بگیرد تا بریزم توی آشم حواستون باشه ده تا دونه بیشتر نشه به بانو جان که بگید خودش میفهمه!«....

نعنا و پونه دلخور با لبهایی آویزان به چشمی نا راضی اکتفا کردند و دل از مسیح کردند و راهی شدند....

ننه زینت با رفتن آنها قدری خودش را جلوتر کشید در حالی که زیر چشمی به شاداب نگاه می کرد رو به مسیح
پچ پچ وار گفت:

» ننه فضولی نباشه ها ... من پیرزن هم جای مادرت وقتی زنت این همه بچه دوست داره چرا بچه دار نمیشید ... ماشالله خودت دکتری و بهتر از من بی سوات می فهمی ولی بچه نمک زندگیه ویه شور و شوق دیگه به زندگی زن و شوهر میده»...

شاداب به آنی نگاهش را از دستان کوچک نوزاد گرفت و سرش بالا آمد ننه زینت و راحتی کلامش را می شناخت و می دانست به کوتاهی عمر چند ثانیه پایش را روی خط قرمز هایی که بین او مسیح است می گذارد و بی پرده حرفش را می زند.

مسیح خنده هایش را همراه قاشق آشی فرو داد و هیچ نگفت و ننه زینت بینوا سکوت مسیح را به پای رضایتش گذاشت رو به شاداب شد و گفت :

» ننه ... تو هم جای دخترم وقتی شوهرت راضیه و خودت هم بچه دوست داری دست ، دست نکن ننه.... بگذار دامت سبز بشه»....

شاداب از بغل کردن بچه پشیمان شد و دلش می خواست هرچه زودتر ننه زینت نقطه ی پایانی برای پر حرفی هایش بگذارد که مسیح درحالی که لبخندش جمع شدنی نبود به میان فضولی های ننه زینت آمد و گفت:

» چشم ننه زینت ما تازه اول راهیم و هنوز خیلی فرصت داریم»...

ننه زینت که منتظر همین «چشم گفتن» مسیح بود سری به علامت رضایت تکان داد:

» پیر شی ننه ... منم واسه ی عبدالله ام یه دختر مثل پنجه ی آفتاب نشون کردم اگه دل به دل ننه ی پیرش بده این نوبه که اومد میریم خواس

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

تگاری ... خدا رو شکر هوا خوب شده و به امید خدا
همین امروز ، فردا سرو کله اش پیدا میشه ... دل بچه
ام قد یه گنجشکه نمی تونه دوری ننه اش رو تحمل
کنه... ان شالله با عبدالله راهیتون می کنم پ^۱ر بگیری
و برید سمت و سوی آشیونه ی خودتون»....

ننه زینت روی دور پر حرفی افتاده بود و با ربط و بی
ربط از زمین و آسمان می گفت که «ن^۲ق ونوق « نوزاد
حنا به دادشان رسید و شاداب از خدا خواسته اورا به
آغوش ننه زینت سپرد و ننه زینت تابی به خودش
داد و با بسم الهی راهی شد تا نوزاد را به مادرش
بسپارد و مسیح نگاهش را از قدمهای ننه زینت گرفت و
سر بیخ گوش شاداب بردو با همان لبخند های نصفه
و نیمه اش گفت:

» چهل گیس من ... ننه زینت راست میگه مادر
شدن خیلی بهت میاد

«...»

نظرش عوض شد این سوپر من خیلی هم بی
حیا بود! پشت چشمی غلیظ برایش نازک کرد و رویش را
به سمت دیگر برگرداند تا حساب کار دستش بیاد و
خنده های بلند مسیح به پرواز در آمد...

میان پرواز خنده های مسیح، اسد در چوبی خانه را
باز کرد و همراه حجمی از هوای سرد که به داخل مهمان
شده بود با صدای بلند و فریاد گونه گفت:

» ننه زینت ... ننه زینت مشتاق بده عبدالله اومد«....»

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

پنج شنبه به سبک و سیاقی دیگر برای خانواده های
طلوعی و خجسته آغاز شد و برای شهاب شروعش از یک
پارك دنج و خلوت در دل تهران بود....

شهاب نگاهش را از درختان بی برگ و بار پارك
گرفت تکیه اش را به

نیمکت سرد سیمانی داد ... خلوت و سکوت پارك را
صدای کلاغها می شکستند و خش خش جاروی رفتگری
که خارو خاشاک رو این سو آن سو می
کرد.....

شهاب تمام مدت حواسش به نیم رخ ندا بود که
در سکوت به دور دستها نگاه می کردآمده بود تا
برای نجات زندگی اش آخرین تلاشش را هم بکند ،
ذهن درهم و برهمش را شخم زد تا جمله ای پیدا کند
....! کلافه از این همه استیصال دستی به میان
موهایش برد پوفی کش داری کشید.... جمله ای تا نوک

زبان‌ش آمد ولی با صدای ندا همان جمله ی نصفه ونیمه
پر کشید و
رفت...

» از خواهر محبوبت خبری نشد...؟!«

تلخی کلام ندا زهر جان‌ش شد...دندان‌هایش را
پرحرص بر روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید و
درحالی که نگاهش به روی چمن‌های زرد و زار سرما زده ی
پارک بود، با سری افتاده گفت:

» نه قبل از اینکه پیام اینجا کلانتری بودم خبری
تازه ای پیدا نکردند...انگاری که یه قطره آب شده و رفته
توی زمین!«...

پوزخند ندا را دید ولی بازپا روی دلش گذاشت و
دم نزد با همان لحنی ملایم و نرم گفت: « ندا برگرد خونه»
...

ندا مسیر نگاهش به نقطه ی نامعلومی بین
شمشاد ها ی ردیف شده ی پیش رویش گیر کرده بود ،
بی تفاوت بی آنکه به سمت شهاب برگردد جواب
داد:

» واسه همین من رو از خونه تا اینجا کشوندی؟!«

شهاب کلافه تر مشتهایش را درهم گره کردتا
تلخی های ندا روی لحنش اثر نگذارد:

» میخواستم تنها باشیم بدون حضور و دخالت های
زن عمو سوری

برای همین گفتم بیای این جا تا باهات راحت حرف
بزنم ، ندا نگذار زندگیمون خراب بشه ... توی این
روزهای سخت که شاداب غیبش زده دلمون هزار راه
و بی راه رو میره و برمی گرده دلم به تو خوشه چرا نمک
میشی و روی زخم دلم می شینی ...مشکلت با من
چیة...؟من و تو یه عمر پسر عمو و دختر عمو هستیم ،
یه مدت کوتاه با هم دوست بودیم و حالا هم زن
و شوهر ، تازه بهم نرسیدیم که بگیم همدیگه رو نمی
شناختیم»!....

ندا با نوک انگشت اشاره اش خطی فرضی بین
خودش و شهاب روی نیمکت سیمانی کشید و گفت:

» شهاب بین من تو یه خط فاصله افتاده و باعث و
بانی اش شاداب ...

علاقه ی تو به شاداب توی زندگیمون سایه انداخته
حتی آلان هم که نیست باز حضورش پر رنگه»...

شهاب برآشفت از جایش برخاست و روبروي او ایستاد ... نگاهش را از رفتگر پارك كه چند قدم با او فاصله داشت گرفت و با صدایی كه سعی داشت آرام باشد از میان دندانهای قفل شده اش گفت:

« د آخه لا مذهب بفهم جنس دوست داشتن شاداب با تو كه زمني زمين تا آسمون فرق می كنه تو كه با شاداب مشكلي نداشتی ...؟! حرف آخرت رو اول بزن» ...

ندا كه سوار اسب بی منطقی هایش چهار نعل میتاخت به آنی از جایش بلند شد و سینه به سینه ي شهاب ایستاد و یه چشمان به خون نشسته ي او زل زد:

« خیلی خب حرف آخرم رو میخوای...؟ بهت میگم
...از شاداب و توجه های تو به اون متنفرم اصلاهم برام
مهم نیست که کجاست و چه غلطی میکنه... از تو
متنفرم که حتی عرضه ی گرفتن یه مدرک فوق
دیپلم رو نداری ... احمق بودم که گول تیپ و ظاهر
ت رو خوردم و فکر کردم عاشقتم و دنبالت راه افتادم...
من دختر بلند پروازی ام تو بال پروازم نمیشی، درخواست
طلاق دادم و همین روزها به دستت میرسه ...برای من
هزار تا بهتر از تو ریخته ...!
بسه یا بازم بگم ...؟!»

برای فرو ریختن دیوار مردانگی شهاب ، جمله ی آخر
کافی بود اولین خشت دیوار غرورش بود و خشت آخر
غیرتش...! دستهایش را در هم فشرد آنقدر که بند بند
انگشتانش سفید شد و از میان دندانهای بهم فشرده
اش در حالی که خون از چشمانش می بارید گفت:

« تا نزدم جلوي مردم لهت نکردم از جلوي
چشمام گمشو و یک درصد هم فکر برگشت رو نکن ...روز
دادگاه می بینمت»....

ندا پر حرص به کیف نشسته روی شانه هایش
چنگی زد و بی حرف با گامهای بلند به سمت در
خروجی پارک رفت و شهاب کوه آتشفشانی شد و
موبایلش را محکم به زمین پرتاب کرد صدای شکستن
آن در پارک طنین انداخت و مثل بمب خوشه ای هرکدام
به سمتی روانه شد ... رفتگر قدمی پیش گذاشت و
جاروی دسته بلندش

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۲:۰۰]

را به درختی همان نزدیکی تکیه داد خم شد و از میان
شکسته های موبایل سیم کارت را پیدا کرد و به دست او
داد:

» بیا جوون ... این موبایل که دیگه برات موبایل نمیشه ...! حداقل سیم کارتت رو داشته باشی...»

شهاب هنوز نفس هایش پس و پیش میشد
تشکرش از رفتگر فقط تکان سري بود سیم کارت را
گرفت و با شانه های خمیده راهی شد و رفتگر تکه
های موبایل را که مثل غرور صاحبش هزار تکه شده بود
زیر خش خش جاروی دسته بلندش به سویی پرتاب کرد.

در خانواده ی طلوعی ها پنج شنبه با فرا رسیدن
سال مرگ رضا آغاز شد و در خانه ی آنها سکوت
سنگینی جاری بود ... و فقط صدای فین فین های گریه ی
مارال سکوت را می شکست...

هر یک بی حوصله به کنجی نشسته و میزبانان
بیتا بود ، سینی چای را پر میکرد و حلوا و خرما را
تعارف ...! گویی عضوی از خانواده است به همان

راحتی!...

کامران خسته از جدلی بی پایان با بیتا برای دور نگه داشتنش از این خانواده، نگاهش را از او گرفت و سرش به سمت ماندانا چرخید و چهره ی محزون او را از پس تور مشکی دید که به نقطه ای نا معلوم خیره بود و پلک هم نمی زد ، غرق دنیای او شد و با صدای فرنگیس خانوم از دنیای او جدا...

» ماندانا مادر خیلی بد شد بعد از بهشت زهرا با پدر و مادر رضا رفتی خونشون بالاخره مهمون براشون میاد زشته مادر»...

ماندانا نگاهش از نقطه ی نامعلومی جدا شد و تکیه اش را به مبل داد و نگاهش به سمت مامان فرنگیسش برگشت:

« مامان حوصله ي شلوغی رو ندارم حاج آقا و حاج خانوم خودشون از شرایط روحی و دلواپسی هامون برای مسیح خبر دارند...»

حشایار در اغوش آقای فرجام بی تابی می کرد و دمی بند نمی شد و تا مرز گریه فاصله ای نداشت و مدام بین او و همسرش پیروش دست به دست می شد . عاقبت پیروش در حالی که او را در آغوشش تکان میداد به اتاق مارال رفت و بازهم سکوت به جمع برگشت...

آه غلیظی مهمان سینه ي فرنگیس خانوم شد و بیتا سینی چای را روی میز گذاشت دستی هم به موهای پریشانش کشید و کنار فرنگیس خانوم نشست و دستهای او را برای دلداری میان دستهایش گرفت:

« فرنگیس خانوم یکی دو ساعت از ظهر گذشته برای ناهارچی درست کنم...؟»

فرنگیس خانوم که حوصله ی خودش را هم
نداشت چه برسد به دلداری ها و دلسوزی های این
غریبه ی تازه از راه رسیده ، دستهایش را از حصار دستان
او بیرون کشید:

« دستت دردکنه بیتا جان ... نیاز نیست چیزی
درست کنی زنگ میزنیم از بیرون غذا بیارن»...

سپس در حالی که درد موزی قفسه ی سینه اش
را تاب می آورد از جایش بلند شد و روبه کامران گفت:

« کامران خان لطفا زحمت این کار رو شما
بکشیدشماره اش توی تلفن ذخیره شده بگید کارت خوان
بیارن من میرم کمی استراحت کنم»....

کامران که پی فرصتی بود تا تمام خشمش
رابرسر بیتا آوار کند چشمی گفت تلفن را از روی میز
پذیرایی برداشت و درحالی که به سمت آشپزخانه راهی
بود رو به بیتا گفت:

» بیتا همیشه لطفاً به لحظه بیای...«

کامران با آمدن بیتا به طرفه العینی قدمی
پیش گذاشت و در نیمه باز
آشپزخانه را بست و درحالی که سعی می کرد خشمش را
مهار کند در یک قدمی او ایستاد و با لحنی پر غیض پچ پچ
وار گفت:

» به چه زبونی بهت بگم تا دست از سر این
خانواده برداری...؟! چرا نمی فهمی به غیر از مارال که
خودت رو به عنوان دوست بهش چسبوندی هیچ

کدومشون دوست ندارند که تو این قدر بهشون نزدیک بشی چرا این قدر خودت رو کوچک می کنی ... اونها به خاطر احترامی که برای من و خانواده ام قائل هستند به تو حرفی نمی زنند!؟»

بیتا موهایی صاف و بلندش را از روی شانه پس زد و سینه اش را سپر کرد و توی چشمان او براق شد:

« فکر نمیکنم به تو یکی ربطی داشته باشه ... بچه ی صغیر نیستم که برام تصمیم میگیری...؟»

کامران جمله ی تند و تیز دیگری تا پشت لبهایش نشست اما با صدای تقه ی کوتاه در آن را فرو داد و قدری از بیتا فاصله گرفت، دقایقی به کوتاهی عمر لحظه ای در باز شد و ماندانا با عذر خواهی کوتاهی داخل شد و با کلماتی که نشان از هیچانش داشت پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد و گفت:

« کامران خان دایی فرشاد گفت بهتون بگم از کلانتری زنگ زدند و خواستند که بریم اونجا من با دایی فرشاد دارم میرم اگه شما هم مایلید تشریف بیارید»...

کامران که از شدت خشم صدایش در حنجره اش جا مانده بود به تکان سري اکتفا کرد و از کنار بیتا گذشت ... قدری تامل کرد تا اول ماندانا خارج شود سپس بی آنکه نگاهی به بیتا بکند او هم به دنبال ماندانا راهی شد...

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

گاهی اوقات لحظه هایی توی زندگی از میان روزهایت سر در می آوردند که عمرشون به طولانی عمر نوح است و در دم نفس هایت به اسارت می برد ...! و برای ماندانا حالا همان لحظه از راه رسیده بود!...

در کلانتری ولوله ای برپا بود ...! یکی با دست بند همراه سربازی راهی بود و گوشه ای مرد کتک خورده ای برای ضارب خط و نشان هایش را ردیف می کرد و گوشه ای دیگر مردی مردانگی اش را با پر خاش به زن بینوایش نشان میداد ...اما در اتاق رییس کلانتری همهمه ها پشت در جا مانده بود!...

ماندانا مردمک های لغزانش روی چهره ی سرگرد پشت میز پس و پیش می شد، که چهل و چند ساله نشان می داد، با ریشی بسیار مرتب و موهایی کوتاه و ابروهای پیوسته هاله ی سیاه زیر چشمانش بیش از هرچیز دیگری به چشم می آمد و خونسردی گویی با تارو پودش عجین شده بود ...!

این را حرکات نرم و آهسته اش نشان میداد و نوک خودکاری که ت پ ت پ با آن روی میز ضربه هایی کوتاه میزد!....

سرگرد عاقبت به میان این همه اضطراب و نگرانی آنها آمد و آرام چشم از پوشه ی سبز رنگ پیش رویش برداشت ، زیر چشمی نیم نگاهی به هر سه نفر آنهاکه به خط روبرویش نشسته بودند انداخت و با لحنی سرد گفت:

» نیازی به لشکر کشی نبود ...! آقای فرجام می اومدند کافی بود«...»

ماندانا می خواست از نگرانی هایش بگوید اما مجال نیافت و سرگرد با خودکار دایره ای روی کاغذ پیش رویش کشید و گفت:

» آقای فرجام آقای به اسم نیما صبوری رو می شناسید...؟«

آقای فرجام ابروهای پرو کوتاهش در هم تاب خورد و سری به علامت تایید تکان داد:

» بله ایشون یکی از کارمندان شرکتتم بود اتفاقی افتاده...؟!«

سرگرد بی توجه به سوال او بار دیگر دایره ای روی برگه ی پیش رویش کشید و با همان لحن همچنان بازجویانه اش پرسید:

» خانوم آزیتا حقّی رو چگونه ایشون رو هم می شناسید؟!«

آقای فرجام گنج شده بود و سوالهای بی جواب
درسش پرسه میزد و نمی دانست این ها چه ربطی به
مسیح دارند باز هم سري به علامت تایید تکان داد و
جواب داد:

» بله ایشون هم کارمند شرکت بودند ولی جناب
سرگرد این هاچه ربطی به خواهر زاده ي گم شده ي من داره
«!...»

برخلاف ساده پنداشتن آقای فرجام ، کامران یقین
داشت، پس و پشت حرفهای سرگرد به مسیح ختم می شود
و دل توي دلش بی قراري می کرد!...

سرگرد با نوک خودکار ضربه ي کوتاهی به میز زد و
یک تاي ابرویش بالا رفت و جواب داد:

« الان خدمتتون ربطش رو می‌گم... روز شنبه ی
همین هفته یه محموله ی مواد مخدر که داخل یه ماشین
شاسی بلند جا سازی شده و به سمت غرب کشور
راهی بوده شناسایی و کشف و ضبط میشه... ماشین
دزدی بوده پلاکش هم عوض شده بود راننده حاشا می
کنه و می‌گه فقط ماشین رو دزدیده و خبری از جنس ها
نداشته و از این پرت و پلا ها... تا اینکه همین
امروز صبح بالاخره اعتراف کرد اسم چند نفر رو برد
.... نیما صبوری و ازیتا حقّی و آقای فرزام صمصامی
پسر شریک شما که قبلا هم از ایشان برای ما
گفته بودید

«....

آقای فرجام از شدت بهت پلک نمی زد و کامران و
ماندانا چشم از سرگرد بر نمی داشتند و نگاهش به دهان او
دوخته شده بود...

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد:

» من اجازه ندارم در مورد این پرونده خیلی
بهتون توضیح بدم....

احتمالا برای پاره ای از توضیحات و تکمیل پرونده از شما
خواهد خواست که به ستاد برید ، ولی همین قدر
بدونید که نیما صبوری ، آزیتا حقیقی و فرزام صمصامی
وقتی می فهمند که محموله ی مواد لو رفته ، از ترس
اینکه توی فرودگاه دستگیر بشن، همراه قاچاقچی ها راهی
کوه و کمر شدند ، تا از مرز فرار

کنند و چون مقدار زیادی دلار و طلا همراهشون بوده
همین باعث حرص

و طمع قاچاقچی ها میشه و هر سه نفرشون رو می کشند
و جنازه هاشون رو دیروز توسط محلی ها پیدا میشه....

البته قاچاقچی ها هم دستگیر شدند و به جرمشون
اعتراف کردند ...با توجه به این که قبلا هم گفته بودید
آقای مسیح طلوعی یه مدت توی شرکت شما برای

پیدا کردم کلاهبردارها رفت و آمد می کرد من تقریباً
یقین دارم که گم شدن ایشون مربوط به همین
آدمهاست...

شاید آقای طلوعی متوجه چیزی شده بودند و
اونها به طریقی ایشون رو از سر راهشون برداشتند»...

سرگرد کف دستش را روی ریش های مرتب صورتش
گذاشت آن را تا چانه اش امتداد داد و نفس های کهنه
اش را تازه کرد... درحالی که به صندلی تکیه می داد
اضافه کرد:

« البته از اون باند دو نفر دیگه باقی موندند به
اسم داور و ایاز معروف به
«ایاز نفله» ك

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

ه متواري شدند و پليس هاي ستاد دنبالشون هستند و
مطمئنم با پيدا شدن اين دونفر ما هم به آقاي مسيح
طلوعی می رسيم فقط اميدوارم خیلی دير نشده
باشه»...

سرگرد می گفت و ماندانا لحظه به لحظه فرو
می ريخت ... حباب هاي ترس از زنده نبودن در دلش با
هر کلمه بزرگ وبزرگ تر می شد آنچنان که دنيا
پيش چشمانش تيرو تار شد و از هوش رفت و مثل
تکه سنگی بی جان از صندلی به روي زمين افتاد...

تا باز شدن چشمان ماندانا ، کامران جان از
حلقش بيرون آمد!معذب
از حضور آقاي فرجام نمی دانست چگونه دلداري
هايش را براي لیلی اش ردیف کند!...

ماندانا با پاهای بی رمق و گامهایی کوتاه در
حالی که آقای فرجام بازوی او را گرفته بود از کلانتری
بیرون آمد آقای فرجام شوکه شده از این که بازهم
چوب سادگی و بی درایتی اش را خورده بود با رسیدن به
ماشین روبه کامران گفت:

« کامران خان من میرم از اون طرف خیابون یه
آب میوه براش بگیرم تا شما ها سوار ماشین بشید من
هم برگشتم»...

کامران با رفتن آقای فرجام نگاهش را در چهره ی
مهتابی و رنگ پریده ی ماندانا چرخى داد و آهی غلیظ
همراه نفس هایش شد و در حالی خیره به چشمان
تیره ی او بود نجوا کرد:

» دختر نصف عمر شدم وقتی بی هوش شدم و
نفس هام رفت تا چشمت باز شد ...! اگه به خودت رحم
نمی کنی به نفس های من رحم کن
«!....»

ماندانا نگاه بی رمقش تا موازات چشمان کشیده و
قهوه ای کامران بالا آمد ، نوازش خوابیده در کلام کامران
لبخندی هرچند بی حس و حال روی لبش نشانده و با همان
صدای مخملی اش گفت:

» چرا آدمها چیزهایی رو که آرزو شو دارند به موقع
به دست نمیارند
«!....؟»

کامران دلش می خواست از احساس های ناگفته
اش می گفت از حرفهای تلنبار شده روی دلش ، اما
امروز و این لحظه جایش نبود ... کلافه و سر درگم

دستی به موهای پرش کشید ،افکارش مثل پنبه ی
حلاجی رشته ،رشته و هزار تکه بود میان تکه پاره های
افکارش به دنبال جمله ای می گشت که زنگ
موبایلش به داد سردر گمی هایش رسید، با دیدن شماره
ی مارال ابروهایش را درهم کشید دو گام از ماندانا فاصله
گرفت و بالا فاصله دکمه ی تماس را فشرد و هنوز بله اش
به بفرمایید نرسیده بود که صدای پر خط و خش مارال
همراه با طنین گریه ها و جملاتی تند و شتاب زده در
گوشش پیچید:

» کامران خان مامانم سخته کرده اورژانس اومد
و داره می برنش منم همراهش میرم ، تلفن دایی
فرشادم خاموشه و خط ماندانا هم آنتن نمیده لطفا
بهشون بگید... نمی دونم کدوم بیمارستان میریم سوار
آمبولانس شدم می پرسم و براتون پیامک می کنم»...

کامران میان گریه های مارال زیر لب آهسته
زمزمه کرد : « یا الرحمن الرحیم به دادمون برس»....

پنج شنبه به می رفت تا به انتهایش برسد، و در
روستای بهشت فرا رسیدن شب نوید استراحت ، آرامش و
سکون برای اهالی بهشت را میداد....

شاداب نگاهش را از مسیح که کنار بخاری خوابیده
و زیر سرش بالشتی گذاشته و چشمانش بسته بود گرفت
و دل از گرمای مطبوع بخاری جدا کردبه پشت پنجره
رفت و نگاهش روی نور نقره ای رنگ مهتاب که نرم روی
برف ها خوابیده بود ثابت شد قصه ی بن بست
بهشت با طلوع صبح فردا تمام می شد او می ماند و
یک عشق پر شور ...نفس عمیقی کشید و پسر ننه
زینت پیش چشمانش جان گرفت ، مردی با قامتی
متوسط و هیكلی پر که صورت باریک و استخوانی داشت
با سیبل های پر و پیمان و خط ریش هایی بلند

چهره ی پسر ننه زینت او را به یاد عشق لات های
فیلم های فارسی می انداخت از همان لات هایی که پا
روی لبه ی پشت کفش هایشان می گذارند ، کت را روی
شانه ایشان سوار می کنند و کلاه مخملی بر سر دارند
و روی بازویشان خال کوبی مار و اژدها حک می کند! ...

حسش به او دورغ نمی گفت به عبدالله پسر ننه
زینت حس خوبی نداشت از اول هفته منتظر بود و چشم
به راه تا پسر ننه زینت بیاید تا بتواند با او به تهران
برگردند ، ولی حالا نمی دانست چرا ته دلش قُل
قُل می کند می جوشد و تا حلقش بالا می آید!...

دردش فقط این نبود تاب دوری مسیح را هم نداشت
و نمی دانست در تهران چه چیزی هایی در انتظارش
است؟! با وجود شناختی که از خانواده اش داشت
باز هم از واکنش شهاب و آقاجانش هم می ترسید
...می دانست زن عمو سوری و همکار پر توانش ندا
دمی از زخم زبان زدن غافل نمی شوند...

برخورد و واکنش فامیل که دیگر جای خود داشت!...

دلشوره هایش مثل کتری که سر بخاری صدای
قُلْ قُلْ لَش فُضای را ساکت خانه را پر کرده بود به
جوش و خروش افتاد و سایه اش را روی نفس هایش
انداخت...

کف دستش را روی تن سرد شیشه گذاشت و نرم و
نجوا گونه گفت: « مسیح»...

مسیح هر بار که اسمش را از دهان شاداب می
شنید تا اوج می رفت و بر می گشت و حس خوب و
لطیفی روی دلش می نشست....لبخندی نرم روی
لبش جان گرفت ، قدری پلک هایش را

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۱ ۰۲:۰۰]

نیمه باز کرد و شاداب را کنار پنجره دید....چشمانش را بست و از ته دل بالحنی که دل می برد گفت: «جانم»...

شاداب هم لبخندی روی لبش جان گرفت....! باید اعتراف می کرد معتاد به جانم گفتن های مسیح شده بود و هر بار که می شنید مثل معتادی که مواد تزریق کرده باشد حس خوبی زیر پوستش میدوید اصلا جانم گفتن های او برایش حکم دم مسیحا را داشت....دلش می خواست برای روز مبادا جانم های او را می گرفت کنج دلش پنهان می کرد..

کف دستش را روی دل شیشه امتداد داد گفت: «مسیح نمی دونم چرا دلم شور میزنه»...

مسیح غم نشسته در صدای شاداب را تاب نیاورد از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت پشت او ایستادو سرخم کرد و کنار گوشش نرم نجوا کرد:

« دلم می خواد هزار بار صدام کنی و بگی مسیح و
من بهت بگم جانم ...

ماه پیشونی من دل شوره هات برای چیه ...؟!»

شاداب دل از پنجره جدا کرد و به آنی سمت او
چرخید و فاصله یشانیک نفس شد آنچنان که نفس
هایشان روی هم می نشست ، مسیح قلبش پرتیش
به تلاطم افتاد و به سختی قدمی پس رفت و نفس
عمیقی کشید تا قدری به احساس برانگیخته شده
اش مسلط شود ... شاداب هم حالی بهتر از او نداشت
گرمای عجیبی زیر پوست گونه اش حس می کرد و از
هیجان قلبش بال و پر باز کرده و خیال پرواز داشت..

دقایقی شاید به عمر چند نفس زمان برد تا
هر دو به احساس سرکش شان مسلط شوند و مسیح

زود تر از شاداب موفق شدو با صدایی که دورگه و
پر خش شده بودگفت:

» نگفتی دلواپسی هات برای چیه؟!«

شاداب برای مسلط شدن به هیجانش نگاهش را
از او دزدید و به دستهای گره شده اش داد و جواب داد:

» نمیدونم به این پسر نه زینت حس خوبی
ندارم یه جور یه بود

«!...»

مسیح چشمانش در صورت دلنشین شاداب
چرخی خورد و روی تکه موی فروری اش که از زیر شال
مهمان صورتش شده بود ثابت شد دستش را بالا
برد و آن را نرم نوازش کردو نرم تر از نوازش های دستش گفت:

» من هم ازش خوشم نیومد ولی در حال حاضر
انتخاب دیگه ایی نداریم و مجبوریم با اون بریم . اگه
بخواهیم تا باز شدن جاده اصلی صبر کنیم ، ممکنه
زمان زیادی طول بکشه ...خانواده هامون نگرانمون
هستندو خدا میدونه آلان توي چه وضعیتی قرار گرفتند...؟!«

» مسیح ...وقتی رسیدیم شهر بدون پول چه
جوري تا تهران بریمچه جوري به خانواده هامون خبر
بدیم؟!«

مسیح دست زیر چانه ي شاداب برد و سرش را
قدري بالاتر آورد ، به چشمان او زل زد نجوا کرد:

» ماه پیشونی من غصه هات هم مثل خودت
ساده اند ... وقتی رسیدیم شهر با موبایل عبدالله زنگ
می زنیم به خانواده هامون تا از نگرانی در بیان و
بعد از یه آژانس ماشین در بست می گیریم تا دم در

خونه ي ما و اونجا پولش رو حساب می کنم بعد
هم تو رو می برم خونه تون و امانتی میسپرم بهاقاجونت
تا پیام و ماه پیشونی ام رو با خودم ببرم»...

خب این سوپر من فکر همه جا را کرده بود ...! ای
کاش یه فکر هم برای دلتنگی های دل بینوای او می
کرد هنوز این فکر در سرش جولان میداد که
دعایش به اجابت نزدیک شد و مسیح در حالی که سر
انگشتانش را نرم روی گونه های او می لغزاند گفت:

» قصه ي بن بست بهشت با تمام خوبی ها و بدی
ها ، سختی ها و آسونی هاش داره تموم میشه ولی
قصه ي ما تازه اول راهه ...من وتو یه عمر فرصت
داریم تا کنار هم عشق رو مزه ، مزه کنیم ... فردا و
فرداها مال ماست ...

بهت قول میدم بازم بر گردیم به این بهشت»....

مسیح می گفت و شاداب احساسش لبریز از عشق می شد لبخندی روی لبش جان گرفت و مسیح سر انگشتانش کشیده اش را روی لبهایی او که به خنده باز شده بود نرم و نوازش وار رساند و به چشم بهم زدنی از او جدا شد ودستی به میان موهایش برد و امتداد دستش به گردنش رسید و گفت:

» چهل گیس برای شام آخر چی درست کردی بوی های خوبی از سر گاز میاد...»

شاداب لبخندش عمق گرفت ، عمیق مثل عشقی که مسیح توی دلش جا گذاشته بود تابی به گردنش داد و درحالی که به سمت قابلمه ی غذا می رفت جواب داد:

» آقای دکتر یکم برنج و عدس داشتیم عدس پلو درست کردم

میدونم دوست نداری ولی انتخاب دیگه ای هم نداری مجبوری
بخوری»...

مسیح خنده روی لبش خشک شد چهره اش را
درهم کشید به کنار در خانه رفت، خم شد و کفش شاداب
را که پاره شده بود و رویه ی آن از کف جدا
برداشت و گفت:

« باشه تا شام آماده میشه من هم این لنگه
کفشت رو که پاره شده می دوزم..... امروز اسد سوزن
بزرگ و نخ مشکی آورد، فردا بخواهیم بریم سمت جاده ی
فرعی مجبوری از کوه بری بالا با این کفش های
پاره نمی تونی راه
بری»...

شاداب به سمت مسیح چرخید لنگه کفش کتانی
اش در دستان او بود.... باید اعتراف می کرد به خواب

هم نمی دید که روزی یک پزشک متخصص کفش
هایش را این چنین عاشقانه بدوزد...

بن بست بهشت, [۰۱/۰۲/۱۷ ۰۲:۰۰]

!

شام آخرشان در بن بست بهشت ، عدس پلو
بود و در سکوت عاشقانه ای که بین شان حاکم بود خورد
شد....

مسیح علی رغم اینکه به عدس پلو علاقه ای
نداشت.... ولی این بار عجیب برایش دل چسب و خوش
طعم آمد ، گویی براستی این غذا بهشتی بود
!...

بن بست بهشت, [۱۶:۴۳ ۰۱/۰۲/۱۷]

کابوس میدید ...! یعنی میان خوابهایش دعا می کرد که
کابوس باشد و یکدنیا با واقعیت فاصله داشته باشد!...

مامان فرنگیشش را دید که با پیراهنی سفید معلق
میان زمین و آسمان ایستاده و مارال و ماندانا با چهره ای
محزون گوشه ی پیراهن سفید او را گرفته و باد
موهایشان پریشان به این سو و آن سو می برد ،
فریاد های بی صدایش مثل بختکی راه نفسش را بند
آورده بود و دمی تامردن فاصله نداشت ، عاقبت
هراسان از خواب بیدار شد و با صدای بلند و فریاد گونه فقط
گفت: « مامان»...

شاداب با صدای مسیح به آنی از خواب بیدار
شد....سرجایش نشست و به عمر یک چشم برهم زدن

وقتی صدای نفس های بریده ، بریده مسیح را شنید
پرشتاب شال بافت را روی شانه هایش انداخت پرده ی
حائل میان شان را پس زد و به سمت او رفت چراغ را
روشن کرد و کنارش نشست با دیدن نفس های
منقطع و پیشانی به عرق نشسته اش به آنی برخاست
و با لیوان آبی برگشت و کنارش زانو زد درحالی که
لیوان آب را به لبهایش نزدیک می کرد به نرمی پشت
سرهم گفت:

» خواب دیدی ... خواب دیدی عزیزدلم ... یه کم آب بخور!»!

....

مسیح با صدای شاداب قدری هوشیار شد ، جرعه ای
آب نوشید و نفسهایش برگشت ، شاداب با گوشه ی
شال روی شانه هایش ، عرق پیشانی مسیح را پاک کرد
و جرعه ای دیگر از آب را به او داد و گفت:

« مسیح بهتری...؟! »

سری به علامت تایید تکان داد و نفس عمیق دیگری کشید:

« ببخش تو رو هم از خواب بیدار کردم کابوس می دیدم پاشو برو بخواب حالم بهتره...»

شاداب دلش برای لمس ریش های خوابیده روی صورت مسیح پُـر پُـر میزد عاقبت وسوسه چنگالش را ته دلش محکم کرد و کف دستش را نرم روی ریش های نه چندان نرم او کشید و به آنی از جایش بلند شد و گفت:

« من میرم بخوابم، خوب بخوابی...»

و به سمت خودش آنسوی پرده رفت ... مسیح دل شوره
ی مامان فرنگی‌سدمی ره‌ایش نمی کرد تا سپیده ،دمی
چشم برهم نگذاشت و با طلوع خورشید پلک‌هایش
سنگین شد و به خواب رفت...

خورشید بساطش را از مشرق جمع کرد تا جایی
نزدیکی وسط آسمان آمده بود که شاداب از خواب
بیدار شد... دستی به موهایش کشید مانتویش را
پوشید و شال را هم روی سرش نشانید و پاورچین پاورچین
به آن سوی پرده رفت و مسیح را در خواب عمیقی دید ...
به یاد شب گذشته افتاد و با قدری فاصله کنار مسیح
نشست که به حالت جنینی در خود مچاله شد و نور
خورشید کشان ،کشان تا روی صورتش امتداد پیدا
کرده بود قدری خود را جا به جا کرد تا سایبان
صورتش شود دستش را نوازش وار روی پتوی او کشید
... و آرام و مخملی گفت: « مسیح »

نفس های منظم و چشمان فرو بسته اش نشان از خواب بودنش داشت ... بار دیگر سرش را جلوتر برد و خم شد و نرم تر از قبل گفت : «مسیح بیدار شو»...

عاقبت از بیدار شدن او نا امید شد فرصت را غنیمت شمرد و یک دل سیر به تماشایش نشست ... پلیور سرمه ای رنگ مسیح را از کنارش برداشت و وسوسه ی لمس صورت او را با بوسه ای بر روی پلیور مهار کرد آن را جلوی بینی اش نگه داشت و بوید و پر شد از بوی مسیح!....

مسیح که میان خواب و بیدار حضور شاداب را کنارش حس می کرد ، چشمانش نیمه باز شد و شاداب را در کنارش دید و با صدایی خواب آلودی گفت : « سلام صبح به خیر»...

شاداب به آنی پلیور دلدارش را به کناری گذاشت و
هول و شتاب زده جواب داد:

« سلام صبح شما هم به خیر آقای دکتر دیشب
خوب خواب دیدی ... فکر میکنم کابوس می دیدی که
به هراس از خواب بیدار شدی ، بد جوری هم عرق کرده
بودی ...؟! »

مسیح به یاد مامان فرنگیس و خواب عجیبش افتاد
برای اینکه دل شوره هایش را پس بزند لبخندی نرم روی
لبش نشاند و همانطور که نگاهش به چشمان خندان
شاداب بود گفت:

« همش کابوس نبود ... یه قسمتی از خوابهام یه
رویای قشنگ بود توی خواب می شنیدم که صدام می کردی
عزیز دلم».....

چشمانش را قدری باریک کرد به چهره ی خندان او
زل زد .. این سوپر من بی حیا آب نمی دید وگرنه شنا
گر ماهری بود پلیور مسیح را از کنار دستش برداشت
و روی صورت او انداخت و در حالی از جایش بلند می شد
گفت:

« آقای دکتر بلند شو صبحانه بخوریم و بریم امروز
باید از بهشت خدا حافظی کنیم»...

مسیح از جایش برخاست و پتو را به کناری زد و با صدای
بلند گفت:

« هر جا تو باشی بهشت هم برای من همون جاست»....

عبداللہ دستی به موهای کوتاهش کشید و درحالی که بارو بندیش را درون ساک مشکی می چپاند و بی حوصله از قربان صدقه های ننه زینت گفت:

« ننه مرگ عبداللہ کوتاه بیا دیروز عزیز خان گفت این غریبه ها رو تا شهر ببر نتونستم رو حرفش حرف بیارم و گفتم چشم ... بابا من این همه راه توی این برف کوبیدم اومدم تورو ببینم و یه پولی بهت بدم و برگردم... جاده ی پایین که بسته بود مجبور شدم از جاده فرعی بالا پیام گفتم حالا که چند روز میرم سفر بی پول نمونی... این غریبه ها دیگه چه

بن بست بهشت, [۱۶:۴۳ ۰۱/۰۲/۱۷]

صیغه ای هستند...هرجوری اومدن همون جوری هم برگردن دیگه»...

ننه زینت دستی به چهار قدش کشیدو دستی هم به سر
پسرش...

» ننه قربون قدو بالات بره روی گُرده ی تو که
سوار نمیشن ... ماشین میره

اونها رو هم می بره تا شهر ببرتشون از اونجا
خودشون میدوند ... والله ادم حسابی هستند ،مرد دکتر
اون دختر هم زنشه دیشب که قصه شون رو برات
گفتم»...

عبدالله کلافه قدم رفته اش را برگشت دستی به چهره
ی لاغر و استخوانی مادرش کشید و با لحنی نرم گفت:

» ننه این دفعه رو کوتاه بیا بگذار به سلامت برم ...
رسیدم شهر به راهداری خبر میدم بیاد و راه رو برای
اهالی روستا باز کنه ... آقای دکتر و زنش هم با
صولت برگردند»...

ننه زینت که مرغش یک پا داشت و دیگر هیچ ...!
روی از او گرفت و با تغییر گفت:

« حرف ننه رو بندازی زمین نوبه ی دیگه به خودت
زحمت نده و نیا ده تا ننه زینت رو ببینی حالا هم برو به
سلامت»...

عبدالله پوف کشداری کشید و میان چه کنم، چه
کنم هایش نعنا در خانه را باز کرد و با صدای بلند گفت:

« ننه زینت، ننه زینت آقای دکتر و زنش اومدن
عزیز خان گفت به اقا عبدالله بگم زودتر راه بیافتند تا به
شب نخورند»...

عبداللہ پر حرص ساك مشكى لباس هایش را به سمتی
پرتاب و لباس هایش وسط خانه پخش و پلا شد!....

برای خداحافظی تقریباً نیمی از اهالی بهشت آمده
بودند ... اول صف خانواده ی عزیز خان بودو کنارش
شهربانو ، ریحان ، حنا و مسیح کوچکشان ، اسد و رعنا
کمی آن سوتر و آخر صف رعنا وپونه ایستاده بودند
...ننه زینت و خانواده

ی مشدی رحیم هم حضور داشتند حتی پدر حنا و منیر
مو طلایی یدالله و همسرش هم بود....

عزیز خان قدمی پیش تر گذاشت و دستی به شانه های
مسیح زد و گفت:

» دیدنت برامون نعمتی بود راسته که میگن گر
خدا زحمت ببندد دري ز رحمت گشاید در دیگری ...

اومدنت به این ده برامون نعمت بود چون نوه و عروسم
رو از تو دارم توي این مدت گره مردم روستا رو باز کردی و
درمون دردشون شدی... تابستونهای بهشت دیدنی تره
دست زنت رو بگیر و بازم بیا

پیشمون»...

مسیح با عزیز خان دیده بوسی کرد و دستش را به نشان
دوستی فشرد:

« محبتهای شما چیزی نیست که از خاطرم بره
شماره تلفن خونه و مطب رو به همراه ادرس به ریحان
دادم اومدید حتما بهمون سر بزنید خوشحالم می
کنید»...

شهربانو پر چادرش را پیش کشید و شاداب را در
آغوش کشید و گونه هایش چندتا بوسه ی آب دار

مهمان کرد حالا نوبت او بود که مهمان نوازی اش را کامل کند:

« قربونت برم مثل نعنا و پونه برام عزیز می... خوبی ها
رو با خودت ببر و بدی ها رو برای ما جا بگذار... باز
بیا پیشمون نگاه به سرمای زمستون نکن ، بهار های
این جا بهشت»....

شاداب میان آغوش مادرانه ی او گم شد و بوی مامان
زری اش برایش تازه شد و گفت:

« ببخشید خیلی باعث دردسرتون شدیم انشالله روزی
تشریف بیارید تهران تا محبتتون رو جبران کنم»....

حالا نوبت ننه زینت قابله و زن خوش نیت بهشت
بود قدمی پیش گذاشت و روبروی شاداب ایستاد و با
پر چهار قدش اشکهایش را پاک کرد ، شاداب را در

آغوش کشید و چند تا بوسه ی آبدار مهمان جاي، جاي
صورتش کرد و گفت:

« الهی سفید بخت بشید نگران اخم های عبدالله
نباشید به خاطر گیس سفید من هم که شده شما رو
سلامت به شهر می رسونه»....

بازار خدا حافظی داغ بود و هرکس به سبک سیاق
خودش دعاهای بدرقه را ردیف می کرد...! مسیح به
نعنا و پونه که رسید جلوی پای آنها زانو زد و نگاهش در
گونه های سرخ و سرما زده ی آنها چرخید، روسری هایشان
مثل همیشه تا جایی حوالی گونه هایشان کج بالا انده
بود خم شد و یک به یک پیشانی آنها را بوسید و
گفت:

« خاطره ی قشنگ شما دوتا هیچ وقت از ذهنم محو نمی
شه» ...

سپس دست پونه را میان دستانش گرفت و نگاهی
به زگیل هایش انداخت که قدری کوچکتر شده بودند و
ادامه داد:

« زگیل های دستت هم داره خوب میشه تا آخر ژل
رو مصرف کن هر وقت عزیز خان و بانو جان اومدند
تهران حتما باهاشون بیاید دلم براتون تنگ می
شه...»

نعنا و پونه چشم از مسیح محبوبشان برنمی
داشتند تا مرز گریه فاصله ای نداشتند ، عاقبت نعنا
دست درجیب پیراهن گلی گلی پر چینش کردو
مشتی گردو در آورد کف دست مسیح گذاشت و گفت:

« این ها رو خودم شکستم خیلی شیرین و
خوشمزه است ... مشت مسیح هنوز بسته نشده بود که

پونه هم چند تا آلوچه ي جنگلی به آن اضافه کرد و
بعد سریع انگشتان دست او را جمع کرد و تند و پر عجله
گفت:

« آلوچه هاش هم خیلی خوشمزه است...»

با صدای عبدالله همه نگاهها به سمت او چرخید:

« دکتر راه بیفت دیگه مارو علاف کردی ها تا
برسیم بالا شب شده من مسافرم باید زودتر برسم
شهر»....

مسیح و شاداب از اهالی بهشت خداحافظی کردند ...
مسیح دستش را به سوی شاداب دراز کرد و دست او که
میان دستش نشست محکم

بن بست بهشت, [۱۶:۴۳ ۰۱/۰۲/۱۷]

گرفت و همراه عبدالله پا روی دل برفها گذاشتند و راهی شدند....

قصه ی بن بست بهشت برای آن دو تمام شد غافل از اینکه روزگار بازی جدید تری برایشان رو می کند!...

بن بست بهشت, [۱۶:۲۰ ۰۴/۰۲/۱۷]

وقتی به بالای دره رسیدند نفس های خسته ی هردو با هن هن همراه بود و سوز و سرما تا جای میان استخوان هایشان نفوذ می کرد...

شاداب خم شد و دو دستش را به زانو هایش گذاشتن ،حالتی مثل رکوع سر برداشت و نگاهش به سمت نیسان آبی رفت که پشت آن نوشته بود «رفیق بی کلک مادر» ...

عبداللہ نیم نگاہی بہ آن دو انداخت ،دستی بہ پر شلوارش کشید و برف های نشسته روی آن را پاک کرد و همانطور کہ سوار می شد با لحن مضمز کننده ای گفت:

«دکی بہ پر بالا وقت تنگہ! بنشین تا راہ بیافتیم»...

سپس تندو تیز ، پشت فرمان نشست و مسیح ہم از سمت دیگر کنارش و شاداب ہم جفت مسیح کنار شیشہ ... شاداب وقتی سوار شد دلش می خواست دلشورہ هایش را همان جا بیرون ماشین جا بگذارد اما آنها تر و فرزندتر از او ہمراہ دلش سوار ماشین شدند!...

عبداللہ بہ محض نشستن استارت زد تا ماشین گرم شود ، در د^م س^ی در ضبط گذاشت و آہنگ کوچہ بازاری فضایی ماشین را پر کرد و ہم نوا با خوانندہ شروع بہ

خواندن کردو با ریتم آهنگ قری هم به گردنش
می داد! براستی گویی او را از درون فیلم های فارسی به
دنیای واقعیت پرتاب کرده باشند!

مسیح همه ی حواسش پی شاداب بود و نگاهش
روی نیم رخ و رنگ پریده ی
او نشست ، دست او را حمایت گر میان دستش گرفت
و بیخ گوش او نجوا کرد:

«خسته شدی ...سرت بگذار روی شونه ی من و سعی
کن یکم بخوابی این جورِی گذشت زمان رو هم حس
نمی کنی»!....

شاداب بی حرف و کلامی سِری جنباند و دل به تَلَق تَلَق
زنجیر چرخ های ماشین داد ، که با آهنگ کوچه بازاری
معجون گوش خراشی داشت و عاقبت خستگی و سرما

پلک هایش را سنگین کرد و سر روی شانهِ ی فراخ مسیح
گذاشت و به خواب رفت...

هرچه پیشتر می رفتند، گویی جاده هم پیش هم
پیش چشمانشان کش می

آمد...! ماشین از پیچ و خم جاده می گذشت و دل
جاده ی برفی را می شکافت... خورشید هم بساطش را نرم
نرمک جمع می کرد و می رفت تا پشت کوهها
پنهان شود....

عبدالله خسته از آهنگ های کوچه بازاری ضبط را
خاموش کرده بود و خودش آهنگ « عزیز دلم زلیخا،
یار خوشگلم زلیخا » را با سوز و گدازی خاصی می
خواند، با افتادن چرخ ها در دست اندازی پر پیچ
و خم ماشین تکان شدیدی خورد و شاداب به هراس
بیدار شد و نگاهش را به اطراف چرخ می داد و مسیح

دست او را میان دستش گرفت به میان هنرنمایی عبدالله آمد
گفت:

«آقا عبدالله ببین موبایلت آنتن می‌ده ...؟ تا ما با
خانواده هامون تماس
بگیریم»...

عبدالله شعر «عزیز دلم زلیخا...» را نیمه رها کرد و سري بالا
انداخت:

«نوچ ... اگه آنتن هم بده به درد شما نمی خوره ...؟!»

شاداب گوش هایش تیز شد و مسیح اخم هایش
غلیظ و با همان ابروهای گره شده با لحنی سرد و پراز
سوءظن پرسید:

«اونوقت چرا به درد ما نمی خوره؟!»

عبدالله در حالی که آدامس در دهانش مدام درچرخش بود و موقع حرف زدن رنگ صورتی آن دیده می شد جواب داد:

«واسه خاطر اینکه خطتم اعتباریه و شارژ پولی اون تموم شده ، باس صبر کنید تا برسیم شهر و شارژ بخرم»....

مسیح حس خوبی به او نداشت و می دانست یه جای کارش یقینا میلنگد ...!
با همان لحن سرد و البته قاطعش گفت:

«باشه ایرادی نداره به پاسگاه رسیدیم نگه دار، تا ما از اونجا با خانواده هامون تماس بگیریم»

عبدالله رو تُرش کرد ... شیشه را قدری پایین کشید و
آدامس اش را همراه آب دهانش به بیرون تُو ف کرد و روبه
مسیح شد:

«د... نشد دیگه! اومدی و نسازی ... قرار مون این
نبود! ما به ننه مون قول دادیم شما رو برسونم
شهر و پاسگاه و این جور حرفها رو نداشتیم...! اگه خوش
داری بری پاسگاه یکم اون ور ترش خالی تون می کنم
شما رو به خیر و مارا به سلامت ... از قدیم گفتن سری که
درد نمی کنه دستمال نمی بندند»...

وراجی های عبدالله به لطف صدای « دی لینگ ، دی لینگ
» زنگ موبایلش قطع کرد ... درحالی که یک دستش به
فرمان بود و دست دیگرش به گوشی تماس را برقرار کرد
و با لحنی لاتی گفت:

«بنال تا حرفت یادت نرفته...؟!»

مسیح و شاداب تمام حواسشان پی او بود و ادبیاتی
که رنگ و بویی از فرهنگ و ادب نداشت!...

«به جای ویز ویز کردن زبون به دهن بگیر ببین چی
میگم تو برو ترمینال یه چیزی بریز توی حندق بلا و
منم خودم رو بهت می رسونم ، مسافر خورده به
تورم این ها رو خالی کنم چتر می شم سرت ، یه
ساندویچ سوسیس هم برای

من بگیر از ظهر هیچی نخوردم روده بزرگه داره از
خجالت روده کوچیکه در
میاد»...

عبدالله بی خدا حافظی تماس را قطع کرد و دوباره
شروع به خواندن ترانه ی «عزیز دلم زلیخا، یار خوشگلم
زلیخا کرد ...» و سرش را به اطراف تاب میداد !...

هنوز شعرش به نیمه نرسیده بود در وصف زلیخا
همان یار خوشگلش دست و پا میزد که ایست بازرسی

پاسگاه مرزي علامت ايست را بالا برد ،تا آنها را متوقف
کند و عبدالله با دیدن سربازي که علامت توقف
میدادترانه خواندن يادش رفت و محکم روي فرمان کوبید
گفت:

«مذهبت رو شکر.... همین رو کم داشتیم

بن بست بهشت, [۱۶:۲۰ ۰۴/۰۲/۱۷]

، هیچ وقت به ما گیر نمی دادند ...! کم بود جن و
پري اين یکی هم از دیوار
پريد»!...

پوف کشداری کشید ، کف دستش را روي فرق سرش
گذاشت و آن را روي موهاي کوتاهش تا مرز پیشانی س
ر داد پلیس ايست بازرسی به کنار شیشه آمد

و تقه اي به آن زد و عبدالله هول و دست پاچه شیشه را
پایین داد و قبل از اینکه دهان باز کند، پلیس راه که مردی
بود لاغر اندام با قامتی بلند سر خم کرد و با لحنی
دستوری و خشکی گفت:

«گواهینامه و مدارك ماشین»...

مسیح سر خم تا او را بهتر ببیند اما به جز اورکت تیره ي او
چیزی ندید!....

عبدالله چشم غلیظی گفت و چراغ سقفی را روشن کرد
، سایبان بالای سرش را

پایین داد و تروفرز مدارك را به دست او داد.... پلیس
چراغ قوه اش را روی مدارك لغزاند و سپس قدری خم شد و
نگاهی به داخل انداخت و گفت:

«از کجا میایی و مقصدت کجاست با این خانوم و آقا چه
نسبتی داری...؟»

مسیح که حتی سر سوزنی به عبدالله اعتماد نداشت آرام بیخ گوش شاداب پچ پچ کرد: «پیاده شو...» ولی مجالی برای حرف زدن پیدا نکرد و عبدالله تندو شتاب زده با جمله هایی درهم و برهم گفت:

«جناب سروان ما خودمون محلی هستیم از روستای بهشت میایم کف این جاده ها بزرگ شدیم»....

سپس سرش به سمت مسیح و شاداب کج شد و با همان جملات به هم ریخته اش ادامه داد:

«این دوتا زن و شوهرند و مسافر هام هستند از روستای بهشت میایم ، آخه نیست که کوه ریزش کرده و جاده اصلی بسته شده! این دوتا هم مهمون عزیز خان بودند.... یهویی هوار ما شدند! گفتیم صواب داره ما

که خالی می‌ریم اینها رو تا شهر می‌بریم و اونجا
خالیشون می‌کنیم»....

پلیس لاغر اندام و بلند بالا که گویی کار کشته تر این
حرفها بود، شتاب زدگی جمله‌ها و دست پاچگی رفتار
عبدالله باعث شد، تا لحظه به لحظه حباب شک و
تردید دردلش بزرگ و بزرگ تر شود، نیم نگاهی به
مسیح انداخت و بعد نگاهی روی چشمان ترسیده ی
شاداب نشست و دامنه ی شکش وسعت یافت ...
قامت راست کرد با دست به محوطه ی خالی اشاره کرد و
درحالی که گامهای بلند برمی داشت با صدایی رسا گفت:

«بزن کنار و هر سه نفرتون پیاده بشید مدارک و
کارت شناسایی تون رو هم همراه ساک سفرتون
بیارید»...

سپس روبه سربازي چاق و هيكل داري كه اسلحه به دست كنار در پاسگاه ايستاده بود ، دستوري و آمرانه و تحكم آميز گفت:

«مرتضوي... با يكي از بچه ها خوب ماشين رو بگرديد»....

شاداب و مسيح قبل از حركت ماشين بالافاصله پياده شدند و عبدالله محكم روي فرمان كوبيد و زير لب پرحرص گفت:

«گندت بزندن ننه ... گند زدي به برنامه هام» ...

باد از روي محوطه ي باز با سوزي گزنده برمي خاست و همراه هو هويي زوزه كنان مانند شلاق بر روي گونه هاي هر دو مي نشست و تنها صدائي كه سكوت سرد

جاده را برهم میزد رد شدن گاه و بی گاه ماشین ها بود که تعدادی از آنها با علامت ایست بازرسی می ایستادند و رانندگانی که حس شک پلیس را قفلک نمی دادند از کنار ایست بازرسی پاسگاه می گذشتند!...

شاداب دمی از مسیح جدا نمی شد و دستش را رها نمی کرد مسیح همراه شاداب با گامهای بلند به سمت پلیس ایست بازرسی رفت و و روبروی او ایستاد و نگاهش روی اورکت او چرخید داد و آرم نشسته روی سینه ی او را گذرا از زیر چشم رد کرد « ستوان دوم احمد لطفی ...» سعی کرد به افکارش نظمی دهد و جملات درست و به جا را انتخاب کند اما باز هم مجالی نیافت ،ستوان لطفی پیش دستی کرد و به سرو وضع آشفته ی آنها نگاهی انداخت و با همان لحن خشک و بی روحش کوتاه گفت:

«مدارك شناسایی خودت و خانومت رو بده ساك هاي
سفر تون رو سرباز ها ميارن جلوي خودتون داخلش رو
بينم»...

مسيح اخم كرد و خطی روي پيشانی نشاند ،تمام
جملات ردیف شده ي ذهنش به پرواز در آمد ...دستی به
موهاي پر و صافش برد وتا گردن امتداد داد و كلافه
با لحنی پراز استیصال جواب داد:

«ما مدارك شناسایی نداريم و البته يه سري مسائل
هست كه بايد توضیح
بديم»...

عبدالله كه پشت سر آنها کمی آن سو تر ايستاده بود ،
با شنیدن اين جمله بر آشفت و مثل سيخ كباب روي
منقل شروع به جرز و لز كرد رو به همان ستوان
لطفی گفت:

«جناب سروان اگه می دونستم اینقدر مشکوک هستند
به گور خودم می خندیدم که سوارشون کنم ننه ام می
گفت توره موندن و اسیر برف و یخب ځوډون
شدند»...

عبدالله هربار که دهان بار می کرد اوضاع خراب تر می شد...

ستوان لطفی چشمانش را قدری ریز تر کرد، عمیق به
مسیح و بعد هم به شاداب که تقریباً به گوشه ی پالتوی
او آویزان بودخیره شد ... با دیدن چهره ی رنگ پریده
ی او و چشمانی که از ترس دو دو میزد و کنج لبش به
سمت بالا کج شد و به یاد دختر و پسر فراری ماه پیش افتاد
و پرسید:

«لابد نسبتی هم با این خانوم نداری؟»

مسیح که می دانست دروغ وضعیتشان را پیچیده تر
می کند صادقانه جواب داد: «نه ما زن و شوهر
نیستیم»...

«نه» قاطع مسیح هنوز به توضیح نرسیده بود که
ستوان لطفی روی پاشنه ی پا چر

بن بست بهشت, [۱۶:۲۰ ۰۴/۰۲/۱۷]

خید پشت به هردوی آنها شد و به تصور اینکه
داستان این دو حکایت عشق و عاشقی و دختری و مرد
فراریست با گامهایی بلند بی توجه به آنها براه افتاد
و روبه سربازی که جفت پا کنار در پاسگاه ایستاده بود
چشم از آنها بر نمی داشت شد و گفت:

«توفیقی... سه تا شون رو بیار اتاق رییس پاسگاه
...حواست باشه مثل دفعه ی قبل چ 唸 لمن بازی در بیاری
دوماه برات اضافه خدمت می نویسم»...

سرباز پاهایش را محکم بهم کوبید سلام نظامی داد و به
سمت آنها راهی شد و شاداب از ترس درحال غالب
تهی کردن بودو نفس هایش یکی در میان از ریه
هایش به پرواز در میامد عاقبت تاب نیاورد و قبل از این
که گامی بردارد آهسته نجوا کرد: « مسیح»...

مسیح قدری سرش را به سمت او خم کردو شاداب با
صدایی که مرتعش بود و لرزان کنار گوش او گفت:

«من دارم از ترس سخته می کنم ...! بدون مدارك
شناسایی حرفهامون رو باور می کنند ...!؟»

مسیح دست او را میان دست حامی خودش گرفت و قدری به آن فشار داد:

«نگران نباش عزیزم ، کاری نکردیم که بترسیم ... فقط باید براشون توضیح بدیم...من مطمئنم مشکلی پیش نمیاد» ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سرباز از پشت سر به آنها نزدیک شد و با لهجه ی خاصی که برای هردوی آنها نا آشنا بودگفت:

«پچ پچ ممنوع.... از هم جدا شید و با فاصله راه برید
واسه ی من شَر درست
نکنید»...

هر دو قدری از هم فاصله گرفتند صدای عبدالله را از پشت سر می شنیدند:

«ای بابا اومدیم صواب کنیم کباب شدیم اونها مدارک شناسایی ندارند چه دخلی به من داره تورو حضرت عباس بی خیال ما بشید»....

رییس پاسگاه مرزی مردی بود ،عبوس با قامتی کوتاه و هیكلی فربهچشمانی داشت ریز و دکمه ای مانند که زیر ابروهای پرو پیمان و سیاهش گم شده بود و لبهای باریکش هم زیر ریش و سیبل صورتش پنهان! و طاسی سر و صورت گوشت آلودش بیش از هر چیزی نگاه بیننده را به سمت خود جلب می کرد....

تکانی به هیكل فربه اش داد و پایه ی صندلی با صدای عژ عژ ناسوری رو دل سرامیک های کهنه و کثیف کشیده

شد و سلام مسیح و شاداب را هم با تکان سري
جواب داد، چشمان دكمه اي اش را قدری زیر تر کرد و
نگاهی اجمالی

به ظاهر درب و داغون هر دو انداخت و سپس نگاهش
را از پارگی گوشه ي

مانتوي شاداب گرفت و رو به ستوان لطفی که جفت پا
کنار در ایستاده بود، بالحنی پر ابهت و کوبنده پرسید:

«داستانشون چیه؟!»

لطفی سینه اي جلو داد و با لحن محکمی گفت:

«قربان مدارك شناسایی ندارند و حرفهاشون هم با راننده
ضد و نقیض....! راننده می گفت زن و شوهرند ولی
خودشون تکذیب کردند! میگویند یه سري مسائل رو باید
توضیح بدند ... راننده یه نیشان آبی داره و بچه ها
دارند ماشین رو بررسی می کنند»...

جمله هاي لطفی به نقطه نرسیده بود ،که عبدالله مثل
اسپند رو آتش شد و به سمت ميز رييس کلانتری رفت
و دستهایش را روی ميز گذاشت:

«جناب سروان جان بچه تون بگذارید برممن شب
مسافرم بلیط دارم و باید برم ترمینال ...! مننه ننه مرده
رفتم روستا به ننه ام سر بزمن که این دوتا غریبه
خوردن به پستم... مهمون عزیز خان بودند راست
ودورغ قصه شون پای خودشون ما فقط به ننه ام قول دادم
توی شهر خالی شون کنم»...

مسیح پی فرصتی بود تا حرف بزند قدمی پیش گذاشت و
گفت:

«جناب سروان اجازه بدید براتون توضیح بدم»....

اما رییس پاسگاه ابره‌های پرو سیاهش تامرز
چشمانش پایین آورد کف دستش را به علامت سکوت
بالا و با همان لحن خشک و بی‌روحش گفت:

«اون که شکی درش نیست به موقع همه چی رو باید
توضیح بدید!»....

سپس چشم از مسیح گرفت و سرش به سمت عبدالله
چرخید با دست گوشه ی اتاق دوازده متری اش را نشان
داد:

«برو اون گوشه بایست تا ازت سوال نپرسیدم حرف نزن»...

ابهت و قاطعیت صدای رییس پاسگاه عبدالله را در دم
گرفت و ماست هایش را کیسه کرد ، چشم ،چشم هایش
را ردیف کرد و به کنج اتاق رفت و کف دست روی
دهانش کوبید و گفت: « چشم ما خفه می شیم»...

در میان لحظه هایی که اضطراب بساطش را روی دل و روده ی هردوی آنها درست و حسابی پهن کرده بود در با صدای تقه ای باز شد و سربازی داخل شد و بعد از سلام و احترام نظامی بسته ی مربع شکلی که دور تا دور آن چسب برق مشکی پیچیده شده بود روی میز رییس پاسگاه گذاشت و گفت:

«قربان این بسته تریاک روزیر ماشین جا سازی شده بود و سگ مواد یاب پیدا کرد»....

رییس پاسگاه دستی به فرق طاس اش کشید و سری تکان داد و با همان چهره ی عبوس و درهمش درحالی که نگاهش بین هر سه ی آنها چرخ می خورد گفت:

«داستان داره جالب میشه ...! یه دختر داریم و یه مرد ، با سرو وضعی آشفته که مدرک شناسایی ندارند

وتوي جاده هايي كه فاصله چندانى با مرز نداره ،
واسه خودشون مى چرخند و يه قاچاچى كه فقط بلد
قسم دورغ بخوره و يه بسته ترياك...»

مسيح چشم از بسته ي ترياك روي ميز گرفت برآشفت
و قدمى پيش گذاشت و گفت:

«جناب سروان اجازه بديدما هم حرف مون رو بزويم اين آق

بن بست بهشت, [۱۶:۲۰ ۰۴/۰۲/۱۷]

ا و اين بسته هيچ ربطى به ما نداره چرا نمى گذاريد براتون
توضيح بدم!؟»

بن بست بهشت, [۱۳:۴۶ ۰۵/۰۲/۱۷]

سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد ، کش دار و طولانی ،
دقایقی دلهره آور در گذر بودند! آنچنان که صدای نفس
ها فقط شنیده می شد!...

عبدالله از ترس چشمانش بی هدف به اطراف می
چرخید و لبهایش مثل ماهی بی صدا، بی حرف و
کلامی باز و بسته می شد و رنگ پریده اش گواه
حالش
بود!....

شاداب نگاه ملتهب و خسته اش را روی چهره ی عبوس
، گوشت آلود و زمخت رییس پاسگاه نشست و بسته ی
تریاک چسب کاری شده ی روی میز ، تا به حال تمام
دیده ها و شنیده هایش از مواد مخدر به فیلم های
مستند و داستان حوادث و روایت ها منتهی می شد و
دیگر هیچ....! نگاهش سرگردان مدام بین مسیح و رییس
پاسگاه می چرخید و حس نا امنی در تار تار

وجودش بیداد می کرد، قدری به مسیح نزدیک تر شد و برای حس امنیت گوشه ی پالتوی او را گرفت... گویی با او فقط به دنیا وصل می شد....

رییس پاسگاه مثل عقابی در کمین، همه ی حرکات را زیر نظر داشت....! مسیر نگاهش را از شاداب به سمت مسیح کج کرد و ابروهای پر پشتش روی هم افتاد، نگاهش تا امتدادچشمان مسیح بالا آمد و به چهره ی برافروخته ی

او خیره شد، خونسرد انگشت شست دست راستش را گوشه ی لبش کشید، تکیه اش را به صندلی داد و رو به لطفی دستی درهوا پرتاب کرد و گفت:

«راننده ی نیسان بازداشتگاه تا تکلیفش رو معلوم کنم یه تست اعتیاد هم ازش بگیرید»...

سپس به سمت شاداب چرخید و یک تاي ابروаш را بالا داد
اضافه کرد:

«دختر رو هم ببرید انباري پشت باز داشتگاه فعلا
اونجا باشه تا ببینم قصه هاشون چقدر به هم نزدیکه
.... حواست باشه داستانش مثل دختر فرار ماه پیش نشه
که بد میبینی؟!»

لطفی به کوتاهی عمر چند ثانیه چکمه هایش را بهم
کوبید و صدای کوبش آن در فضا طنین انداز شد و
پشت بندش عبدالله دو دستش را بالا برد و محکم بر
فرق سرش کوبید و با عجز و لابه گفت:

«جناب سروان این ها همش ب^هتون ... ! اصلا به
قیافه ي من می خوره مال این حرفها باشم ، این مواد
برای مصرف شخصیه ، دوتا نخود که این حرفها رو
نداره...؟!»

دامنه ي صبر ريبس پاسگاه به انتها رسيد و در دم به
آتشفشانی در حال فوران مبدل شد ، از جایش برخاست
و بسته ي تریاک را میان دستش بالا آورد آن را در هوا
تابی داد گفت:

«مرتیکه تئاتر برای من بازی نکن...! پس مصرف موادت
خیلی بالاست که کیلو، کیلو حمل می کنی؟ به تور
بد کسی خوردی ، می فرستمت جایی که عرب نی
بندازه و رنگ آفتاب رو دیگه نبینی!».....

سپس طبق عادت دستی به سر طاسش کشید و نفس
های پر حرصش را با دم

و بازدم عمیقی از سینه بیرون فرستاد .. هیکل فربه
اش روی صندلی هوار

کرد و صدای غژ غژ آن را هم در آورد و بی حوصله دستی
درهوا رو به ستوان لطفی تکان داد و دستوری و آمرانه
گفت:

«این مرتیکه رو ببر بازداشتگاه تا سر فرصت خدمتش
برسم به زاهدی هم بگو بیاد این دختر رو ببره
انباری گوشه ی حیاط درش رو هم قفل کنه تا من
تکلیف این دوتا رو هم مشخص کنم!»...

خب تکلیف او که مشخص بود تا قالب تهی کردن
فقط گامی فاصله داشت ...!

بماند که دلهره و دلشوره دمی رهایش نمی کردند و آنها
را دانه به دانه در سبد دلش جامی داد، ذهن خسته
اش تاب و توان ماجرای دیگری را نداشت و حس نا
امنی از دوری مسیح مانند تار عنکبوتی تمام تار تار
وجودش در هم تنیده

بود...

عبدلله مثل اسپند روی آتش شده بود و برای تبرئه ی
خود قسم راست و دورغش را به هم می بافت و «جان

من و جان تو را» پشت هم ردیف می کرد مسیح
منتظر ایستاد تا فضا قدری آرام تر شود و با بیرون
رفتن عبدالله سربازی که زاهدی نام داشت داخل شد و
به رسم سلام نظامی چکمه های براق وواکس زده اش را
محکم به هم کوبید و خبردار کنار در ایستاد....

شاداب از شدت اضطراب دستها و لبهایش به وضوح
می لرزید ودنیا را از پس اشک حلقه زده در چشمانش
تارو ارزان میدید ، رییس پاسگاه گوشه ی لبش را به سمت
بالا کج کرد با دست به زاهدی اشاره ای زد و گفت:

«این خانوم فعلا ببر انباری گوشه ی حیاط تا بینم
قصه ی این یکی چیه
«!....»

مسیح تمام هوش و حواسش پی شاداب بود و رنگ و رخ
پریده اش و لبهایی که قاچ قاچ و بیرنگ شده بود!

بی تاب از این همه بی تابی اونفس هایش رفت و یقین داشت که مرد عبوس پیش رویشان محال است کوتاه بیاید و از هردوی آنها در یک زمان بازجویی کند! کلافه از درماندگی و ترس خوابیده در چشمان او سر خم کرد ودستی به میان موهای نامرتبش برد و با صدای پر بغض شاداب سر برداشت ، نگاهی را از کاشی های مربع شکل و درب و داغون کف جدا کرد و باز هم چشمانش سمت او چرخید:

«من هیچ جا نمیرم»!....

رییس پاسگاه لبخندی که بشتر شبیه به پوزخند بود گوشه ی لبش جان گرفت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت با صدای پر تحکم رو به زاهدی گفت:

«ننه من غریبم رو بگذار برای بعدزاهدی ببرش»

مسیح نهایت تلاشش را می کرد تا در برابر رفتار تند و
خشن رییس پاسگاه صبور و بردبار باشد، اوضاع را از
آنچه که هست خراب تر نکند....! سرش به سمت شاد

بن بست بهشت, [۱۳:۴۶ ۰۵/۰۲/۱۷]

اب برگشت و نگاهش به دو خط خیس و صاف گونه های
او ثابت شد و با لحنی نرم البته مردانه حامی گفت:

«چرا گریه می کنی...؟!»

پلک هایش را برهم گذاشت و اشکهایش مثل طنابی پر
گره روی یک خطممتد بر روی گونه هایش نشست و با
لبهایی که می لرزید زیر لب آهسته گفت:

«مسیح من می ترسم بدون تو جایی نمیرم»....

مسیح قبلش فشرد شدو روحش لای منگه ی درماندگی
رفت با صدایی نرم تر از قبل پچ پچ وارگفت:

«از چی میترسی ...؟! من همین جا هستم ، همه چی
براشون توضیح میدم و بعد با خانواده هامون تماس می
گیریم، با این آقا برو»...

شاداب پلک هایش را برهم گذاشت و ته مانده ی
اشکهایش هم جاری شد وبا سري افتاد و پاهایی که
از سنگینی گویی در سیمان فرو برده باشند همراه سرباز به
راه افتاد و دل و روح مسیح میان چشمان تر او جا ماند!...

با بسته شدن دراتاق رییس پاسگاه چشمان گردو ریزش
را ریز تر کرد وچینی ریز و درشت پای آن لنگر انداخت و
با لحنی پر طعنه پرسید:

«خب انگار خیلی هم با هم غریبه نیستید ...؟!»

سپس کاغذ سفیدی را با آرام نیروی انتظامی، روی دل
شیشه ی رو میز به سمت جلو هول داد و گفت:

«حالا بریم سر وقت قصه ی تو ... وای به حالت اگه
دورغ و د^مونگ قاطی حرفهات باشه ... هرچی رو هم که
می گی بعدش توی کاغذ می نویسی آخر هم
اظهارات رو امضا می کنی... قبل از هرچیز از نام نام
خانوادگیت و شغلت شروع کن تا ببینم قصه ی تو چیه
...؟ وای به حالتون قصه های شما دوتا یک خطش
هم با هم نخونه ...!؟»

مسیح شقیقه هایش از درد پر توان می کوبید، رفتار
تند و تیز رییس پاسگاه اعصابش را شیشه ای کرده و
آستانه ی صبرش تا لبریز شدن به مویی بند بود،
اما باز زبان در کام گرفت و بی حرف و کلامی سری
به علامت تایید جنباندو

قدمی پیش گذاشت ، صندلی روبروی میز رییس
پاسگاه را پیش کشید ، نشست و شروع به نوشتن
کرد نگاهش روی اولین سطر رفت و با خطی نه
چندان خوش نوشت نام: مسیح

نام خانوادگی: طلوعی

وقتی خداوند تو را تا لبه ی پرتگاه مشکلات سوق میدهد ؛
تماما به او اعتماد کن زیرا دو چیز ممکن است اتفاق بیافتد
یا خودش تو را میان زمین و آسمان می گیرد یا پرواز کردن را
یادت میدهد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۶ ۰۹:۵۹]

مسیح از « ب » بسم الله تا « ن » پایان رازیر نگاههای ریز
بین رییس پاسگاه گفت و نوشت و انتهای آن را امضا
کرد....

رییس پاسگاه برگه ی اظهارت او را برداشت و نگاهی گذرا به آن انداخت و تکیه اش را به صندلی داد بعد از دقایقی نه چندان طولانی با لحنی که نرم تر از قبل بود گفت:

«خب آقای دکتر برای صحت و س^هم قم حرفهات باید استعلام کنم ، تا استعلامبیاد مهمون ما هستی ، حرفه‌های اون دختر خانوم رو هم باید بشنوم بعد از استعلام و صحت حرفهاتون میتونید با خانوادهاتون تماس بگیرید تا مدارک شناسایی تو رو بیارن و به سلامتی تشریف ببرید»...

مسیح از جایش بلند شد و دستی به پیشانی پر دردش کشید و با صدایی که از خستگی پر خط و خش شده بود گفت:

«خواهش میکنم زودتر این کاررو انجام بدید من نگران حال مادرم هستم و این هشت روز مطمئنم به

قدر سالی برایش گذشته ... خانواده ی خانوم خجسته
هم یقیناً نگران و دلواپس هستند»...

رییس پاسگاه سری به علامت تایید تکان داد طبق
عادت باز هم دستی در هوا تاب داد و رو به سرباز آماده
به خدمت کنار در اتاق گفت:

«زاهدی این آقا رو هم ببر فعلاً مهمون ما هستند تا
استعلامش از تهران بیاد
.... دختر و هم بیار قصه ی اون رو هم بشنوم ، یه چایی داغ
هم برام بیار»....

زاهدی چکمه هایش را محکم به هم کوبید مسیح همراه
سرباز دیلاقی که قد دراز و بی قواری داشت و
اسلحه اش روی شانه های باریکش سنگینی میکرد به
سمت بازداشتگاه پاسگاه راهی شد....

سوز موزي و گزنده اي زير پوست شهر هميشه آلوده
ي تهران نشسته بود و از روي پوست و گوشت عبور می
کرد تا مرز استخوان ها هم نفوذ می کرد..

مامان زري ميان دل شوره هايی که پس و پيش ميشد ،
بی توجه به سوز سرد زمستاني و دمپایی هايی که به
پا داشت کنار ماشين قدم ميزد و مدام دو گام رفته
اش را بر می گشت و يک نگاهش به ساعت مچی
اش بود و نگاه ديگرش هم به در کلانتري و سربازي که
داخل اتاقک فلزي اسلحه به دست ايستاده بود
تسبيح به دست پشت سر هم اسماء خداوند را زير لب زمزمه
می کرد...

با بيرون آمدن شهاب و منوچهر خان از کلانتري ذکر «
يا الرحم و الرحيم » را بلندتر گفت و بی طاقت به

سمت آنها روانه شد و در یک قدمی شان ایستاد ،
تند و پرشتاب ، پشت سرهم پرسید:

«چی شد از بچه ام خبر داشتند ..؟ چی می گفتند ...؟
پیداش کردند ، چرا این قدر دیر کردید ...؟ بهتون گفتم
بگذارید منم پیام ودلم این جا طاقت نمیاره تا برگردید
.....! چونم اومد توی حلقم!».....

زرین خانوم پشت سر هم اضطراب هایش را میان جمله
هایش جا میداد و

حرف می زد و شهاب از هیجان صدایش جایی در
گلویش جا مانده بود و چشمان منوچهر خان از اشک
خیس بود ، زرین خانوم با دیدن چشمان تر او در دم
هیجانش فرو کش کرد و قبل از اینکه کسی حرفی
بزند با صدایی که به ناله شبیه بود گفت:

«منوچهر ... نکنه سر بچه ام بلایی اومده باشه؟!»

سینه اش خس خس می کرد گویی نفس هایش را یک
به یک در سینه اعدام می کردند که این چنین نفس
کم آورده بود شهاب زود تر از آقا جانش به هیجان های
نشسته روی تار های وجودش غلبه کرد و با صدایی
که می لرزید گفت:

«مامان زری شاداب رو پیدا کردند» ...

همین جمله کافی بود تا زرین خانوم در دم سقوط کند ،
زانو هایش خم شد و سر بر آسفالت خیابان گذاشت
، سجده کرد و با چشمانی که اشک شوق می بارید
میان حق هق گریه هایش مدام می گفت «خدایا شکرت ،
خدایا شکرت»

منوچهر خان اشکهایش با پ^۱ر کتش پاک کرد و
کمر خم کرد و در حالی که سعی می کرد او را از روی
زمین بلند کند آهسته گفت:

«خاله قزي ... شاداب مون برمی گرده خونه»....

زرين خانوم سر از سجده برداشت و بلند شد چادرش را جمع کرد و با چشمانی که اشک شوق مثل مرواریدی غلتان در آن تلالو داشت پرسید:

«کجاست ...؟ آلان بریم دنبالش ...؟ حالش خوبه ...؟»

شهاب خم شد و پایین چادر مامان زري اش را از خاک پاک کرد و منوچهر خان چادر او را که پس رفته بود قدری جلوتر کشید و با صدایی که بوی شوق میداد گفت:

«قصه اش مفصله ... همین قدر بدون که حالش خوبه سوار شو تا برات بگم رییس کلانتری چی گفت آلان که دیر وقته ولی فردا صبح زود وقت اذان راه

میافتیم خدا رو چه دیدی شاید هم زنگ زد و صداش
رو شنیدیم.... فعلا هیچ کس نمیخوام چیزی بدونه حتی
منصور ... بهانه ی سفر فردا رو هم خودم جور
میکنم»

منوچهر خان از شادی پشت سر هم سلسله وار جمله
هایش را با ربط و بی ربط ردیف می کرد..... سپس رو به
شهاب که بدون کت و کاپشن و لباس گرم کمی آن
سو تر ایستاده بود گفت:

«پسریه لا قبا اومدی بیرون نمیگی میچای...؟! سوار
شو، روشن کن بریم فردا راه طولانی در پیش داریم شب
زنگ میزنم به داداشم و میگم زرین رو یکی دو روز میبریم
شمال تا حال و هواش عوض بشه نادر هم چیزی
پرسید همین رو بگو.... ندا و سوری هم که فعلا نیستند و
رفتند کیش...»

شهاب با شنیدن اسم ندا گریه رقصانی های این
روزهایش شادی هایش در دم دود شد و به هوا رفت اخم
هایش

بن بست بهشت, [۰۹:۵۹ ۰۶/۰۲/۱۷]

نا محسوس در هم شد سري تکان داد و چشمی زیر لب
گفت...

خانواده ي خجسته وقتی میرفتند امید ته دلشان لنگر
انداخته بود و رد پای لبخند روی لبهایشان بود!...

برای خانواده ي طلوعی جمعه حال و هوایی دیگر
داشت و میان آنها دلشوره و

دلهره بی امان دست و پا میزد و دقایقشان همراه
دلواپسی روی صندلی بیمارستان و پست دراتاق سی سی یو
می گذشت!...

مارال اشکهایش بند نمی آمد و بازهم فین فین هایش ردیف
بود!....

اما ماندانا بی آنکه گریه کند ، اضطرابش را با قدمهایش
تقسیم می کرد و مدام راه رفته اش را بر می گشت!....

آقای فرجام هم کنجی درهم فرو رفته نشسته بود و
به سرامیک های سفید بیمارستان چشم دوخته بود....
بیتا هم کمی آن سوتر تکیه به دیوار سرش توی
موبایلش بود و مدام چت می کرد ... کامران قدمی به او
که نزدیک شد و سرش را بیخ گوش او کشاند و پچ پچ
وار گفت:

«لااقل به احترام دلواپسی این خانواده هم که شده اون ماسک رو بگذار کنار... یا بیا برو خونه تون و جلوی چشم مون نباش»...

بیتا پشت چشمی نازک کرد و موبایلش را به داخل کیفش س 囉 داد ، زنگ موبایل آقای فرجام صدای اعتراض پرستار گردو تپلی که مانتو و مقنعه ای سرمه ای به تن داشت را در آورد او را با قدمهایی بلند به سوی آنها کشاند و با صدایی که سعی داشت آرام باشد گفت:

«لطفا تا یک ربع دیگه همگی از این جا برید بیرون ، اصلا نیازی به حضورتون نیست تا همین جا رو به سفارش دکتر موحد که آشناتونه گذاشتم پشت در اتاق بنشینید»

آقای فرجام به چشم برهم زدنی زنگ موبایلش را خاموش کرد و با دیدن شماره ی کلانتری از جایش بلند شد قبل

از اینکه بیرون برود به کنار کامران رفت و تندو
پرشتاب جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

«از کلانتریه من برم ببینم چی میگن فعلا حرفی به دختر
ها نزن نمیخوام بی جهت امیدوار بشن»....

سپس با قدمهایی بلند، تند و تیز به سمت انتهای راهرو دوان
دوان رفت....

کامران سری به علامت تایید تکان داد و نگاهش روی
چشمان نگران ماندانا نشست و بی تاب قدمی به سمت
او برداشت ، روبروی او ایستاد و با صدایی که نرم و
پچ پچ وار بود گفت:

«نگران چی هستی ...؟! قول میدم بهت همه چی درست
میشه» ...

ماندانا نیم نگاهی به بیتا که چشم از آن دو برنمی داشت انداخت و معذب از حضور او گفت:

«ببخشید کامران خان امشب باعث زحمت فخری خانوم و جناب سرهنگ شدم اگه پدر و مادر رضا مشهد نبودند خشایار رو به اونها می سپردم پریوش جون هم حال و روزی برای نگه داشتن بچه نداره وگرنه مزاحم شما نمی شدم»....

کامران دلش می خواست می گفت تو خیلی وقت است که مزاحم دلم هستی ولی نگاههای خیره بیتا مانع شد و به جواب خواهش میکنم اکتفا کرد و با ویبره ی موبالیش آن را از جیب کت چرمش بیرون کشید و با دیدن شماره ی ناشناس حک شده روی صفحه ی موبالیش که یقینا از شهرستان بود چند گام از ماندانا فاصله گرفت و تماس را برقرار کرد و آهسته گفت:

«بله بفرمایید»...

هنوز بله بفرماییدش ترو تازه بود که صدایی آشنا در گوشش
طنین انداز شد...

«سلام کامران ، مسیح هستم»!....

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۰۷:۴۴]

کامران مات شد گویی او را به عالم خلسه پرتاب کرده باشند....

لحظه ای به گوشش هایش اعتماد نکرد به پشت سر
برگشت و نگاه سردرگمش روی ماندانا نشست که با دو

قدم فاصله از او ایستاده بود ... ماندانا با دیدن چشمان بی حرکت کامران دلشوره چنگال نیرومندش را ته دلش فرو کرد و دوگام فاصله بین شان را پر کرد مسیح که سکوت ممتد پشت خط آزارش میداد چشم از نگاه خیره ی رییس پاسگاه گرفت و این بار با صدایی بلند تر گفت:

«کامران صدام رو داری هنوز پشت خطی ...؟!»

کامران با شنیدن صدای مسیح از عالم خلسه جدا شد و درحالی که نگاهش به سمت ماندانا ثابت و بی حرکت مانده بود ، کوتاه لب زد: « مسیح پشت خطه

«...»

حالا نوبت ماندانا بود که از شوک این خبر مات و مبهوت شود هر دو چشمانشان در هم قفل شده بود و کامران با صدای مسیح به خود آمد:

«کامران صدام رو داری من مسیح هستم»....

کامران دست ماندانا را میان دستش گرفت و درحالی که به سمت در خروجی که انتهای راهرو بود میدوید با صدای بلند گفت:

«نوکرتم به خدا صدات رو دارم کجایی مسیح...؟!»

کامران دست ماندانا بین دستانش بود هر دو یه سمت در خروجی بخش سی سی یو نمی دویدند، بلکه از شادی پرواز می کردند...! مارال با شنیدن اسم مسیح هم بی خیال فین فین هایش به دنبال آنها دوید و بیتا هم پشت سرشان....

با رفتن آنها از بخش سی سی یو پرستار گردو تپلی
نفس عمیقی کشید او هم خدا را شکر کردو در را پشت
سرشان بست با خودش عهد کرد تا دیگر راهشان
ندهد...

وقتی به بیرون از راهروی بخش قلب رسیدند کامران از
شوق نفس نفس میزد و ماندانا هم.....

کامران نفس عمیقی کشید، نگاهش را از ماندانا و نفس ،
نفس زدن های پی

در پی او گرفت ، کمرش خم کرد و یک دستش را روی
زانو گذاشت و با کلمات منقطع بریده ، بریده گفت:

«مرد حسابی دقمون دادی....! کجایی که هشت روزه ازت
خبری نیست....؟!»

«کامران الان فرصتی برای توضیح ندارم ... مامان
فرنگیسم چطوره دختره ها ماندانا و مارال خوبند ...؟!»

کامران قامت راست کرد و نگاهش باچهره ی بی تاب
ماندانا تلاقی کرد مارال از هیجان نفس توی سینه اش
جا مانده بود و پلک هم نمیزد قدمی پیش گذاشت و با
لحنی پراز التماس گفت:

«کامران خان ترو قرآن بده صداش رو بشنوم»....

مسیح صدای پر عجز مارال را از پشت خط شنید و از
ناراحتی دستی به پیشانی اش کشید وگفت:

«گوشی رو بده مارال باهش صحبت کنم . مامانم
کجاست ... ؟ تلفن خونهموبایلش رو که جواب نمیده،

حالش خوبه..؟! به دایی فرشادم زنگ زدم موبالیش
مدام بوق اشغال میزنه»

«آره بابا همه خوبند وقت نگران تو بودیم»....

سپس اولین و دم دستی ترین دورغی که به ذهنش رسید را
گفت:

«با دخترها و فرنگیس خانوم شام اومدیم بیرون
فرنگیس خانوم رفتند تا دستهاشون رو بشورند
....تلفنش پیش دختر هاست و لابد اونها هم متوجه
نشندن»....

مسیح نفسی از سرآسودگی کشید عمیق و طولانی و
همراه آن دل نگرانی هایش به پرواز درآمد:

«ببین کامران من توی یه پاسگاه مرزی هستم برو
خونه ی من شناسنامه ام رو از توی کشوی کنار تختم
بردار و به آدرسی که برات می‌گم بیار زیاد نمیتونم
حرف بزنم یعدا همه چی توضیح میدم ،به مامانم و
دختر ها سلام برسون ،فردا منتظرت هستم»

کامران از هیجان نگاهش بین مارال و ماندانا و گاهی
هم بیتا مدام درچرخش بود وبا دیدن آقای فرجام که
دوان دوان خود را به انها میرساند گفت:

«باشه باشه آدرس رو بگو»....

آقای فرجام با دیدن آنها پشت در بخش سی سی یو
دلواپس با قدمهایی بلند به سمت آنها دوید و بیتا به
داد ولواپسی هایش رسید و با لبخندی که روی لبهایش
ثابت شده بود گفت:

«فرشاد خان خدا رو شکر مسیح زنگ زد و آلان هم پشت خطه و با کامران حرف میزنه»...

همه خوشحال بودند در اوج دلواپسی و دل نگرانی برای فرنگیس خانوم دریچه ای به دنیای امید باز شده بود همین را هم شکر گذار بودند ... و در این میان بیتا هم شریک شادی خانواده ی طلوعی ها بود...

کامران تلفن را قطع کرد و ماندانا و مارال چشمانشان به دهان کامران دوخته شده بود ... کامران نیم نگاهی به ساعتش انداخت و روبه آقای فرجام گفت:

«باید اطلاعات پرواز چک کنم اگه پرواز باشه همین آلان میرم دنبالش»....

آقاي فرجام حرف پشت لبش بود که بيتا پشت بند
جمله ي کامران تندو شتاب زده و البته پر هيجان گفت:

«يکي از دوستان من توي فرودگاهه ميتونه کمکون کنه
... اگه پرواز باشه حتما بليط صادر ميکنه»....

کامران سري به علامت تاييد تکان داد و پنجه هایش میان
موهایش فرو برد:

«اگه بتونه کمکون کنه عاليه ... فقط سعی کن بليط
دوتا بليط براي برگشت رو هم بگيري ... فرنگيس خانوم
همين که صدای مسيح رو بشنوه قلبش به ريتم زندگی
برميگرده»....

آقاي فرجام ميان رفتن و ماندن دل ، دل ميزد عاقبت رو به
كامران شدو گفت:

«كامران خان اين چند وقت فقط باعث زحمت شديم
من مي مونم پيش دخترها و خواهرم.... شايد اينجا خد

بن بست بهشت, [۱۷/۰۲/۰۷ ۰۷:۴۴] اي ناکرده مشکلی پيش
بياد»...

كامران از خوشی روي پایش بند نبود درحالی که به
سمت در خروجی بیمارستان میدويد با صدای بلند گفت:

«بيتا راه بيافت من بايد برم خونه ي مسيح شناسنامه
اش رو بردارم بين ميتونی با اولين پرواز برام جا بگيري»....

مارال که از او هیجان زده تر بود به دنبالش دوید و در
حالی که کلید خانه ی مسیح را میان انگشتانش به رقص
در آمده بود فریاد گونه گفت:

«کلید خونه ی مسیح رو یادت رفت»....

کامران محکم به پیشانی اش زد ایستاد و کلید را گرفت و
شروع به دویدن
کرد...

کامران نیازی به هواپیما نداشت و خودش بال درآورده بود
پرواز می کرد!....

چند فرسخ با تهران فاصله داشت اما فاصله ي دلش با
مادرو خواهرانش به قامت تار مویی بود! و دلش براي
دیدنشان پرپر میزد....

بعد از خداحافظی نفسی از سر آسودگی کشید رو به
رییس پاسگاه گفت: « لطف کردید جناب سروان»...

رییسپاسگاه حالا از در آشتی در آمده بود و لحنش نه
خیلی ولی نرم تر از چند ساعت قبل بود جرعه اي از چایش
را نوشید و روی به مسیح گفت:

«آقای دکتر دُرنِشتی و بد خلقی ما رو ما عفو کنید
... شرایط کاریمون باعث خُلق تنگمون میشه ... جناب
سرگردی که پیگیر پرونده ي گم شدن شما بوده
خودشون شخصا با من تماس گرفتندانشالله وقتی
تشریف بردید تهران حتما باهاتون صحبت می کنند
.... از نظر من رفتن شما هیچ منعی نداره حتی می

تونستم درخواست یه کپی از شناسنامه یا کارت ملی
تون رو بکنم و که برام فَکس بشه ولی بدون پول و
اوراق شناسایی درست نیست که توی جاده راه بیافتید و
بهتر منتظر بشید تا بیان دنبالتون»....

مسیح سرش را به علامت تایید ریز تکان داد و پرسید: «
پس با این حساب خانوم خجسته هم منعی برای رفتن
ندارند»....

رییس پاسگاه از جایش بلند شد و دستی به چشمان خسته
اش کشید:

«بله ایشان هم برای رفتن مشکلی ندارند ولی خب فعلا
دست ما امانت هستند تا پدر و مادرش بیان دنبالش» ...

مسیح میان دل ،دل هایش عاقبت دل به دریا زد و گفت:

«امكانش هست چند دقیقه ايشون رو ببينم؟!»

ابروهايش درهم جفت شد و نگاه عقابی اش تيز تر ،
خنده اي محو گنج لبش نشست:

«بمونه براي فردا صبح بهتره ... هر وقت خانواده تون با
مدارك شناسایی اومدند ميتونيد تشریف ببريد»....

مسيح كه اصرار كردن را بی ثمر ميدانست دل به فردا
صبح سپرد هيچ
نگفت....

روز جمعه با تمام سختی هایش یکی دوساعت تا صبح
فردا راه داشت و مسيح و شاداب هر دوبي آنکه چشم

بر هم بگذارند بی بال و پر خیالشان در آسمان آن
دیگری پرواز میکرد!...

دوست وقتی به یک دیگر رسیدند گویی دنیایی از رفاقت
به هم رسیده باشد و
دستهایشان که به نشان دوستی بهم رسید مردانه
یکدیگر را در آغوش گرفتند....

کامران بی آنکه دستهایش را از دور بازوی او جدا کند
قدری از او فاصله گرفت
و نگاهی را در چهره ی او تاب داد ، ریش های بلند
خوابیده روی صورتش ، پوست سبزه ی سرما زده اش را گذرا
نگاهی کرد و گفت:

«پسر این هشت روز چقدر عوض شدی چی شد که یه
دفعه غیبت زد...؟!»

مسیح از او جدا شد و قدری فاصله گرفت و گفت:

«بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم ، »

سپس نگاهش به سمت ساعت دبواری اتاق رییس
پاسگاه نشست که عقربه ها پنج دقیقه هم از سه
بامداد گذشته بود.

«فکر نمی کردم به این زودی بیای و فردا منتظرت بوم»....

«با پارتی بازی بلیط پیدا کردم از فرودگاه هم تا این
جا ماشین در بست گرفتم

و آلان هم دم در پاسگاه منتظره... جاده ها لغزنده
است باید زود تر راه
بیافتیم»

کامران قصد داشت کمی بیشتر توضیح دهد اما
مجالی نیافت و ستوان لطفی
برگه خروج مسیح را نوشت و امضاء کرد و روی
شناسنامه ی او گذاشت و گفت:

«آقای طلوعی میتونید تشریف ببرید به سلامت»....

مسیح که تمام ساعت‌های گذشته فکر شاداب به ذهنش
سنجاق شده بود با تشکری کوتاه برگه خروج را همراه
شناسنامه اش برداشت درحالی که از اتاق بیرون می آمد رو
به کامران گفت:

«آلان نمیتونیم راه بیافتیم من این جا یه کار نیمه تموم دارم....! بریم شهر یه هتل پیدا کنیم، فردا صبح حرکت می کنیم»

منظور او را از کار نیمه تمام نفهمید ... اما وقتی اصرار او را برای ماندن دید عاقبت محتاط گفتم:

«مسیح باید هرچه زود تر برگردیم تهران من دوتا بلیط برای برگشت هم گرفتم اگه دیر حرکت کنیم به پرواز نمی رسیم»...

مسیح کنار در اتاق رییس پاسگاه به آنی ایستاد با اخم های درهم و لحنی جدی پرسید: «اتفاقی افتاده ...؟!»

کامران که لب باز کرد باهر کلامش فرو می ریخت و آخر جمله ی او آواری برایش به جا ماند ... گویی به عالم

برزخ پرتاب شده بود که این چنین میان بلا تکلیفی
هایش دست و پا می زد، دل، دل میزد میان رفتن و ماندن!...

یک سو مامان فرنگیس اش را داشت که با مرگ دست
و پنجه نرم می کرد و سویی دیگر شاداب را!... و
هر دو حکم نفس هایش را داشتند... میان چه کنم
های ذهنی اش ستوان لطفی بیرون آمد به آنی به سمت او
پا ت

بن بست بهشت، [۱۷/۰۲/۰۷ ۰۷:۴۴:۱۴]

ند کرد و پر شتاب گفت:

«میشه خواهش کنم قبل از رفتنم اون خانومی رو که

همراه من بود ببینم

«؟...»

ستوان لطفی سري به علامت نفی بالا انداخت در
اتاق را پشت سرش بست و گفت:

«سه چهار ساعت صبر کنید جناب سروان تشریف بیارند
ایشون دوست ندارند در غیبتشون کاری بدون دستورشون
انجام بشه»....

محال بود بدون دیدن شاداب از این جا برود کلافه و
مستاصل بازوي او را که قصد رفتن داشت ، گرفت و به
سمت خود برگرداند:

«خواهش می کنم من نمی تونم تاصبح صبر کنم
باید قبل از رفتنم حتما ببینمشون ایشون جرمی
مرتکب نشدند که منعی داشته باشند استعلامش
هم اومده»!....

لطفی دستی به پلک های خسته اش کشید:

«باشه ... فقط در حد پنج دقیقه نه بیشتر ... بعدا هم
تشریف ببرید»...

کامران گیج و گنگ بود و نمی دانست مسیح از چه
کسی حرف میزند و مجالی هم نشد تا بپرسد چرا که
ستوان لطفی رو به او شد و گفت:

«آقا شما تشریف ببرید بیرون از پاسگاه منتظر باشید
ایشون هم تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون هستند»...

با باز شدن در آهنی انباری و صدای غژ غژ آن که روی لولا
ها ناله وار می چرخید به آنی سر از زانو برداشت با
دیدن مسیح در آستانه ی در جان به روح و تنش

برگشت ...به طرفه العینی تکیه اش را از دیوار برداشت
وهول و شتاب

زده از تخت پایین آمد نگاهش به روی آن دو نشست و
ستوان لطفی نیم نگاهی به شاداب انداخت و
آهسته و تاکیدي رو به مسیح گفت: « لطفاً کوتاه
«....

سپس بیرون رفت و لای در نیمه باز گذاشت و پشت در
ایستاد....

مسیح با دیدن صورت رنگ پریده ی شاداب که زیر نور
سفید رنگ لامپ سقفی، رنگ پریده تر هم به نظر
میرسید به سمتش پرواز کرد و در یک قدمی اش
ایستاد و نگاهش روی حلقه اشک لرزان چشمان او نشست...

هر دو چشمانشان بی آنکه پلک بزنند در هم قفل شده
بود و شاداب دیگر تاب نیاورد و پلک که برهم

گذاشت اشکهایش راه گونه هایش را در پیش گرفتند

9

مسیح دست روی رد خیزی گونه ی او گذاشت آن را
پاک کردونرم و نجوا گونه گفت:

«ماه پیشونی من واسه چی گریه می کنه؟! با
خانواده ات صحبت کردی ...

«؟»

با شنیدن ماه پیشونی ته دلش غنج رفت و لبخندی
هم روی لبش جان گرفت و نگاهش را به سمت مخالف
چرخید و بی حرف و کلامی سرش را تکان داداما
شادی ته دلش عمرش به قدر نفسی کوتاه بود ...!
مسیح بی تاب ناز خوابیده در چشمان او دستهایش را
میان دستهای بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت:

«عزیز دلم رفیق نیمه راه نیستم ... مجنون تر از این حرفهام که لیلی رو رها کنم ولی باید برم ، مامان فرنگیسم سخته کرده و الان بیمارستان بستریه باور کن به غیر از مامانم هر اتفاق دیگه ای میافتاد محال بود تنهات بگذارم ...

میترسم خدایی ناکرده از دستش بدم» ...

مسیح میگفت و چشمان شاداب از اشک پر و خالی میشد نفس هایش هم پس

و پیشش! باز دلشوره ها خوش و خرم بساطشان را روی دلش پهن کرده بودند... حس نا امنی زیر پوستش نشست و ترس دوری مسیح هم کنارش!....

ولی هیچ نگفت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که می لرزید کوتاه گفت: « برو به سلامت»....

مسیح قدمی پیش تر گذاشت و نفس به نفس او
ایستاد دستهایش را بند بازوی

او کرد و شاداب پیشانی اش را به پالتوی او چسباند و
بوسه ای یواشکی از همان بوسه هایی که دلت می بیند
و چشمت نمی بیند روی پالتوی او گذاشت و
سر برداشت و با همان چشمان بارانی به او خیره شد..

مسیح دست او را بالا آورد و بوسه ای پشت دست او گذاشت
و نرم نجوا کرد:

«میام دنبالت ماه پیشونی شماره ی من رو که داری
برسم تهران سیم کارتم رو فعال می کنم شماره ی تو رو
هم از حفظم فقط یه شماره دیگه بده تا خیالم راحت
تر بشه»

شاداب ذهن خسته و درمانده اش را که ناتوان از فکری
مستمر و منطقی بود برای به خاطر آوردن شماره تلفن

ها زیر رو کرد و عاقبت تلفن خانه و شماره ی موبایل شهاب که از همه رهاوند تر بود پشت سرهم تکرار کرد با صدای ستوان لطفی قدری از هم فاصله گرفتند و مسیح سر خم کرد و شال او را بالا برد و بوسه ای هم سهم آن شد زیر لب زمزمه کرد:

«خدا حافظ ماه پیشونی من تهران می بینمت»...

مسیح که رفت روح شاداب هم همراهش پرواز کرد و زانو هایش خم شد و همان جا روی کاشی ها نشست و سر بر زانو گذاشت...

انوار خورشید خرامان خرامان خود را لای پنجره ی فلزی به داخل کشاند و نرم نرمک روی دیوار نشست....

یک نور باریک و لاجون ، بعد زاویه دار از کنج دیوار خود را به کاشی های چرک و لب پر رساندو روی زمین پهن شد ... سرمای اول صبح روی تار، تار وجودش نشست و لرزشی هم میان تنش ...! بعد از یک شب بیداری دیگر زبانش را نرم روی لبهای خشک و قاچ شده اش کشید و نگاه ماتش را از کنج دیوار گرفت.....

پتوی سربازی بوی کهنگی و کثیفی اش بیداد می کرد ... و بوی بد آن مثل چسب به پرزهای بینی اش چسبیده بود.

آن را به کناری پس زد و تکه اش را به دیوار گچی اتاقک نه متری داد و صدای غژ غژ تخت چوبی سکوت اتاقک را برهم زد و

بن بست بهشت, [۰۷/۰۲/۱۷ ۱۴:۴۴]

میان هیاهوی افکار پریشاننش نشست....

چشم هایش روی کتانی های رنگ و رو رفته و زهوار
درفته اش ثابت شد که با نخ سیاه رنگ محکم
دوخته شده بود و رویه را با کوك های درشت به
کف متصل کرده بود لبخندی روی لبش جان گرفت و
قدری خم شد دستی نوازش وار به روی کوك های
درشت کشید ، پشت هر کوك دنیایی عشق خوابیده
بود....

شده بود حوایی که از بهشت رانده شده و میان بزرخ دنیا جا
مانده!....

خب همه چیز به پایان رسید ، گویی خوابی بوده که
با طلوع خورشید پشت پلک شب به جا مانده بود
تمام قصه ی آدم و حوایش همین جا تمام شد و
یقین داشت که دیگر هیچ چیز به روال سابق برنخواهد
گشت ... به یاد بهشتی افتاد که همراه فرزند آدم
عاشقی کرد و حال او را میان کش و قوس بازی روزگار از
دست داده بود!....

و او چقدر دلش می خواست باز هم برمی گشت به
همان «بن بست
بهشت.....»

بن بست بهشت, [۰۸/۰۲/۱۷ ۰۸:۴۸:۲۲]
«فصل دهم»

تهران حال و هوای همان ده روز پیش را داشت پر از
ترافیک و خیابانهای شلوغ ، خانه هایی با چراغهایی
روشن ، و مردمی که پی روزمرگی هایشان بی وقفه
می دویدند!...

و برای شاداب خانه ی جدید حال و هوای دیگری داشت
و هنوز با آن نامأنوس بود،!حتی با پنجره چهار

گوش نو و ترو تازه اش که دست و دلباز رو به شهر باز
میشد ...! آپارتمانی در طبقه ی دهم یک برج شیک و نوساز!...

به خانه برگشت.... بی آنکه مامان زری و شهاب و
آقاجانش سین ، جیم اش کنند... بی آنکه او را در منگه
بگذارند و از ندانسته هایشان بپرسند ...! و چقدر سپاسگزار
آنها بود که به او فرصت دادند تا قدری با خودش خلوت کند!...
نفس های کهنه اش را ترو تازه کرد و مسیح پیش چشمانش
جان گرفت...

هنوز خاطرات بن بست بهشت برایش جان داشت ...! نعنا
و پونه ، حنا و بانو جان ؛ خانه ی مشدی رحیم و سوپر
منی که می گفت از من سوپر من نسا ز ولی براستی
سوپر من قلب و روحش بود!....

در اتاق با تقه ای کوتاه باز شد و چشم از چراغهای ریزو
درشت شهر که از دور سوسو می کردند گرفت و به

سمت در اتاق چرخید و شهاب با لبخندی نرم و همراه
اناری سرخ و چشم نوازی داخل شد و با لبخندی کنج لبش
گفت:

«یه مزاحم انار به دست نمیخوای؟! انارش خیلی
شیرینه دلم نیومد تنهایی
بخورم»....

شهاب این را گفت و روی زمین کنار تخت نشست و
دستمال چهار گوش

سفیدی را روبرویش پهن کرد و انار سرخ را روی دل سفید
دستمال گذاشت ...

و کارد را فرو برد و دانه های انار از دلش بیرون پریدند...

روی نگاه کردن به شهاب را نداشت در حالی که مدام
از چشمان او فرار میکرد ، روی دو زانو روبرویش نشست

، شهاب دانه های سرخ انار را کف دستش ریخت و به سمت او که همچنان پلک هایش به زیر بود ، گرفت و نرم گفت:

«یادته وقتی بچه بودیم من برات انار دون میکردم و میریختم کف دستم و تو میخوردی...؟»

یادش بود خیلی خوب هم یادش بود اصلا مگر محبت فراموش شدنی است و تاریخ انقضاء دارد...! همیشه ترو تازه است و قانون گذشت زمان شامل حالش نمی شود!...

لبخندی نرم روی لبش نشست ... دست برد انار ها را برداشت به دهان گذاشت و طعم م^ملس آن وجودش را پر کرد... و نگاهش با چشمان شهاب که بی شباهت به چشمان خودش نبود تلاقی کرد و بریده و منقطع گفت:

«ببخشید ... این مدت خیلی شما سه تا رو نا خواسته
اذیت کردم و باعث ناراحتی تون شدم ،نیازی به گفتن
نیست میدونم به قدر یه کوه پشت سرم
حرفه»...

شهاب دست شاداب را میان دستان بزرگ و مردانه اش
گرفت و دانه های سرخ را به سمتش سرازیر کرد و محکم
و مردانه جواب داد:

«به خالق دونه های این انار قسم خودم مثل کوه
پشت سر آبروت ایستادم و نمیگذارم کسی خط و خشی
بهش بندازه»....

شاداب حلقه ای اشک از چشمانش ق^فل قل کنان به روی
گونه سرازیر شد و

جایی حوالی چانه اش ناپدید شد شور اشکهایش
روی لبخند شیرینش نشست و با پشت دشت رد خیزی
چشمانش را گرفت و گفت:

«ممنونم که به فامیل به خصوص عمو منصور اینا
حرفی از برگشتنم نزدیید واقعا به این استراحت نیاز
داشتم از ندا چه خبر از مامان شنیدم با زن عمو
سوری رفته کیش»...

اسم ندا اخم هایش در هم کشاند و دل و دماغ انار
خوردن را از دست داد...!

دل از دانه های سرخ و آبدار گرفت و سوری تکان داد و
بعد از نفسی عمیق که از ته دلش همراه بود گفت:

«این چند وقت که نبود خیلی چیزها عوض شد انگار
خدا مقدر کرده بود تا

با این اتفاق دوست و دشمن خودشون رو نشون
بدهند ... ندا هم یکی از اونهایی بود که خدا لطف
کردو چهره ی واقعی شو بهم نشون داد ... حرفهای
تازه اش بد جور ی روی دلم سنگینی میکنه»

شاداب دست روی دستهای قرمز و چسبناک شهاب گذاشت
و نرم و پچ پچ وار پرسید: « چرا ...؟! شما که با هم خوب
بودید»! ...

«آره خوب بودیم ... یعنی من نشون میدادم که خوب
هستیم ...! ندا آتیش زیر خاکستر بود که به یه
جرقه برای شعله ور شدن نیاز داشت و اون جرقه تو شدی
.... میگه منه بی سواد و یه لا قبا به دردش نمی خورم و
بهتر از من براش ریخته و درخواست طلاق داده»!

دستهایش را از درد غیرت در هم مشت کرد و بی آنکه
به شاداب نگاه کند با همان لحن درمانده ادامه داد:

«می خواهیم توافقی ازش جدا بشیمزنی که
فرش خودخواهی هاش رو ی غیرت شوهرش پهن کنه
نمی تونه همدم خوبی براش باشه فعلا حرفی به مامان
زری و آقاجون نزدم تو هم چیزی نگو تا وقت مناسبش
خودم بگم و فکر می کنند یه دعوای زن و شوهری ساده
است و دیر یا زود تموم میشه»

به چشمان پر غم شهاب خیره شد و سکوت کرد تا
خلوت پر بغض مردانه اش را بر هم نزدند و بعد از تاملی
کوتاه حرفش را چند بار مزه مزه کرد و گفت:

«داداش میشه بری مخابرات و سیم کارتم رو فعال کنی ...!؟»

شهاب دستهای اناریش را با گوشه ی دستمال پاک
کرد و با همان اخم های درهم جواب داد:

«یه خط جدید برات میگیرم با یه موبایل گوگولی
خوشگل ... دلم نمی خواد خط قدیمی ات روشن بشه و
یه مشت

بن بست بهشت, [۰۸/۰۲/۱۷ ۰۸:۴۸:۲۲]

خاله خان باجی مدام زنگ بزنند و به اسم دلسوزی
فضولی کنند ... گاهی اوقات لازم که آدم به دور از این
تکنولوژی های دست و پا گیر چند وقت از همه دور باشه
تا به ذهنش استراحت بده و با خودش خلوت کنه ،
راستش با ندا که حرفم شد تمام حرصم رو سرگوشی
بینوا خالی کردم و چنان به زمین کوبیدمش که هزار
تکه شد و دیگه هم گوشی نخریدم»....

خب گوشی داغون شده ی شهاب فقط بینوا نبود و دل
بیچاره ی او هم بینوا محسوب میشد که دستش از سوپر
من خوش قد و بالایش کوتاه می گشت !....

و حالا سوپر من فقط شماره ي خانه ي قدیمی را داشت و شماره ي خط خاموش شهاب را!...

غصه هابه سمتش هورا کشان آمدند و میان چه کنم هایش ... آقا جاننش با سیبی سرخ و درشت داخل شد و ان را در هوا تاب داد و گفت:

«مزاحم که نیستم دلم نیومد تنهایی این سیب رو بخورم»...

سپس آن را کنار بینی برد و عمیق بو کشید و ادامه داد: «وای خدای من بوی بهشت میده»...

شاداب چشم از زیر جامه ي گل گلی آقا جاننش گرفت و به احترام او بلند شد ، دستهای از هم گشوده ي او را که دید به سمتش پرواز کرد دستهایش را به دور کمر او حلقه زد و جایی در آغوش پدرانه ي او گم شد ... آقا جاننش دستی روی موهای او کشید و قدری او را از خود دور کرد و به پیشانی اش بوسه ای پدرانه زد و گفت:

«براي من هنوز همون شاداب هستی ، هیچی توي این
خونه عوض نشده درست مثل همین سیبی که توي
دستمه همونطور سرخ و شیرین و ترو تازه
...»

آقاجانش بوي سیب میداد بوي محبت پدرانہ
قدری فاصله گرفت دستهای کار کرده و زیر او را میان
دستش گرفت سر خم کرد و آن را بوسید و بوي خوش
میوه زیر بینی اش پیچید.....

میان این همه خوشی و حمایت که به سمتش سرازیر
میشد مامان زری باپرتقالی درشت و براق از گرد راه رسید
واو هم داخل شد و درحالی که روی لبه ی تخت می
نشست شروع به پوست کندن پرتقال کرد و بوي
خوش آن در فضا

مهمان شد ... و تکه ای از موهای مجعد زیتونی رنگش
را به پشت گوشش فرستاد و گفت:

«شهاب جان فوتبال شروع شد تیم مورد علاقه ات بازی داره»

...

سپس در حالی که پرتقال را پرپر درون بشقاب میگذاشت
رو به منوچهر خان اضافه کرد:

«منوچهر دستت درد نکنه حواست به سیب زمینی های
سر گاز باشه یه وقت
نسوزه»...

مامان زری اش همه به روش خودش کیش کیش کرد
وشاداب کنار او روی لبه ی تخت نشست ، با بسته شدن
در اتاق پر پرتقالی در دهان او گذاشت و گفت:

«دلم براي گپ هاي مادر دختري مون لك زده بود»

شاداب از طعم شيرين و خوش پرتقال حس خوبي گرفت و هنوز درگير شيريني آن بود كه مامان زري گفت:

«ميدوني وقتي نبودي، فقط جاي دخترم خالي نبود! جاي دوستم هم خالي بود، كسي كه همدم حرفهام مي شد»...

شاداب به مامان زري اش نگاه كرد كه پ^هر پرتقال را ميان انگشتانش تاب مي داد و با صداي او نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد:

«حالا هم مادرت اين جا ننشسته ...! يه دوست كنارته تا با اون حرف بزني!»

حرفهای خیلی خصوصی که دخترها فقط به دوستای صمیمی شون میگن و از خانواده هاشون قائل میکنند . دوست داری با یه دوست درد دل کنی تا یه کم سبک بشی...؟!»

شاداب مات شد! مبهوت این همه مادرانه ی مامان زری اش! باید در برابر او زانو میزد، سر خم می کرد و به سجده می رفت!...

پر پرتقالی از درون ظرف برداشت و میان انگشتانش گرفت و در حالی که به آن تاب میداد با صدایی نرم گفت:

«با اتفاقاتی که افتاد، بهتون حق میدم که ذهنتون درگیر این موضوع باشه!

ممنونم که به من احترام گذاشتید و چیزی نپرسیدید ولی حقّتون که بدونید من همون شاداب هستم و هیچی عوض نشده»!...

زري خانوم با پشت دست اشكهايش را كه خيال چكيدن داشت را گرفت و دستش را روي گونه ي شاداب گذاشت:

«سفید بخت بشی خیالم رو راحت کردی ...حالا قصه ي این سفر نا خواسته ات رو برام بگو»...

شاداب شد شهرزاد قصه گو و قصه هایش را یک به یک تا انتها گفت از مسیح و قرار روز جمعه اش گرفته تا روستاي بهشت و قانونهاي بينشان گفت وباريد وسبک شد...

برگشتن مسیح به خانه ، براي فرنگيس خانوم حکم دم مسیحا را داشت و قلبش به ریتم زندگی برگشت و بعد از بهبودي نسبی به بخش منتقل شد....

مسیح هم به روزانه هایش برگشت کفش های براق و واکس زده ، کت و شلوار خوش دوخت و صورتی تمیز و اصلاح شده که پوست سبزه اش را بیشتر به رخ می کشید.... همه چیز به روال بود به غیر از دلش که دل ،دل میکرد برای ماه پیشونی به اسم شاداب!...

ساعت ملاقات همه بودند پدر و مادر کامران جناب سرهنگ و همسرش فخری خانوم ... مارال و ماندانا و کامران البته بیتا هم از قافله عقب نمانده بود و حضور داشت و چشم از قد بالای مسیح بر نمیداشت پدر کامران درحالی که چشمش به مسیح بود گفت:

«دکتر باید اعتراف کنم همه ی ما رو توی شوک برده بودی! این یه هفته به همه ی ما سالی گذشت و از همه ی ما بدتر حال فرنگیس خانوم بود همه ی ما واقعا نگران حالشون بودیم حالا که به

بن بست بهشت, [۲۲:۴۸ ۰۸/۰۲/۱۷]

شکر خدا برگشتید به نظرتون بهتر نیست به بیمارستانی
که خودتون اونجا هستید منتقلشون کنید به هرحال اونجا
بیمارستان به نام و مشهوریه»...

فرنگیس خانوم دست مسیح را بین دستانش گرفت و
همانطور که چشم از او برنمی داشت با صدایی پر خش
گفت:

«مسیح که برگشت نفس های منم برگشت» ...

مارال روی پاشنه ی پا ایستاد و گونه ی مسیح را
محکم بوسید و تف هایش را روی صورت او به جا
گذاشت و مسیح دستی به جای تف او کشید و
معترض با صدای آرام گفت: «مارال!»...

و سپس رو به جناب سرهنگ شد و جواب داد:

«ممنونم جناب سرهنگ شما وفخري خانوم و همين طور بيتا خانوم لطف كرديد كه اين مدت خانواده ام رو تنها نگذاشتيد ... دكتر موحد يكي از بهترين ها هستند و البته دوست نزديك من و نيازي نيست كه به بيمارستان ديگه اي منتقل بشن نيم ساعت پيش با ايشون صحبت كردم و طي يكي دو روز ديگه مادرم رو مرخص مي كنند» ...

بيتا قدمي پيش گذاشت نمي دانست اين مرد چه دارد كه واژه ها را براي حرف زدن با او گم ميكرد و دست و پايش را هم ... تابي به گردنش داد و دستي به موهاي بيرون آمده از شالش كشيد و گفت:

«آقاي دكتر انجام وظيفه بوده فرنگيس خانوم اين قدر ماه هستند كه آدم به سختي دل ازشون ميكنه» ...

مسیح نگاهش به سمت بیتا کشیده شد که نگاه بی پروایش را از روی او برنمی داشت، معذب دستی به میان موهای صاف و شانه زده اش برد و رو جناب سرهنگ و همسرش شد و گفت:

«معذرت میخوام ... چند دقیقه از حضورتون مرخص میشم از خودتون پذیرایی کنید من آلان برمی گردم»...

سپس با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت و کامران هم با عذر خواهی کوتاهی به دنبالش روان شد...

بن بست بهشت, [۱۱/۰۲/۱۷ ۱۸:۴۵]

مسیح با گامهای بلند قدم برمی داشت و با هر گام از کامران فاصله می گرفت

.....

فکر دختری که دلش را به یغما برده بود دمی
راهش نمی کرد و وقت و بی وقت میان روزمرگی ها و
مشغله هایش تمام قد ظاهر می شد، با خودش
که رودر بایستی نداشت...! دلش می خواست باز هم
برمی گشت به همان بن بست بهشت همان جایی که
عشق را مزه مزه کرد و همراه حوای زمینی اش
عاشقی
کرد...

بی توجه به صدای کامران که او را آهسته صدا می کرد
برای هزارمین بار شماره ی شاداب را گرفت و باز هم نا امید
نشد و هزار یکمین بار را امتحان کرد
...

گامه‌های بلندش که به انتهای راهرو رسید... خوش
شانسی یارش شد دهان آسانسور باز شد و در آخرین لحظه
کامران را پشت در آسانسور جا گذاشت...

هوای سرد و ملس زمستانی حال و هوایش را قدری بهتر
کرد دنج‌ترین

نیمکت را که زیر یک ردیف درخت بید مجنون گوشه
ای لم داده بود را انتخاب کرد و مهمان تنهایی نیمکت شد
...دلش خلوتی می خواست تا قدری با خودش تنها
باشد و اصلاً خودش باشد و خاطرات شاداب ...! ماه
پیشونی که توی قصه ی زندگی آن را گم کرده بود!...

دستش را روی تن چوبی نیمکت گذاشت و صدای غار غار
کلاغها پس زمینه ی افکار درهم و برهمش شد...

دستی که از پشت روی شانه اش نشست او را از بن بست
بهشت و دختری با سربند قرمز جدا کرد و با دیدن
کامران لبخندی محو لبهایش را انهنایی رو به بالا داد..

کامران بی حرف و کلامی کنارش نشست و بعد از
دقایقی نه چندان طولانی و کش دار نگاهش را از نیم رخ
او گرفت و گفت:

«میدونم توی این مدت لحظه های سخت و نفس گیری
رو پشت سر گذاشتی

!... دلت می خواد بریم گوشه ی یه کافه ی دنج و با
هم یه گپ مردونه بزنیم
«؟...»

مسیح نگاهش به روی کلاغی بود که در باغچه تکه نان
خشکی را به منقار گرفته بود و با هر پرش با آن
کلنجار می رفت ...با پرواز کلاغ افکار درهم و
برهمش هم پرواز کرد و نفس عمیق کشید و گفت:

«کامران نمیدونم چرا جواب نمیده؟! قرار بود رسید
تهران خطش رو فعال کنه الان چهار روز گذشته ، با
شماره ي برادرش هم تماس گرفتم موبایل اون هم
خاموشه ... دو روز پیش دلم رو به دریا زدم ورفتم در
خونه شون و همسایه ها گفتند ده یا دوازده روز پیش
از این جا رفتند مدارك خط قدیمی ام رو هم که پیدا
نکردم و نتونستم اون رو فعال کنم مجبور شدم یه خط
جدید بخرم... نمیدونم چرا یه قدم برای تماس با من
برنمیداره ... اگه بخواد میتونه ادرس و شماره ي مطب رو
پیدا کنه با من تماس بگیره ... نگرانشم نکنه براش
اتفاقی افتاده باشه؟!»

نفس عمیقی کشید از ته دل! از جایی که دلتنگی
هایش روی تلنبار شده
بود....

«انگار همه ي دنیا بسیج شده تا ما رو از هم جدا کنه»

کامران دستهایش را روی سینه درهم گره کرد
لبخندش عمق گرفت و دستی روی پای مسیح ضربه ی
کوتاه زد و گفت:

«دختری که دل مسیح رو بیره و این طور کلافه اش
کنه دیدن داره ...! پاشو رفیق بریم گوشه ی دنج یه کافه
قهوه بخوریم و یه کم گپ بزنیم»

مسیح از جایش بلند شد کتش را قدری مرتب کرد و بی
حوصله جواب داد:

«باید برم مطب ، و درضمن برای ملاقات مامان
فرنگیس میان و درست نیست که من نباشم»...

«بهانه نیار ...ساعت پنج باید بری مطب و الان ساعت
سه و نیم ، بهانه ی رفتنت هم با من کارهای من
هم توی شرکت تلنبار شده و امشب تا دیر وقت

مجبورم شرکت باشم و فرصتی بهتر از این پیدا نمی کنم ،
نگران خط قدیمی ات هم نباش با یه کم پارتی بازی حل
میشه بهم فرصت بده اون پارتی رو پیدا کنم ...فعلا
بریم بالا خدا حافظی کنیم بعد بریم سر وقت گپ
مردونه

مون» ...

دو دوست شانه به شانه ی هم به راه افتادند و نیمکت
چوبی را با تنهایی اش پشت سر جا گذاشتند!....

آفتاب میرفت تا جایی برای شب باز کند وکشان کشان
دامن نور زرد و کم رنگش را روی پشت بام خانه ها می
نشانده و بعد هم آن را جمع میکرد!...

روی پشت بام ذهن او هم مسیح نشسته بود و خیال
رفتن هم نداشت و

دل‌تنگ دست‌های حمایت‌گر و « جانم گفتن » هایش بود
که دل میبرد و دل آب می‌کرد...

اصلاً تنها حسن این خانه فقط همین پنجره اش بود که
رو به شهر باز میشد و میتوانستی دل‌تنگی‌ها را با
آن تقسیم کنی دلش می‌خواست تا خود صبح
کنار این پنجره می‌ایستاد و دل به چراغ‌های روشن شهر
میداد و مسیح و خاطراتش را دوره می‌کرد ، « جانم گفتن »
های او را بیشتر از همه!...

مامان زری بایک کاسه آش رشته خوش بو و برنگ
داخل شد از همان همایی که بوی نعنا و سیر داغش
غوغامی کند روی لبه تخت نشست و نفس‌های
خسته اش را ترو تازه کرد و با نشستن شاداب کنارش گفت:

«توي این سرما آش میچسبه ... یه کم بخور جون
بگیری زیر چشمت گود
افتاده»....

شاداب که دلتنگی هایش را به اندازه کافی خورده بود و
حالا سیر بود با تشکری کوتاه قاشق را به میان دل آش
فرو کردو نعنا و سیر داغش درمیان رشته ها گم شدند
، زرین خانوم به پلک های فرو افتاده ی شاداب و
سکوت لبهایش نگاه کرد و گفت:

«مامان زری رو

بن بست بهشت, [۱۸:۴۵ ۱۱/۰۲/۱۷]

گذاشتم توي آشپزخونه و خودم اومدم تا ، دو تا
کلوم با دوستم اختلاط کنم که از وقتی اومده درست و
حسابی لب به چیزی نزده»

شاداب روي نگاه کردن به بهترین مامان دنیا را نداشت
و حلقه ي اشک از چشمش قَل خوردو روي گونه هایش
نشست و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ،
سر برداشت و به چشمان خندان مامان زري خیره شدو گفت:

«ببخشید مامان این مدت خیلی تحت فشار بودم و
اعصابم شیشه اي شده و با تلنگري چشمام پر اشک
میشه»!....

زرین خانوم دستی نوازش وار روي صورت او کشید و با
لحنی نرم که ته خنده اي هم داشت پرسید:

«احيانا این اعصاب شیشه اي ربطی به اون دکتر خوش قد
وبالا نداره؟»

شاداب قطره اشک دیگر از چشمانش سرازیر شد و
لبخندهایش جان گرفتمامان زری حرف دل او را گفت...

زرین خانوم کاسه آش را به سمتش هول داد و قدری جا به
جا شد:

«حرف دلت رو زدم که میخندی؟! من از تو بیشتر
مشتاق ترم تا این آقای دکتر رو ببینم ولی اگه
بهت گفتم بهش زنگ نزن و سراغش نرو برای این
بود که یه کم دنبال لیلی اش بگرده تا قدر اون رو
بیشتر بدونه! مرد جماعت اگه زنی رو راحت به
دست بیاره قدر و قیمت اون رو نمیدونه! بگذار یه
کم دوری بین تون بیافته تا بی تاب تره بشه مردی که
تو ازش تعریف کردی فکر نمیکنم بی خیالت بشه یقین
دارم برای دیدنت بی تاب و بی قراره ...! فعال کردن
سیم کارت قدیمی ات کاری نداره میتونیم اصلا باهم
بریم مخابرات این کاررو انجام بدیم ولی یکم صبور
باش»....

چشمانش را قدری باریک کرد؛ مامان زری برای خودش
چرچیلی بود...! پس بی دلیل نبود که آقاجانش یک
خاله قزی می گفت و صدتای دیگر از دهانش
میریخت!...

لبخندی عمیق دندانهای ردیف شده اش را به نمایش
گذاشت و حرف دلش را گفت:

«مامان برای همین که آقاجون دلش برای شما ضعف
میره از بس با سیاست رفتار میکنی!»...

زرین خانوم از لبه ی تخت بلند شد ذهنش را برای
جمله ای که می خواست بگوید پس و پیش کرد و عاقبت
گفت:

«شاداب جان مادر دیگه نمیشد بیشتر از این اومدنت
رو از فامیل به خصوص عمومنصورت اینا پنهون کرد
امشب آقاجونت بهشون میگه سوري و ندا هم از
کیش برگشتند و احتمالا امشب تا بفهمند که برگشتی
سر و کله شون پیدا میشه ... به خودت برس و لباس
خوبی هم تنت کن دلم میخواد بهشون نشون بدی
که زیر دست و بال من بزرگ شدی ... احتمالا فریال
هم همراهشون میاد مخصوصا حالا که شیرین خورده ی
نادر هم هستخدا کنه ندا هم دست از این بچه
بازی هاش برداره و با شهاب اشتهی کنه و بره سر زندگیشون»....

سپس قبل از اینکه از اتاق خارج شود در استانه ی در ایستاد
و گفت:

«برو حمام یه دوش بگیر و بعد هم بیا یه کم کمک کن
تا شام رو آماده کنیم

«...»

مامان زري اش رفت و در را پشت سرش بست و او
ماندو دلهره ي حرف و حديث ها!...

گاهی بین حرف تا عمل یک دریا فاصله است!....

مامان زري گفته بود باید محکم باشد ، قوي و پراز
اعتماد به نفس ...! ولی حالا دلواپسی و دل نگرانی
هایش دست به نقد تر بود!...

خبر برگشتنش به خانه مثل گرد باد در فامیل پیچید
و دهان به دهان شد ...

تلفن خانه یک سره مسلسل وار ق□ر ق^فر کرد و خاله
خانجی ها که حالا حرفی برای لق لق دهانشان پیدا
کرده بودند ، اسم فضولی هایشان را دلواپسی و دلسوزي

گذاشتند و پشت بند یک دیگر تماس گرفتند ، آنچنان
که مامان زری از خیر تلفن گذشت و آن را از بیخ و ب^هن
قطع کرد....

اما فضول تر هایشان نا امید نشدند و شال و کلاه
کردند وهورا کشان به خانه ی آنها سرازیر شدند ...!
گویی شهاب سنگی از آسمان به خانه ی خجسته ها فرود
آمده باشد که این چنین قشون کشی کرده بودند!...

همه بودند از پسر عمو آقاجانش گرفته تا اهل و عیال و
عروس ها و داماد هایش ... و البته در صدر مجلس
خانواده ی عمو منصور بود منهای ندا ولی درعوض فریال
ترگل و ورگل کرده جفت نادر نشسته و قرو قنبیله هایش
را ردیف میکرد!....

شاداب زیر منگه ی نگاهای پر معنی تک تک آنها در حال
له شدن بود و اضطراب از نوک انگشتانش کش می آمد

و تا قفسه ي سینه اش امتداد پیدا می کرد و این را از
دستهای یخ شده اش می فهمید و راه نفسی که بند
آمده
بود....

شهاب که جفت شاداب نشسته بود سیبی را بعد از
پوست کردن تکه تکه کرد و پیش روی او گذاشت و
نرم گفت:

«سیب بخور خیلی آبدار و خوشمزه است»....

خب این توجه های زیر پوستی شهاب برایش اکسیژنی
بود که به رگهایش

تزریق می کردند.... و البته این حرکت ظریف از چشم
زن عمو سوری دور نماند...! گره ي روسري ساتن کرم
رنگش را زیر چانه باز و بسته کرد و تابی به گردنش
داد و رو به زرین خانوم شد و گفت:

«زرین جون دیدی بی خود و بی جهت دل شوره داشتی و
نگران بودی از قدیم گفتن سکه ی شاه ولایت هر جا رود پس
آید»

جمله اش فقط چند کلمه داشت ولی سنگینی بار آن
شانه هایش را قدری خم کرد و نگاهش را به زیر انداخت
و مامان زری به داد دل بینوایش رسید:

«سوری جون شاداب نور چشم این خ

بن بست بهشت, [۱۸:۴۵ ۱۱/۰۲/۱۷]

ونه است و وقتی نبود شادابی خونمون رفته بود خدا
شکر که سلامت برگشت و چراغ خونمون روشن شد»...

سوري خانوم پشت چشمی نازك كرد و ایشی زیر لبی
گفت و عمو منصور برای اینکه سر حرف را بچرخاند بادی
به غبغبش انداخت و پی حرف را گرفت:

«خب به شکر خدا همه چی به خیر گذشت و
شاداب به سلامتی برگشت

داستانش رو که از زبون منوچهر شنیدم فکر میکردم
داره فیلم سینمایی تعریف میکنه»...

سپس رد نگاهش که بین جمع می چرخید به شاداب رسید و
ادامه داد:

«عمو چون وقتی می گفتم دختر نباید بره سر کار
و باید زودتر شوهر کنه واسه همین وقت ها بود!
ما بزرگتر ها که بد بچه هامون رو نمی خواهیم
...»

حالا نوبت آقا جانش بود که جواب حمله هاي برادرش را بدهد زیر نگاههاي سنگين جمع و سکوتی سنگين تري که حاکم بود ، محکم و قاطعانه گفت:

«داداش نمیشه که از ترس پیشامد آدم خودش رو توي خونه حبس کنه ...!»

شاداب اگه دوست داشته باشه بازم می تونه بره سرکار»....

جواب آقا جانش به مزاق عمو منصور خوش نیامده بود این را اخم هاي درهم گره شده و لبهاي آویزان نشان میداد شهاب هیچ نمی گفت و فقط حرمت مهمانان را نگه می داشت و لبهائیش را از حرص برهم می فشرد ! هر کس از شاداب چیزی می پرسید یکی کنجکاو شکل و قیافه ي دزد ها بود و دیگری ازسن و سالشان میپرسید و شاداب سرسري و کوتاه جواب همه را میداد ... و نادر دمی چشم از او نمی گرفت و نگاهش در صورت گرد او می چرخید و نمیدانست چه س

«فریال جان تبریک میگم ان شالله سفید بخت بشی ...
ببخش باید بهت زودتر تبریک میگفتم ولی یکم درگیر
بودیم»...

سوري خانوم فرصت را براي نيش زدن غنيمت شمرد و چاي
سردشده اش را با صدای هورتي سرمی کشیدرو به زرین
خانوم شددر حالی که مسیر نگاهش پی شاداب بود
گفت:

«زرین جون دختر نجیب این روزها کم پیدا میشه
... هرچند که نادرمن هم خواهان زیاد داشت»

ترکش هاي زن عمو سوري روح شاداب را تکه و پاره می
کرد و به حرمت بزرگتر هاي مجلس فقط لب گزید و هیچ
نگفت ولی شهاب تاب نیاورد و آتشفشان خشمش فوران
کرد:

«میدونی زن عمو ...آخه باید دید نجابت رو کی
معنی میکنه ...؟! به نظرتون زنی که بدون اجازه ی
شوهرش پامیشه میره مسافرت اون هم جایی که
اصلا راضی نیست خیلی نجیبه ...؟!»

سوري خانوم جا خورد! انتظار این عکس المعل تندو
تیز را از شهاب نداشت روی تَرش کرد و نگاهش را به
سمت دیگر کشاند:

«وا شهاب جون... مگه با غریبه‌رفته بود مسافرت...!
خب با مادرش بود وجای نا آشنا هم نبود و خونه ی
یکی از دوستانم رفته بودیم ! حالا شما با هم قهر
هستید چه دخلی به نجابت زنت داره ...؟! خواهر تو
ده ،دوازده روز غیبتش

زد ومعلوم نیست کجا بوده و چیکار میکرده ، اون وقت
غیرتت رو برای زن بیچارت خرج میکنی ...؟!»

زن عمو سوري پایش را گذاشته بود روی غیرت شهاب
و راه نفسش را بند آورده بود از جایش بلند شد و به رنگ
پریده شاداب نیم نگاهی کرد و گفت:

«غیرت من روی آبروی خواهرمه که هرکس و ناکسی
چوب حراج به اون نزنه

... غیرت من روی زومه که پا نشه بره خونه ی صد
پشت غریبه که آمارشون زیر دستمه ...! حرف نمیزنم
خیال می کنید پشت گوش هام مخملیه ...؟!»

زنها گوش تیز کردند. مردها هم با صلواتی سعی در آرام
کردن جو متشنج داشتند شاداب هم لحظه به لحظه زیر
نگاههای پر معنی خم میشد!...

سوري خانوم پرغیض از جایش برخاست و چنگی به
کیفش زد و با قدمهای بلند به حال قهر به سمت در آپارتمان
میرفت گفت:

«تو خونه اي که حرمت مهمون نگه داشته نشه نبايد
یک دقیقه ي ديگه
موند»...

زرین خانوم ته دلش از جواب دندان شکن شهاب دلش
غنچ میرفت ولی با سیاست تر این حرفها بود که
نشان دهد با بلند شدن سوري و قهر او نرم و
آهسته نمایشی به صورتش ضربه اي زد از رفتنش گله
کرد ولی اصراري براي ماندنش هم نکرد!...

با رفتن سوري خانوم ،عمومنصور و نادر و فریال هم با
عذر و خواهی کوتاهی از جمع خداحافظی کردندوبه دنبال
اوراهی شدند و آرامش به جمع برگشت ولی دل
شاداب همچنان متلاطم بود وبی قرار!...

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]

حق با مامان زري زيرك و زيل شاداب بود ... هر روز كه
مى گذشت مسيح بى تاب تر ميشد آنچنان كه بى
تابى هایش دست دلش را رو كرد و اهالی خانه ي
طلوعى ها همه به وجود دختری به نام شاداب پی برده
بودند!...

مامان فرنگيس از خوشی روي پایش بند نبود و قربان
صدقه ي عروس نیامده اش می رفت و مارال دست از
شیطنت برنمی داشت و از سرو كول مسيح بالا می
رفت و مدام از رنگ مو ،چشم و پوست شاداب
میپرسید ...و شیطنت هایش به این جا منتهی نشد و
روي مبل کنارش روي دو زانو نشست و با هیجان پرسید:

«داداش جون من بگو موهاش بلنده؟!»

مسيح چهل گيس اش پيش چشمانش جان گرفت و
نفس عمیقی از سر دلتنگی کشید و نرم جواب داد:

«مارال این آخرین سوالیه که جوابش رو میدم ... بله موهاش
بلنده»!...

مارال از خوشی دو کف دستش را بهم کوبیدمی
خواست بدون توجه به التیماتوم مسیح سوال بعدی را
بپرسد اما ماندانا پیش دستی کرد و طره ایی از
چتریهایش را به پشت گوشش فرستاد و پرسید:

«داداش یعنی یه شماره ازش نداری که بشه تماس گرفت
...؟! شاید دایی فرشاد بتونه کمکون کنه بالاخره یه
زمانی کارمند اون بوده و م^معرفش دوست
قدیمیش»....

مسیح تکیه اش را به مبل راحتی داد و پاهای بلندی را
را روی هم مهمان کرد
:

«از دایی فرشاد پرسیدم اون هم مثل من آدرس قدیمی خونه رو داره و دوستی که معرف شاداب بوده از اقوام دور اونهاست و متاسفانه مهاجرت کرده و به همراه خانواده از ایران رفتند»...

فرنگیس خانوم با حظی وافر قد و بالایی مسیح را وجب کرد و گفت:

«قربون قد و بالات برم فقط یه شماره ازش بهم بده... ببین فرنگیست واست چه کارهایی بکنه!؟»

کامران که نیمی بیشتر توجه اش به ماندانا بود و طره ی رقصان چتریهای سرکشش و نیمی دیگر به مسیح!...! برای اینکه ذهنش را از ماندانا دور کند با لبخندی که سعی در مهار آن داشت گفت:

«خب پسریه لنگه کفش از سیندرلا به امانت می
گرفتی تا با یه نشونه توی شهر می گشتیم و پیداش
می کردیم»...

وقتی کوسن روی مبل را مسیح به سمتش پرتاب کرد
خنده هایش به پرواز در آمد و دو دستش را به علامت
تسلیم بالا برد و گفت:

«بابا شوخی کردم گفتم بعد از ظهر جمعه حال و هوات
عوض بشه»

مارال که همچنان هیجان زده بود رو به مسیح گفت:

«داداش ... شاداب میتونه خیلی راحت آدرس و شماره
ی مطب شما رو از اینترنت پیدا کنه... فکر میکنی چرا تا به
حال این کار رو نکرده ...؟!»

فرنگیس خانوم که روی چرخ و فلک روزگار بالاو پایین
های بسیار دیده بودو دنیا دیده تر از بقیه بود ،رو به
مارال شد و جواب داد:

«از این جا فرق شاداب با دخترهای دیگه معلوم
میشه ... شاید هر دختر دیگه بود فرداش سرش می
گذاشت جای پاش و می اومد مطب تادل عاشق
دلخسته اش رو بیره ولی اون سنگین و رنگین نشست
سرجاش تا قدر و قیمت خودش رو بالا بیره»

ماندانا سر برداشت و نگاهش با نگاه کامران تلاقی کرد و
به قدر یک نفس ، نفس هر دو رفت و برای اینکه به خود
مسلط شود گفت:

«قابل توجه مارال خانوم یاد بگیرید کی فکرش
رو می کرد مسیح عاشق

بشه» ...

مارال چینی بینی اش داد و معترض شد:

«ای بابا عجب اوضاعی شده ...؟ ما شدیم اینه ی عبرت و همش مارو نصیحت میکنند ... و نصیحت خورمون حسابی ملس شده!» ...

سپس برای اینکه سر حرف را بچرخاند پشت چشمی غلیظ برای ماندانا نازک کرد سرش را به سمت مسیح چرخاند:

«داداش یادته پارسال یه دوره آموزش طراحی چهره رفتم ...؟ میخوایم مشخصاتش رو بگو و من مرحله به مرحله طرح صورتش رو می کشم تا به چهره ی کاملش برسیم...؟! شاید توی دوست هام کسی اون رو بشناسه!» ...

مسیح باز هم چهره گرد و چشمان مورب شاداب پیش
چشمانش جان گرفت و با صدای کامران توجه اش به
سمت او رفت:

«مسیح من جای تو بودم قبول نمی کردیم چون
اگر قرار باشه با طراحی
چهره ی مارال توی شهر راه بیافتیم ، میترسم به جای
سیندرلا آناستازیا نصیبت بشه!»...

ماندانا خنده هایش به پرواز در آمد و کوسن ها هم
به سمت کامران ... و میان خنده هایشان زنگ آیفون
خانه هم به صدا در آمد و فرنگیس خانوم به عقبه
های ساعت نگاه کرد که ساعت پنج بعد از ظهر را نشان
میداد ماندانا خنده هایش را جمع کرد و خم شد
عروسی خرسی را پیش روی خشایار گذاشت و به
سمت و آیفون رفت و با دیدن تصویر بیتا با لحنی
ناراضی که شوقی هم در آن نبود گفت:

«بیتا اومده»....

با شنیدن اسم بیتا خنده هایشان رنگ باخت و اولین نفر
مسیح بود....

مسیح چشم غره ای جانانه به مارال رفت و مارال
حساب کار دستش آمد و با تته و پته البته آهسته
و کوتاه جورِی که ملاحظه ی کامران را هم کرده باشد
پچ پچ وارگفت:

«داداش به خدا من بهش نگفتم بیاد!»....

کامران هم اخم هایش درهم شد بیتا ذره ای برای حرف
او تره خورد نمیکرد و میدانست طلوعی ها به حرمت او ،
رفت و آمد های بیتا را تاب می آورند! ...

بیتا با یک جعبه ی شیرینی تر و تازه و یک پاتیل
آش رشته ی آماده از گرد راه رسید

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]

...مثل همیشه شیک پوش و مرتب ... بوی عطرش هم
گفتنی نبود با هر قدمش رایحه شیرین و تیزی از خودش به
جا می گذاشت...

مسیح شرط ادب رو به جا آورد و به احترامش از جایش
برخاست سلام کرد و بیتا با دیدن او در پیراهن سفید یقه
گرد آستین کوتاه که بازوهای عضلانی سبزه اش را به
نمایش گذاشته بود و شلوار جین آبی ، دلش لحظه ای
به آسمان پرواز کرد ... و درحالی که نگاهش مشتاق
در چهره ی او چرخ می خورد گفت:

«سلام آقای دکتر ببخشید مزاحم شدم ... بعد از ظهر
های جمعه بدترین لحظه ها برای تنهایی هستند برای

همین مزاحم شدم ،با خودم فکر کردم توی این
سرما آتش رشته میچسبه و برای همین سر راه آتش گرفتم»...

مسیح با چهره ی بی تفاوت تشکری کوتاه کرد و
فرنگیس خانوم که حالا خوب

میدانست سلام بیتا همچین بی طمع هم نیست در
حالی که به سمت آشپزخانه می رفت رو به بیتا گفت:

«بیتا جان دستت دردکنه توی این مدت خیلی بهت
زحمت دادیم مسیح حالا به جای دو تا خواهر ، سه تا
خواهر داره که این مدت مثل مارال و ماندانا نگرانش
بوده ... ان شالله توی عروسی مسیح برایش خواهی
میکنی ...سپس رو به مارال که کنار مسیح ایستاده بود
گفت:

«مارال بيا کمک کن آشی که بیتا جون زحمت کشیده
آورده رو بکشیم توي کاسه.... آش رشته داغش خوشمزه
است»....

همین حرف برای کور شدن ذوق بیتا کافی بودواز صد تا
فحش ابدار که هیچ از آن هم برایش بدتر اما
ابروهاي کامران از این زیرکی رو به بالا پرید و طرحی
از لبخند گوشه ي لبش نشست...

خب دیگر فرنگیس خانوم هم برای خودش چرچیلی بود!....

مسیح رغبتی به خوردن آش رشته ای که بیتا آورده
بود نداشت و مدام قاشقش را در دل آش فرو میبرد و
آن را هم میزد و به جای او بیتا رغبت

شدیدی داشت تا بازوهای عضلانی او را لمس کند و پنجه
هایش را به میان موهای مشکی شانه زده رو به بالای او

فرو کند و چقدر دلش میخواست به جای مارال کنار دست او نشسته بود ... عاقبت تاب نیاورد و به مسیح که سرش پایین بود و رشته های آتش را زیر رو میکرد گفت:

«آقای دکتر آتش رشته دوست ندارید یا میترسید نمک گیر بشید...؟!»

مسیح نگاه سردش تا امتداد چشمان او بالا آمد و بی خیال هم زدن آتش رشته شد جواب داد:

«هیچ کدوم ... ناهار رو خیلی دیر خوردیم و میل ندارم»...

بیتا خیال کوتاه آمدن نداشت می خواست به هر قیمتی توجه مسیح را جلب کند در حالی که سعی میکرد خودش را صمیمی نشان دهد گفت:

«اقای دکتر این مدت که مامان ، بابا ایران نبودند من خیلی به فرنگیس جون زحمت دادم و مدام شام و ناهار اینجا بودم مامانم اینا فردا صبح برمیگردند ایران و یکشنبه تعطیلی رسمیه اگه شما و فرنگیس خانوم و دخترها افتخار

بدید شام در خدمتتون باشیم تا جبران زحمات فرنگیس جون رو کرده باشیم»...

مسیح نیاز به فکر کردن نداشت و جواب منفی اش دست به نقد آماده بود ...
یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و خیلی مودبانه جواب داد:

«ممنون از دعوتتون میدونم شرط ادبه که دعوتی رو رد نکنیم ولی بعد از اون ماجراها واقعا نیاز به استراحت دارم»...

بی‌تا حاضر نبود حتی یک قدم عقب نشینی کند و گویی خودش را به چالش کشیده باشد تا توانایی اش را محک بزند...! و بازهم با آب و تاب دعوتش را تکرار کرد، سپس رو به کامران که خشمش را با فشردن مشت‌هایش پنهان می کرد شدو ادامه داد:

«کامران از الان به تو هم می‌گم شما و جناب سرهنگ و فخري چون هم دعوت هستيد بابا بزرگ هم مياد چند روز پيش سراغت رو از من ميگرفت و ميگفت کامران نميخواه يه سري به عمومي پيرش بزنه؟!»

کامران که حتی دیگر تحمل یه ثانیه ای بی‌تا و رفتار سبک سرانه ی او را نداشت برایش کوتاه پیام زد: « کارت دارم مطلبی هست که باید بدونی بهم زنگ بزن»....

سپس برخاست با تشکري بابت ناهار فرنگيس خانوم از مسيح و دخترها خداحافظی کرد و مسيح او را تا کنار

در مشایعت کردو بعد از بستن در آپارتمان بی حوصله
از حضور بیتا و نگاههای بی پروایش با عذر خواهی
کوتاهی رو به شد و مودبانه گفت:

«بیتا خانوم برای آش خیلی ممنون» ...

سپس نگاهش را به سمت فرنگیس چرخاند و گفت:

«مامان من میرم توی اتاق شما یه کم بخوابم امشب
کشیک هستم و تا صبح باید بیدار بمونم»....

نگاه بی تاب بیتا همراه قدمهای بلند او تا پشت در اتاق
همراهش شد...

مسیح رفت تا بخوابد .. بلکه خواب ماه پیشونی اش را
ببیند....

شاداب هفته ي پر تلاطم را پشت سر جا گذاشت و شنبه از
گرد راه رسید!...

هنوز هم قرق رتلفن به راه بود و بازار فضولی ها
داغ! و او چقدر ممنون مامان زري بادرايت اش بود که
از مسيح به آقا جانش و شهاب فقط يك اسم گفته
بود که او هم همراه قاچاچي ها دزدیده شده و روستايی
هاي خوش قلب در خانه یشان به هردوي انها پناه
دادند!.....

داستانش هم از آنچه که پليس براي آقا جان و شهاب
تعريف کرده بود چندان دور نبود و البته اين قصه فقط

برای آقاجانش و شهاب بود و برای فامیل همان اسم
را هم فاکتور گرفته شده بود!...

شاد

بن بست بهشت, [۱۲/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۱]

اب برگ های ترو تازه ی سبزی را از ساقه جدا کردو داخل
سبد ریخت و مامان زری تابی به گردنش داد و به او
که بی حرف اهسته ساقه ها را از برگ جدا می کرد
شدو گفت:

«میگم شاداب نمیدونم چرا پهلو هام درد میکنه نکنه کلیه
هام باشه...؟!»

به آنی نگاهش بالا آمدو شتاب زده گفت:

«خسته شدي برو استراحت کن بقيه ي سبزي ها با من
...ناهارو هم درست می کنم»...

زرین خانوم خنده هایش را پشت لبهایش نگه داشت
و کنار دست شاداب روی صندلی اشپزخانه نشست و
دستش را روی دست او گذاشت:

«نه با استراحت خوب همیشه ... باید برم دکتر متخصص»!...

شاداب که خنده های محو کنج لب مامان زری را دید
چشمهایش را قدری باریک تر کرد و درحالی که نگاهش به
سمت او خیره بود پرسید:

«مامان شوخیت گرفته و سربه سرم می گذاری...؟!»

«نه قربونت برم سر به سرت نمی گذارم».....

سپس خودش را همراه صندلی قدری جلوتر کشید و با هیجان
ادامه داد:

«میگم شاداب چگونه یه کم به این آقای دکتر
توی پیدا کردن تو کمک کنیم...؟! با هم میریم
بیمارستانی که این آقای دکتر اونجا کار میکنه و
صبر می کنیم تا از اتاقش بیاد بیرون جوری وانمود
می کنیم که برای مریضی من رفتیم اونجا و بعد هم
انگاره انگار، خیلی سنگین و رنگین حال مادرش رو
می پرسیم و من ازش برای این که هوای دخترم رو
توی غربت و بی کسی داشته تشکر میکنم... اول فکر
کردم بریم مطبش ولی دیدم خیلی تابلوئه، و برای همین
منصرف شدم... خلاصه یه کوچولو بهش کمک میکنیم
تا تورو پیدا کنه فقط خرجش یه حق ویزیت ٭...! نظرت
چیه...؟»

خب نظرش كاملا معلوم بود چرچیل باید می آمد
جلوی مامان زری او لنگ میانداخت!....

او بی نظیر ترین مامان دنیا بود...

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]

گاهی اوقات فاصله ی خواست آدمها با اون چه که مقدره
زمین تا آسمونه!....

تمام نقشه ی مامان زری گرچه حساب شده بود
ولی از آن جایی که وقتی خواست خدا نباشد برگگی هم از
شاخه جدا نمیشود ، دود شدو به هوا رفت!...

وقتی روبروی میز منشی ایستادند شاداب قلبش از
هیجان جایی در کف دستهایش می تپید ...! و به غیر
آنها مراجعه کننده ی دیگر هم کنار میز ایستاده بود و که
با منشی بحث میکرد...

منشی بخش پذیرش بیمارستان، دختری لاغر اندام بود و با بینی عقابی نا فرمی که نیاز شدیدی به عمل داشت به زور جوابشان داد و فقط گفت:

« دکتر طلوعی فقط روزهای یکشنبه و سه شنبه از ساعت یک تا چهار و نیم بیمارها رو ویزیت میکنند و باید از قبل وقت بگیرید»...

سپس دفتر بزرگ مستطیلی شکلی را پیش رویش باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت آخرین وقتی که میتونم بدم برای ماه آینده است اگه عجله دارید باید برید مطب شون...

منشی این را گفت و باز سرش را داخل مانیتور فرو برد...مامان زری پر چادرش رو گرفت و رو به شاداب با چشمان گرد و لحنی متعجب گفت:

» وا ...مادر انگاري آدم حسابيه و از اين دكتر درپيتي ها
نيست»!....

شاداب به ياد مسيح افتاد و ته دلش غنج رفت
نگاههاي چپ ،چپ منشي را كهديد و درحالي كه سعي
ميكرد خنده هائيش بلند نباشد باوزي او را كشيد و
قدري از ميز منشي دور شد و زيرو پچ پچ وار گفت:

» مامان ترو خدا يواش تر دارند نگاهمون مي كنند»....

مامان زري كه كنجاوي هائيش ته دلش را قلقلك
ميداد و ميخواست اين دكتر خوش قد بالا كه شاداب
از او داستانها گفته بود را همين امروز ببيند و
خيال کوتاه آمدن هم نداشت ...!بازوئيش را از دست
شاداب بيرون كشيد و همانطور كه به سمت ميز منشي
قدم برميداشت گفت:

« تو کاریت نباشه بالاخره دکتر این بیمارستانه غیب
که نشده! یه جا توی این بیمارستان هست دیگه!...»

مامان زری این را گفت بازهم به سمت میز منشی راهی
شد و پرسید:

« ببخشید خانوم من باید درمورد یه مسئله پزشکی
از ایشون مشورت بگیرم و تا عصرهم نمیتونم صبر کنم و
برم مطب.... کجا میتونم پیدااشون کنم...؟»

منشی که گویا دماغش مانع دیدن آدمهایی
اطرافش شده بود سرش را بی آنکه از داخل مانیتورش
بیرون بکشد سرسری جواب داد:

« دکتر طلوعی دیشب کشیک بودند و صبح تشریف بردند...»

مامان زری آه از نهادش برآمد و رو به شاداب گفت:

« مادر انگار قسمت نیست که امروز چشمون به جمال این دکتر روشن بشه

... چاره ای نیست باید شهاب رو راضی کنم بره خط قدیمیت رو فعال کنه یا اصلا مدارکش رو ازش میگیرم و خودم این کار رو میکنم فردا که یکشنبه است تعطیل رسمیه و سه شنبه هم از صبح باید برم کمک خاله بتی شعله زرد نذری داره ... این جور باید تا هفته ی دیگه هم صبر کنیم»....

شاداب که وعده ی دیدن مسیح را به دلش داده بود دمغ شد و لبهایشانهایی رو به پایین گرفت...

مامان زري نگاهى به چهره ي دلخور شاداب انداخت
و قدري نزديک تر شد تا گفتگوهايشان دونفره شود زير
گوشش پچ پچ کرد:

« غصه نخوري مادر ... خودم سر ديگ شعله زرد
برات نذر ميکنم تا خدا شما دوتا رو بهم برسونه ...
ميدونی که چقدر حاجت ميده ...حالا بيا بريم يه
جايه چلو کباب مادر دختري بخوريم و بريم خونه ...
واسه ي آقاجونت و شهاب هم ميگيرم نظرت چيه ...؟! »

سري به علامت تاييد تکان داد وباشه اي هم زير لب
گفت و نگاهش را از

اسم حک شده روي صفحه ي طلايى کوبيده شده روي
در اتاق گرفت که نوشته بود: « دکتر مسيح طلوعى »

وقتی همراه مامان زري راهی میشد دلش را پيش اسم
طلايى حک شده روي در اتاق جا گذاشت.

یکشنبه برای مسیح روز دلخواهش نبود... به خصوص اینکه توی قانونرودر بایستی قرار گرفت و مجبور شده به خواهش عموی کامران که پدر بزرگ بیتا هم بود دعوت خانواده ی بیتا را بپذیرد...

خانه پدری بیتا .. خانه نبود و در واقع پنت هاوسی بود چسبیده به آسمان که بالکنی به قدر پنجاه متر داشت که چشم انداز آن چراغهای روشن شهر بود ...

پدر بیتا آقای صفاری بساز و بفروش دهم کلفتی بود که بوی تازه به دوران رسیدگی اش از چند متری هم به مشام می رسید و مادرش هم خانوم صفاری دست کمی از شوهر دست گلش نداشت و بلکه گوی تازه به دوران رسیدگی را از او هم ربوده بود ...! و این را

رفتار هاي متظاهرش نشان میداد که یه خط درمیان از
سفرهاي خارج و خرید هاي انچنانی اش می گفت!...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه ها
حول و حوش هفت بعد از ظهر میچرخیدند و نمی
دانست تا کی باید به مزخرفات آقای صفاری در باب
مزایای برج سازی لبخندی مسخره بزنند!...

آنقدر مهمانی کسالت باری بود که مارال دهن دره هایش
به پرواز در آمد و ماندانا سر بیخ گوش او فرو برد
آهسته پچ پچ کرد: « مارال زشته دهن دره
نکن»...

و او که طبیعت پر جوش و خروشی داشت ناراضی فقط
سری تکان داد...

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]

اما بیتاحال خوشی داشت و سرخوش از حضور مسیح
سراپا نمی شناخت و در پیراهن حریر آبی آسمانی
اش که دامنی پرچین داشت و خیاط دست و دلباز
دریقه و قد دامن خساست به خرج داده بود میچرخید
و با کفش های پاشنه بلندش تق تق روی دل سرامیک
ها میکوبید...! گاهی هم دستی به موهای پریشان روی
شانه اش می کشید و از مهمانان پذیرایی میکرد و بیشتر
از همه از مسیح!...

بیتا دمی چشم از مسیح که امشب در کت و
شلوار سرمه ای خوش میدرخشید بر نمیداشت و یک خط
درمیان نگاهش به او میرسید و سعی در جلب توجه
مسیح داشت، آنچنان که همه کم بیش متوجه ی رفتار
های او شده بودند...

عاقبت به میان صحبت پدرش آمد به صدایش نرمش خاصی داد و گفت:

« بابا خواهش میکنم بحث برج و ساخت و ساز رو تمومش کنید آقای دکتر و فرنگیس چون خسته شدند»...

عموی کامران هم دل خوشی از دامادش نداشت سري به علامت تایید تکان داد:

« من هم موافقم فرنگیس خانوم و دختر خانوم هم خسته شدند»....

بی‌تا از جایش برخاست و روبه مارال و ماندانا شد و گفت:

» بچه ها بالکن چشم انداز دیدنی داره دوست دارید ببیند
!«؟...»

سپس رو به مسیح که درگیر پوست کندن پرتقالی
بود شدو لوندی چاشنی صدایش کرد:

» آقای دکتر خوشحالم میشم شما هم تشریف بیارید...»
مسیح نگاهش تا امتداد صورت بیتا که آرایش
ملیحی روی ان نشسته بود بالا آمد و با لحنی مردانه جواب
داد:

» ممنونم شما تشریف ببرید...»

بیتا که به رفتار های سرد و یخی مسیح عادت کرده
بود کوتاه نیامد و میخواست بازهم اصرار کند ولی
همین که قدمی پیش گذاشت ، پاشنه کفش اش در

ریشه های فرش گیر کرد ، پایش پیچ خورد و در دم به
زمین سقوط
کرد...

بعد از آن سقوط نا به هنگام تمام توجه ها به
سمت بیتا جلب شد و اولین کسی که به دادش
رسید جناب سرهنگ بود که زیر بغل او را گرفت و روی مبل
نشاند...

هرچند که این اتفاق نا خواسته بود ولی برای بیتا
هم چندان بد نشد چرا که مسیح به خواهش عموی
کامران مجبور به معاینه ی پای بیتا شد ... خانوم
صفاری زیر بغل او را گرفت و به سمت مبل راحتی هایی
که روبروی تلویزیون قرار داشت و برد واو را آنجا نشاند
و مسیح بی میل از جایش برخاست و به سمت او رفت و
فرنگیس خانوم و دختر ها و البته کامران به دنبالش به

راه افتادند...همه به دور مبلی که بیتا روی ان نشسته بود
حلقه زدند و هرکس چیزی می گفت...

مسیح با اخم غلیظی پایین پای او زانو زد و بی آنکه
به او نگاه کند مچ پای او را که خلخال طلائی به دور آن
بسته بود در دست گرفت و گفت:

« من کمی مچ پاتون رو فشار میدم هرجا درد گرفت لطفا
بگید...؟! »

بیتا از گرمای دست مسیح به فضا پرتاب شده بود
و دلش میخواست تا ابد

این حس امتداد پیدا کند هرچند که پایش انچنان
درد نمیکرد ولی با کوچکترین فشار عکس المعل
شدیدی نشان میداد و دست و دل باز پاهایش را به
نمایش گذاشته بود و مسیح نگاهش فقط به مچ پای
او بود و عاقبت بعد از دقایقی کوتاه مچ پای او را به

زمین گذاشت و از جایش برخاست و به چشمان بیتا نگاه کرد و گفت:

« یه ضرب دیدگی ساده است نباید یکی دو روز به پاتون فشار بیاورند و یه مسکن هم شب موقع خواب بخورید بهتون کمک میکنه درد اذیتتون نکنه
«...»

خانوم صفاری با تشکری کوتاه زیر بغل بیتا را گرفت و او را لنگ لنگان به سمت اتاقش برد و کامران هم به دنبالش راهی شد...

فاصله ی خشم کامران تا فوران شدن آن به قدر بیرون رفتن مادر بیتا از اتاق بود با بسته شدن در انگشت اشاره اش را به سمت بیتا که روی لبه ی تخت نشسته بود نشانه رفت و پچ پچ وار گفت:

« بیتا ... داری دیوونه ام میکنی ... جلوی این خانواده داری آبروی من رو میبری...! مگه ما با هم حرف نزدیم ...؟! مگه بهت نگفتم مسیح به یکی دیگه فکر میکنه و دورش رو خط بکش ... مگه رفتار های سردش رو نمی بینی این بازی ها چیه که راه انداختی پات زخم شمشیر خورده بود که خودت رو اون جوروی جلوی همه ولو کرده بودی....؟!»

بیتا پای ضرب دیده اش را روی تخت دراز کرد و موهایی ریخت شده روی صورتش را پس زد و به چشمان او براق شد:

« تو گفتی ولی یادم نمیاد منم گفته باشم چشم! مسیح سهم منه....!»

سنگ هم که باشه یخش رو آب میکنم برام هم مهم نیست یه دختر دیگه توی ذهنش نشسته اتفاقا حالا که این موضوع رو فهمیدم مصر تر شدم ، تو

خیال میکنی برای من پسر کم ریخته ...؟! فقط کافیه
اشاره کنم تا به دست پام بیافتند ولی من مردی رو
میخوام که دلم عاشقش شده ، مردی که شاید
چهره ی معمولی داشته باشه ولی رفتارهای خاصش اون
رو جذاب و خواستنی کرده ... آهان هم از اتاق من برو
بیرون.... یه کم که حالم بهتر شد خودم میام
بیرون

«....»

صبحت های بی‌تا با تقه ی در نیمه تمام ماند و
کامران کلافگی اش را با فرو بردن دست میان موهایش
تقسیم کرد و با آمدن خانوم صفاری با عذر خواهی
کوتاهی بیرون رفت...

**** یکشنبه

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷] ۱۴:۱۵

ه براي شاداب هم با دلتنگی براي مسيح شروع شد ...
حس ميکرد میان زمین معلق رها شده مامان زري
ميگفت صبوري کند ولی گوشه‌هاي دلش کر بود و
حرف حساب در آن فرو نميرفت و مدام بيتابی ميکرد ..
مثل ماهی که از آب بيرون افتاده باشد نفس هایش
براي یک دم دیدن مسيح ميرفت عشق قانون صبر و
تحمل نمیدانست و غرور و را هم نمی شناخت!.....

به دل بيتابش وعده ي فردا را داد و گفت : « غصه
نخوري ها فردا ميرم خط موبايلم رو فعال می کنم
ميدونم بدون اون نمیتونی نفس بکشی»!...

اگرچه روز يکشنبه براي او همراه با دلتنگی آغاز شد
ولی براي آقا جانش و مامان زري از اين دلتنگی خبري
نبود!....

آقا جانش هم دست خاله قزي اش را كه هوس
زيارت شاعبدالعظيم و كباب هاي چرب و چيلي بازار آن
را كرده بود ، گرفت و راهی شدند و او با وجود
اصرار هاي مامان زري خانه ماند و لیلی و مجنون
قدیمی را راهی زیارت شاعبدالعظیم کرد...

شهاب هم كه اين روزها حال و هواي دلش ابري بود
و اخم هایش درهم!
به خانه ي خودش رفت تا تنهایی هایش را وجب کند و
هنوز هیچ كس به غير از شاداب از تصميم او براي
طلاق ندا خبر نداشت!...

دلتنگی هایش را به دست آب سپرد و بعد از يه
دوش طولانی با گونه هایی سرخ بيرون آمد حس
تازگی به زیر پوستش نشست و هنوز درگیر موهایی
بلندش بود كه « لابی من » كه مثل عقابی رفت و آمد

مهمانان رازیر نظر داشت تماس گفت و آمدن مهمان را
خبرداد...

با شنیدن اسم نادر قلبش بدون تپش جایی کنار
پایش افتاد میان دل دل هایش برای باز کردن در
هول و دست پاچه موهای نم دارش را تابی داد و باکلیپسی
به بالای سرش فرستاد و روی تاپ دوبنده اش هم
مانتو پوشید و به همین هم اکتفا نکرد و چادر ی روی
سرش نشاند و با صدای زنگ نفس هایش
رفت!...

پاهایش سست شد با یک تصمیم آنی روی مبل
نشست خیال باز کردن در را نداشت ولی زنگهای
ممتدد تصمیمش را برباد فنا داد...! وقتی مشتتهای نادر به
در کوبیده شد از ترس آبرو ریزی میان همسایه ها ی
ساکن طبقه دیگر درنگ نکرد و در را با بسم الهی تا نیمه
باز کرد!...

نادر نیم نگاهی به در نیمه باز انداخت و با لحنی پر از طعنه
گفت:

« سلام دختر عمو ... مهمون نمی خوای که در رو برام باز
نمی کنی ...؟! »

نفس توی سینه اش از شدت اضطراب حبس شده
بود و یکی درمیان راهی به بیرون پیدا می
کردند...چادرش را بیخ گلویش محکم تر چنگ زد و با
صدایی که سعی داشت محکم باشد بدون سلام گفت:

« آقا جونم و مامان زری خونه نیستند شهاب هم رفته
خونه خودش » ...

نادر یک تای ابرویش بالا رفت و به گونه های صورتی
شاداب خیره شد:

« دختری که وصف فرارش رو از دست قاچاقچی ها شنیدم فکر میکردم شجاع تر ازین حرفها باشه که از پسر عموی خودش بترسه»!...

سپس موبالیش را امتداد چشمانش بالا آورد و نگاهی به آن انداخت و صفحه ی آن را روشن و خاموش کرد و با همان لحن خونسردش ادامه داد:

« میدونم عمو و زن عمو خونه نیستند و نیم ساعت پیش تلفنی با هم حرف زدیم ... با خودت کار داشتم می خواستم تنهایی حرف بزنیم ، شماره ی جدیدت رو نداشتم ، ندا که فعلا قهر اومده خونه و حاضر نشد تا یه زنگ بزنه و شماره رو ازت بگیره ... شهاب هم که سایه ی من رو با تیر می زنه برای همین مجبور شدم خودم پیام ... زیاد وقتت رو نمیگیرم یه چند جمله ی کوتاه میگم و میرم»...

شاداب مرددقدمی پس رفت ، نادر بدون اینکه
کفش هایش را در آورد داخل شد و در پشت سرش با
صدای تقی بسته شد و همان جا کنار در ایستاد
،بعد از تاملی کوتاه به قدر چند نفس نگاهش را در صورت
او چرخشی داد و با دست ت ^ت پ ^ت پ به سینه اش چند
ضربه ی کوتاه زد و بی مقدمه گفت:

« هنوز این جایی و هیچی عوض نشده» ! ...

شاداب به آنی نگاهش را از شلوار جین او گرفت تا
امتداد چشمانش بالا آمد نفس هایش رفت و دیگر هم
بر نگشت!...

میدانست پس و پشت حرفهای نادر شَرِّی خوابیده
که دیر یا زود شُرِّه میکند ...با صدای نادر افکار درهم و
برهمش به سمت او کشیده شد:

« شاداب اومدم تا برات توضیح بدم و بگم نامزدی
من با فریال به خواست

من نبوده و به اجبار مامانم تن به این کار دادم...تا
گفتم «نه» سر از بیمارستان و نوار قلب در آورد درست
توی زمانی که تو گم شده بودی من رو مجبور کرد تا
به خواسته اش تن در بدم»...

نادر لبهای خشکش را تر کرد و بعد از نفس عمیقی ادامه
داد:

« دیشب تا صبح فکر کردم ... دیگه نمیگذارم
مامانم برام تصمیم بگیره ...

اومدم پی دلم.... اومدم تا بهت بگم همین امروز
نامزدیم رو با فریال بهم میزنم و میام خواستگاریت ...
کاری هم به مخالفت شهاب و دیگران ندارم ، تو رو
هم راضی میکنم»...

شاداب قدمی پس رفت و با صدایی که سعی
میکرد خط و خش و لرزشی نداشته باشد جواب داد:

« نادر از زندگی من برو بیرون ... با این کارت فقط
رابطه ی دو خانواده رو بهم میزنی ... به قدر کافی بین این
دوتا برادر به

بن بست بهشت, [۱۳/۰۲/۱۷ ۱۴:۱۵]

لطف زن عمو سوری جدایی افتاده ، ندا هم داره آتیش
این کدورت ها رو زیاد میکنه تو دیگه بهش دامن
نزن ... من محاله که به تو بله بگم ... برو دنبال
زندگی خودت بگذار منم زندگی کنم»...

نادر چشمان به خون نشسته اش را قدری باریک تر
کرد و با لحنی تهدید آمیز جواب داد:

« تو زندگی میکنی اون هم فقط با من ...این همه سال عاشقت نبودم که حالا راحت از دستت بدم...تا حالا خیلی اشتباه کردم ولی دیگه نمیگذارم» ...

شاداب زیر لب نالید :« نادر تو نامزد داری این رو بفهم»....

نادر دست روی سینه اش کوبید و محکم تر از او جواب

داد:

« نامزدي من الاغ با فریال به اجبار بوده این رو تو بفهم! شده زمین و آسمون رو بهم بدوزم بله رو ازت میگیرم...! خودت من کله خر رو که می شناسی تا همین جا هم زیاد به دل مامانم راه اومدم ...میام خواستگاریت و فقط یه جواب بله ازت میخوام»

نادر به چشمان بهت زده ي شاداب خیره شد و در راباز
کرد و درحالی که بیرون میرفت اضافه کرد:

« شده تو و عمو رو لای منگه بگذارم و به زور بله ازت
بگیرم این کار رو میکنم..... زنم که بشی یه سه چهار
ماه نازت رو میخرم بعد هم عادت میکنی که من رو
کنار خودت داشته باشی»...

نادر این را گفت و سری برای او خم کرد بیرون رفت
شاداب ماند چشمانی که حالا میبارید... و میدانست و
یقین داشت که نادر در لجبازی ید طولایی
دارد!...

چادر از سرش افتاد و هول و دست پاچه به سمت
تلفن خانه رفت و برای اولین بار شماره ي مسیح را گرفت و
با شنیدن دستگاه مشترك مورد نظر خاموش است در دم

سقوط کرد و کنار میز تلفن نشست و اشکهایش
روان شد

....

شاداب تا پاسی از شب فکر کرد و برای اینکه
اشکهایش پرچم رسوایی را
بالا نبرند با آمدن آقا جانش و مامان زری خود را به
خواب زد ... و دلش
میخواست این بار خودش برای زندگی اش تصمیم
میگرفت ... پای درست و غلط آن هم می ایستاد...

مسیح شاداب را میان خوابهایش با چشمان گریان
دید اشکهایی که مسلسل وار میبارید و فریادی که بی
صدا بود.....

به هراس از خواب بیدار شد و به سیاهی اتاقش
چشم دوخت و بعد از نفسی کوتاه، هوشیاری به سراغش
آمد دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت:

» ماه پیشونی من گریه هات برای چیه ... ؟ کجا بگردم
دنبالت ...؟!«!

بن بست بهشت، [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴] دوشنبه ی تهران با برف
آغاز شد...

برفی نرم و سبک مثل دانه ی مرواید بر سر اهالی شهر
می نشست و به فقیر و غنی هم کاری نداشت و دانه
هایش سهم همه بود ... و برای او که یک شب زنده داری
پر استرس را پشت سر گذاشته بود صبح از ساعت یازده آغاز
شد...

امروز دلش سکوتی میخواست ممتد تا روی تمام
دقایقش کش بیاید و ذهنش را به آرامش برساند ...
دلش تنهایی میخواست خلوتی تا عاشقانه هایش را
دوره کند و به جانم گفتن های مسیح برسد...

دلش هوای مسیح را کرده بود و نگاههای نرم و نوازش
گرش را که بی لمس او راه و رسم نوازش را میدانست...

نیم نگاهی به ساعتش انداخت که ساعت یازده و نیم را
نشان میداد کش و قوسی به بدنش داد و از رختخواب
بلند شد دل به تقدیری داد که خداوند امروز برایش رقم
زده بود.

بعد از نهار زیر نگاههای خیره ی مامان زری بی آنکه
کلامی بگوید مانند مانتوی ضخیم مشکی رنگی پوشید و شال
ساده مشکی رنگی هم به سر کرد و نگاهی به

چشمان پف آلودش انداخت بی خیال آرایش شد و
به کرم مرطوب کننده ای اکتفا کرد....

زرین خانوم که تمام مدت حواسش پی او بود ، دانه
های عدس رابی هدف در سینی زیر و رو کرد پرسید:

«اوغور به خیر ... کجا میری مادر شال و کلاه کردی ...؟!»

شاداب شال گردن قرمزی را از روی جا لباسی کنار در
برداشت و آن را دور گردن تابی داد و گفت:

«مامان دلم یکم تنهایی میخواد ... اول میرم مخابرات تا
تعطیل نشده سیم کارت قدیمم رو فعال کنم و بعد هم
یه گشتی توی شهر میزنم و یکم خرید میکنم ...
شاید یه سری هم رفتم شرکت و به هستی سر زدم
شماره اش رو نداشتم که بتونم بهش زنگ بزنم ... خلاصه
دلم تنهایی میخوادتا کمی فکر کنم

«....»

مانان زري دستی به زانو اش گرفت و ازجایش برخاست
و روبرویش ایستاد و به چشمان پف آلود او خیره شد:

«من رو نمیتونی گول بزنی این چشم های قرمز
نشون از یه شب بیداری و گریه داره ... دیشب که دیر
وقت اومدیم ندیدمت صبح هم اومدم توي اتاقت
خواب بودي!به منوچهر گفتم سرو صدا نکنه تا
بیدار نشی ، دلم همش پی تو بود چیزی شده مادر
«!....»

شاداب به یاد نادر و خط و نشان هایش افتاد خب
میبايست می گفت ولی امروز براي خودش بود ...
لبخندي تلخ روي لبش نشست و آهسته زمزمه کرد:

«میگم مامان ... برات همه چی رو میگم ، ولی امروز
نه ... امروز مال خودمه

«...»

زرین خانوم دست برد و شال گردن او را مرتب کرد و در
حالی که نگاهش روی صورت او می چرخید گفت:

«حرفش پیش نیومد که بهت بگم شرکتی که توش
کار میکردی تعطیل شده اون روز هایی که گم شده
بودی شهاب یه بار رفت تا از دوستات سراغت رو بگیره که
متوجه این موضوع شد»....»

نفس عمیقی کشید تا خاطرات مسیح ته نشین شود
....!نمیدانست چه حکمتی است که یه خط درمیان به
خاطرات او می رسید!...

«مدارك هاي سيم کارت قديمی ات رو ديشب سرراه از شهاب گرفتم .. گذاشته بودم روي ميز ناهار خوري برداشتی...؟! حواست هم به موبایلت باشه سر بند دزدیده شدنت وقتی تنها میخوای بري بیرون دلم همش توي هول و ولاست پول همراهت هست اگه کم داري بدم بهت؟! دیر نکنی مادر»...

شاداب سري به نشان تایید تکان داد و لبخندي نرم به دل نگرانی هاي مامان زري که کنار سفارش هاي مادرانه اش ردیف میکرد زد و با خدا حافظی کوتاه پی دلش رفت...

بعد از فعال کردن سیم کارت قدیمی اش آن را با سیم کارت جدید تعویض کرد و به مامان زری پیام داد تا دلواپس نشود....

هندز فری موبایلی گوگولی که شهاب برایش گرفته بود را توی گوشش هایش فرو کرد ، هنگ ملایمی پس زمینه ی افکارش شد و زیر برف شروع به راه رفتن کرد و با هر قدم خاطره ای از مسیح در سرش جان گرفت...

برف که شدت گرفت به کنج کافی شاپی پناه برد و کنار تنهایی هایش قهوه ای خورد و باز هم دل به برف سپرد و البته خیلی هم تنها نبود و پیامک های مامان زری تقریباً هربیست دقیقه از گرد راه میرسید و هر بار فقط یک جمله ی تکراری را ارسال میکرد : « کجایی ...؟ تماس نمیگیرم تا مزاحم تنهایی ات نشوم» !....

و او هربار با حوصله جوابش را میداد برایش استیکر بوس می فرستاد...

وقتی از تاکسی پیاده شد برف بند آمده و به جای آن سوز گزنده ای جایگزین شده بود که پوست صورتت را از سرما س^ر میکرد...

روبروی ساختمان پزشکان ایستاد ، که داروخانه ای شیک و لوکس زیر آن با چراغهای نئون خود نمایی میکرد، نگاهش روی تابلو های کنار در ورودی که اسم پزشکان به همراه تخصص آنها نوشته بود چرخاند و بین آنها اسم مسیح دلش را به تب و تاب انداخت و ضربان قلبش رو به هزار رفت.....

مردد بین رفتن و ماندن لحظه ای ایستاد می توانست با سیاست مامان زری

پیش برود و مثل یک لیدی صبر کند تا مسیح تماس بگیرد و بعد او با نازو غمزه جوابش را بدهد و

کمی هم تئاتر بازی کند که سرش شلوغ بوده و غیره و غیره... ولی عشق قانون سیاست زنانه را نمی شناسد و تئاتر هم بلد نیست و پیرو حرف دل است!...

تردید هایش را زیر پایش ریخت و سوار آسا

بن بست بهشت, [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴]

نسور شد و به طبقه ی سوم رسید که دو واحد روبروی هم داشت قبلش از هیجان مثل طبل میکوبید!....

عقل از یک سو نهیب میزد و از غرور می گفت و دل وسوسه میکرد که عقل را چه به عشق و عاشقی...؟!

عاقبت میان جنگ نابرابر عقل و دل ... دل پرچم پیروزی به دست گرفت و همراه بسم الهی با گامهایی کوتاه داخل مطب شد...

نفسش دستپاچه شد و دلهره ای عمیق ، دل انگیز و شیرین زیر پوستش نشست...

نگاهش را در سالن چرخى داد، سالنى بود چهار گوش شیک و مرتب و

دیوارهایش رنگی ملایم شیری روی آن لم داده بود و زینت آن چهار تابلو در ابعاد کوچک بود که در یک خط مستقیم کنار هم چیده شده و چهار فصل را به تصویر کشیده بود و سرامیک ها از تمیری برق میزد ... میز منشی هم درست کنار در اتاقی که بی شک متعلق به مسیح بود قرار داشت...

شاداب نگاهش را از زن و مردی که روی صندلی نشسته بودند گرفت با قدمهایی نه چندان محکم به سمت میز منشی رفت ... بوی گلهاي نرگس روی

میز پرز های بینی اش نوازش داد و قدری از استرسی که بی امان میان رگهایش جاری بود کاست و بعد از تعللی کوتاه سلام کرد و پرسید:

«بخشید آقای دکتر طلوعی تشریف دارند ..!؟»

مقانی دستی به چتریهای بلونش کشید ، نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد و خیلی خشک و بی روح جواب داد:

«آقای دکتر هستند ولی امروز زود تشریف می برند برای همین بیمارپذیریش نمیکنم ... میتونم براتون وقت بگذارم که حدود سه هفته ی دیگه میشه»

شاداب نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... یک ربع به هفت شب باقی مانده بود و می بایست زود تر به خانه بر می گشت ، نفس کهنه اش را ترو تازه کرد و مستاصل گفت:

«نه ممنون وقت نمی خوام ... میدونید آقای دکتر
چه ساعتی کارشون تموم میشه...؟!»

مقانی اخم هایش رویهم افتاد و به تصور اینکه شاداب
از همان دختر های آویزان است که گاهی سر از مطب دکتر
طلوعی در میاوردند روی تَرش کرد:

«خیر خبر ندارم... میتونید تشریف ببرید»....

شاداب طبق عادت چشم هایش را قدری باریک کرد ،
می توانست پس ذهن او را بخواند یقین داشت که او
را از آن دختر های آویزان تصور کرده بود ... یک تایی
ابرویش بالا رفت و گفت:

«میشه خواهش کنم بهشون اطلاع بدید شاداب خجسته
اومده من یکی از دوستان خانوادگی شون هستم»...

مقانی کلافه از سماجت شاداب برای اینکه او را دست
به سر کند ، روی برگه پذیرش پر حرص نوشت شاداب
خجسته و سپس دور آن دایره ای هم کشید...

شاداب دلش بی بال و پر به پشت دربسته ی اتاق پرواز
میکرد و دلش می خواست مثل این فیلم ها بدون اجازه
منشی در را باز کند و وصال یار برسد اما رویاهایش را
پس زد و با لبخندی گفت:

«من آلان فرصت ندارم که منتظر بمونم ولی فردا هم
میام لطفا فراموش نکنید اسم من رو بهشون بگید»....

مقانی لحظه ای شک کرد که مبادا دختر پیش
رویش واقعا از آشناهای دکتر

باشد برای همین سرش را ریز تکان داد ... و با ورود
کامران و دیدن او لبخندی جایگزین اخم هایش شد
و به احترامش از روی صندلی برخاست و گفت:

«سلام آقای مهندس شب شما به خیر خوش اومدید»...

کامران به دختری که ظاهری ساده داشت با شال
گردنی قرمز خوش رنگ و کنار میز مقانی ایستاده بود
نیم نگاهی کرد و به تصور اینکه از بیماران است
نگاه سطحی اش را از او گرفت و جواب سلام مقانی را داد:

«شب شما هم به خیر دکتر خیلی کار داره ...؟!»

«تشریف داشته باشید الان بهشون اطلاع میدم شما
اومدید»..

شاداب نگاهش را از نیم رخ مرد کنار دستش که زیادی خوش تیپ و شیک پوش بود گرفت و روبه مقانی شد و با لحنی محترمانه گفت:

«لطفا فراموش نکنید اس‌م رو بگید ممنونم شبتون به خیر»....

شاداب این را گفت به سمت درخروجی به راه افتاد و به سمت آسانسور رفت ...وقتی که بیمار از اتاق مسیح بیرون آمد ، مقانی پیش از اینکه بیمار آخر رو به داخل راهنمایی کند گوشی را برداشت و در حالی که نگاهش به کامران بود آهسته گفت:

«آقای دکتر آقای مهندس تشریف آوردند ومنتظرتون هستند»...

مسیح لبخندی محو روی لبش نشست و از خستگی دستی به چشمانش کشید و پرسید : « لطفا بهشون

بگو منتظر باشند تا کارم تموم بشه ...چند تامریض
دیگه مونده...؟!»

مقانی نگاهش به روی دایره ای که اسم شاداب خجسته
در آن جای داشت افتاد و جواب داد:

«چشم بهشون میگم یه بیمار بیشتر نمونده ،
همانطور که دستور دادید دیگه بیمار پذیرش نکردم
...درضمن خانومی چند دقیقه ی پیش به اسم شاداب
خجسته هم اومده بودند»...

کامران با شنیدن اسم شاداب خجسته تند و تیز و پر
شتاب لحظه ای تامل نکرد و دوان دوان از پله ها سرازیر
شد...

مسیح هم به طرفه العینی گوشه را روی میز رها
کرد و روپوشش را در آورد و

بدون کت دوان دوان پیش چشمان حیرت زده ی مقانی
از پله ها سرازیر
شد....

کامران و مسیح تقریبا با هم به پایین پله هارسیدند
نفس هردو خسته بود وهن هن میکردند کامران نفس
عمیقی کشید و گفت:

«مسیح قیافه اش رو خوب ندیدم ولی یه شال گردن قرمز
دور گر

بن بست بهشت, [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴] دنش بود»...

مسیح قبلش از هیجان در حال پرواز بود و میان
ازدحام و تاریک، روشن

خیابان با چشمانی سرگردان پی ماه پیش‌وونی اش
میگشت و هیچ نمی دید...عاقبت زیر لب از تَه تَه دل
نالید:

«یا الرحمن الرحیم نگذار گمش کنم»...

دعایش به اجابت نزدیک شد و شاداب قدری آن سو تر
در ایستگاه اتوبوس دید که در حال سوار شدن بود
...بی درنگ به سمتش دوید و کامران هم از پی او
....

مسیح مثل مجنونی پی لیلی اش میدوید پاهایش
محکم به زمین کوبیده می شد و قلبش هم در
سینه از میان مسافران گذشت و آنها را پس زد و
وقتی به او رسید گویی به دنیا رسیده باشد چنگی به
بازویش زد و شاداب به انی به سمت او برگشت و با
دیدن او دنیا برای او هم از حرکت ایستاد!...

هر دو فقط به یک دیگر نگاه می کردند! اتوبوس به همراه مسافرانش رفت و آن دودر خلوت ایستگاه به جا ماندند...

شاداب تاب نیاورد و زانو هایش خم شد روی آسفالت
خیس فرود آمد ... مسیح
کنارش زانو زد و شاداب او را از پس حلقه های اشک
تارو لرزان میدید ...!
چشمانش ابری بود و لبهایش بی قرار..

مسیح هم نفس هایش در سینه مبحوس بود و چشم
از شاداب بر نمی داشت و عاقبت قدری سر خم کرد و
گفت:

«ماه پیشونی من ... چرا روی زمین زانو زدی پاهات رو
بگذار روی چشمهای
من»...

هر دو از زمین و زمان جدا بودند گویی دنیا فقط بود آن
دو... مسیح این بار آهسته تر زمزمه کرد:

«یه چیزی بگو بگذار صدات رو بشنوم»...

شاداب دیگر تاب نیاورد و چشم برهم گذاشت و دو قطره
اشک درشت روی گونه هایش نشست و آهسته لبهایش
تکان خورد و گفت: « مسیح»...

و او حس کرد بال برای پرواز پیدا کرده و عاقبت کلمه ی
جادویی را که شاداب بی تاب آن بود زیر لب زمزمه کرد و
گفت: « جانم»

کامران که کمی آن سو تر آنها را نگاه می کرد سرش را
قدری بالا تر گرفت تا اشکهایش ته نشین شود و قدمی
پیش گذاشت و گفت:

«بابا ... لیلی و مجنون باید بیان جلوی شما دوتا
لنگ بندازند...! پاشید بریم داخل مطب مردم دارند
نگاهتون می کنند...! اشک ما رو هم در آوردید»...

مسیح دست پیش برد و شاداب دستش را میان دست
گرم او جای داد و از روی زمین برخاست...

شاداب هیجان و شوقی وصف ناشدنی مثل پیچک به
روی تار تار دلش نشسته

بود ، نگاهش به زیر و صدای قدمهای مسیح برایش
خوش آهنگ ترین موسیقی دنیا بود.

مقانی با دیدن شاداب کنار مسیح و کامران ابروهایش از
تعجب بالا پرید بهاحترام مسیح از جایش برخاست و
مسیح بی توجه به مقانی با لحنی مردانه ومحکم خیلی
رسمی گفت:

«خانوم خجسته لطفا منتظر بمونید تا من آخرین بیمارم رو
ویزیت کنم»....

کامران قدمی به سمت مسیح برداشت و دستی به
نشانه ی دوستی به سمت او پیش برد و قدری خود را به
او نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

«چشم دلت روشن ، سیندرلات رو پیدا کردی خودم به
فرنگیس خانوم و دختر ها خبرش رو میدم تا م^۱ شتلق
بگیرم» ...

سپس از او قدری فاصله گرفت و ادامه داد:

«من میرم ...قرار مون باشه برای یه روز دیگه»...

مسیح قلبش تازه به ریتم عادی برگشته بود ولی
هیجان همچنان زیر پوستش بود نیم نگاهی به شاداب
که کمی آن سو تر ایستاده بود انداخت و با کامران
خدا حافظی کرد و درحالی که به سمت اتاقش میرفت رو به
مقانی گفت:

«خانوم مقانی لطفا بیمار آخر رو بفرستید داخل.... بعد
هم خانوم خجسته تشریف بیارند»

کامران با رفتن مسیح فرصتی پیدا کرد تا سیندرلای او را ببیند که صورتی گرد داشت و به غیر از چشمان مورب زیباییش ... زیبایی چشم گیر و افسانه ای نداشت!....

قدمی پیشتر گذاشت و فاصله ی بینشان را قدری کمتر کرد:

«خانوم خجسته من کامران هستم دوست مسیح از اشنایی با شما خوشبختم راستش رو بخواهید توی قصه ها دنبالتون می گشتیم!»...

شاداب متعجب به چهره ی جذاب کامران نگاه کرد و منظورش را از قصه نفهمید...! ولی گیج و گنگی اش چندان طولانی نشد و کامران ادامه داد:

«قصه اش مفصله ... این مدتی که مسیح به
دنبالتون بود بهتون می گفتیم سیندرلا...انشالله فرصت
های بعدی بیشتر آشنا میشم»

کامران این را گفت و از خانوم مقانی خداحافظی کرد و رفت....

مقانی تمام مدت نگاهش پی شاداب بود و حس
فضولی اش بد جوری قلقلکش میداد و میخواست سر
صحبت را با او باز کند ولی مجالی نشد آخرین بیمار برون
آمد و با لحنی دوستانه درحالی که لبخندی هم چاشنی ان بود
گفت:

«خانوم خجسته لطفا تشریف ببرید داخل دکتر منتظرتون
هستند»...

حس سیالی را داشت مثل آب ... همانطور سبک و نرم و روان ... حس آرامشی که از دیدن مسیح کنار دلش نشسته بود وصف ناشدنی و تا امتداد روحش کش آمده بود....

میان این حس های شیرین فقط تلفن شهاب را کم داشت که ناچار شد آن راقطع کند، ولی پیش از وارد شدن به اتاق ، برایش پیامک زد ، و یک دورغکوچولو هم چاشنی آن کرد و دیر آمدنش را به گردن ترافیک تهران انداخت و نوشت : « توی ترافیک هستم دارم میام...» و مشابه همین پیام را برای مامان زری فرستاد و داخل شد.

در انا

بن بست بهشت, [۱۴/۰۲/۱۷ ۱۴:۰۴]

ق پشت سرش بسته شدو او ماند و مسیح ، او ماندو
مردی که چشم از او بر نمی داشت و حتی پلک هم نمیزد
و نفس هایی که با ریتم قلبش پس و پیش می
شد!...

مسیح قدمی پیش گذاشت و نفس به نفس او
ایستاد ، شاداب دیگر تاب نگاههای سرکش او را نیاورد
و چشم هایش را به زیر س^نر داد و نفس های گرم
مسیح جایی روی لاله ی گوشش نشست:

«بی انصاف می دونستی هلاکتی و یه هفته بی خبرم گذاشتی
...؟!»

همین یک جمله کافی بود تا نفس هایش بارو بندیشان
را جمع کند و پی کار و بار خودشان بروند...! نگاهش
همچنان به یقه ی پیراهن مسیح بود درست همان تکه

هفت بازکوچکی که از زیر پیراهن بیرون می ماند، صدای
نرم او بازهم گوشش هایش را نوازش داد:

«ماه پیشونی نمی خوای نگام کنی....؟!»

چشمانش تا امتداد صورت او بالا آمد و با نگاه او اوج
گرفت و پرواز کرد و حلقه اشکی چشمانش را شفاف...!
مسیح این بار نرم تر از قبل نجوا کرد:

«اجازه دارم یه کوچولو بغلت کنم....؟!»

حلقه اشک بلا تکلیف در چشمانش عاقبت به سرانجام
رسید و راهی گونه

هایش شد ، بی درنگ دستهایش را به دور کمر مسیح
حلقه کرد و سرش را روی ریتم قلب او گذاشت و دلتنگی
هاش را به دست گریه های بی صدایش سپرد و هر دو در

سکوتی عاشقانه به قدر عمر چند نفس در خلسه
فرو رفتند گویی فقط یک کره ی زمین بود شاداب و
مسیح!....

و از انجایی که همیشه به چیزی هست که حال خوبت
را خراب کند، با صدای زنگ موبایل شاداب هردو به
آنی از هم فاصله گرفتند و شاداب هول و دستپاچه
موبایلش را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم
شهاب آن را قطع کرد و برایش پیامک زد تا نیم ساعت
دیگه خونه ام و رو به مسیح که چشم از او برنمی داشت
گفت:

«مسیح من باید برگردم خونه تا همین آلان هم خیلی دیر
کردم»....

مسیح تمام هیجانش را با نفسی عمیق از سینه هایش بیرون فرستاد و با دوانگشت نرم لپ او را میان انگشتانش گرفت و کشید:

«من می‌رسونم ... توی راه با هم حرف می‌زنیم تو آدرس خونه ی جدیدت رو برام میگی به اضافه ی شماره ی موبایلت و شماره ی خونه ... دیگه نمیگذارم مثل ماهی از دستم لیز بخوری!»!

لبخندی روی لبش نشست عمیق و از ته دل ... نیازی به این محکم کاری ها نبود ، کبوتر جلد هرجای دنیا که باشد بازهم به آشیانه برمیگردد!....

بن بست بهشت, [۲۰/۰۲/۱۷ ۲۰:۴۹:۱۳]

خدا که بخواهد زمین و آسمان دست به دست می دهند تا چرخ گردون به مراد دلت به گردش در آید!...

شاداب به حرمت حرف مامان زری که از او خواسته بود
برای دیدار مسیح پیش قدم نشود حرفی از ملاقاتش
با او نزد ... ماجرای تهدید نادر و آمدنش را به آن جا
هم به وقت دیگری موکل کرد...

فرنگیس خانوم همان شب حول و حوش ساعت نه
ونیم تماس گرفت و اجازه ی خواستگاری خواست و
مامان زری با حظی وافربعد از تاملی کوتاه ، تابی به
گردنش داد و گفت باید از همسرش کسب تکلیف کند و
در مقابل اصرار های فرنگیس خانوم که خیال کوتاه آمدن
نداشت با اجازه ی منوچهر خان وعده بعداز ظهر جمعه را
داد....

زیرین خانوم از خوشحالی دل توی دلش کلّّه و م‌م‌لق
میزد و در رویاهایش لباس روز عروسی را هم دوخت و پرو
کرد و پوشید!....

آقاجانش هم كيفش كوك شد و مي دانست دهان ليچار
گويان فاميل كه شاداب نقل مجلس شان شده بود بسته
مي شود!...

اما شهاب حال خوشي نداشت و كلافه بود ... اين را
سگرمه هاي درهمش ميگفت و نگاه خيره اش به صفحه
ي تلوزيوني كه مثل هميشه گل و بته را نشان ميداد با
شنيدن حرف خواستگار نگاهش را از صفحه ي تلوزيون
گرفت و رو به مامان زري پرسيد:

«كي معرفشون بود پسره چيكاره است ...؟!»

مامان زري بازهم سياستهاي زنانه اش رابه كار گرفت و
براي اينكه روز جمعه آنها را با اين خواستگار درست و
درمون غافل گير كند دستي درهوا تاب داد و درحالي
كه به سمت آشپزخانه مي رفت جواب داد:

«مادرش میگفت ، پسرش توي بیمارستان کار میکنه
حالا جمعه معلوم میشه
دیگه!»...

شادابکه از خوشی در پوست خود نمیگنجید ، لبخندی
به چرچیل تمام عیارش زد و نگاهش یه سمت شهاب
برگشت ، دلش تاب چهره ی درهم او را نیاورد و به
بهانه ی روشن نشدن سشوارش او را به اتاق کشاند و گفت:

«شهاب میشه بیای یه نگاه به سشوارم بندازی
نمیدونم چرا روشننمیشه...؟!»

شهاب با همان اخم های گره شده دستی به زانو
گرفت و از روی مبل برخاست و به دنبال شاداب راهی
شد، با دیدن سشوار ، روی زمین وسیمی که بالاتکیف
از پریز بیرون افتاده بود خم شد آن را برداشت ، یک تاي

ابرویش را بالا داد و درحالی که سیم را در دستش تاب میداد ، با لحن خاصی که پر از تعجب بود گفت:

«فکر کنم اگه به برق بزنی روشن بشه ها»...

شاداب در اتاق را بست و دست او را گرفت و لبه ی تخت نشاند درحالی که به چشمان او زل زده بود جواب داد:

«سشوار بهانه بود! این رو گفتم تا تنها باهم حرف بزنینم ، تلفنی که همیشه حرف دل رو شنیدصبح ها که خیلی زود میری و شبها هم با آقا جون برمیگردی ، نمی خواستم حواس آقا جون توی اتاق جا بمونه ...! از مامان

زری شنیدم که ندا برگشته خونه ، مگه همین رو نمی خواستی ... ؟ دیگه غمت چیه ...؟»

سپس دست برد و با سر انگشتانش دو خط اخم
نشسته بین دو ابرویش را باز کرد با لحنی نرم ادامه داد:

«دلت میخواد یه کم با هم حرف بزنیم و سبک بشی...؟
میدونم این روزها خیلی تحت فشاری...! من هم پا
پیچت نشدم تا با آرامش فکر کنی و یه تصمیم درست
بگیری، حتی به آقا جون و مامان زری هم حرفی نزد
... ندا هم یقیناً حرفی از طلاق به خانواده اش نگفته و گرنه
آلان غوغایی به پا بود!» ...

شهاب کلیپس قرمز رنگ شاداب را که پر از نگین
بود را از روی تخت برداشت و آن را میان انگشتان دو
دستش گرفت و به آن تابی داد:

«چی بگم...؟ شدم کلافه هزار سر و سر رشته ی زندگیم
رو گم کردم...! با دلم که رودربایستی ندارم با تو
هم ندارم...! ندا ار اول فقط برام یه دختر عمو بود

ولی اونقدر پایی ام شد و دلبری کرد که دل من هم برایش رفت... یه مدت کوتاه با هم یواشکی دوست بودیم و بعد هم ازدواج کردیم ... ندا اگه دهن بین نبود و به جای بلند پروازی قد بالی که خدا بهش داده پرواز می کرد زندگیمون پا می گرفت»..

شهاب نگاه به زیر افتاده اش را بالا کشاند و سرش به سمت شاداب برگشت و با همان لحن محزون ادامه داد:

«عیب ندا اینه که می خواد بدون بال پرواز کنه»!...

شاداب دستی به میان موهای مجعد برادرش کشید و نرمی آن زیر پوست دستش نشست و نوازش وار امتداد آن به لاله ی گوشش رساند:

«چرا بال پرواز نمیشی ... ؟من بهت کمک میکنم تا درست رو ادامه بدی

میتونی کلاس بری، روزها کارکنی و شبها هم درس بخونی و لیسانست رو بگیری و توی یه شرکت استخدام بشی»...

شهاب دو انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش گذاشت و گوشه های آن را قدری فشار داد و گفت:

«بال پرواز میشدم اگه پاش رو روی غیرتم نمی گذاشت و اون رو قلقک نمیداد ... بعضی حرفها گفتی نیستند و یه چیزهایی هست که حتی یادآوری اون یه زخم عمیق روی غیرت مرد به جا می گذاره و فقط باید اجازه بدی زمان مرهم این زخم بشه»....

شهاب دسته ای از موهای پریشان رو شانه ی شاداب را میان دستش گرفت و کلیپس را به آن آویخت و ادامه داد:

«امشب وقتی رفتم خونه دیدم که ندا برگشته
،حال و هوای خونه و حضور اون داشت خفه ام میکرد و
اومدم اینجا سعی میکنم این مدت

بن بست بهشت, [۲۰/۰۲/۱۷، ۲۰:۴۹:۱۳]

رو کج دار مریز طی کنم تا وقت دادگاه برسه دلم نمی
خواد حرفم لَاق لَاق دهن خاله و خان باجی های
فامیل بشه و نقل مجلس شون بشم»

شهاب این را گفت و از روی لبه تخت برخاست و روبروی
شاداب که همچنان نشسته بود ایستاد دستی به موهای
پریشان روی شانه اش کشید:

«آبجی کوچیکه ... جمعه قرار برات خواستگار بیاد از آلان
بگم آدم حسابی نباشه محاله که رضایت بدم زنش بشی ها
... شبت به خیر من میرم خونه ، اگه نرم قیل و قال
به پا میشه ... آلان هم به بهانه ی وسیله هام

اومدم اینجا این مدت رو هم دندون سرچیگرم می گذارم تا همه چی تموم بشه» ...

سپس خم شد و پیشانی او را بوسید و با شانه هایی خمیده بیرون رفت ... شاداب و ماند و یک دنیا فکر خیال و درد غیرتی که شهاب آن را میان مشت‌هایش پنهان میکرد ...! و از آن جایی که چیزهایی هم هست که وسط حال بد و پریشانت سرو کله یشان پیدا شود و در د^م حالت را خوش و خرم کند، پیامک مسیح از گرد را ه رسید و لبخندی هرچند محو گنج لبش نشانده ...

«شب به خیر ماه پیشونی من حالت چگونه ...؟»

پیام کوتاه بود اما پر از نوازش عاشقانه که او را از زمین جدا میکرد و کنار ستاره‌ها می نشانده ... چشم‌هایش را بست و لحظه ای بعد احساسش را نوشت:

«فاش میگویم و از گفته ی خود دلشادم بنده ی
عشقم از هر دو جهان
آزادم»...

مسیح با خواندن شعر ته دلش غنچ رفت و برایش تایپ کرد:

«بچه ادبیاتی حواسم رو پرت نکن امشب تا دیر وقت
بیمارستان هستم و باید آلان برم چند تا بیمار رو ویزیت
کنم»...

شاداب با خواندن پیام پر از حس زندگی بوسه ی نرمی
روی پیامک مسیح نشانده و جواب داد:

«خسته نباشی آقای دکتر شب شما هم به خیر»...

پیام را ارسال کرد و برای اینکه دوباره وسوسه نشود
موبایلش را داخل کمد دیواری زیر انبوهی از لباسهای
درهم و برهمش محسوس کرد و در کمد را هم قفل...!
کلیدش را هم زیر فرش گذاشت...! تا میاد وسوسه
شود و پیام دیگری ارسال کند!...

خاصیت عشق این است پای اراده ات را سست میکند و دلت
را بهاری!...

خواب پشت پلک چشمانش بود و صدای مامان زری زیر
گوش هایش که مدام و پی درپی صدایش میزد :
«شاداب...شاداب»

به سختی پلک هایش را از هم گشود و مامان زری را در
آستانه ی در اتاق دید

:

«شاداب مادر پاشو ... گوشیت رو کجا گذاشتی که جواب نمیدی شهاب دوبار زنگ زد و نگران شده بود!»...

سپس درحالی که خم شده بود تاجوراب های سرگردان شاداب را از روی زمین بردارد ادامه داد:

«دختر هم این همه شلخته نوبره ...! من نمی دونم این دکتره چی توی تو دیده که عاشقت شده ...؟! نمیدونی مامانش دیشب چه بال بالی میزد تا وقت خواستگاری بدیم»...

سپس درحالی که از اتاق بیرون میرفت دستی درهوا چرخاند:

«پاشویه آبی به صورتت بزن خواب از سرت بپره
...ندا صبح زنگ زد و گفت داره میاد این جا خدا رو شکر
دعوی زن و شوهری این دوتا هم تموم شد»...

برای اینکه خواب از پشت پلک هایش فراری شود نیازی
به آب نبود ، میس کال و پیامک مسیح همان کار را هم
می کرد ...! به در کمد دیواری تکیه داد و موهای
پریشانش را روی شانه ی چپش ریخت پیام مسیح را باز کرد:

«صبح به خیر ماه پیشونی .. من چهل دقیقه ی دیگه
یه عمل جراحی دارم و باید برم اتاق عمل و تا بعد از
ظهر گرفتارم به محض اینکه سرم کمی خلوت شد
تماس میگیرم... مواظب خودت باش»...

لبخندی اول صبح مهمان لبهایش شد...

پیام ساده بود و مردانه ، بدون هیچ استیکر گل و قلب و بوسه ای ... و نمی دانست چه رازی در این پیام بود که کیلو کیلو ته دلش قند آب میشدو کرور کرور دل آب می کرد!...

آدمها مثل کتاب می مانند!...

برخی جلد علاء دارند...از همان هایی که زرکوب است ولی نوشته هایش محتوا ندارد و به سختی یک خطش را هم میخوانی ! مثل نادر که بزک دوزکش دل میبرد و رفتارش ز^نهره ...تمام الدورم وبلدورم هایش در حد حرف باقی ماند و باز هم از ترس زن عمو سوری لب باز نکرد ...! و علی رغم ترس و دلهره ی شاداب فریال همچنان نامزدش باقی ماند...

اما در کنارش کتابهایی هم هستند که با وجود جلد ساده یشان ، ولی محتوای غنی دارندو باید خط به خط آنها را از حفظ کنی و دلت نمی آید حتی به امانت به کسی بدهی ...!مثل مامان زری که بوی مادر بودنش غوغا می کردو زیر پوست خانه زندگی را به جریان میانداخت....

برخی کتابها هم عاشقانه هستند و باید گوشه ی دنج کافه بنشینی و کنار یه قهوه ی شیرین آن را مزه مزه بخوانی ... مثل مسیح که شاداب دلش میخواست بارها و بارها آن را دور می کرد....

اما بعضی از آدمها مثل کتاب های سرو ته هستند که نه اول آن را متوجه

میشوی و نه چیزی از آخر داستان می فهمی ... و تکلیفشان با خودشان مشخص نیست چه برسد به خواننده ی بینوا ... و ندا از این دسته کتابها بود ...! که تکلیفش با خودش روشن نبود!...

اولین ملاقات با ندا بعد از برگشتن از بن بست بهشت سهم نیمکت پارك خلوت و سوت کوری شد که فقط کمی با خانه یشان فاصله داشت!...

ندا

بن بست بهشت, [۲۰/۰۲/۱۷ ۲۰:۴۹:۱۳]

دستهایش را روی سینه در هم گره زد ، به نیم رخ شاداب که درسکوت به روبروی خیره شده بود نیم نگاهی انداخت و گفت: « لاغر شدي...؟ »

سپس نگاهش به تک درخت بی برگ و بار گوشه ی پارک کشید شد و بعد از تاملی کوتاه که با نفس عمیقی همراه بود ادامه داد:

«میدونم زود تر باید به دیدنت می اومدم ... ولی مثل تو روحیه ی مناسبی

نداشتم ، قصه ات رو از مامانم شنیدم ظاهرا روزهای سختی رو پشت سر

گذاشتی اگه این داستان رو پلیس تعریف نمیکرد محال بود کسی حرفت رو باور کنه! حالا حالت خوبه صحیح و سلامتی...؟!»

شاداب که حواسش پی مسیح می چرخید، متوجه طعنه ی خوابیده در کلام ندا نشد و دستهایش را از سرما به داخل جیبش چپاند و جواب داد: «آره چه طور مگه ...؟!»

ندا پوزخندی کچ روی لبش نشست و گوشه ی آن را به سمت بالا کشاند:» از اون لحاظ میگم هنوز صحیح و سلامتی...؟!«

به آنی سرش به سمت ندا چرخید ، مسیر نگاهش به سمت او برگشت و قلبش به در آمد ...! می دانست پچ پچ زنهای فامیل و نقل صحبت مردانه ی نامرد هایشان عفت و آبروی اوست... لب زیرنش را به دندان فشرد و سرش را رو به آسمان گرفت ، همان جایی که خدا از آن به بندگانش نگاه می کند ، حلقه اشکش را ته چشمانش جا داد تا سرازیر نشود ...! جواب دندان شکنی را جفت و جور کرد اما مجالی برای گفتنش نشد و ندا به میان دل شکسته اش آمد:

«ناراحت نشو آخه کی باورش میشه یه دختر رو هفت و هشت روز دزدیده بشه و بلایی سرش نیاد ... به هر حال این مسئله خصوصیه و به خودت مربوط میشه ولی فکر نکنم دیگه خواستگار درست و حسابی بیاد سراغت ...

ندا با دیدن اخم های درهم شاداب که به ندرت پیش می آمد زبان تندو تیزش را غلاف کرد و با صدای نرمی که لحن دوستانه ای هم همراهش بود جواب داد:

«خیلی خوب بابا .. چرا جوش میاری؟! اومدم باهم درد دل کنیم ،گفتم شاید دلت بخواد حرفهایی رو که به زن عمو زری نمیتونی بگی برای من تعریف کنی ...! حالا که دوست نداری ، من برات درد دل می کنم»...

شاداب دوباره نشست و تمام حرصش را توی جیب های صبرش ریخت و نفس عمیقی کشید تا قدری بر اعصابش مسلط شود ...ندا هم بی مقدمه سر درد و دل هایش رفت و گفت:

«شاداب من می خوام با شهای زندگی کنم.... ولی شهاب روی دنده ی لجبازی نشسته و خیال کوتاه اومدن نداره شهاب تورو خیلی دوست داره و به حرفهات گوش

میده ازش بخواه یه فرصت بهم بده و لجبازی رو
بگذار کنار

«....»

نگاهش به سمت ندا برگشت چهره ی او قابی از جوانی
زن عمو سوری بود با همان صورت بیضی و چشمانی
تیره اگر بی انصافی نمیکرد چهره ی خوبی داشت که او
هم با تبحر عیب هایش را به مدد آرایش می
پوشاند ... اخلاقش هم مثل او بود مصلحت گرا و سطحی
نگر»!...

مسیر نگاهش به باغچه ی زمستانی پارک برگشت بعد از
دم و بازدم عمیقی جواب داد:

«درسته که من وشهاب رابطه ی خوبی باهم داریم ولی
شهاب مرد دهن بینی نیست که حرف و من و مامان
زری توی تصمیمش دخالتی داشته باشه ...»

نمیدونم بین شما چی شده که از شهاب آروم صبور یه
کوه درد ساخته و وقتی اسم تو به میون میاد غیرتش رو
بین دستهای مشت شده اش جا میده»...

ندا از روی نیمکت برخاست دستهایش در جیب پالتویش
فرو برد و با لحنی که سر دی عجیبی در آن موج میزد
نگاهش را تا امتداد چشمان پرسشگر او بالا کشاند و گفت:

«از اول هم می دونستم کمکم نمی کنی ولی با خودم
گفتم شاید اشتباه می
کنم»....

ندا این را گفت بی آنکه خدا حافظی کند راهی شد و
رفت..... شاداب به قدمهای شُل و وارفته ی او و شانه ی
خمیده اش خیره شد...

نظرش عوش شد ندا کتابی بود که نه تنها سرو ته
نداشت بلکه واژه ی حسادت و پیش داوری در آن به وفور
یافت می شد!...

بن بست بهشت, [۲۱/۰۲/۱۷ ۱۳:۳۹]

هرچند حرفهای ندا و شاداب چندان دوستانه نبود...!
ولی به جای آن صحبت های کامران و مسیح یک گپ
مردانه و صمیمی بود!...

مسیح سر مست آخرین پیامک ماه پیشونی اش را
خواند و حس شیرین و لطیفی زیر پوستش نشست
،حال و هوای نوجوانی را داشت که با گوشه چشم
یار دلش به پرواز در می آمد...عاقبت دل از موبالیش
جدا کرد خم شدو تکه ای از پیتزا را برداشت و با
صدای کامران مسیر نگاهش از ذرت های روی آن به
سمت چشمان کامران برگشت:

«خدا رو شکر تو هم سیندرلات رو پیدا کردی ... به امید خدا جمعه میری خواستگاریش و قصه ی عشقتون به وصال منتهی میشه»...

مسیح سر مثلثی پیتزا را به دهان گذاشت و درحالی که نرم بی صدا میجوید آرام سرش را تکان داد و جواب داد:

«من که سیندرلام رو پیدا کردم و تکلیفم با زندگیم روشن شد تو ، توی کدوم قصه جا موندی که هنوز مجرد باقی موندی...؟!»

کامران زهر خندی زد و طعم پیتزا برایش به تلخی زهر ماری شد ... قصه ی او سر دراز داشت و سالهای نه چندان دور برمیگشت .. نا گفته هایش را برای خودش نگه داشت و جواب داد:

«چند وقته که می خوام با هم حرف بزنی ولی منتظر
یه فرصت مناسب بودم تا بگم می خوام ازدواج کنم»...

مسیح از خوشحالی جعبه ی پیتزا را به جلو هل داد و سر
خوش با لبخندی کنج لبش گفت:

«بدین مژده گر جان فشانم رواست ... حالا کی
هست این دختر خوشبخت...؟!»

کامران دل ، دل هایش را با جرعه ای نوشابه پایین داد
،نگاهش را از چشمان خندان مسیح گرفت با سر انگشتان
دستش خطوط نامرئی روی میز ناهار خوری کشید:

«بی مقدمه میگممیخوام با ماندانا ازدواج کنم ولی
اول از تو که برادر بزرگترش هستی بابد اجازه می گرفتم»...

خب براي اينکه ابروهائيش به پرواز در آيد و روبه بالا
برود و چشمانش هم قدرتي گرد شود همين يك جمله
كفايت ميكرد ...! هنوز ميان تعجب هائيش دست و پا
ميزد كه صداي آرام كامران هم كنار آن نشست:

«من با علم بر اينكه ماندانا يه زن بيوه است و يه بچه
هم داره مي خوام با اون ازدواج كنم و فكر مي كنم
اونقدر من رو بشناسي كه بدوني اهل دلسوزي و از اين
دست واژه ها نيستم ... من ماندانا رو ميخوام و
اميدوارم بهم نه نكي چون مطمئن باش براي راضي
كردنت يه راهي پيدا مي كنم»...

مسيح به ليوان نيم خورده ي نوشابه اش پناه برد و
سرو ساماني به افكارش داد و بعد از نفس عميقي گفت:

«ممنونم كه به من احترام گذاشتي و اول با من در اين
مورد صحبت كردي ...

ماندانا زن مستقلیه و میتونه برای زندگی و آینده اش خودش تصمیم بگیره.... یه برنامه می چینم که قبل از خواستگاری من شما دوتا باهم حرف بزنیدتصمیم نهایی رو هم ماندانا میگیره»...

کامران تمام دلهر هایش بار سفر بسته ، دست اضطراب را هم گرفتند و راهی شدند...! لبخندی روی لبش جان گرفت و نفس عمیقی از سر آسودگی کشید:

«نوکرتم پسر... اولین خان رستم رو رد کردم!»!

لبخند مسیح هم عمق گرفت و دیوانه ای زیر لب نثارش کرد....

پیتزها هرچند یخ کردو از دهن افتاد .. اما وقتی کبوتر آرامش روی بام خیالت بنشیند دنیا برایت پر میشود

از طعم هاي خوب ...پیتزاي یخ کرده که هیچ
زهرمار هم برایت گواراست!...

عشق حس لطیفی است که تمام حس هاي پنج گانه ات را
درگیر می کند!...

با عشق معشوق را زیبا تر می بینی ... صدای او
برایت خوش آهنگ و موزون می شود و دستهایت به
دنبال لمس دستهای او بی تابی می کند ...حتی مشامت
هم بوی معشوق را از میان هزاران بو تشخیص میدهد و
هیچ طعمی جز او برایت دلنشین وگوارا نیست!...

حالا کامران حواس پنج گانه اش به سمت ماندانا که فقط
به قدر یک میز چهار گوش بین دو مبل با او فاصله
داشت پرواز میکرد!...

مسیح عطرش را جایی کنار لاله ی گوش اش برد و چندتا پیس پیس از آن مهمان زیرگوشش کرد و فضای خانه از بوی خوش عطر مردانه سرشار شد.....

ماندانا برای فرار از زیر نگاههای گاه و بیگاه کامران که دلش را به بازی میگرفت از روی مبل برخاست و با دیدن مسیح که آماده ی رفتن بود گفت:

«داداش لطفا من رو هم تا یه جایی برسون ... گفتی پیام این جا باهم حرف بزنیم ولی ظاهرا کار داری و میخوای بری...؟!»

مسیح کتی را که روی ساعدش سوار بود را به تن کرد و قدمی پیش گذاشت و

گونه ی او را بوسید ، نیم نگاهی به کامران که آن سوی میز ایستاده بود انداخت و جواب داد:

«درسته ولی اونی که قرار با تو حرف بزنه من نیستم ... کامران میخواد باتو صحبت کنه .. گفتم شاید توی خونه پیش مارال و مامان فرنگیس راحت نباشید برای همین خواستم بیایدخونه ی من تا راحت حرفهاتون رو بزنید... کلید هم روی دره وقتی رفتید در رو قفل کن شب میام خونه و کلید رو ازت میگیرم.. آلاں هم باید برم کلی مریض توی مطب نشسته من هنوز اینجام»...

مسیح این را گفت با کامران دست داد و پر عجله خداحافظی کرد در خانه پشت سرش با صدای تقی بسته شد...

آن دو همچنان دو سوی میز ایستاده بودند ماندانا دل توی دلش بی قرار می تپید و کامران هم دست کمی از او نداشت

بن بست بهشت, [۲۱/۰۲/۱۷ ۱۳:۳۹]

ت ... صدای تپش قلبهایشان تنها صدایی بود که زیر گوش هایشان می نشست ...! انگاری نفس هایشان لای در بسته جا ماند که جایی میان سینه هایشان خس خس می کرد..

کامران سراسر چشم بود وعاشقانه نگاهش میکرد، عاقبت به سختی چشم از چهره ی ظریف ماندانا گرفت ، دستی به میان موهای پرش بردو آن را تا امتداد گردنش کش داد و از میز قدری فاصله گرفت و برای اینکه به افکارش سرو سامانی دهد چند قدم کوتاه رفت و به آنی به سمت او برگشت و گفت:

«میدونم برای گفتن یه حرفهایی باید مقدمه چید ولی دیگه طاقتم طاق شده

.... و بی پرده میگم ماندانا می خوامت ... خیلی ساله که میخوامت از همون وقتی که یه دختر دبیرستانی بود باب

دوستی پدر مرحوم تو با پدرمن باز شد و روابط خانوادگیمون شکل گرفت می خواستم...»

ماندانا گویی با سرعت نور به گذشته پرتاب شد باشد روزهای عاشقی اش پیش چشمانش جان گرفت... دل، دل هایش ... فال حافظ و دزدکی دید زدن ها و پرسه در خیال کامران ...! با صدای کامران به زمان حال برگشت و با چشمانی که پلک نمیزد به او خیره شد..

«من عاشق دختری شدم که چهره ی ظریف اون نقاشیهای مینیاتوری رو به یاد من میاره ، با چشمانی درشت و خمار که لبهای خوش فرمش زیر بینی قلمی و صافش ، هماهنگ و موزون میدرخشه ... با خودم گفتم کامران داشتن این دختر لیاقت می خواد باید براش از جونت مایه بگذاری ... این شد که با خودم عهد کردم وقتی برم خواستگاریش که بدون تکیه به ثروت پدرم مثل یک مرد روی پاهای خودم باشم برای همین بعد از سربازی چسبیدم به کار و این

شرکت رو باز کردم ... اونجا بود که رضا رو بعد از
سالها پیدا کردم و باب آشنایی شدم برای دوستیش با
مسیح»...

کامران می گفت و ماندانا تاب و توانش را از دست میداد
... خیالش در دریای گذشته شناور بود و خاطرات برایش پرده
به پرده باز میشد!...

کامران به چشمان پر از آب ماندانا خیره شد ،شور
عشق مثل نفس در حصار سینه اش بال بال میزد، نفسی
عمیقی کشید و با لحنی درمانده ادامه داد:

«رضا پسر تو داری بود و هیچ وقت حرفی از
احساسش نمی گفت ...وقتی با خانواده اش اومد
خواستگاریت که من برای بیماری پدرم خارج از کشور
بودم ، خبرش من رو توی یه کشور غریب به مرز جنون
رسوند ...!نمیتونستم به مسیح بگم اجازه ی

خواستگاري بهش ندید تا من از سفر برگردم، از اون گذشته موقعیتم جورى نبود که از اون سر دنیا از احساسم به تو یا به مسیح حرفى بزنم ... ولى ته دم قرص بود که بهش میگی نه ... ته چشمات عشق رو دیده بودم و با خودم عهد کردم دیگه تعلق نکنم بالا فاصله بعد از برگشتنم پیام خواستگاریت.... ولى در کمال ناباوری تو جواب بله بهش دادی و من در دم سقوط کردم»

ماندانا میز را دور زد و رویرویش ایستاد و او را از پس حلقه ي اشک هاي

جاري اش تار و لرزان میدید، اشکهایش را با پشت دست پس زد و با لبهایی که میلرزید انگشت اشاره اش را مثل پیکانی به سمت او نشانه رفت:

«توي نامرد می دونستی من عاشقتم و عاشقم بودي و پا پیش نگذاشتی ...؟! تو عاشقم بودي و هیچ وقت

نشون نمیدادی ...؟! من احمق فقط منتظر یه اشاره از طرف تو بودم تا با سر پیام طرفت ... ولی هیچ وقت یه قدم هم برداشتی تا نشون بدی دوستم داری ...! وقتی رضا اومد خواستگاری من با خودم، با احساسم، به تو لج کردم و بهش گفتم بله و بعد هم مثل سگ پشیمون شدم ... وقتی که دیگه راه برگشتی نداشتم»...

ماندانا می گفت و چشمانش میبارید ... بی وقفه پشت سر هم ... گویی دریاچه ای پشت پلک چشمانش جا گذاشته بودند....! صدایش اوج گرفت و به فریادی بدل شد...

«میدونی وقتی توی خلوت خصوصی ام کنار رضا بودم مدام تو می اومدی جلوی چشمان چه عذابی می کشیدم ...؟! میدونی یه شب چیکار کردم ...؟! رفتم توی آشپزخونه و قاشقی داغ کردم و اون رو گذاشتم روی دستم تا یادم بمونه که نباید به شوهرم حتی توی ذهنم خیانت

بکنم...یادم باشه که باید پای اشتباهم بمونم....و به همه گفتم موقع اشپزی این اتفاق برام افتاده»...

ماندانا این را گفت آستین مانتو یش را بالا زد و جای سوختگی عمیقی که به شکل بیضی روی ساعدش جا خوش کرده بود را نشان داد....با پشت دست اشکهای مزاحمش را پاک کرد:

«ببین نامرد ... به خاطر این که مردیت رو به خودت اثابت کنی من چه رنجی رو این سالها متحمل شدم... می تونستیم این همه سال زندگی عاشقانه ای داشته باشیم ولی به جاش فقط وجدان درد نصیب من شد»...

ماندانا می گفت و کامران خشت به خشت فرو میریخت ، قدمی پیش گذاشت و بی حرف و کلامی و نفس به نفس او ایستاد و ماندانا با مشت به شانه ی او ضربه ی محکمی زد و با صدایی پر خط و خش گفت:

«نامرد به من نزدیک نشو، ازت متنفرم»....

کامران سینه به سینه ی او ابستادو قدمی پس نرفت
و چشم از چشمان تر او برنمیداشت و نفس هایش با هر
قطره اشک او به مرگ نزدیک می شد...

ضربه بعدی ماندانا سهم سینه اش شد همان جایی که
دلش بی قرار میتپید ، چشمان را کوتاه برهم فشرد و
بازهم همچنان ای

بن بست بهشت, [۲۱/۰۲/۱۷ ۳۹:۱۳]

ستاد...

ماندانا میباید و ضربه هایش پی در پی به سینه
کامران فرود می آمد و هر مشت کم چون تر مشت
بعدي میشد!...

کامران قدمی پیش گذاشت و دستهایش را به دور بدن
ظریف او حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد و نرم زیر
گوشش نجوا کرد:

«عزیز دلم سرت رو بگذار روی سینه ی این نامرد ...
دستت رو خسته نکن نیازی به این مشت ها نیست گریه
هات مثل خنجر توی قلبم فرومیره ...گریه نکن
اشکها راه نفسم رو بسته»...

ماندانا بعد از سالها به آرامش رسید و قدری از او فاصله
گرفت و به چشمان گیرای او زل زد و عاقبت سد مقاومتش
فرو ریخت ، دستهایش را به دور کمر کامران حلقه کرد و
سرش روی ریتم زندگی او قرار داد...

عشق زیبا ترین حس دنیاست ... موهبتی که خدا به همه عطا
نمی کند...

بن بست بهشت, [۲۲/۰۲/۱۷ ۵۳:۱۳]

روز که به پایان برسد دلت میخواهد به خانه برگردی وزیر
نبض خانه که زندگی جاریست روی مبل لم بدهی و ک
ش و قوسی هم چاشنی این حس خوب شود وقتی
کنارش غذای مامان پزهم باشد خستگی ها خجالت
زدهبارو بندیلشان را جمع میکند و راهی نا کجا آباد میشوند...

مارال کتاب درسی اش را به گوشه ی مبل پرت کرد و
کتاب بینوا جلد قراضه

اش از جا کنده شد خودش هم جستی زدکنار مسیح
نشست گونه اش را محکم بوسید و آب دهانش را روی
صورت او به جا گذاشت و گفت:

«داداش دلم آب شد دیگه طاقت ندارم تا جمعه برسه و
سیندرلا رو ببینم...»

یعنی به عکس کوچک هم نداری بهمون نشون بدي
.....؟! باهم که حرف می زنید اصلا شماره اش رو بده
خودم بهش زنگ میزنم»

مسیح دستی به جاي تف مارال کشید و با خنده ي گوشه ي
لبش جواب داد:

«برو بچه پرو بگذار رسمی بشه خودش شماره اش رو
میده»....

سپس به سینی غذایی که مامان فرنگیس برایش آماده کرده بود نگاه کرد ...

خورشت بادمجانی بود خوش بو و برنگ چشم نواز و کنارش کاسه ای ماست و سبزی که دل آب می کرد ... مسیح بادمجانی روی برنج زعفرانی اش گذاشت و بوی خوش زعفران و برنج مشامش را نوازش داد و رو به مامان فرنگیس که با حظی وافر روبرو ی او نشست به چشم از عزیز دردانه اش بر نمی داشت شد و گفت:

«دست درد نکنه مامان مثل همیشه فوق العاده شده» ...

«نوش جونت .. فکر کردم امشب هم بیمارستانی برای همین من و دختر ها زود شام خوردیم» ...

مسیح با قاشق دیگری از خورشت و برنج از خودش پذیرایی کرد و پ^۱ر سبزی هم به دهان گذاشت:

«خوب کاری کردید کار من حساب کتاب نداره ،امشب
شیفت نیستم ،از مطب یک سره اومدم اینجا... امیدوارم
مورد اورژانسی هم پیش نیاد ، چند وقته یه خواب راحت
ندارم»...

فرنگیس خانوم دستی به زانو گرفت و از جایش بلند و
درحالی که میرفت گفت:

«بازم برنج هست اگه خواستی بگو دخترها برات
بکشند تا تو شامت رو میخوری من هم برم یه
زنگ به فخری خانوم بزنم بنده خدا یه کم ناخوش
احواله»

با رفتن مامان فرنگیس مسیح رو به مارال شد و
آخرین لقمه اش را فرو داد و گفت:

«مارال پاشو برو به درس‌هات برس ... چند ماه دیگه کنکور داری و میدونی که یه رتبه ی خوب توی یه دانشگاه سراسری ازت میخوام ... غیر از این باشه کلاهمون تو هم میره ها»...

مارال دستی به موهایش که دم اسبی پشت سرش بسته بود کشید و با اوقاتی تلخ کتاب را برداشت و با چشم زیر لبی راهی شد ... مسیح که منتظر فرصتی مناسب بود با دور شدن گام های مارال نگاهش به سمت ماندانا کشیده شد و کوتاه پرسید:

«حرفهات رو با کامران زدی ...؟! میتونم بی‌رسم جوابت چیه ...؟!»

ماندانا خم شد و پتو را روی خشیار که روی مبل به خواب رفته بود کشید و آهسته جواب داد:

«داداش شما که شرایط من رو میدونید ... من یه زن بیوه هستم که تازه چند هفته از سال شوهرش خدا بیامرزش میگذره و یه بچه ی یه ساله دارم.... دیگه یه دختر مجرد نیستم که بی پروا جواب بدم ... نمیدونم واکنش جناب سرهنگ و فخري خانوم چیه ...؟! بالاخره یه پسر بیشتر ندارند و یقینا برایش ارزش های زیادی دارند که من شاید جزء لیست آرزو هاشو ن باشم ... پدر و مادر رضا هم هستند که چشم امیدشون به همین نوه ی پسریه ... نمیتونم بالا فاصله بعد از سال بهشون بگم میخوام ازدواج کنم و نظر شما و مامان فرنگیس هم برام خیلی مهمه»....

مسیح قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و لبخندی به رویش پاشید ماندانا دختر عاقلی بود که با تبحر جواب مثبتش را میان جمله هایش جا میداد...

«پس مبارکه کامران پسر خوبیه یه وقت هایی شیطونی هایی داشته ولی اونقدر پر رنگ نبوده که بشه روش فکر کرد ،کار و بارش هم داره رونق میگیره و مرد خود ساخته ایه من هم همه جوره پشت هستم و هر تصمیمی که بگیری برام محترمه ... من فقط نگران مارالم و روحیه ی تاثیر پذیرش ... دوست ندارم زیاد بهش امر و نهی کنم دلم میخواد خودش به این نتیجه برسه که بیتا دختری نیست که به درد دوستی و معاشرت بخوره» ...

ماندانا دستی به موهای نرم و نازک خشایار کشید و به بشقابی که حالا از غذا خالی بود نگاهی انداخت:

«من هم از این دختر خوشم نمیادخیلی تابلوئه که گلوش پیش تو گیر کرده ... سر شب به هوای دیدن مارال اومده بود اینجا... وقتی مارال بهش

گفت مسیح میخواد ازدواج کنه یه اخم درشت روی پیشونی اش نشست...

مامان فرنگیس هم سیاست به خرج داد و با اب و تاب از شادابی که هنوز ندیده تعریف کرد و اون هم با اوقاتی که معلوم بود تلخ شده رفت» ...

مسیح با صدای زنگ پیامکش با عذر خواهی کوتاهی موبالیش را از روی میز برداشت و با دیدن اسم ماه پیشونی غذا نوش جانش شد و لبخندی هم دسر آن ... و پیامک را باز کرد:

«خسته نباشی آقای دکتر... شبت به خیر» یک استیکر خروپف هم همراهش بود...

مسیح نیم نگاهی به ساعتش انداخت که از ده فقط کمی گذشته بود و برایش تایپ کرد:

«بی انصاف من تازه رسیدم خونه و شامم رو تموم کردم

بن بست بهشت, [۲۲/۰۲/۱۷ ۲۲:۵۳:۱۳]

....نخواب بگذار صدات رو بشنوم، تا نیم ساعت دیگه بهت
زنگ میزنم»...

شاداب با خواندن پیام روحش هم به سمت سوپرمن
قلبش به پرواز درآمد ، خواب کدام است او نمیدانست
که تا نیمه های شب پشت پلک چشمانش یک
سره بست می نشیند از آنجا تکان هم نمیخورد این فقط
بهانه ای بود تا جویای احوالش باشد....برایش کوتاه
تایپ کرد:

«نوش جان ... منتظر می مونم»...

جمعه برایش روزی خاص بود و هرچه به ساعت شش بعد از ظهر نزدیکتر میشد تالاپ و تولوپ قلبش هم بیشتر می شد...

گویی ماشین قلبش توی دست اندازه دلهره می افتاد که مدام ریتم آن بالا و پایین می رفت ...!مامان زری باز هم سیاست زنانه اش را به کار گرفت و خاله بتی و زن عمو سوری و عمو منصور را دعوت کرد البته ندا هم بود ،که مدام به دنبال شهاب موس موس میکردو بی محلی نصیبتش میشد!...

مامان زری در مقابل سوال خاله بتی که از کارو بار داماد می پرسید قری به گردنش داد ودستی هم درهوا تاب... و با لحنی مظلومانه گفت:

«قربونت برم من هم مثل شما! همین قدر میدونم که توی بیمارستان کار میکنه ...! فقط مادرش زنگ زدو

وقت خواستگاري گرفت گویا رییس شرکتی که قبلا شاداب اونجا کارمند بوده دایی این آقاست و شاداب رو هم اونجا دیده و پسندیده»...

سپس با حظی وافر گویا که باقلوایی زیر دندان دارد پشت چشمی جانانه برای سوري خانوم نازك کرد و ادامه داد:

«خاله بتی نمی دونی مادرپسره چه قدر اصرار کرد تا منوچهر اجازه بده قرار خواستگاري همین جمعه باشه» ...

زن عمو سوري که نیش زبانش را هم همراه خودش آورده بود خياري را از

داخل سبد برداشت و لاي دستمال پیچید و آن را خشک کرد و روی میوه های دیگر گذاشت ... و با بدجنسی که چاشنی زبان تندو تیزش بود گفت:

«زرین جون با این توصیف هایی که تو کردی فکرکنم آدم حسابی باشه چون اگه کارو بارش درست و درمون بود مادرش توی بوق و کرنا میزد و از محاسن داشته و نداشته ی پسرش می گفت»...

سپس بی آنکه سرش را به سمت شاداب بچرخاند به نگاهش زاویه داد و اضافه کرد:

«هرچند با شرایط شاداب جون باید خدا رو هم شکر کنید که براش خواستگار پیدا شده ... آخه کی میاد توی این دوره و زمونه با دختری که یه هفته دزدیده شده ازدواج بکنه»...

خاله بتی به شاداب که سرش به زیر بود در ظاهر شیرینی ها را در ظرف میچیدن نگاه کردو با چشم ابرو شاداب را نشان داد و لب گزید:

«سوري جون ، يکم ملاحظه هم بد نيست ها»....

شاداب شيرنی ها را مثل بغض هایش يک به يک روي هم ميچيد ... می دانست حرفهایی به مراتب بد تر از اين بين فاميل دهن به دهن ميچرخد و زن عمو سوري چوبی برداشته و حراج به ابروي او زده!...

مامان زري احوالاتش خوش تر از آن بود که با نيش زبان هاي سوري نا خوش شود....! بازهم صبوري پيشه کرد و بی توجه به او رو به شاداب گفت:

«شاداب جان مادر... ول کن اين شيرینی ها رو من خودم روبراهش ميکنم تو بيا برو آماده شو تا نيومدند ، و يه لباس درست درمون تنت کن ... سپس رو به ندا که نگاه خيره اش به پرتقالی ثابت مانده بود و در عالم ديگر سير ميکرد شدو ادامه داد:

«ندا جون قربونت برم تو هم برو کمکش تا زود تر آماده

بشه»....

لباس درست و درمونی که مامان زری میگفت به یک
شلوار جین ساده ی تنگ منتهی شد و یک تونیک سبز
و شالی تقریبا به همان رنگ ...موهایش را هم برای
اینکه از زیر شال بیرون نزند تابی داد و بالای سرش
با کلیپسی جمع

کرد...

ندا رژلب قرمز رنگش را چند باری روی لبهایش کش داد و
عاقبت ان را به سمت شاداب گرفت و با پوزخندی کنج
لبش ولحنی که از طعنه خالی هم نبود گفت:

«بیا بگیر یکم بزن بلکه به چشم بیای»!...

شاداب این طعنه را هم گوشه ی دلش جا داد و روی بقیه
ی نیش زبان ها تلنبار کرد ، این بار او پوزخندی روی
لبهایش نشست...! ندا نمی دانست که
مسیح قیافه ی درب و داغون او را بارها دیده و بازهم
عاشقانه نگاهش می
کرد....

پر حرص دستش را پس زد و رژلب صورتی خودش را
از روی میز کنار تختش برداشت و بدون آینه آن را روی
لبهایش چند بار کشید و گفت : «نیازی نیست همین
رژلب کافیه»...

ندا طعنه ی تازه تری پشت زبانش بود که مامان
زری شتابان در را باز کرد و درحالی که چادر سفیدی با
گلهاي ریز آبی به سرداشت داخل شد و پر عجله
گفت:

«شاداب خواستگارها اومدن سریع بیا بیرون ، کنار می ایستی و آخرین نفر سلام میکنی و بعد هم میری تو آشپزخونه تا صدات کنم»...

شاداب نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش قدری عادی شود و چندتا پیس پیس عطر هم مهمان سرو صورتش کرد و به دنبال ندا از اتاق خارج شد و مامان زری هم آخرین لحظه رژلب صورتی را که درش باز مانده بود را برداشت و رنگ صورتی هم مهمان لبهای او شد...

عمو منصور ، آقاچانش و شهاب جلوتر از همه ایستاده بودند و به استقبال مهمانان رفتند و در صف پشت سرشان خاله بتی بود و زن عمو سوری و مامان زری...
نداد و شاداب هم آخر صف بودند!...

پیش از همه فرنگیس خانوم به همراه آقای فرجام داخل

بن بست بهشت, [۲۲/۰۲/۱۷ ۲۲:۵۳:۱۳]

شدند و مامان زری تندو تیز قدمی پیش تر گذاشت و با خوش آمدگویی به استقبال فرنگیس خانوم رفت و پشت سر آنها مارال با یک جعبه شکلات شیک و فانتزی به همراه ماندانا که او هم دو جعبه شیرینی بزرگ در دست داشت داخل شدند... و در آخر مسیح با یک سبد گل رز قرمز که طراوت و تازگی اش بیداد میکرد...

شاداب با دیدن او در کت و شلوار دودی و بلوز یقه اسکی شیری رنگ، دلش را دید که بال بال زنان به سوی او بال می گشود و هنوز سرمست این حس زیبا بود که ندا سرش را بیخ گوش او کشاند و پچ پچ وار گفت:

«عجب قدو بالایی داره» ! ...

مسیح با آقایون دست داد و مثل یک جنتلمن برای خانومها قدری سرخم کرد و سر برداشت با دیدن ماه پیشونی اش دل او هم بی بال و پر به سمت او پرواز کرد!...

فرنگیس خانوم بعد از سلام و احوال پرسی بی تاب دیدن شاداب نگاه سرگردانش بین شاداب و ندا می چرخید که آقای فرجام به دادش رسید و رویه شاداب گفت:

«سلام خانوم خجسته خوشحالم که دوباره می بینمتون»...

فرنگیس خانوم که از بلاتکلیفی در آمده بود قدمی پیش تر گذاشت و شاداب را محکم و مادرانه در آغوش کشید و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

«قربون قدوبالات برم... پس شادابی که دل مسیح من رو
برده تو هستی ...

«؟!»

به چهره ی گرد و تپیل زنی که شباهت چندانی به
مسیح نداشت لبخند نرمی پاشید و نرم و خانومانه گفت:

«سلام خوش اومدید»...

ماندانا هرچند که مشتاق دیدن شاداب بود، اما خانومانه
با او دست داد، ولی مارال که شیطنت هایش را هم به
همراهش آورده بود او را محکم در آغوش کشید و آهسته
و پچ پچ وار گفت:

«سلام سیندرلا خیلی دلم می خواست می دیدمت»...

شاداب به چهره ي ساده و دخترانه ي مارال که
شیطنت هاي خاصی در زیر و بم آن پنهان بود ، نگاهی
انداخت و لبخندش قدری عمیق شد....

خب کدام دختر است که لقب سیندرلا را یدک بکشد و
تَه تَه دلش از خوشی غنچ نرود!...

صحبت ها مثل تمام خواستگاري ها از آب و هوا شروع
شدو به ترافیک تهران
رسید! ...

مسیح نیم نگاهی به مامان زری شاداب انداخت که
شبهت عجیبی بین شان

موج میزد با همان صورت گردو چشمانی مورب و
خوش حالت لبهای صورتی هردو ، آنها را مثل دو
خواهر با فاصله ی سنی چند سال نشان
میداد!...

آقای فرجام مجلس را به دست گرفت و از بحث های
بی هدف به خواستگاری کشاند و قدری سینه اش را صاف
کرد و بعد از سرفه ای کوتاه رو به جمع گفت:

«با اجازه ی خواهرم فرنگیس خانوم بریم سر اصل
مطلب که به خاطرش مزاحم شما شدیم»...

سپس رو به مسیح کرد و درحالی که او نگاه می کرد ادامه داد:

«مسیح دختر خانوم شما رو وقتی که توی شرکت من مشغول به کار بودند دیده ...! حالا هم سوالی دارید در خدمتتون هستیم تا جواب بدیم»

نگاههای سرگردان بین هم می چرخید و همه به مسیح منتهی می شد و نداد چشم از شانه های فراخ او بر نمی داشت ...! زن عمو سوری هم به ظاهر چای می نوشید ولی تمام هوش و حواسش پی مسیح بود!.....

آقاجانش فنجان چای را داخل نعلبکی کنار دستش گذاشت و قدری سینه اش را صاف کرد و رو به مسیح پرسید:

«خب پسرم از خودت بگو از کارو بار و تحصیلاتت ... سربازی رفتی ...؟!»

مسیح اشتیاقش را برای دیدن شاداب با جرعه ای چای
فرو داد فنجان نیمه خورده اش را روی میز کنار دستش
گذاشت و با لحنی مردانه و محکم جواب داد:

«آقای خجسته ... من سی و چهار سالمه و پزشک هستم
و سربازی رو هم تموم کردم»...

همین یک جمله کافی بود تا چشم ها گرد شود و چای
به همراه حبه ی قند در گلوئی زن عمو سوری جا بماند و
سرفه پی در پی مهمانش شود...

خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش نشست و با دست
چند بار به پشت او ضربه ای کوتاه زدو با صدای مسیح
نگاهش به سمت او برگشت...

«البته تخصص دارم و توي يه بیمارستان خصوصی هم مشغول به کارم .. يه آپارتمان هفتاد متری هم دارم ولی مطبم اجاره ایه»..

سپس رو به فرنگیس خانوم شدو ادامه داد:

«پدرم در قیدحیات نیستند ولی مادرم فرنگیس خانوم تاج سرم هستند و دوتا خواهر هم دارم.بازهم اگه سوالی هست درخدمتم» ...

مامان زری به آنچه که می خواست رسید .. و با حظی وافر عکس العمل ها را زیر نظر داشت ... ندا لبهائش را از حرص میجوید، زن عمو سوری هنوز توي بهت و ناباوری بودو عمو منصور هم دست کمی از او نداشت ...! خاله بتی لبخندی نرم کنج لبش جا خوش کرده و در زوایای چهره ی شهاب و منوچهر خان هم شادی رخنه کرده بود...

بعد از سکوتی نه چندان طولانی عمو منصور بحث را به دست گرفت و بادی به غبغش انداخت و گفت:

«فرمایش شما متین ولی باید تحقیق کنیم بدون تحقیق که همیشه دختر دست کسی داد»!...

این بار نوبت فرنگیس خانوم بود تا مادرانه هایش را خرج مسیح کند ، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

«تا اونجایی که من اطلاع دارم هوشنگ خان دوست قدیمی برادر من هستند و از اقوام شما ... میتونید از ایشان هم درمورد ما سوال کنید، آدرس مطب و بیمارستان ، البته خونه ی مسیح را رو هم خدمتتون میدیم»...

بن بست بهشت, [۲۲/۰۲/۱۷ ۱۳:۵۴]

لشوره ته دلش گویی رخت می شستند...! این را از دستهای یخ کرده اش فهمید و صدای قلبی که خیال آرام شدن نداشت و با صدای زن عمو سوری نگاهها به سمت او چرخید:

«خب فرنگیس خانوم ... حالا که شما همه چی رو گفتید یه چیز هایی هم هست که شما باید بدونید بالاخره قرار دو تا خانواده با هم وصلت کنند و نباید حرف پ^اس و پنهونی بین شون باشه»...

سپس رو به منوچهر خان شدو با لحنی مظلومانه که سعی داشت بی طرف هم باشد ادامه داد:

«منوچهر خان از اون هفت و هشت روزي که شاداب نبود هم براي فرنگيس خانوم بگو بالاخره حقشونه که بدونند!»...

مامان زري حرص هایش را با فشار لبهایش نشان داد و شهاب آن را بین

دستهایش مشت کرد و منوچهر خان هم ابروهایش درهم شد... شاداب حال کسی را داشت که در دریایی متلاطم درحال غرق شدن است...

مسیح به سر فرو افتاده ي شاداب نگاه کرد و او هم حرص و ناراحتی اش را بین مشت های فشرده شده اش له کرد و بعد از سکوت سنگینی که حاکم بود فرنگیس خانوم که تمام ماجرا را می دانست بی توجه به زن عمو سوري با اقتدار رو به جمع گفت:

«آقاي خجسته زرین خانوم اگه اجازه بدید پسر
تنها چند کلمه با شاداب چون صحبت کنه بالاخره
قرار این دوتا باهم زندگی کنند باید حرفه‌اشون رو
بهم بزنند ... و ما هم تا اون موقع با یه چایی دیگه
درخدمتون باشیم»...

آقاي خجسته سري به علامت تايید تکان داد و روبه شاداب
گفت:

«شاداب جان پاشو همراه آقاي دکتر برید حرفه‌تون رو
بزنید»...

شاداب چشمی گفت و از جایش برخاست و زیر نگاههایی
خیره جمع تقریباً هم گام با مسیح به راه افتاد و بازهم
مسیح مثل یک جنتمن قدری کنار تر ایستاد تا اول
او داخل شود...

اضطراب براي حسی که داشت واژه ي کوچکی بود گویی
 اولین بار است که تنهایی را با مسیح تجربه می کند
 هردو لبه ي تخت شاداب نشستند و مسیح به نگاه
 فرو افتاده ي شاداب زل زد و عاقبت تاب نیاورد دست زیر
 چانه اش بردو نرم سر او را به بالا کشاند و با همان لحن
 خاص که دل می برد و آب می کرد گفت:

«ماه پیشونی من نمی خواي نگام کنی ...؟!»

سربرداشت و مسیر نگاهش تا چشمان براق او که
 ازخوشی می درخشید بالا آمد و به قدر یک نفس هر دو
 مات یک دیگر شدند و حالتی مثل خلسه و بی خبري
 ...!و مسیح زود تر به خود آمدوبعد از نفسی عمیق
 که سینه اش را بالا و پایین برد گفت:

«فکر نمی‌کردم مامانت به این جوونی داشته باشی...
مثل خواهر بزرگترت
میمونه!»...

خب اگر مامان زری این جمله را می شنید از خوشی به
آسمان هفتم می رفت و برمی گشت!...

مسیح ودر حالی که چشم از شاداب و لبهای صورتی رنگ
او برنمی داشت و صورت او را وجب به وجب نگاه میکرد بعد
از تاملی کوتاه ادامه داد:

«ما که توی بهشت حرفهامون رو باهم زدیم و من
بله رو هم که ازت گرفتم
...حالا اگه خواسته ای داری بگو...؟!»

سعی کرد به احساساتش غلبه کند و منطق جای عشق را بگیرد و بعد از لجزه ای به کوتاهی عمر چند نفس پرسید:

«مسیح بعد از ازدواج اجازه میدی کار کنم ...؟!»

مسیح پشت دستش را نرم روی گونه های او س^اس داد و نرم تر از نوازش دستش جواب داد:

«عزیز دلم درآمد من خوبه نیازی نیست تو کار کنی ، ولی اگه دوست داری کار کنی حرفی نیست ...به شرط اینکه به محض اینکه بچه دار شدیم ، کارت رو بگذاری کنار.... دوست ندارم بچه ام توی مهد کودک بزرگ بشه»...

خب با این حساب باید یا قید بچه دار شدن را میزد یا کار کردن را و احتمال دومی خیلی بیشتر بود ! اخم

هایش درهم گره شد و مسیح دلش برای تاب ابرو
او رفت و بی قرار شد، قدری نزدیکتر نشست و سرخم
کرد و کنار گوشش نرم و نجوا گونه گفت:

«ابروهات سقف دلم شده خَمَشون نکن تا سقف
دلم نریزه، ماه پیشونی، باز کن اون اخم هات رو» ...

سپس قدری از او فاصله گرفت و با لبخندی کنج لبش اضافه
کرد:

«توی بهشت بهت گفته ام که من مرد دمکراتی نیستم
،یادت رفته؟!»

سپس با نوک انگشت اشاره اش دو خط بین پیشانی
شاداب را باز کرد و ریز نجوا کرد:

«ولی به جاش خوب بلدم نازت بخرم ، این رو لطفا
به محاسنم اضافه کن

«!...»

شاداب خندید و مسیح خم شد و پ^ار شال او را بوسید...

همین است دیگر خدا که بخواهد دستش از آسمان
به زمین می آید و تورا برمیدارد و کنار ستاره ها می
نشاندا!...

بن بست بهشت, [۲۵/۰۲/۱۷ ۲۱:۳۳] "فصل دوازدهم"

آروارهایش از شدت خشم چفت هم شده بود و پره
های بینی اش تنوره می
کشید!....

سیلی گذاشت که می سوخت و کز کز می کرد و
زیر لب غرید:

«عوضی بیشعور»!...

نادر شالش ندا را با یک حرکت تند از سرش جدا
کرد و با صدایی که امواج خشم در آن غوطه ور بود مثل
او غرید:

«اگه چیزی نمیگم خیال نکن خرم و نمی فهمم ... مگه
برنگشتی بودی خونت و گفتم میخوای با شهاب زندگی
کنی چی شد دوباره هلک و هلک قهر کردی و
برگشتی اینجا ...؟! چرا اون موقعه که شهاب اومد دنبالت
و نازت رو کشید باهش نرفتمی ...؟! و برگشتی وردست
مامان ... این کیش رفتن های وقت و بی وقت چه
معنی میده ...؟!»

نادر به سمتش یورش برد و با صدای فریاد گونه
دستهایش را به سمت او نشانه گرفت و ادامه داد:

«آخه الاغ از شهاب ب^کاره تر کجا پیدا میکنی...؟! چرا
لگد به بخت خودت میزنی و خون به جیگرش میکنی؟
و هر روز برایش ساز تازه ای میزنی...؟! من با شهاب
بزرگ شدم و از این مرد صبور دور و برم ندیدم...
اگه زن من بودی میدونستم چه طوری افسارت رو به
دستم بگیرم»....

سوری خانوم به میانجیگری آمد و قدمی پیش گذاشت
ولی مجالی برای دفاع از ندا پیدا نکرد و ندا فریاد زد:

«کارهای من به تو مربوط نیست... من هر کاری دلم بخواد
میکنم»...!

نادر دستهایش را مشت کرد و روی میز نهار خوری که در یک قدمی اش بود کوبید و گلدان به همراه گلهای مصنوعی اشت در دم واژگون شد...

سپس رو به سوری خانوم که تکیه به میز نهار خوری ایستاده و نظاره گر مشاجره ی آن دو بود شد:

«مامان خانوم همه ی این ها مقصرش شما هستید .. این قدر از شهاب بد گفتمی و تا ندای دهن بین رواندختی به جونس و به زندگی شون گند زدی ...! به زندگی من گند زدی بس نبود ...؟! بدون اینکه بخوام رفتی خواستگاری

فریال و من رو توی عمل انجام شده قرار دادی و اسم ما رو انداختی سر زبونها!....

و تا اومدم بگم نه سر قلبت درد گرفت و سر از بیمارستان در آوردی و یک ساعت زیر سرم خوابیدی...فقط من نبودم

...! از بابا هم یه مرد بی اراده ساختی که فقط بزرگ
دوزخ یه مرد و داره و جرات نداره روی حرف تو حرف بزنه
... تو میدونستی من شاداب رو میخوام ولی مدام سنگ
انداختی و نگذاشتی به چیزی که میخوام برسم حالا هم که
داره با یک دکتر ازدواج می کنه»

نادر صدایش را قدری آرام تر کرد و با لحنی درمانده اضافه کرد:
«مامان معلم خوبی نیستی به زندگی من گند زدی ترو
خدا به زندگی ندا گند
نزن»....

ندا قدمی پیش گذاشت سینه سپر کرد و روبرویش
ایستاد و صدایش را روی سرش انداخت:

«بیخودی پای مامان رو نکش وسط ... من از شاداب
منتفرم ... اگه مامان راضی میشد من نمی گذاشتم که زن
تو بشه ... تو اصلا غلط کردی که شاداب رو دوست

داري! لازم نيست براي من كاسه ي از آش داغ تر بشي
....! كدوم وقت برادري خرجم كردي كه حالا دلسوزيت رو
باور كنم؟! وقتي دختر خونه بودم زير مشت و
لگدنت نفسم مي رفت اگه يك سوم حمايتي كه
شهاب از شاداب ميكنه تو از من ميكردي من برات
جون مي دادم و الان سرم مي گذاشتم جاي پام و مي
گفتم چشم داداش... ولي حالا برات تره هم خورد
نمي
كنم» ...

نا دركه دستهاي هرزي داشت به قصد سيلی ديگري بالا
رفت و ميان راه مشت شد و شل و ارفته به زمين فرود
آمد...

سوري ميان دو خواهر و برادر قرار گرفت و رو به نادر
ايستاد و سينه اش را سپر كرد:

«منم از اون دختره ي ايکبيري منتفرم ...! اون چشم سفيد چي داره که براش بال بال ميزنی ...؟ خيال نکن راضی ميشم با دختری که معلوم نيست دختره يا نه ..؟! و اين مدت با کی بوده و چیکار ميکرده عروسی کنی همین ندا رو دادم به پسرشون کافيه!» ...

سپس وقتی چشمان مات نادر را دید و صورت بی حرکتش را... به خيال اينکه آرام شده قدمی از او فاصله گرفت و دستی درهوا تاب داد:

«میگن خواستگارش دکتره ... دکتر کیلویی چنده ...؟! همشون وقتی میان خواستگاري دکتر و مهندس هستند و همین که خرشون از پل گذشت ميشن يه کارمند جزء ... داماد ملوک خانوم يادتون نيست...؟!»

سوري خانوم می گفت و آتشی می شد به شاخه هاي خشک خشم نادر و او را

شعله ور میکرد و عاقبت نادر تمام خشمش را میان
مشتهایش جا داد و به شیشه ی ویتترین کنار دستش
فرود آورد و شیشه قدی دکور با صدای جیرینگی مهیب
مثل آواری در دم فرو ریخت و ردی از خون

بن بست بهشت, [۲۱:۳۳ ۲۵/۰۲/۱۷]

میان انگشتان دستش به جا گذاشت و او بی توجه
به آن با صدایی خشداري گفت:

«من نمیگذارم این عروسی سر بگیره»...

سوری خانوم دستش را نمایشی رو قلبش گذاشت و با
صدایی تقریباً بلند گفت: «آخ قلبم...!» و خودش را با
چشمانی بسته روی صندلی کنار دستش هوار کرد و ندا با
جیغ خفیفی به سمتش دوید و نادر هم...

باز هم همه چیز به دلخواه سوری خانوم شد..

بعضی روزها تارو پودش را باخوشی دوخته بودند و اسفند
ماه برایش این چنین
بود!...

و سر تمام این خوشی ها به مسیح متصل میشد و
پیامک های عاشقانه اش و تلفن های یواشکی آخر
شب ها! و قسمت خوب ماجرا وقتی بود که
شانس یارش شد و سخاوتمندانه سفره اش را برایش پهن
کرد و آقا جاننش و شهاب متوجه نشدند که مسیح همان
مردی است که پلیس از آن حرف میزده ...! فقط ضمن
توضیحاتشان گفته بود ند ، دختر شما به همراه یکی
از کارمندان شرکتی که آنجا کار می کرده به دام

قچاقچی ها افتاده اند و آدرس پاسگاه را به انها داده بود و همین دیگر هیچ!....

و خوش شانسی بیشتر وقتی نصیبش شد که وقتی از ستاد مبارزه با مواد مخدر برای پاره ای از توضیحات او را فرا خواندند مامان زری زود وتند سریع شال و کلاه کردو به اسم دلشوره خودش به تنهایی همراه شاداب راهی شد و بازهم اسم مسیح طلوعی برای منوچهر خان و شهاب پنهان ماند...

برای «بله بران » مسیح سنگ تمام گذاشت و کنار سبد بزرگی از گل رز قرمز ، یک سبد گل نرگس شیراز هم که بوی محسور کننده ای داشت آورد و چند جعبه شیرینی ، کیک و چند جعبه کادویی کوچک بزرگ که همگی با روبان های ساتن براق سفید و قرمز تزیین شده بودند ، پیشکش کرد و مامان زری حظی وافر میبرد و زن عمو سوری تمام حواسش به هدایا بود و محتویات آن

!....

همه ي بزرگتر هاي فاميل دعوت بودند و عمه مليحه و شوهر عنق و خسيس اش هم بودند و خاله بتی هم که سرجهازي اين مراسم ها بود حضور داشت ... و تنها غايب جمع نادر بود!...

مهر نه سر به فلک زد و نه سر از اعداد نجومی درآورد و نه خبري از تاريخ شمسی و ميلادي روز تولد بود ... ! فقط صدو چهارده سکه تعيين شد همين و ديگر هيچ ...! و همين شگفتی مسيح و فرنگيس خانوم را که انتظار رقمی خیلی بالاتر از اين را داشتند برانگيخت! ...

مسيح که دوران نامزدي اش را با شاداب در بهشت گذرانده بود و ديگر او را خوب ميشناخت با دوران نامزدي مخالف کرد و اصرار به عقد و عروسی در يك

روز را داشت و عمو منصور اخم هایش را درهم کشید و
بادی به غبغش انداخت و گفت:

«آقای دکتر .. اومدید عروس ببرید یا آتیش ...؟!»

و منوچهر خان و مامان زری برای اینکه خود را هول و
شتاب زده نشان ندهند

بهانه ی جهاز را آورند و فرنگیس خانوم سینه سپر کرد
و با افتخار گفت

پسرش تمام وسایل زندگی را دارد و نیازی به جهاز نیست
و البته میان بحث هایی که حوصله ی مسیح و البته
شاداب را سر میبرد توافق شد تا عقدی درخانه ی
فرنگیس خانوم برگزار شود جمعاً از اقوام طرفین را دعوت
کنند...

و جشن عروسی به اردیبهشت ماه سال جدید موکل شد
... آقای فرجام پیشنهاد صیغه ی محرمیت داد و منوچهر
خان زیر بار نرفت و گفت وقتی قرار است یک هفته

ي ديگر عقد رسمي کنند لزومی ندارد صیغه ي
محریمت خوانده شود و براي انجام آزمایش ها و خرید
عروسی یک بزرگتر همراهشان باشد، کفایت
میکند! ...

مسیح براي شاداب سنگ تمام گذاشت و وقتی حضار به
خوش یومنی این وصلت صلواتی ختم کردند و کف
زدند جعبه ظریف و کوچکی را از جیب کت خوش
دوختش بیرون آورد و انگشتری با یک تک نگین
درشت الماس مهمان انگشت ظریف و کشیده ي
شاداب شد و همه را متحیر کرد و زري خانوم توي
پوستش نمی گنجید و شهاب و آقا جانس هم همین طور...

شوهر عمه ملیحه که فهمیده بود داماد پزشک است
تمام امراض داشته و

نداشته اش عود کرد و مدام از مسیح سوال می پرسید و عاقبت با متانت درحالی که لبخندی کنج لبش بود مودبانه جواب داد:

«انشالله تشریف بیارید مطب در خدمتون هستم » و عمه ملیحه ی بینوا مدام خجالت زده لب می گزید و پشت سر هم عذر خواهی میکرد!...

بازار لبخند و بگو بخند داغ بود ...ندا بی محلی شهاب را میدید به ظاهر لبخند میزد ولی کینه هایش را یک به یک کنار هم میچید!...

یک هفته برای مسیح و شاداب مثل برق و باد گذشت ... بزرگتری که قرار بود همراهشان باشد خاله بتی بود ... کارهای آزمایش خون و جوابش به خاطر پارتی بازی مسیح به طرفه العینی تمام شد و مسیح به دلیل مشغله ی کاری حاضر نشد به کلاس های قبل از ازدواج برود و شاداب هم از خدا خواسته از این موضوع استقبال

کرد عمر خریدشان هم خیلی طولانی نبود و فقط به قدر خرید حلقه هایشان رسید و مسیح به خاطر یک مورد اورژانسی عذر خواهی کردف کارت اعتباری اش را به او داد و خاله بتی و شاداب را به یک دیگر سپرد و راهی بیمارستان شد و روزهای بعد هم ماندانا و کامران نماینده ی مسیح شدند برای خرید عروسی به دل خیابانهای تهران که حالا رنگ و بوی عید به خود گرفته بود زدند....

بن بست بهشت, [۲۵/۰۲/۱۷ ۲۱:۳۳]

همه ی آدمها در خیالتشان آرزو های محال دارند و او همیشه آرزو داشت روزی روی ابرها راه برود و قدم بزند و حالا به آرزویش رسیده بود ... صبح روز عقد کنان با پیامک مسیح از خواب بیدار شد:

«سلام ماه پیشونی صحبت به خیر از امروز برای همیشه مال من میشی ...»

من به کم توی بیمارستان کار دارم نمیتونم پیام دنبالت ماندانا داره میاد تا با هم برید آرایشگاه ، بعد از ظهر می بینمت»...

مثل همیشه یک پیام عاشقانه و البته مردانه بدون هیچ استیکر خاصی ...!بسم الهی گفت و دل به تقدیر سپرد و از رختخواب برخاست...

البته خیلی تنها نبودند و دقیقه ی نود زن عمو سوری و ندا هم با آنها راهی شدند....! اما مامان زری مثل یک لیدی دعوت ماندانا را رد کردو گفت خودش می تواند و به داد سرو کله اش برسد!...

آرایشگر از دوستان قدیمی فرنگیس خانوم بود صدایش میزدند « مادام » زنی میان سال که با خنده سر می

برید و خواسته اش را به مشتری بیچاره تحمیل میکرد و می خواست آرایش خلیجی روی صورت او پیاده کند ، از همان هایی که چشم عروس سیاه و کبود میشود و چنان تغییر می کند که داماد بینوا عروس خودش را هم دیگر نمی شناسد! و البته مادام علاقه ای عجیبی بهشینیون داشت و دوست داشت موهای او را به شکل کوزه ای درست کند و تاجی هم روی این کوزه بگذارد!....

اماوقتی گفت یه عقد کنان ساده است و مجلس مختلط و باید شال روی سرش بگذارد ، او هم منصرف شد و به خواست شاداب موهایش را با سشوار صاف کرد و تمام موهایش را روی شانه ی چپش سرازیر کرد و بافت تمیز و جدیدی روی آن انجام داد ، کمی هم سلیقه به خرج داد و لابه لای گیس بافته شده اش را پراز نگین های براق و زیر کرد ، گویی آبشاری از ستاره به او آویخته باشند ...چند طره ای از موهایش را روی صورت ریخت در نهایت تلی که پراز نگین های شفاف و درخشان بود روی پیشانی اش گذاشت....و به جای آرایش

خلیجی او را گریم کردو ارایش ملیح و نرمی روی صورتش نشانده که دل میبرد...

اما در عوض مدل موهایی را عمو سوری را مخروطی به شکل قفس پرنده درست کردو چنان که با دیدنش حس میکردی پرنده اش پر زده و رفته است .

آرایش تندو تیزی هم چاشنی آن کرد و ندا و ماندانا هم زرنگی کردند و خودشان مدل شینیون را انتخاب کردند و البته نتوانستند از زیر ارایش خلیجی مادام فرار کنند و چشم چارشان سیاه و کبود شد...

لباس عروس هم در عین سادگی شیک و گران قیمت بود و درواقع ماکسیسفید دلکته ای که نیم کتی سنگ دوزی شده داشت و آستین هایس تا ارنج امتداد پیدا می کرد ... و در نهایت شال سفید حریری هم روی سرش نشاندواز انجایی که ارایشگاه جفت خانه ی فرنگیس خانوم بود مسیح به دنبال شاداب نرفت و

خودش تانی تانی کنان درحالی که چادر سفیدی روی
سرش بود راهی خانه ی بخت شد
با ورودش همه از دیدن او شگفت زده شدند و مسیح بیش از
همه!

موهای بافته شده و تل غرق نگین و براقش بی شک از او
یک ماه پیشونی واقعی ساخته بود همان که همیشه
در عالم کودکی ارزو داشت تا او را داشته
باشد!...

شاداب میان هلله شادی ، دود اسپندو سوت و دست و
اشکهای مامان زری داخل شد و شهاب به استقبالش رفت
وبرادر انه در آغوشش کشیدو او راتا پای
سفره ی عقد که گوشه ی سالن قرار داشت راهنمایی
کرد و کنار مسیح نشاند... خطبه ی عقد که خوانده
شد مامان زری ذکر میگفت و اسماء خداوند را برای

شاداب هدیه می فرستاد و بله ی او که سکوت حاکم
بر فضا را شکست زیر لب گفت:

«یا ارحم راحمین بچه ام رو به خودت سپردمش»...

بعد از بله ی محکم و مردانه ی مسیح حلقه ها که رد و بدل
شد ، هدیه ی مسیح به شاداب هم را در بهت فرو برد
و از همه بیشتر ندا و زن عمو سوری را..... هدیه او
سرویس جواهری بسیار شیک و گران قیمتی بود چشم
هارا خیره میکرد ...! بازار دیده بوسی که داغ شد شهاب
پیش از همه مسیح را در اغوش کشید و زیر گوشش گفت:

«تبریک میگم مواظب خواهرم باش که برای من خیلی با
ارزشه»....

سپس هدیه اش را که برای هرکدام ساعتی مارک دار بود
به آنها داد . رو به شاداب شد پیشانی اش را بوسید ...

ندا هم با خنده ي مصنوعی تبریک گفت و بوسه اي
که بیشتر سهم هوا بود به روي گونه ي شاداب نشانده
مسیح هم مردانه شهاب دست داد و با لبخندي ته دلش را
قرص کرد...

سهم شاداب از آقا جانش بوسه اي بود که روي پیشانی
اش نشست و مامان زري دست در گردن مسیح انداخت او
را در آغوش کشید و و زیر گوشش نرم گفت:

«از امروز من يه دو دختر دارم دوتا پسر ... مواظب
دخترم باش که هم دخترمه و هم دوستم»...

مسیح گونه ي مادر زنش را بوسید و او را به لبخندي
مهمان کرد و همه براي تبریک آمدند به غير از نادر که
کنجی ایستاده بود و چشم از شاداب و موي بافته شده ي
پر نگینش بر نمی داشت...

مامان فرنگیس هم با چشمانی تر عزیز دور دانه اش را
بارها بارها بوسید و شاداب را محکم بغل کرد و هدیه اش را
که دوتا زنجیر طلا بود به آنها داد....

مارال با صدای موزیک خودش را ریز تکان میداد و قری هم به
س

بن بست بهشت, [۲۱:۳۳ ۲۵/۰۲/۱۷]

رو گردنش و مثل عقاب همه را زیر نظر داشت و بیش
از همه شهاب را که حسابی هیکل پرو مردانه و وقار
متانت دل میبرد و رفتار سردش با ندا برایش یک
علامت تعجب بزرگ شده بود بالای سرش ...؟! و هنوز
توی آنالیز رفتار این دوتا بود که نگاهش به سبد گل
پروپیمانی افتاد که گوشه ی سالن لم داد بود که با
خط درشت نوشته شده بود « برای عرض تبریک
...بیتا » یا دیدن پیام تبریک که بیشتر شبیه به پیام
تسلیت بود! چینی به بینی اش داد و کارت را با

حرص از روی برگ سبد گل جدا و آن را راهی پیش دستی کرد که پر از پوست میوه بود و لحظه ی آخر وقتی بر می گشت با شهاب سینه به سینه شدو با عذر خواهی کوتاهی از کنارش گذشت...

مسیح تمام هوش حواسش پی شاداب بود و نمی توانست چشم از او بردارد و زیر نگاههای خیره اقوام شاداب گاهی نیم نگاهی خرجش می کرد عاقبت ماندانا دست شاداب را گرفت و با خودش راهی اتاق کرد و در را که پشت سرش بست رو به شاداب شد و گفت:

«شاداب جان شالت رو بردار ...» سپس دست برد و کمک کرد تا کتتش را در بیاورد و قدری موهایی روشنانه اش را مرتب کرد همین طور طره موی نشسته روی صورتش را و زیر نگاههای سرگردان شاداب ادامه داد:

«الان مسیح رو می فرستم داخل تا یه کم با هم تنها باشید»

....

هنوز حرفش به انتها نرسیده بود که مارال شادو
شنگول و بشکن زنان همراه مسیح داخل شد و پر جوش
و خروش گفت:

«مانی ماموریت با موفقیت انجام شد این هم از محموله»

شاداب به این همه انرژی خوابیده زیر پوست مارال
لبخندی زد و ماندانا دم آخر قبل از رفتن رژلب قرمزی را
روی میز کنار تخت گذاشت و همانطور که دست مارال را
میکشید و با خود همراه میکرد گفت:

«شاداب جان وقتی اومدی بیرون رژلب رو تجدید کن»...

مارال خنده ي نخودي کرد و گونه ي مسيح را بوسيد که
گيچ شاداب بود وموي بافته شده ي پر نگين او ... و
همراه ماندانا از اتاق بيرون رفت ... با بسته

شدن در اتاق مسيح نگاهش به شانه هاي صاف شاداب
نشست که دست و دل باز دل ميبرد و شرم خوابيده در
نگاهش که چشم هایش را به زير س[ٓ]رداده بود ... در
يک قدمی اش ايستاد ، نفس به نفس ... قلبش مثل
طبل ميکوبيد عنقریب بی بال و پر خيال پرواز داشت و
عشق زير پوست تنش کش ميآمد و تا رگه‌هاي قلبش
امتداد پيدا می کرد....

قدمی پيشتر گذاشت و دست هایش را با فراخ بال به
دور کمر او حلقه کرد ، او را قدری به خود نزديک تر ... و زير
گوش او نجوا کرد:

«ماه پيشونی خیلی خوشگل شدي نفسم رفت نمی خوي
نگاهم کنی ...؟!»

شاداب سر برداشت و نگاهش را به بالا کشاند به چشمان
تیره ي او زل زد و مسیح نرم تر از قبل سوالی پرسید:

«حالا ديگه اجازه دارم پام رو بگذارم روي خط قرمز ...؟!»

شاداب چشمانش را قدری باریک کرد ،خب بدش نمی
آمد همراه سوپر من بی حیایش سري به خط قرمز و
حوالی آن بزند تا ببیند آب و هوایش چگونه است
...؟! وقتی نفس مسیح روي نفس هایش نشست ... تازه
دریافت که روي خط قرمز خبر هاي بسیار خوبی است ،که او
بی خبر است!...

بن بست بهشت, [۲۶/۰۲/۱۷ ۱۹:۵۷]

بعد از پایان مراسم عقد کنان شد حکایت همان
شعر قدیمی که بچه ها انتهاي بازي هایشان میخواند

« نخود نخود هر که رود ، خانه ي خود ...» و شاداب به خانه ي خودشان رفت و مسیح به خانه ي خودش!....

البته تا پاسی از شب تلفنی عاشقانه هایشان را ردیف کردند و مسیح با تبحر دانه به دانه ناز های تازه عروسش را جمع میکرد و گوشه ي دلش می گذاشت

! ...

اولین روز زندگی متاهلی اش با جمعه آغاز شد برخلاف تصوراتش نه خبری از قرار عاشقانه بود و نه ناهار و شامی رمانتیک!چرا که مسیح می بایست به

جای یکی از همکارانش که کار ضروری برایش پیش آمده بود در بخش

اورژانس بیمارستان شیفت می ماند و سهم او از اولین روز زندگی مشترك فقط یک پیامک سلام صبح به خیر عاشقانه بود و دیگر هیچ!...

تا بعد از ظهر مثل مرغ سرکنده برای شنیدن صدای او
بال بال میزد و بیرحمانه دلش را به زنجیر کشید تا با
مسیح تماس نگیرد ولی عاقبت تاب نیاورد ، نگاهی به
ساعت مچی اش انداخت که عقربه ها روی چهار و نیم
نشسته بودند ، دستی نوازش وار به روی حلقه ی
ازدواجش کشید و بی حوصله از روی مبل برخاست و آقا
جانش و با خاله قزی اش تنها گذاشت که با علاقه
بازی

تیم فوتبال آبی و قرمز را تماشا میکردند و تند و پشت
سرهم تخمه می شکستند و هریک تیم مورد علاقه
یشان را تشویق می کردند و گاهی هم برای هم کری
می خواندند!...

موبایلش را برداشت و شماره ی مسیح را گرفت و صدای
او در دم روح بیقرارش را به نوازش گرفت:

» جانم«

خب این جانم های او برایش حکم دم مسیحا را داشت و جان به روحش باز می گرداند ،سلام او را به نرمی جواب داد و گفت:

» میدونم سرت خیلی شلوغه و وقت نداری ،زیاد مزاحمت نمیشم میخواستم حالت رو بپرسم بگم خسته نباشی« ...

لبخندی روی لبش کش آمد و خستگی هایش ، بارو بندیش را جمع کرد و راهی شدند ، به سمت در اتاق بخش اورژانس رفت ، آن را بست و با همان لحن خاصش گفت:

» عزیز دلم... آدمها همیشه برای کسانی که دوستشون دارند وقت دارند !....!

خوبی ...؟»

شاداب نفس عمیقی کشید و تمام هیجانش را با نفس هایش به پرواز داد و صدای مسیح باز او را به اوج پرتاب کرد:

« ماه پیشونی ممنونم که درکم میکنی میدونم اولین روز زندگی مون باید با هم میگذروندیم ... ولی نمی تونستم به همکارم نه بگم و اون بنده ی خدا خیلی جور من رو کشیده مخصوصا با نزدیک شدن به چهار شنبه ی اخر سال و حوادث های ریز درشت اون بخش اورژانس خیلی شلوغه میشه و باید حتما دو سه تا دکتر مدام حضور داشته باشند»...

« درکت میکنم من تو یک عمر فرصت داریم کنار هم عشق رو دوره کنیم خط به خطش رو»...

مسیح لبخندی روی لبش نشست و به لبه ی میز تکیه داد
و نرم گفت:

« عزیز دلم حواسم رو پرت نکن... »

هنوز جمله هایش به نقطه نرسیده بود و جمله ی
عاشقانه ی دیگری رویزبانش بود که در اتاق با آنی باز
شد و پرستاری شتابان لای در ایستاد و نفس نفس زنان
گفت:

« آقای دکتر تشریف بیارید یه مورد اورژانسی
داریم وضعیتش خیلی وخیمه... »

مسیح با شنیدن این جمله بلافاصله درحالی که به
سمت در می دوید گفت:

» شاداب ... من باید برم بعدا تماس می گیرم»...

سکوت که بین دو خط نشست لب هایش از باد
پرو خالی شد و پف بلندی کشید... گویا زندگی با یک
پزشک درد سرهای خودش را دارد ، و خیلی هم نمی
توانست ناز و قر قنبیله خرج کند ... با صدای گل گل
آقا جانش که سر خوش با صدای بلند می گفت خاله
قزی مساوی شدیم یک به یک ... حواسش به سمت
آنها برگشت ... از لای در آن دو را دید ، مامان زری هم از
اینکه تیم مورد علاقه ی همسرش گل زده بود خوشحال
بود!....

شنبه برایش متفاوت شروع شد یعنی مامان زری کاری
کرد که متفاوت
باشد! ...

آن هم وقتی که با جارو برقی و انواع شوینده ها و سفید کننده ها و دستمال گرد گیری به استقبالش آمد و او را از خواب ناز بیدار کرد!...

شاداب خسته از کار مدام سه ، چهار ساعته دستی به کمرش کشید و تا آمد لب به اعتراض باز کند مامان زری نردبان را کشان کشان به سالن پذیرایی آورد و گفت:

« شاداب جان قربون دستت .. دست بجنبون این پرده های پذیرایی رو هم بکن ... همین طور پیش بریم تا سه چهار روز دیگه خونه تکونی تموم شده
«!...»

شاداب با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و عاقبت اعتراضش را به زبان آورد:

و درمون سر هم میکنم و بعد هم یه چایی با هم
میخوریم ... میخوام فرنگیس خانوم و دختر هاش رو
دعوت کنم ... خونه باید تمیز باشه یا نه...؟»

سپس در حالی که شکلات خوری را کنار بقیه ی
کریستال ها می چید ادامه داد:

« خیلی دلم برای ماندانا میسوزه چه دختر صبور و
ساکتی ...عجب

سرنوشتی داره سر جوونی بیوه شده ...! هرچی اون
ساکته خواهرش مارال شیطون و بازیگوشه»....

مامان زری یه خط درمیان بحث را به عقد کنان
میرساند و گاهی هم غیبتی چاشنی آن میکند . دستور
های ریزش و درشتش را هم کنار آن می گذاشت ... شاداب
پف کلافه ای کشید و لپهایش از هوا پرو خالی شد

و زیر لب نالید :» مسیح ترو خدا به دادم برس چرا زنگ
نمیزی!؟»

هنوز دعا هایش میان راه بود و ترو تازه ... که
پیامک مسیح از گگرد راه رسید مثل همیشه کوتاه و
مختصر...

» عزیز دلم برات یه سورپرایز دارم بیا بیمارستان ، رسیدی
تماس بگیر»...

همین... بدون هیچ توضیح اضافه ای ... ته دلش از
خوشی قیلی ویلی رفت ، عاشق سورپرایز بود و با شوق
به سمت مامان زری رفت و گفت:

» وای مامان مسیح پیامک داد برام سورپرایز داره و
باید الان برم بیمارستان

.... یعنی چی میتونه باشه ...؟!»

زري خانوم کاسه هاي بلور آجيل خوري را روي ميز
گذاشت و دستی به داخل ویتترین کشید و گفت:

« از تو براي من آبی گرم همیشه ... بيا برو حموم
یه دستی به سرو شکلت بکش یه لباس درست
و درمون هم زیر مانتو تنت کن ... بقیه ي کار ها رو خودم
میکنم ... فقط حواست باشه سورپرایزش کار دستت نده ...؟!»

شاداب با لحنی معترض گفت: «مامان»!...

« کوفت مامان... بيا برو حاضر شو بين شوهرت چی
میگه»!...

شاداب بشکن زنان قري به کمرش داد و به سمت
حمام شیرجه زد...! و با
خودش فکر میکرد بعد از دو روز دوری این سورپرایز چه
چیزی می تواند
باشد...

سورپرایز مسیح شگفت زده اش کرد ...! و چه
سورپرایزی بهتر از اهالی بهشت عزیز خان و بانو جان و نعنا
و پونه اش!...

به محض باز کردن در اتاق مسیح عزیز خان و بانو
جان پیش پایش بلند شدن و او از خوشی جیغ خفیفی
کشید و بانو جان را در آغوش کشید و گفت:

» وای خدای من ... سلام باورم همیشه خوش اومدید!...»

بانو جان صورتش را چند بار پی در پی بوسید و گفت:

» قربون قدو بالات برم ... به آقای دکتر گفتم مزاحم زنت نشو اومدیم فقط دیدارها رو تازه کنیم...»

شاداب ذوق زده به عزیز خان سلامی کرد و کنار پای نعنا و پونه که مانتو و شلوار شبیه به فرم مدرسه به تن داشتند زانو زد و با شوق به سمت مسیح که پشت میزش نشسته بود شدو گفت:

» وای مسیح ممنونم، نعنا و پونه رو ، این بهترین هدیه بود...»

سپس گونه های آنها را بوسید...

مسیح با حظی وافر به شاداب و ذوق کردن هایش
نگاه میکرد و لبخندی هم کنج لبش بود و نیم نگاهی به
ساعت مچی اش انداخت و گفت:

« عزیزم من باید برم شما عزیز خان و بانوجان و
دختر ها رو ببر خونه من هم شب میام»...

عزیز خان تعارف هایش را ردیف کرد و عاقبت بعد از
اصرار های مسیح و شاداب آنها مهمان خانه ی مسیح
شدند و مسیح قبل از اینکه شاداب را همراه آنها راهی
کند محکم و با صلابت گفت:

« عزیز خان شما لطفا چند دقیقه بیرون صبر کنید
تا من سو ییچ ماشین رو بدم شاداب تا راحت برید
خونه»...

آنگاه بی آنکه در اتاق را ببندد سوییچ و به همراه کارت اعتباری اش به اوداد و مردانه بدون هیچ لحن عاشقانه ای گفت:

« رمز کارت رو که میدونی ، راحت خرید کن ... کلید حونه رو بهت میدم ، ماشین هم توی پارکینگ بیمارستانه ، زنگ میزنم به نگهبانی برای بیرون رفتن مشکلی نداشته باشی ... نمیتونم همراهت بیامولی ادرس حونه رو برات پیامک میکنم زیاد دور نیست یه خیابون با بیمارستان فاصله داره»

شاداب که دلش پر میزد برای یک جمله عاشقانه ی مسیح و فکر میکرد بعد از دو روز دوری حداقل دم آخر یه ماه پیشونی یواشکی خرجش می کند اخم هایش نا محسوس در هم شد:

با تشکری کوتاه کلید را گرفت ، لبخند بی حس و حال
چاشنی آن کردو سري به علامت تایید تکان داد:

» نیازی نیست آدرس رو بلدم ، هفته ی پیش با ماندانا
یه بار رفتم اونجا
...مواظب خودت باش ، فعلا خداحافظ»

شاداب این را گفت و همراه عزیز خان و بانو جان
دختر ها راهی شد، و دلمسیح میان خم ابروی او جا
ماند...

هنوز به پارکینگ نرسیده بود که پیامک مسیح از گرد راه
رسید:

» ماه پیشونی اون اخم هات برای چی بود ...؟! عزیز
دلم سعی میکنم شب زود پیام»...

شاداب پیام را خواند و پر از انرژی شد گویی دوپینگ
کرده باشد و همراه مهمان بهشتی اش راهی شد

سوغاتی مسافران بهشت لواشک محلی بود و آلوچه جن

بن بست بهشت, [۲۶/۰۲/۱۷ ۱۹:۵۷]

گلی و عسل کوهستان ... که درنهایت تنگ دستی
سخت‌مندان پیشکش

کردند .. شاداب هم سنگ تمام گذاشت و از خجالت کارت
اعتباری مسیح در آمد و حسابی ، پرو پیمان خرید کرد
.... نهار زرشک پلو با مرغ درست کرد و برای شام
هم خورشید مورد علاقه ی مسیح یعنی همان
خورشید بادمجان را و کنارش هم سوپی گذاشت و برای
دختر ها انواع اسنک و پاستیل و تنقلات را خرید و آنها
هم از خجالت شکمشان در آمدند درحالی که چشم از

تلویزیون و برنامه هایش بر نمی داشتند اسنک می خوردند...! شاداب هم همراه زبان شیرین بانوجان به بهشت سفر کرد و با هر تعریف او اهالی بهشت پیش چشمش جان می گرفت....

خب این ها قسمت آسان ماجرا بود سختی از جایی شروع شد که بعد از شام مسیح به بهانه ی کمک کردن در آشپزخانه ماندو زیر گوش او پچ پچ کرد:

» ماه پیشونی زنگ بزن خونه و بگو امشب اینجا می مونی«!...

شاداب بشقاب های نیمه خورده را تمیز کرد و داخل ماشین ظرفشویی چیدو مستاصل مثل خود او پچ پچ زد:

« مسیح اگه آقا جونم بگه نه چیکار کنم نمیتونم
روی حرفش حرف بزنم از اون گذشته همیشه بانوجان رو
هم تنها بگذارم...»

مسیح یک تاي ابرویش بالا رفت و با لحنی که هیچ
نرمشی نداشت توپچشمان او زل زد گفت:

« تو اون کاری رو میکنی که من میگم ... زنگ بزن
بگو اینجا می مونی اگه نمیتونی من خودم زنگ
میزنم...»

شاداب لب باز کرد تا حرفی بزند اما مجالی نشد نونا و
پونه باز هم مثل آهن ربا به مسیح چسبیدند و او
با دیدن آنها دست هر دو را گرفت و روبه شاداب
گفت:

« من با طرف دار هام میرم، تو هم برو زنگ بزن... »

شاداب زورگویی زیر لب نثارش کرد و بشقاب ها را
در ماشین ظرف شویی چید...

مامان زری وقتی فهمید که شاداب میخواهد شب
را خانه ی مسیح بماند از سر حرص نفس عمیقی کشید
و سینه اش از هوا پرو خالی شد باز هم با سیاست رفتار
کرد از اتاق بیرون آمد و با صدای بلند رو به منوچهر
خان که تازه از دستشویی بیرون آمده بود گفت:

» منوچهر آقای دکتر پشت خطه ... میگه اجازه هست
شاداب شب اینجا

بمونه» ...

منوچهر خان هم توي گودال رودبایستی افتاد و با
اخم های درهم جواب داد:

» به آقای دکتر سلام برسون ...بالاخره شوهرشه ، و
محرم هستند ایرادی نداره ...؟!«

مامان زری لبخندی از سر پیروزی زد و به اتاق برگشت و
در را پشت سرش بست و پشت گوشی پچ پچ کرد:

» نمیری دختر بین من رو به چه کارهایی وا میداری
...؟! مواظب باش سورپرایز دستت نده ...؟!«

شاداب معترض شد: «مامان»!...

» کوفت ومامان...! فردا بانو جان و عزیز خان رو
برای شام بیارشون اینجا ...

به مسیح هم بگو بیاد»...

شاداب که از خوشی در پوست خود نمی گنجید
بوسی روی گوشه برای او فرستاد و گفت:

« قربون چرچیل خودم برم که بی نظیره»!...

بانوجان دستی به پیشانی پونه کشید و پتو را روی
نعنا قدری مرتب کرد و بالشت زیر سرش را جا به جا
کرد و نگاهش را از عزیز خان که کنار شومینه خرو
پفش رو به هوا بود گرفت و گفت:

« شاداب جان شرمنده مادر خیلی مزاحمت شدیم و باعث

زحمت» ...

شاداب نگاهی به پونه انداخت که پاستیلی را که
مسیح برایش خرید بودبالای سرش گذاشته بودو در خواب
عمیق گاهی لبخند میزد و جواب داد:

« دشمنتون شرمنده اینجا خونه ی خودتونه ، دکتر
روستا برگشت معلم روستا چطور...؟! ننه زینت چیکار میکنه
حنا و مسیح کوچولوش...؟!»

« اره مادر بعد رفتن شما راهداری اومد راه رو باز کرد
دکتر بد عنق روستا هم برگشت ولی معلم قرار شد از
بهار بیاد و تابستون برای بچه ها کلاس جبرانی بگذاره ...
حنا و پسرش هم خوبند ... ولی بیچاره ننه زینت
پسرش رفته
حبس» ...

شاداب به یاد وانت نیسان آبی رنگ افتاد و
صاحبش که آهنگ های کوچه بازاری درب و داغون

می خواند و با صدای بانو جان سر برداشت و عبدالله از
ذهنش پرید:

« شرمنده مادر تو هم مثل دخترم...یه مشکل
زنانگی پیدا کردم اومدم تهران برم دکتر زنان ... راستش
جایی رو نمی شناختم برای همین مزاحم شما و آقای دکتر
شدیم» ...

شاداب توی تاریک و روشن سالن که فقط روشنایی آن
نور آباژور کنارشومینه بود به چهره تکیده ی او نگاه کرد
و دستی نوازش وار روی صورت او گذاشت و گفت:

« انشالله که چیزی نیست ، نگران نباشید ... شما هم
مثل مادرم به مسیح میگم یه دکتر خوب معرفی
کنه»

شهربانو پر روسري اش را پس زد و سرش را روي بالش
گذاشت:

» خير بنی مادر ... پاشو برو بخواب تو رو هم از خواب
انداختم»...

شاداب با شب به خيري راهی اتاق شد و مسيح را در
دل تاریکی دید ، درحالی که ساعدش را روي پیشانی اش
بود و با همان تیشرت سفید و شلوار گرم کن به
رختخواب رفته بود ...! به نرمی از کنار دو دست رختخواب
پهن شده ي پایین تخت گذشت و آهسته پست به او
ایستاد و مانتو شلوارش را در آورد و تیشرتی گشادي را که
سر شب روي تخت گذاشته بود

بن بست بهشت, [۲۶/۰۲/۱۷ ۱۹:۵۷]

پوشید و نرم و سبک به زیر پتو خزید و بوي خوش
او مهمان مشامش شد و مسيح به آنی به سمت برگشت

دستهایش دروازه ای شد ، یک دستش را از سر و گردن او گذراند و دست دیگرش را هم از روی کمر او رد کرد ، شاداب میان سینه پهن او قرار گرفت و قلب شاداب باز این همه نزدیکی پر تپش شد مسیح نفسهایش را به پیشانی شاداب رساند و بوسه ای سهم آن شد و دوباره او را به خود نزدیک تر کرد و زیر گوشش نرم نجوا کرد:

» دست عزیز خان و بانوجان درد نکنه که بانی خیر شدند«....

سپس سرش را میان موهای فر فری او فرو برد و نرم تر نجوا کرد:

» هوم چه بوی خوبی می ده! ...

شاداب قدری از او فاصله گرفت و توی دل تاریک و روشن اتاق به چشمان او زل زد و گفت:

« مسیح یه دکتر زنان خوب سراغ داری ...؟ »

مسیح ابروهایش را درهم کشید و نرم تر او پرسید:

« چی شده عزیزم مشکلی داری...؟! »

او بالا فاصله جمله ی نیمه تمامش را کامل کرد و هول و شتاب زده جواب داد:

« نه ، نه برای خودم نمیخوام بانو جان مشکل داره... »

مسیح به شتاب زدگی او لبخندی زد و سر خم کرد
نفس هایش به کنج لب او رسید و دوباره او را به سینه
اش فشرد گفت:

« باشه ... بیمارستان دکتر زنان خوب و به نام زیاد
داره ببینم فردا کدومشون بیمارستان هستندحالا
هم بگیر به خواب حواس من رو راه و بی راه پرت
نکن ، من صبح زود باید برم ، فردا عمل پیوند کلیه
دارم و بایدچندین ساعت سرپا بایستم»...

شاداب دل به بوی مسیح داد و چشم هایش را بست و
به خواب رفت و کنار او خواب بهشت را دید...

بن بست بهشت, [۲۷/۰۲/۱۷ ۱۹:۳۳]

مسافران بهشت ، فردای همان روز کار و زندگی و بهانه
کردند و شبانه راهی بهشت کوچک خودشان شدند و شهر
و هیاهوی آن را برای شهرنشین ها به جا گذاشتند!...

مامان زری هم بی خیال خانه تکانی نشدو تا نخودو
لوبیا های خانه را شست و روی بند رخت پهن کرد ...! تا
همه چیز برای مهمانی آخر هفته مهیا باشد و البته
شاداب هم ور دستش بود و آن هم با سگرمه های درهم!...

مسیح هم برای شرکت در سمینار پزشکی راهی
اصفهان شد و تنها سهمش از او تلفن های شبانه بود
که خستگی آنقدر از صدایش سر ریز میکرد که به
جیک جیک عاشقانه که هیچ ، و دل و قلوبه گرفتن نمی رسید!

البته سلام صبح به خیر های عاشقانه اش همچنان پابرجا
بود و هر روز صبح با طلوع خورشید می درخشید... شاداب
بی تاب دیدن مسیح روزهای هفته را یک به یک می شمرد
تا به جمعه شب برسد و البته به وصال یار... ولی
ته دلش دلوپسی هم برای خودش جولان میداد و

بیش از همه برای شهاب با آن سکوت عجیب و لبخند
تلخ و گس روی لبهایش!...

مامان زری نگاهی به سگرمه های درهم شاداب
انداخت که توی حال و هوای خودش بود و بشقاب ها
را روی میز ناهار خوری را می چید و کنارش دستمال سفره
ای سفید و قاشق و چنگال می گذاشت ... و همانطور که
موزهها را روی میوه ها قرار میداد گفت:

« تازه عروس و این قدر بد اخلاق ... ! با مسیح تماس
گرفتی ...؟»

شاداب آخرین بشقاب را روی میز گذاشت و سرش
به سمت مامان زری زاویه دار شد و لبخند بی جونی روی
لبش نشست:

« آره مامان... نیم ساعت پیش کوتاه با هم حرف زدیم ،گفت فرودگاست و پروازش تاخیر داره ولی خودش رو به مهمونی میرسونه»....

سپس درحالی که لیوان ها را کنار بشقاب ها می چید ادامه داد:

« مامان با تو که رودبایستی ندارم دلم براش پر میزنه از دوشنبه تا حالا ندیدمش»

زری خانوم خیار های شسته شده ی قلمی ترو تازه را کنار باقی میوه های روی میز چید وتابی به گردنش داد و گفت:

« مامان زری رو فرستادم رفت خرید و خودم اومدم بپرسم فردای اون روز بعد از رفتن بانو جان و عزیز خان که رفتی خونه ی مسیح سورپرایز که نشدی...؟!»

شاداب سربرداشت و طره اي از موهاي فرفري اش
را به پشت گوشش فرستاد و تا ته حرف مامان زري را
خواند و معترض گفت: « مامان»!...

« کوفت و مامان...! اين حرفها رو ميزنم تا قدر قيمت
خودت رو بدونی

،حتی براي شوهرت ...قصه ي اون اوستا بنا رو شنيدی
که وقتی پسرش بزرگ ميشه و همين که دست راست
و چپش رو می شناسه می بره ور دست خودش و
بنایی يادش ميدهولی پسره که خام وبی تجربه
بوده ملات بين آجرهاور شلخته و بی نظم بينشون می
کشيد و باباي بيچاره اش براي اينکه صدای صاحب کار
درنياديه ماله دستش بود مدام پشت سرش خراب
کاري هاي اون رو ماله می کشيد! ...

حالا من شدم اون اوستا بنا و يه ماله دستم گرفتم و
مدام دست گل هاي تو

رو راست و ریس می کنم ... نباید شب خونه ی مسیح
موندی ... درسته شوهرته ، درسته محرمته ، ولی هنوز یه
بزرگ تر شما رو دست به دست نداده ... پس حرمت
نگه دار و تا عروسی صبر کن ... عزیز خان و بانو جان
رو هم می تونستی به بهانه ای به کشونی این جا تا
مهمون ما باشند ، منم حواسم بود تا حرفی از
همخونه بودن تو و مسیح نزنند تا من به تو راه و
رسم شوهر داری و زندگی رو یاد بدم موهام رنگ دندون
هام شده»...

شاداب سر به زیر انداخت و درحالی که دستمال سفره
را میان انگشتانش بی هدف تاب میداد گفت:

» ببخشید مامان دیگه تکرار نمیشه»....

زري خانوم نفس خسته اش را روي صندلی هوار کرد
دستی به موهاي مجعدش که بخشی از آن هم روبه بالا ج
سته بود کشید و ادامه داد:

« نگران تو نیستم، خودم زندگی کردن رو یادت میدم
خط به خط ... نگران شهاب هستم، ندا خیلی سر به
جونش میکنه و مدام توي سر این بچه میزنه و راه
وبی راه بی سوادیش رو به رخش می کشه ... از وقتی
که تو و دکتر با هم عروسی کردید اوضاعشون بدتر
شده ... عیب ندا دهن بین بودنشه که چشمش به
دهن سوریه ... عیبش اینه که نمیدونه از زندگی چی
می خواد و تکلیفش با خودش هم معلوم نیست
وگرنه نمی رفت درخواست طلاق بده و بعد هم پشیمون
بشه!....»

می تونست به جای اَره دادن وتیشه گرفتن سیاست
به خرج بده و دستی سرو گوش شوهرش بکشه و اون رو
تشویق به ادامه ی تحصیل کنه من و بابات کلی با
شهاب حرف زدیم تا راضی شد از فکر طلاق بیاد بیرون

یه فرصت دیگه به ندا بده ...چه میدونم والا فعلا که رفتند
سر زندگیشون»....

زری خانوم این را گفت و دستی به زانو گرفت و با
نفس خسته ای بلند شد و رو به شاداب گفت:

« تو هم بلند شو برو یه دوش بگیر و به خودت
برس ... به بهانه ی کوچکی جا عمو منصور اینا رو
دعوت نکردم تا نادر هم دنبالشون بیاد و تو بتونی
یه لباس درست و درمون بپوشی و این بدبخت که از
سفر میاد یه چیزی از زنش ببینه و خستگی از تنش در
بره ... درضمن وای به حالت اگه با ندا سرد برخورد
کنی ،

بن بست بهشت, [۲۷/۰۲/۱۷ ۱۹:۳۳]

اون هنوز زن برادرته و احترامش واجب»...

زري خانوم اين را گفت و راهی آشپرخانه شد...

شاداب به رفتن مامان زري اش نگاه کرد و ميدانست
تا به درایت و پختگی او برسد باید عمري خرج کند!...

وسواس عجیبی پیدا کرده و نمی توانست از بین
لباس هایش به قول مامان زري يه درست درمونس را
انتخاب کند!

لباسی که بتواند بعد از چند روز جدایی دلبري کند ...
باز هم مامان زري به دادش رسيد و پيراهینی فیروزه
اي از جنس حرير برایش انتخاب کرد ، که يقه بازش
دست و دلباز شانه هایش را به نمایش می گذاشت
و آستين هایش هم چندان بلند نبود ... موهایش را
بازهم بافت و روي شانه ي چپش انداخت همان طور
که دلخواه مسيح بود و آرایشی لطيف روي صورتش

نشانده و رژلب قرمز ي كه رنگ جيغى داشت رابه دلبري
هايش اضافه كرد...

براي شاداب مهمانى از وقتى آغاز شد كه مسيح
زنگ زد و با دست گلى به جمعشان پيوست ... منوچهر
خان به استقبال دامادش رفت و شهاب هم ...

مسيح دلش پر ميزد تا شاداب را ببيند اما به حرمت
پدر و برادرش نظر بازي هايش را براي بعد گذاشت و
خيلي معمولى و عادي فقط سلام شاداب را پاسخ و با
او هم مثل بقيه دست داد ... گل را هم بعد از روبوسى
مامان زري داد... ندا كه تمام مدت آن دو را زير نظر داشت
... سر بيخ گوش شاداب برد و گفت:

» ظاهرا آقاي دكتر زياد از ديدنت ذوق نكرده... انگار
نه انگار تازه از سفر
بگشته!»...

شاداب به حرمت حرف مامان زری که خواسته بود احترام ندا را نگه دارد و با او گرم بگیرد ، لبخندی بی حس و حال چاشنی بغض نشسته در صدایش کرد و گفت:

« ندا جون برو پیش شهاب بنشین تا من چایی بیارم ... از اون شکلات هایی هم که دوست داری روی میز هست»..

مسیح که تمام هوش حواسش پی شاداب بود با رفتن او به سراغ مامان فرنگیس و دخترها رفت و بعد از دیده بوسی کنار شهاب و منوچهر خان نشست و شهاب گفت:

« چه خبر دکتر سفر خوش گذشت ...؟! »

مسیح دکمه ی کتش را باز کرد و به مبل تکیه داد:

« ممنونم ... یه سمینار پزشکی بود که میبایست می
رفتم...»

منوچهر خان با افتخار به داماد تحصیل کرده اش نگاهی
انداخت و پرسید:

« خدا قوت... پزشک بودن شغل سخت و پرکاریه باید
خیلی باید درس خوند تا پزشک بشی اون هم متخصص...؟!»

مسیح که خستگی از سرو رویش می بارید ، می
خواست کوتاه جواب دهد ، اما ندا مجالی نداد و درحالی
که پرتقالی را پوست می گرفت گفت:

« بله عمو جون ... همه مثل شهاب نیستند که بی
سواد باشند ... من و نادر ، شاداب حداقل یه لیسانس به
درد نخور گرفتیم...»

همه ي نگاهها به سمت شهاب برگشت و پيش از همه مارال ... حتى تصويرش را هم نميکرد که شهاب با اين تيپ و قيافه ي دخترکشش يه ديپلمه ي ساده باشد ... مامان زري لب گزید ، فرنگيس خانوم ماندانا متحير رفتار زشت ندا سر به زير انداختند...

شهاب دلش می خواست زمين دهن باز کند و به جایی در اعماقش فرو رود ... همان لبخند تلخ و گس روي لبهايش نشست و مسيح را خطاب قرار داد:

« آقاي دكتر من از اون اولش هم زياد به درس علاقه نداشتم و بعد از ديپلم رفتم سربازي و بعد هم پيش پدرم مشغول شدم»...

مسیح که میدانست شهاب دپيلم است براي اينکه
حال و هوای جو سنگین حاك بر مهمانی را عوض کند
گفت:

« هرکسی می تونه توي هر شرایط شغلی که داره
خوشبخت باشه و ربطی به تحصیلات و میزان درآمد
آدمها نداره و به تفکر و دیدشون برمیگرده که چه
جوري به زندگی نگاه می کنند... هرچند من متعقدم هنوز
فرصت داري و میتونی ادامه تحصیل بدی»...

شاداب که تمام مکالمات بین آنها را شنیده بود
بیشعوري زیر لب نثار ندا کرد وبا سینی چای به
پذیرایی رفت و به بحث تحصیل خاتمه داد ... باز هم
مسیح خیلی عادي بی انکه به او نگاه کند چایی اش
را برداشت و تشکر کوتاهی هم زیر لب گفت...

شاداب حس می کرد همان بغض چند دقیقه ی
پیش جفت پا بیخ گلویش ایستاده که راه نفسش
بند آمده... کنار فرنگیس خانوم نشست نگاهش را به
خشایار خوابیده روی مبل کنار دست ماندانا داد . مارال
نیم نگاهی اخم های درهم شهاب انداخت با همان شیطننت
ذاتی اش گفت:

« بابا بیخیال درس و مشق بشید ، منم دیپلم
هستم ... اسم کنکور که میاد چهار ستون بدنم
میلرزه بالاخره یه صندلی برای من و شهاب خان کنار
گذاشتند دیگه ... مگه نه داداش...؟!»

مسیح لبخندی به این شیطننت زد و جواب داد:

« امیدوارم برای شهاب صندلی مهندسی باشه و برای تو
پزشکی...»

بگو به خند که راه افتاد مسیح نگاهش پی ماه
پیشونی اش کشیده شد که دور از او نشسته بود و
نگاهش هم نمی کرد و دلش به سمت سوی او پرواز
کرد .. ماندانا به داد دل هردوی آنها رسید و به قصد
بلند کردن خشایاری را که روی مبل کنار دستش غرق
خواب بود از جایش برخاست و گفت:

» شاداب جان کجا میتونم خشایار رو بخوابونم میترسم
از روی مبل پرت بشه پایین...؟!«

سپس روبه مسیح شد و ادامه داد

بن بست بهشت, [۲۷/۰۲/۱۷ ۱۹:۳۳]

:

» داداش میشه لطفا خشایار رو ببری برای من یکم سنگینه
؟!...»

مسیح باشه ای گفت خم شد و خشایار را به بغل
گرفت و به دنبال شاداب به راه افتاد...ونگاه ندا تا پشت
در همراهشان بود.

مسیح خشایار را روی تخت شاداب گذاشت و رویش را
کشید و شاداب که هنوز از برخورد سرد مسیح دلخور
بود قصد رفتن داشت که مسیح به چشم بهم
زدنی بازوی او را گرفت ، به سمت خود برگرداند و او را به
در بسته تکیه داد و نفس به نفسش ایستاد ، دستهایش
را به دور کمر او که حالا قدری باریک تر از قبل شده
بود حلقه زد وگفت:

» ماه پیشونی دلم برات پر میزنه کجا داری میری...؟!«

شاداب بغض نشسته در صدایش مثل اشک در
چشمش حلقه زد و نگاهش را از او گرفت و مسیح دست
زیر چانه اش گذاشت و سرش را به بالا کشاند ... و
گفت:

« هی هی ... این اشکها برای چیه ...؟! »

حلقه اشک سرگردان راهی گونه اش شد و در حالی
که مسیح رواز پس اشکهایش تار میدید صادقانه گفت:

« دلم برات تنگ شده بود بعد از چند روز فکر نمی
کردم وقتی ببینمت این قدر سرد بامن برخورد کنی ...؟! »

مسیح لبخندی روی لبهایش کش آمد، عمیق و
شیرین... و توی مردمک رقصان چشمان او زل زد:

« عزیز دلم نمیتونستم که جلوی برادر و پدرت و
چندین جفت چشم احساساتم رو بهت نشون بدم
خلوت خصوصی ما فقط مختص به خودمونه و کسی
حق نداره پا توی حریمش بگذاره ... توی خلوت
خصوصی تو ماه پیشونی من هستی و من دونه دونه
ناز هات رو میخرم و روی چشمم میگذارم ... ولی توی
جمع تو میشی فقط شاداب و من هم مسیح همین»...

سپس سر خم کرد نفس هایش را به پیشانی او رساند
و بوسه ای نرم و عاشقانه مهمان آن شد ادامه داد:

« ماه پیشونی ، دلم برات یه ذره شده بود اخم که
می کنی نفسم میره ...

«

خب شاداب همین را می خواست .. یعنی دلش همین
نازکردن ها را می خواست و همین ناز خریدن ها
را...!دستهایش از زیر کت مسیح گذشت و دور کمر او حلقه
شد و به ریتم زندگی او رسید و آرامش ...لحظه های
عاشقی شان که طی شد مسیح قدری از او فاصله گرفت
و به لبهای قرمز او خیره شد با لبخندی کنج لبش گفت:

» به نظرت چه طوری میتونم خط قرمز روی لبهات رو بردارم
«!....»

خب سوپر من اش باز بی حیا شده بود و بعد از عقد
دلم به دلم روی خط قرمز می رفت ... چشمهایش را که
بست خط قرمز لبهایش هم رفت!...

بعد از شام همگی دور هم نشستند و بازار گفتگو
ها داغ شد ولی شاداب ته دلش یه جور می شد

مثل اینکه رخت بشویند و دردی موزی میان دل روده اش می پیچید و هر دم که می گذشت بیشتر و بیشتر می شد ... مسیح که تمام حواسش پی شاداب بود و رنگ پریده اش سرش را قدری خم کرد و پرسید: « شاداب ... حالت خوبه چرا رنگت پریده... شامم که نخوردی...؟! »

و او که دل پیچه امانش را بریده بود به سختی لبخندی زد و گفت چیزی نیست فکر کنم زیاد شیرینی خوردم یه کم دلم درد می کنه ...؟! »

فرنگیس خانوم نگاهش را به شاداب داد و مادرانه گفت:

« شاداب جان مادر پاشو برو توی اتاق استراحت کن ... فکر کنم خیلی خسته شدی...؟! »

شرمنده به سختی از جایش بلند شد و نمیدانست چرا همه جا را تار می دید...؟! زری خانوم نگران به سمتش آمد و گفت:

« شاداب جان می خوای یه چایی نبات برات بیارم رنگت چرا این قدر پرید...؟! »

شاداب دیگر صداها را یکی درمیان و مبهم می شنید ...! با احساس تهوع

دست روی دهانش گذاشت به سمت سرویس بهداشتی رفت و مسیح نگران زیر بغلش را گرفت ... و مامان زری و فرنگیس خانوم دلواپس پشت سر مسیح به راه افتادند منوچهر خان و شهاب هم ... ولی فقط مسیح همراهش داخل سرویس بهداشتی شد و او به محض رسیدن کنار سرویس فرنگی زانو زد و

تمام محتویات معده اش بیرون آمد و مسیح دل نگران دستش را عمودی نوازش وار روی پشت اومی کشید مدام زیر لب می گفت:

« هیش عزیزم یواش تر... سعی نکن زیاد به خودت فشار بیاری»...

وقتی شاداب تمام محتویات معده اش خالی شد حس می کرد تمام مسیر مری تا زبانش می سوزد و روی لبهایش زغال داغ گذاشتند...!مسیح او را از روی زمین بلند کرد با یک دست او را گرفت و با دست دیگر شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورت رنگ پریده ی او زد در که باز شد همه نگران به صف ایستاده بودند...شاداب نای جواب دادن نداشت هنوز صدا هارا گنگ می شنید ... همین که از سرویس بهداشتی بیرون آمد دیگر تاب نیاورد و در دم سقوط کردو بی حس و حال میان دستان مسیح فرود آمد...

مسیح دست زیر دو پای او گذاشت و او را از زمین جدا کرد و در خالی به سمت اتاق میرفت رو به مارال گفت:

» مارال سریع برو کیف من رو من رو از پشت ماشینم بیار...»

همه ی نگاهها به مسیح بود و که با دقت شاداب را معاینه می کرد ، مسیح به صورت رنگ پریده ی او خیره شد و پرسید:

» این ها علائم مسمومیته ، چی خوردی...؟!«

شاداب که نای فکر کردن نداشت چه برسد به جواب

بن بست بهشت, [۲۷/۰۲/۱۷ ۱۹:۳۳]

دادن بی حس و حال جواب داد: « نمیدونم امروز فقط

شیرینی زیاد

خوردم»...

مسیح عینک مطالعه اش را زد و در نسخه ای که همیشه

چند برگ از آنهمراهش بود داروها ی مورد نیاز را نوشت و مهر

کرد به دست شهاب داد:

» شهاب لطفا از دارو خانه ی شبانه روزی این دارو ها

رو بگیر... داروی اولش حتما باید خارجی باشه ... س ۴۰۰ رنگ و

س ۴۰۰ هم یادت نره»...

شهاب به آنی چشمی گفت و راهی شد...

شب مهمانی به پایان رسید شاداب به زیر سرم رفت
...و مسیح آن شب آنجا ماندگار شد و مامان زری هم
با اجازه ی منوچهر خان دو دست رختخواب پایین تخت
شاداب پهن کرد و یکی از زیر جامه های گل منگولی
منوچهر خان

را به مسیح داد و از آنجایی که میدانست مسیح شش
دوگ حواسش پی شاداب است با خیالی راحت خستگی
هایش را به رختخواب برد...

و مسیح شاداب را که حالا قدری حالش بهتر شده بود
در آغوش گرفت و هردو به خواب رفتند...تا روزی دیگر را
درکنار هم آغاز کنند...

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]

چرخ و فلک روزگار می گردد و ایام خوب و بد هم میچرخید!....

شاداب خوشی هایش را روی هم می گذاشت و فقط چند
کوچه و خیابان آن سو تر شهاب غم هایش را ردیف
میکرد غصه هایش را در چمدان تنهایی می چید و
درخانه ی اجاره ای شصت متری اش غوغایی بر پا بود!...

شهاب مانند تیری که از چله رها شده باشد لگد
محکمی به آباژور گوشه ی سالن خانه زد و آن را همراه
میزش سرنگون کرد و گلدان بینوا نقش زمین شد و
خاک هایش هم و از سر استیصال دستی به موهای
پریشانش کشید و

چشمان به خون نشسته اش را در خانه ی کوچکش
چرخاند که حالا گور آرزوهایش شده بود ، حس می
کرد دستی بیخ گلویش را گرفته فشار میدهد که راه
نفسش بند آمده...

مشتی به دیوار کوبید و رد انگشتانش در دیوار به جا ماند..
قدمی به سمت میز ناهار خوردی شش نفری کنج
خانه برداشت ، چنگی به

کاپشن رها شده روی میز زدو آن را برداشت و به سمت
در ورودی رفت ... و

ندا مثل سایه به دنبالش راهی شد گام به گام ،
کاپشن شهاب را از دستش کشید و اشکهایش را با دست
دیگر پس زد و پر بغض گفت:

«شهاب بگم غلط کردن خوبه ...؟ بگمشکر خوردم خوبه
...؟ ترو جون شاداب که میدونم خیلی دوستش داری
نرو... ببخش.. اشتباه می کنی»

شهاب از خیر کاپشنش گذشت آن را در دست ندا جا
گذاشت و ندا هم آن را روی زمین رها کرد و به دنبال
شهاب به راه افتاد و مثل گرامافونی که سوزنش گیر
کرده باشد مسلسل وار می گفت:

«شهاب ترو خدا نرو...غلط کردم»...

ابروهاي بلندو كشيده اش را درهم خميده تر كرد و از
ميان دندانهايي كه به هم فشرده ميشد پر حرص گفت:

«ندا از جلوي چشمام گمشو تا زدم لهت نكردم»...

سپس پنجه هائيش را به ميان موهائي مجعدش كشيده و
بغض مردانه اش را پس زد و سرش را قدرتي نزديك تر برد
و آهسته پچ پچ كرد:

«ديوار حاشا بلنده... ! اون بي ناموس چلغوز كه شلوارش
رو هم به زور ميكشه بالا چي داشت كه من رو بهش
فروختي ...؟! مي گفت و كارو بارش توي كيش س^سوا
كه است تو به خاطر پولش رفتي سمتش راست
ميگفت ...؟! از همون بار اولي كه خونه ي مامانت اينجا
ديدمش ازش بدم مياومد تو اين رو ميدونستي و
بدون اجازه ي من رفتي كيش و دو هفته خونشون موندي»...

ندا قدمی پس رفت و در حالی که به چشمان تیره ی شهاب خیره شده بود زیر لب نالید ...» شهاب هر چی گفته دورغه!...»

شهاب کوه آتشفشانی شده بود سیار و میدانست اگر فوران کند گدازه هایش دامن ناپاک ندا را هم می گیرد و دست روی زانو هایش گذاشت خم شد ، حالتی مثل رکوع ... سر که برداشت از ته ،ته دل فریاد زد :« خدا به فریادم برس دردم رو به کی بگم ...؟!»

سپس با نفس عمیقی به خشم انباشته در سینه اش غلبه کرد تا پشیمانی به بار نیورد ... و گفت:

«به حرمت موی سفید عمو که ملعبه ی دست زن عمو شده ،حرفی از

خیانتی که کردی نمی‌زنم ... میدونی که اگه به گوش
نادر برسه اون دیگه مثل من بی غیرت نیست و زنده از
زیر دست و پاش بیرون نمی‌ای» ...

ندا باوژی شهاب را میان دستش گرفت و این بار ملتمس
تر نالید و درحالی که هق هق می کرد گفت:

«شهاب اون مرتیکه دورغ می‌گه ... مامانم با مادرش
دوسته و من فقط توی کیش مهمونشون بودم همین» ...

شهاب بر آشفت و ظرف شکلات خوری را از روی میز ناهار
خوری برداشت و محکم به دیوار روبرویش کوبید و با
صدای مهیبی به صد ها تکه ی نامساوی تقسیم شد
و در د^م تمام سالن کوچک خانه پر شد از خرد
شیشه ... ندا از ترس دستهایش را روی گوش هایش
گذاشت و چشم هایش را بست و شهاب صدایش اوج
گرفت و عصبی نعره زد:

«وقتی توی چشمام براق می شدی ومن رو مدام با این و اون مقایسه می کردی غرورم مثل شمع جلوی چشمام اب می شد می گفتم عیبی نداره!...»

وقتی سر ناسازگاری گذاشتی بهت حق دادم که به شاداب حسودی کنی و تمام توجه من رو برای خودت بخوای ... و از شاداب فاصله گرفتم ... توی نفهم هیچ وقت نفهمیدی که تحصیلات و پول شعور و معرفت نمیاره ... اما وقتی ته مونده ی غرورم رو ریختم توی سطل زباله و اومدم دنبالت و بهم گفتم صد تا بهتر از تو برام ریخته من الاغ نفهمیدم یه دنیا حرف پشت حرفت خوابیده ...

«

ندا نفس هایش پس و پیش میشد و صدایی مثل خ
ر خ ر از سینه اش بیرون می آمد ... با پشت دست
اشکهایش را پس زد گفت:

«شهاب اون نامرد گولم زد باورنکن ... به جون شاداب قسم
می خورم»....

شهاب فریاد پر خشمش به بیرون پرواز کرد : « اسم خواهر
من رو نیار»

سپس بدون توجه به خورده شیشه های کف زمین
قدمی پیش گذاشت و روبرویش ایستاد ، دستهایش
می لرزید و صدایش هم .. موبایلش را از جیب شلوارش
بیرون کشید با انگشت اشاره اش صفحه ی

لمسی آن را بالا و پایین کرد و عکسی را باز و صفحه
ی موبایلش را به سمت او گرفت که ندا را همراه مردی
با قامتی کوتاه و لاغر اندام نشان میداد که دست در
دست هم کنار ساحل قدم میزدند...

شهاب فریاد زد:

«این عکس چی اونم دورغ می‌گه؟ بازم هست
می خوای بشونت بدم ...؟ من احمق هم اولش باور
نکردم ...! با مشت توی صورتش

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]

خوابوندم ، وقتی بلند شد ، این عکس ها رو برام
فرستاد و گفت به زنت بگو پاش رو از زندگی من بکشه
بیرون من می خوام ازدواج کنم»...

ندا لبهایش از ترس بی صدا تکان می خورد و چشم از
چشمان به خون نشسته ی او بر نمی داشت ف شهاب
تمام غیرتش شد سیلی محکمی و به صورت ندا فرود
آمد و ندا از ضرب دست او صورتش به سمت مخالف
چرخید و دست روی کز کز صورتش گذاشت و لحظه ای
مبهوت مانده بود آنچنان که پلک هم نمی زد ،
حلقه اشک توی چشمانش می‌لرزید و شهاب را هم لرزان
میدید ... تمام خاطرات روزهای خوشش مثل پرده ی

سینما جلوي چشمانش جان گرفت شهاب را به وقت نوازش
هایش به یاد آورد....

شهاب قدمی از او فاصله گرفت و تکه شیشه ای پایش
را گزید ... و او سر

خوش از این درد تازه با صدای خشارش که حالا قدری
آرام تر شده بود گفت:

«تو هیچ وقت نخواستی پله پله نردبون زندگی رو طی
کنی و همیشه به دنبال یه راه میان ب^۴ر بودی ...
نفهمیدی که آدم بودن ربطی به سواد و تحصیلات و
مدرک ، میزان دارایی آدمها نداره و به شعور اجتماعی
اونها برمی
گرده» ...

شهاب چشم از اشکهای ندا که در یک خط صاف
میبارید گرفت و پشت به او ایستاد و نگاهش به روی

عکس دو نفره ي عروسی شان که قاب دیوار بود
ثابت ماند و ادامه داد:

«خیانت فقط پنج حرف داره ولی سنگینی یه کوه رو
روی غرورت به جا می گذاره ... حق خیانت مرگه ولی
تو لیاقت مردن رو هم نداری و من آرزو می کنم، سالیان
طولانی زندگی کنی و درد عذاب وجدان مثل یه پیچک به
دور تمام لحظه های زندگیت بیچه!...

من به زندگیمون فرصت دادم ولی تو نفهمیدی ...! تیشه
به ریشه ي زندگی زدی که میتونست جور دیگه ای به بار به
بنشینه» ! ...

نفس عمیق کشید تا غم هایش ته نشین شود و ادامه داد:

«اونقدر ها هم که فکر می کنی دراز گوش نیستم
متوجه ي رفتار های مشکوکت شده بودم به روت

نیاوردم تا شاید یه جا به زندگی برگردی ...حالا هم
تنها مردونگی که میتونم بکنم اینه غیرتم رو بگذارم
زیر پام به حرمت نون نمکی که با عمو منصور سر یه
سفره خوردیم حرفی از خیانتی که کردی نزنم و بگم
باهم تفاهم نداشتیم ازت جدا بشم ... تا لق لق زبون
لیچار گوهایی فامیل
نشی!»...

ندا شوری اشکهای نشسته روی لبهایش را همراه آب
دهانش فرو داد ... از
شاداب متنفر بود و حالا اسم او شده بود طناب نجات
زندگی اش ... آخرین
تلاشش را کرد و روی دو زانو به پای شهاب افتاد و
دست او گرفت و به صورتش چسباند:

«شهاب چون شاداب ببخش ... تو خدا یه فرصت بهم بده هیچی ازت نمیخوام بگذار فقط کنارت باشم اشتباه کردم»...

با انزجار دستش را میان دستهای ندا بیرون کشید ،
قدمی از او فاصله گرفت و انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت:

«دیگه هیچ وقت به من دست نزن» ...

سپس به سمت کاپشنش که بلا تکلیف روی زمین افتاده بود رفت خم شد آن را برداشت و نگاهش که بالا آمد روی ساعت دیواری نشست که عقربه هایش سه و یازده دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد و با نشانه های خمیده به دل

خیابان پر ازدحام تهران زد و میان مردمی که کنار روزمرگی هایشان به

استقبال بهار میرفتند قدم زد و اشکهای مردانه اش با
بارانی که نوید بهار را میداد و نرم نرمک می بارید در
آمیخت...

حرفهای مامان زری درمورد اینکه قدر قیمت خودش را
بداند حتی برای

شوهرش ، مثل گوشواره ای آویزه ی گوشش شد وقتی
مسیح از او خواست در تایم استراحتش به جای رستوران
ناهار را در خانه ی او بخوردند کمی سیاست به خرج
داد و نه روی حرفش گذاشت ولی با خود عهد کرد
نگذاردتا پای مسیح به آن سوی خط قرمز هم برسد...

مسیح تکه ای از کباب برگش را روی برنج زعفرانی شاداب
گذاشت و شاداب معترض شد:

«مسیح کباب خودم مونده تازه یکم لاغر شدم»...

مسیح تکه ای از کباب را روی برنج گذاشت و آن را سوار قاشق کرد و نگذاشت جمله شاداب به نقطه برسد و قاشق را به دهان او گذاشت:

«بخور نگران چاقی هم نباش من زن چاق دوست دارم»...

شاداب به ضرب دوغ کنار دستش لقمه اش را فرو داد ، مسیح هم خودرا به قاشق پر پیمانی دیگر مهمان کرد ظرف یکبار مصرف غذا را پس زد و روی صندلی بلند شد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«عزیز دلم ... ساعت سه و یازده دقیقه است ... دیشب چهار ساعت بیشتر نخوابیدم ... من میرم بخوابم ساعت پنج باید برم مطب ، روزهای آخر سال سرم خیلی شلوغه»...

سپس خم شد موهای پریشان او را از روی شانه به کناری زدو جایی روی گردنش بوسید و زیر گوشش نرم نجوا کرد: « تو نمی خواهی بخوابی...؟! »

شاداب سعی کرد با سیاست رفتار کند و درحالی که قلبش پر تپش میکوبید خیلی عادی از روی صندلی برخاست و همانطور که ظرف های نیمه خورده را جمع می کرد با لبخندی گفت:

« آقا ی دکتر میدونی که من عادت به خواب بعد از ظهر ندارم و نه آلان کمبود خواب ...! تو برو یه چرتی بنداز که چشمات از خستگی باز نمیشه تا منم به این بازار شامی که توی خونه درست کردی برسم» ...

مسیح پشت به او ایستادو دستهایش را به دور کمر شاداب حلقه کردگفت:

«تا حواسم بیشتر از این پرت نشده برم بخوابم ...
لطفاً من روچهارو نیم بیدار کن تا آماده بشم»...

شاداب به این پیروزی اش لبخند دندان نمایی زد و جواب داد: «باشه عزیزم برو ،خوب خوابی»...

مسیح به سختی از بوی خوشی که مشامش را قلقلک می داد دل کند و راهی اتاق خواب شدو شاداب هم مثل یه کدبانو ریخت پاش های خانه را سرو سامان داد... چند تا پیراهن و شلوارمسیح را اتو کشید و ماشین لباس شویی را هم روشن کرد تا از خجالت لباس های کثیف درآید و دستی هم به سرویس

بهداشتی و حمام و در نهایت آشپزخانه کشید و آنقدر سرگرم کار شد که متوجه ی عبور زمان نشد و مسیح را یک ربع دیر از خواب بیدار کرد...

مسیح وقتی از خواب بیدار شد با دیدن ساعت به
آنی از رختخواب برخاست و در حالی که جوراب هایش را
به پا می کرد گفت:

«عزیزم دیرم شد توی ترافیک این ساعت روز تا برسم
مطب ساعت شش شده کاشکی زودتر بیدارم میکردي!»...

شاداب شرمنده از این بی توجهی درحالی که لباس های
اتو کشیده ي او را کنار دستش گذاشت نرم جواب داد:

«ببخشید سرم به کار گرم شدو حواسم رفت»....

مسیح با یک حرکت تیشرتش را در آورد و سینه ي
فراخش مسیر نگاه شاداب را تغییر داد و به او که تندو
شتاب زده لباس هایش را میپوشید زل زده بود... به
سختی از سوپرمن خوش قد وبالايش دل کند و کت او را
از روی صندلی میز تحریر کنج اتاق برداشت و پشت به

او ایستاد تا راحت تر کتش را بپوشد مسیح بعد از پوشیدن کت به چشم بهم زدنی به سمت او چرخید و گفت:

«ماه پیشونی برای لباس های اتو شده ممنونم ... امشب اینجا می مونی ...؟!»

شاداب خودش را قدری میان دستان حلقه شده ی او جا به جا کرد:

«نه نمی مونم .. به قول مامان زری تو آتیشی و منم پنبه اجازه بده فعلا روی خط قرمز و حوالی اون باشیم»

مسیح لبخندی زد و پیشانی اش را بوسید و از او فاصله گرفت:

«باشه عزیزدلم ... فعلا این آتیش تا دیرش نشده بره
...که با این ترافیک آخر سال شانس بیارم به موقع
برسم مطب ... تو هم خواستی بری یه آژانس خبر
کن، شماره اش توی گوشی ذخیره شده، رسیدی خونه یه
تماس بگیر»....

سپس به سمت میز تحریر رفت و چند تراول از جیب
کیفش بیرون آورد روی آن گذاشت و ادامه داد:

«برات پول گذاشتم ...شب شماره حسابت رو بده
توی گوشیم ذخیره کنم و از این به بعد پول توی کارنت
بریزیم»....

مسیح تندو شتاب زده سفارش هایش را ردیف کرد و
با بوسه ای هول ، هولی راهی شد...

شاداب نگاهی به خانه انداخت لباس های مسیح هرکدام
به سمت و سویی پخش و پلا شده بودند و با رفتنش از خود
میدان جنگی به جا گذاشته بود!...

خم شد لنگه ی جورابش را برداشت و لنگه ی دیگر را از
کمی آن سو تر و شلخته ای نثار او کرد و با خودش گفت
: « مامان زری کجایی که بینی داماد دست گلت از من هم
شلخته تره»...

نفس عمیقی کشید نگاهش را در اتاق چرخى داد ، می
خواست قبل از رفتن سرو سامانی به این بازار شام بدهد
که زنگ خانه به صدا درآمد ، متعجب به ساعت
مچی اش نگاه کرد ، که از رفتنش ده دقیقه هم نمی
گذشت و در حالی که به سمت در آپارتمان میرفت زیر
لب غرو لند کرد : « عزیز دلم مگه نگفتی دیرت شده
چی جا گذاشتی؟! »

سپس بی آنکه از چشمی در نگاه کند در را گشود و در نهایت تعجب ندا را با چشمان پف کرده و قرمز پشت در دید ...! و مات و مبهوت به حضور او بعد از لحظه ای تامل با صدای ندا به خودش آمد:

«مهمون نمی خوای ...؟! یا از دیدن من تعجب کردی که این طوری ماتت برده»!...

شاداب که تازه به خودش آمده بود، ترو فرز سلام کرد و از جلوی در آپارتمان کنار رفت:

«ببخشید .. بیا تو راستش از دیدنت تعجب کردم آخه معمولا هرکی بیاد داخل برج «لابی من» از طریق تلفن داخلی حضورش را به ساکنین اطلاع میده تعجب کردم که چرا این بار زنگ نزد ... اصلا از کجا میدونستی من اینجام و آدرس رو چه جوری پیدا کردی...؟!»

ندا داخل شد در را پشت سرش بست چکمه هایش را در آورد
و گفت:

«زنگ زدم گوشیت جواب ندادی با زن عمو زری تماس
گرفتم گفت با مسیح نهار رفته بیرون و عصر
برمیگرده ... حدس زدم بیای خونه ی دکتر و یکم باهم
خلوت کنید با خودم گفتم اگه این جا نباشی نهایتش
اینه که با یه

دربستی برگردم ... ادرس رو هم از توی تقویم شهاب
برداشتتم و راهی شدم وقتی هم می اومدم بالا کسی
تو لابی برج نبود! دکتر رو چند دیدم که از
پارکینگ برج بیرون میرفت میخواستتم برم جلو و سلام
کنم ولی انگار عجله داشت چون سریع رفت»...

ندا این را گفت و سپس نگاهش را به اطراف چرخى داد اضافه
کرد:

«تا به حال اینجا نیومده بودم ... آقای دکتر خونه ی خوشگل و جمع و جوری داره وسایل زندگیش هم که کامله و نیاز به جهاز نداری» ...

شاداب خم شد و شلوار گرم کن سرگردان مسیح را از روی زمین برداشت و ندا یک تایی ابرو

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]

یش را بالا دادو بادیدن شلوار در دست شاداب لحنش بوی طعنه و کنایه گرفت:

«خب مثل این که نیازی نیست عروسی هم بگیرید .. خودتون زودتر عروسی رو راه انداختید» ...

شاداب آب دهانش را پر حرص فرو داد و لبهایش را روی هم کشید برای اینکه مسیر صحبت را از پیش داوری های ندا دور کند، نگاهش را در چشمان پف آلود او به گردش در آورد و در حالی که چشمانش را طبق عادت باریک میکرد پرسید:

«ندا ... طوری شده ...؟ چشماي قرمزت داد میزنه که گریه کردی نکنه باشه دوباره حرفت شده...؟!»

ندا لبخندی تلخ روی لبش نشست و گفت وقت داری پای درد دلم بنشینی...؟!»

شاداب شلوار مسیح را تا کرد و روی مبل کنار دستش گذاشت و گفت:

«معلومه که وقت دارم ... میدونی از آخرین باری که
با هم یه درد دل درست و حسابی کردیم چند وقت
میگذره .. بیا توی آشپزخونه تا با هم یه چایی
بخوریم» ...

ندا به دنبالش راهی شد و با دیدن یخچال سایید بای سایید رو
به شاداب گفت:

«چایی میلم نمی کشه ، گلوم خیلی میسوزه ببین دکتر
توی یخچالش آب میوه داره ...؟!»

شاداب لبخندی زدو جواب داد:

«فرنگیس جون یخچال مسیح رو همیشه مثل یه سوپر
مارکت کوچک پر میکنه اره آب میوه هم داریم بنشن تا برم
دوتا لیوان بریزم» ...

لیوان های آب پرتقال که روبرویشان قرار گرفت ندا
جرعه ای نوشید و در حالی که نگاهش به لیوان نارنجی
اش بود گفت:

«باید اعتراف کنم همیشه بهت حسودیم میشد
نادر از همون بچگی عاشق تو بود و موهای فرفریت ...!
حتی وقتی بزرگ شدی این عشق ادامه پیدا کرد ،
من این رو می دونستم ولی هیچ وقت نه به روی
تواوردم ونه به روی نادر ...

دلم نمیخواست تو بشی زن برادرم ...! فریال رو هم
من توی دهن مامان

انداختم ف فکر میکردم تو هم به نادر علاقه داری و با
این کار میخواستم تلافی کنم ولی بخت باز هم با تو یار بود
و یکی بهتر از نادر رو پیدا کردی» ...

شاداب لبخند تلخی زد و او هم صادقانه جواب داد:

«ندا لطف بزرگی به من کردی ... من هیچ وقت به نادر به عنوان یه همسر نگاه نکردم ... اون همیشه برای من یه پسر عمومی مونه ... حسادت حرف تازه ای نیست منم به تو حسودیم میشد همون وقتی که زن شهاب شدی و تمام توجه اون رو به خودت جلب کردی ... ولی بعد ها فهمیدم دنیا برای همه ی ما جا داره و شهاب حقشه که کنار یک زن احساس آرامش کنه ... از این حرفها بگذریم قصه ی خودت بگو»...

ندا خنده ی هیستریکی کرد و جرعه ای دیگر از آب پرتقالش را نوشید:

«یه آدم شکست خورده و از همه جا رونده ومونده شده حرفی برای گفتن نداره... قصه ی از یه اشتباه شروع میشه از یه بلند پروازی بی جا ،خیانت به اعتماد

همسرم گول حرفه‌هاي ساسان پسر دوست مامانم رو
خوردم پشت پا

زدم به شهاب و زندگيش ... فكر ميكردم کنار ساسان
خوشبختی رو پيدا ميکنم ولی غافل از اينکه اون نامرد تر
از اين حرفه‌است» ...

شاداب اين بار واقعا ديگر مات ومبهوت شد و با
چشماني که پلک هم نميزد فقط گفت: « ندا تو با
زندگيت چيکار کردی...؟! »

ندابی آنکه گریه کند با چشمانی که حالتش قدری عوض
شده بود و لحن صدایش هم گفت:

«نگران نباش .. انتقامم رو ازش گرفتم رفتم به نامزدش
که دختر شریکتجاریش بود همه چی رو گفتم و
نامزدي شون روبهم زدم ... حالا مونده فقط شهاب رو
راضی کنم که من رو ببخشهشاداب کمکم کن ...

شهاب به حرف تو خیلی گوش میده و تورو خیلی دوست داره .. به خدا راست میگم تو ازش بخواه زندگی من درست میشه ، فقط یه فرصت دیگه میخوام... آلان از خونه میام هرچی التماسش کردم گوش نداد و رفت اومدم تا کمکم کنی»...

شاداب به آنی از روی صندلی بلند شد از غیرت خوابیده زیر پوست شهاب خبر داشت و میدانست که چه رنجی را متحمل میشود ... ناباور قدمی پس رفت و با لحنی درمانده با صدایی که از عمق فاجعه میلرزیدگفت:

«ندا اگه یه خنجر تو ی سینه ی شهاب فرو می کردی درد کمتری رو حس می کرد...! من نمیتونم کمکت کنم .. شهاب محاله با این مسئله کنار بیاد تو که بهتر از من باید از غیرت شهاب خبر داشته باشی»!...

ندا بر آشفت .. گویی تمام آرزوهایش را همراه بادکنکی
به هوا فرستاده باشند ... چهره اش در دم تغییر کرد و
گفت:

«من اللاغ فکر می‌کردم وقتی حال و روزم رو ببینی
کمکم کنی ... حقت بود می‌مردی .. روز مهمونی یادته ...
راه و بی راه شیرینی می‌خوردی و من یه لیوان آب میوه ی
خنک دستت دادم تو با شنیدن صدای زنگ خونه از
هول اومدن

مسیح فقط اون رو مزه مزه کردی و نخوردی... من توی
آب میوه ات سم ریخته بودماگه تمام آب میوه رو
خورده بودی آلان مراسم هفتمت هم برگزار شده بود»...

شاداب مبهوت قدمی پس رفت در آستانه ی در آشپزخانه
قرار گرفت ... ندا را دیگر نمیشناخت به یاد بازی های
کودکانه بین شان افتاد و خنده ها ، لطیفه های
مثبت هیجده و حرفهای درگوشی ... ناباور کوتاه لب زد :
«ندا ... تو داری با خودت چیکار میکنی حسادت کورت
کرده!»...

ندا خنده ي هيستريکی کردو به جنون رسید به آنی از کنار جا
ظرف

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]

ي کنار سينک چاقوي دسته بلندي را برداشت و گفت:

«ازت منتفرم حالم ازت بهم میخوره همیشه همه
چیزهاي خوب مال تو بوده ... حتی اسمت رو هم ديگه
نمیتونم تحمل کنم ... بگذار فردا توي اخبار حوادث
بنویسند زن برادري خواهر شوهر خودش رو کشت»

شاداب با دیدن برق چاقوي دسته بلند در دست ندا
هراسی مثل سيل نا به هنگام به دلش سرازير شد به
چشم به هم زدنی به سمت پذیرایی دوید و ندا
هم به دنبالش...! و شاداب صندلی نهار خوري را به
سمتش پرتاب کرد و گفت:

«ندا ... تو داري چوب ندونم کاري ها خودت رو ميخوري
ترو خدا به من کاري نداشته باش»...

ندا هيچ نمي فهميد و چاقو به دست به دنبال شاداب
ميدويد فقط به مردن او فکر ميکرد و خشم مثل تار
عنكبوت روي منطق و عقلش تنيده بود ... صدای تلفن
داخلی برج در فضا پيچيد و لحظه اي حواس ندا را را
پرت کرد و شاداب از فرصت استفاده کرد و آباژور را به
سمت او واژگون کرد تا فاصله اي بين خودش و او بوجود
آورد اما ندا گویی شکارچی که به دنبال شکار باشد
خنده هایش به مرز جنون رسیده بود مدام می گفت
« از ت منتفرم » سپس جستی زدو به سمت او رفت و
چاقو را به سمت او پرتاب کرد و شاداب خود را کنار کشيد
اما چاقو به دستش اصابت کرد چشمام هایش از درد
به هم فشرده شد ردي عميق و کج روي دستش به جا
گذاشت و خون مثل فواره به بیرون جست... ندا با
دندانهاي کلید شد فریاد زد حرفهایش را بازهم تکرار کرد:

«ازت متنفرم همیشه همه چیزهای خوب مال تو بوده ... حتی توی شوهرکردن هم شانس اوردی»...

قلبش در سینه از ترس بالا و پایین می شد و خیال پرواز داشت ، نگاهش را به

سمت زخم مورب دستش رفت و خونی گرمی که از آن جاری بود و روی

سرامیکها می چکید ، دست دیگرش را روی زخم گذاشت و کف دستش غرق خون شد...درد تا عمق وجودش کنار ترس هایش نشست...

ندابا همان چشمان برزخی قدمی به سمتش برداشت و او که زبانش از ترس بند آمد بود به طرفه العینی به سمت درتک اتاق خانه دوید و نفس نفس زنان در را بست و پشت به آن نشست صدای کوبش مشت‌های ندا را می شنید و یک خط درمیان خنده و گریه هایش را...و زیر لب نالید « خدایا به هردمون رحم

کن»...

مسیح بی حوصله از ترافیک تمام نشدنی دل به اهنگ
ملایمی که از ضبط ماشین پخش میشد و داد و با صدای
زنگ تلفن و دیدن شماره ی مطب به دکمه ی تماس اشاره
ای زد و گفت:

«خانوم مغانی بفرمایید»....

«سلام آقا ی دکتر خسته نباشید مریض هاتون اومدن
شما کی تشریف میارید...؟!»

«خانوم مغانی ترافیک سنگینیه و سعی میکنم خودم
رو زودتر برسونم ، فعلا خدا حافظ»...

گوشی را که قطع کرد باز هم تلفنش زنگ خورد و
بادیدن شماره ی لابی برج .. اخم هایش را درهم کشید و
جواب داد:

«آقای صفایی روز تون به خیر مشکلی پیش اومده ...؟»

«سلام آقای دکتر ترو خدا ببخشید ها جسارت کردم
تماس گرفتم همسایه ی طبقه ی پایین یه پیرزن کم
طاقته با لابی تماس گرفت و گفت بهتون بگم این
قدر بدو بدو و سرو صدا سرش نکنید ، اعصاب نداره با
تلفن داخلی تماس گرفتم کسی جواب نداد برای همین
زنگ زدم و جسارت نکردم تا پیام در خونه
تون»....

مسیح متعجب پرسید... « مطمئن هستی سرو صدا از خونه
ی منه ...؟! »

«بله آقای دکتر همسایه ی بغل دستتون هم زنگ زدو شاکی بود»...

دل شوره خوش و خرم به دلش راه یافت و بساطش را پهن همان جا مست نشست و با ولواپسی جواب داد:

«آقای صفایی من نزدیک خونه هستم تا چند دقیقه ی دیگه خودم رومی رسونم»

تلفن را که قطع کرد شماره ی شاداب را گرفت وقتی بی جواب ماند باز هم تماس گرفت و پشت بندش شماره ی خانه را ...تلاشش که به بن بست رسید

و بی درنگ اولین دوربرگردان که چندان با آن فاصله نداشت را دور زد و باسرعت به سمت برج رفت...

مسیح صدای کوبش های ممتد که «گوم گوم» میکرد را می شنید و فریاد های مبهم زنی را از پشت در بسته ی خانه اش ...! نفس در سینه اش حبس شد... حس ترس و دلهره تا مرز اعدام نفس هایش امد صدای آقای صفایی مدام زیر گوشش بود که مدام و پی در پی میگفت:

«آقای دکتر دیدید راست میگفتم ... بنده خدا خانوم کریمی حق داره اعتراض کنه»...

مسیح دستانش میلرزید و کلید در دستش هم همراهش... و نمیدانست پشت در خانه اش که همیشه پر از سکوت بوده چه چیزی درانتظارش است ...!؟

کلید را که در قفل چرخاند در باز شد و ندا را دید که به پی در پی به در اتاق خواب میکوبد و با هر مشت فریاد میزند « ازت متنفرم » مسیح گیج و گنگ با

کفش داخل شد و نگاهش روی خانه ی درهم و برهم و صندلی و آباژور

واژگون افتاد و ردی از خون تازه که تا پشت در اتاقش راه گرفته بود ... گگی آن سو ترش چاقویی که رد از خون داشت ... به یاد شاداب افتاد و نفسش دیگر بی تعارف رفت و نیامد ...! وزیر لب نالید :» یا ارحم الرحیمن «قدمهایش را تند کرد و به سمت در اتاقش دوید ندا راپس زد و سعی کرد در را باز کند که چیزی مانع باز شدنش میشد و چند بار پی در پی گفت:

«شاداب عزیزم حالت خوبه ...؟! منم مسیح

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹] در رو باز کن» ...

ندا در حالی که چشمانش میبارید ... بی حس و حال روی زمین نشست و سر روی دوزانو گذاشت و هق هقش فضا را پر کرد و شاداب با شنیدن صدای مسیح از پشت در برخاست و با دیدن او در آستانه ی در اشکهایش چون رودی جاری شدند و مسیح نگاه پر ترسش روی دست غرق خون او نشست که امتدادش تا سر

انگشتانش هم می رسید و چکه می کرد وبا بهت
وناباوري گویی مسخ شده باشد گفت:

«عزیز دلم چه بلایی سرت اومده ...؟!»

شاداب با دیدن مسیح حس امنیتش برگشت و درحالی
که کف دستش روی دست زخمی فشار می داد قدمی
پیش گذاشت و سرش را روی سینه و ریتم زندگی او
گذاشت و چشم هایش را بست..

همه چیز تمام شد ... شاداب راهی بیمارستان شد و ندا
راهی کلانتری ... شاداب با چندین بخیه به روی دستش
و زخم وحشتی که تجربه کرده بود خانه برگشت و اما
مسیح رضایت نداد که ندا به خانه برگردد و به
التماس های زن عمو سوري هم اهمیتی نداد...

مامان زري هم از يك سو نگران ندا بود و از سوي ديگر شادابش ...! او هم حريف مسيح نشد تا رضايت دهد البته باز هم با سياست نگذاشت آبرو ريزي در فاميل به پا شود و ماله اي به دستش گرفت و اوضاع را كمى سرو سامان داد و از مسيح خواست تا به خانواده اش هم حرفى نزنند!...

شهاب نگران به شاداب نگاه مى كرد كه کنار مسيح روي لبه ي تخت نشسته و اشك چشمش خشك نمى شد و كمى ان سو ترش منوچهر خان متحير از ان چه شنیده ، مات به نقطه اي نا معلوم بود ...! مامان زري سيني سو پ را کنار تخت گذاشت و روبه آن دو پچ پچ وار گفت:

«بيايد بيرون بگذاريد با شوهرش تنها باشه ... بچه ام هنوز توي شوکه»...

شهاب و آقا جانش سري به علامت تاييد تكان دادند و
راهی شدند و مامان

زري در را پشت سرش بست و مسيح با بسته شدن در
خود را به شاداب

نزدیک تر کرد و دستهایش را به روي او گشود و او را در
حصار دستانش جا داد و پیشانی اش را بوسید نرم گفت:

«عزیز دلم این اشکهاست براي چيه ... خدا رو شکر همه
چی به خیر تموم
شد»

شاداب چشم هایش را بست و اشکهایش فرو ریخت
ذهنش خالی بود!

میدانست یقینا او هم اشتباهاتی داشته که ندا را تا
مرز جنون نفرت برده ...!

همان طور که شهاب ، نادر و زن عمو سوري و عمو منصور به سهم خودشان مقصر بودند... بايد فکر ميکرد ، بايد خيلي فکر ميکرد ... بايد نا پختگی هایش را پشت در خانه ي مشترکش با مسيح جا ميگذاشت و کمی حساب شده رفتار ميکرد...

ولی حالا دلش آرامش اغوش مسيح را ميخواست و بهشت را... ونرم صدایش زد: «مسيح»!...

جانم او را که شنید جان گرفت و گفت:

«میشه بریم بهشت ... دلم براي خونه ي ننه مشدي، نعنا ، پونه وبانو جان ، حنا و بوي نون محلی تنگ شده»...

مسیح در حالی که سعی میکرد به دست باند پیچی شده او فشار نیاورد ، او را به سینه اش فشرد و جواب داد:

«حوالی بی قرار من هوس بهشت کرده ... ماه پیشونی برای من هرجا که تو باشی بهشت همون جاست»...

روز گار میچرخد و چرخ گردون هم همراهش می گردد
و در هر چرخش

سهمی از دنیا نصیب زمینی های میشود و برای خانواده
ی خجسته ها هم چنین بود...

بعد از آن اتفاق که در روزهای پایانی سال افتاد
شراکت دوبرادر که جانشان بند یک دیگر بود بهم
خورد ... منوچهر خان سهم پدریش را به عمو منصور
فروخت خودش را باز نشسته کرد و آن را به بانک

سپرد تا سودش را بگیرد و خودش هم ور دل خاله قزى
اش نشست و جدول حل کردو به تماشاي فوتبال
نشست...

عمو منصور هم مغازه را به نادر واگذار کرد و خودش
هم بعد از فروش خانه اش به یکی از شهرهاي اطراف
تهران پناه برد و او هم خانه نشين شد ... مسيح فرداي
همان روز رضایت داد تا ندا ازاد شود و ندا بعد از طلاق و
یک

دوره افسردگی شدید به یکی از کشورهای همسایه
ایران رفت و همانجا ماندگار شد...

شهاب هم تمام غصه هایش را میان درس و کتاب
تقسیم کرد و رشته ی حسابداری قبول شد و بعد از چهار
سال کارمند شرکت کامران شد ... شش ماه بعد هم
به خواستگاری عاشق دل خسته اش «مارال» رفت که
شیطنت از سرو کولش میبارید و با زبان بی زبانی به

او فهمانده بود که دوستش دارد ... و بعد از شرط و شروط هاي پر پیچ خم مسیح به عقد یک دیگر درآمدند...

اما اوضاع برای ماندانا و کامران بر وفق مراد نبود و با مخالفت جناب سرهنگ و فخري خانوم مواجه شدند ... و بعد از کشمکش هاي بسیار به عقد هم درآمدند ... خواهري به اسم خورشید کنار خشایار نشانند...

نادر و دست هرزش که با هر خشمی سیلی و مشت و لگد میشد سهم فریال شد... هرچند که دیگر با هم رفت و آمد خانوادگی نداشتند اما با فریال بر خلاف گذشته دوستان صمیمی شدند و او درد دل هایش پنهانی پیش شاداب می برد و گاهی هم بدن کبودش را با خجالت نشان او میداد و دل خوش به پسر بچه ي سه ساله اش بود...

مسیح هم که تاب دوری از ماه پیشونی اش را نداشت
اواخر عید همان سال مراسم عروسی را برگزار کرد و دست
شاداب را گرفت و برای ماه عسل به بهشت رفت و باز هم
مهمان اهالی بهشت شدند... و چند

بن بست بهشت, [۲۸/۰۲/۱۷ ۲۰:۳۹]

روزی هم مهمان خانه ی ننه مشدی که همچنان خالی
بود... البته این بار بدون هیچ خط قرمزی ... ! وسوگاتی
شان از بهشت نه ماه بعد دختری شد که اسم او را
نعنا گذاشتند! ...

بیتا هم بعد از عروسی مسیح دریافت که جنگیدن برای
چیزی که سهم تو نیست معنا ندارد و بارو بندیش را جمع
کرد و به فرانسه رفت وبا مردی که به شغل بابا پول
داری مشرف بود ازدواج کردو همان جا ماندگار شد...

اما آقای فرجام روزگار بر وفق مرادش چرخید دولت با وام او موافقت کرد و دوباره کارخانه و شرکتش سر پا شد و این بار هوشیارانه کارمندان را انتخاب کرد از میان کارمندان قدیمی فقط آقای نوروزی شوهر خانوم نعمتی همان که زیتون میفروخت به شرکت برگشت و آقای رضانی نگهبان شرکت که همیشه خدا سماورش قل میزد و « بالام بالام جانس » به راه بود...

شاداب دفتر چه نقاشی نعنا را که پر بود از خط های کج و معوج رنگی ، از روی زمین برداشت و روی تخت او نشست چشم از لحاف صورتی رنگش گرفت و دستی به جای زخم روی ساعدش کشید که یادگار پنج سال پیش بود...

خاطراتش همان تلخ و شیرین هایی که زندگی را میسازد پیش چشمانش جان گرفت.... همه چیز از آن

روز بارانی پاییزی شروع شدو با دیدن مسیح قصه
ی

عشقش کلید خورد و زیر پوست تنش کش آمد و در بن
بست بهشت اوج گرفت ...صدای مسیح و نعنا را از
پذیرایی می شنید که مسیح ، نعنا را قلقلک میداد و
صدای خنده هایشان روی خوشی خاطره حک میکرد....

مداد سبز را برداشت و جایی کنار خط های کج و معوج نعنا
نوشت:

«زندگی همین است دیگر ... پر از فراز و نشیب و کنار هر
سختی اسایشی خوابیده و زندگی بالا و پایین های بسیار
دارد..یک سیب را که به هوا پرتاب می کنیم هزاران
چرخ میخورد تا به زمین فرود آید!..

خوشی ها کنار غم ها معنا پیدا مییابد و آسانی ها قدر
و قیمتش در کنار سختی ها جان می گیرد..

چرخ و فلک روزگار می چرخد و هر بار به نام کسی رقم
میخورد ... هر یک از ما کنار روزمرگی هایم بارها و
بارها به بن بست را تجربه میکنیم که هرکدام با
کلیدی به نام امید باز می شود...

و چه زیباست وقتی تمام بن بست ها به «بهشت» منتهی
شود»...

پایان

«اسفند ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج»

«افسون امینیان»

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید،
به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سوا استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندهگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فرو شگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشارات شاراتی هار سال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن:  [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)

وبسایت:  [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)

اینستاگرام:  @cafewriters.xyz

ایمیل پشتیبانی:  support@cafewriters.xyz

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 